دیوان

حکیم فرخی سیستانی

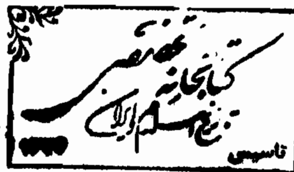
به تصحیح:

علی عبدالرسولی

دیوان

حکیم فرخی سیستانی





بجمع و تصحیح علی (عبدالرسولی) آبان ۱۳۱۱

مطبعه مجلس

مقدمه

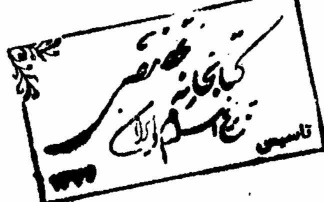
مقصود از ترجمه و شرح حال یکنفر شاعر و گوینده خصوص آنچه در مقدّمهٔ دواوین و سفاین شایان بیان است معرفت اجمالی خوانندگان است بحال آن شاعر که نامش چه و اهل کجاست و در چه زمان میزیسته و با کدام یك از سلاطین و اکابر اهل فضل و دانش معاصر بوده و اخلاق و ملکات و معلومات و آثار باقیه اش چیست و آنچه ازین بگذرد اگر مقرون بدلائل قطعی و محفوف بقرائن صدق نباشد بیاناتی لاطائل بلکه لغو وباطل خواهد بود و از آنجمله آن گفته صواب و اقرب بصحّت است که از کلمات و بیانات خود شاعر اقتباس و استنباط شود یا از قول مؤلفین و مترجمینی که معاصر یا قریب العهد باو باشند نقل گردد بنا بر این شرح ذیل را بارعایت مراتب مذکور بر سبیل ایجاز و اختصار بدون اطناب و اسهاب مینگارد .

استاد ابوالحسن علی بن جولوغ فرخی سیستانی

محمّد عوفی در لباب الالباب و دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشّعرا و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نام خود و پدر و کنیهٔ او را چنین ضبط کرده اند و نظامی عروضی در چهار مقاله نیز نام پدر او را جولوغ دانسته وآذر در آتشکده و هدایت در مجمع الفصحاء نام پدرش را قلوع نوشته اند و البتّه قول عوفی و نظامی عروضی وسمرقندی بواسطهٔ قدمت تاریخ تألیف مقدّم است وتخلّص او در ابیات خودش مصرّح وی اهل سیستان است چنانکه گوید:

من قیاس از سیستان دارم که آن شهر من است

وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر



جای دیگر گوید :

من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه هر روز نامهٔ دگر آید ز سیستان

پس اینکه سمرقندی اورا ترمذی(۱) دانسته خطاست پدرش ازخدّام وملازمان دربارخلف بن احمد حاکم سیستان بود فرّخی بحکم ذوق فطری ومیل طبیعی بتحصیل علوم ادبیّه رغبت کرد تا ادبی بارع گشت و چون از صوت خوش و لحن دلکش بهره و نصیبی داشت موسیقی نیز بیاموخت و چنك بنواخت و شعر نیکو گفتن و بلحن خوش خواندن گرفت بشهادت این ابیات که خود گوید :

همه خوبیّ ونکوئی بود اورازخدای وین رهی را که ستایشگر وخیناگر اواست

تافرود آیم بنشینم و بر گیرم چنگ همچنان دست قدح گیرم تاروز دگر

شه روم خواهد که او همچو من نهد پیش او بر بطی بر کنار

گاه گفتی بیاو رود بزن گاه گفتی بیاو شعر بخوان

چو بزم کردی گفتی بیاو رودبزن چوجشن بودی گفتی بیاوشعر بخوان

ای بعارض چومی وشیرفراپیش من آی بربط من بکفم بر نه ونطقی بر گیر

گاه بی زخمه بخرگاه توبربط زنمی تا کسی نشنودی بانگ برون ازخرگاه

ازین روی منادمت و مصاحبت اکابر و اشراف یافت و اهل هنر و ادب بصحبت وی رغبت تمام کردند و معاشرتش را مغتنم شمردند پس از استیصال امیر خلف بدست سلطان محمود که شرح آن در تواریخ مسطور است فرّخی ناچار خدمت دهقانی از دهاقین سیستان اختیار کرد تا ازین راه نانی بکف آرد وروزگاری برفاه بسر برد آن دهقان سالی دویست کیل پنج منی غلّه و صد درم نوحی بوی می داد فرّخی زنی از موالي امیر خلف خواست ومتأهّل گشت و خرجش افزون شد و دخل کفاف معیشت او نداد قصّهٔ خود بدهقان نوشت و تقاضا کرد راتبهٔ او را سیصد کیل غلّه و صدو پنجاه درم سیم نماید دهقان بر مکتوب وی توقیع کرد : راتبهٔ مقرر از تو دریغ نباشد وبیش ازین را روی نیست. وی چون جواب چنین دید مأیوس گشت و بخیال مهاجرت و اندیشهٔ مسافرت افتاد و فحص حال بزرگان می نمود و از هر وارد و صادر استخبار واستعلام میکرد که در اطراف

---

۱ ـ ترمذ بفتح اوّل و ثالث یا ضمّ هر دو نام شهری بزرگ است بر کنار جیحون

و اکناف نشان ممدوحی یابد تا روی بدرگاه اوآرد ودرکنف حمایت و رعایت او آسوده خاطر و مرفّه الحال گردد تا صیت فضائل و علوّ همّت امیر ابوالمظفّر احمد بن محمّد والي چغانیان (۱) بشنید که او از ملوك عهد در این خصال ممتاز است و شعرا را بسزا تربیت کند و خود شعر نیکو گوید و نیکو فهمد و انعام و صلات وافر دهد و جانب اهل هنر نگاه دارد و جوائز گران بخشد لاجرم درك خدمت او را تصمیم عزم گرفت و برگ سفر ساخته و قصیدهٔ گفته روی بچغانیان نهاد چون بحضرت چغانیان رسید امیر ابوالمظفّر فخر الدّوله بداغگاه بیرون شده بود که نوشته اند هجده هزار مادیان داشت و بقول نظامی عروضی هر یکی را کرّهٔ در دنبال و هر سال امیر بصحرای داغگاه رفتی و کرّگان را داغ کردی و عمید اسعد که پیشکار و کارگذار امیر بود بحضرت بود و تدارك نزلی میکرد تا در پی امیر برد فرّخی نزد وی رفت وقصیدهٔ خود بخواند که مطلعش این است: با کاروان حلّه برفتم زسیستان با حلّهٔ تنیده ز دل بافته زجان (۲).

خواجه عمید که مردی فاضل و اهل بود از شنیدن چنین قصیده باعذوبت و صلابت ازمردی سکزی باجبّهٔ ژنده از پس و پیش چاك وپای افزاری بس نادرست و پاره استغراب و استعجاب کرد و باور نداشت که گویندهٔ این شعر خود اوباشد بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است و من بنزد او میروم و ترا با خودمیبرم که داغگاه سخت خوش جائی است با نـزهت و شکوه دشتی سبز با فسحت است پر ازخیمه شبانگاه چراغهای افروخته همچون ستارهٔ روشن درخشد در هرخیمه مطربان چرب دست چنگ ورود همی نوازند و حریفان بنشاط نشسته شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چون کوهی و کرّگان را داغ همی کنند و پادشاد بدستی کمند دارد و بدست دیگر شراب خورد واسبان را همی بخشد قصیدهٔ برگوی درصفت داغگاه تا ترا نزدیك امیر برم فرّخی آن شب برفت و قصیدهٔ داغگاه بپرداخت که مطلعش این است:

چون پرند نیلگون برروی پوشدمرغزار پرنیان هفت رنك اندر سرآرد کوهسار

---

۱ - چغانیان یکی از ولایات ماوراء النّهر است . ۲ - ص ۳۳۱

بامداد نزدیك خواجه عمید اسعد آورد و بخواند خواجه بحیرت اندرشد وشگفتیها کرد که هرگز آنطور شعر بگوش وی نرسیده بود او را بخدمت امیر برد و معرّفی کرد و گفت تا دقیقی(1)درگذشته چنین شاعری مانند وی نیامده پس امیر فرّخی را بار داد و این وقت اوّل شب بود کـه پادشاه بساط عشرت گسترده و بشراب نشسته بود فرّخی درآمد و خدمت کرد و امیر جای نیکو نامزد فرمود و از حـال وی پرسیدن گرفت وبملاطفت خویش او را بنواخت چون دوری چند شراب پیموده شد فرّخی بپای خاست و بآواز حزین قصیدهٔ نخستین بر خواند چون قصیده بپایان رسید امیر که هم خود شاعر بود وهم سخن سنج و شعر فهم بس شگفتی کرد وبسیار آفرین گفت خواجه عمید اسعد عرضه داشت ایخداوند باش تا بهتر بینی و چـون درجهٔ مستی بالا گرفت وشراب درمغز ها اثرکرد فرّخی دیگر بار برخاست وقصیدهٔ داغگاه بخواند امیر بحیرت و دهشت اندر شد و دراهتزاز آمد فرّخی را گفت هزار کرّه برای داغ کرد کرده اند چندانکه توانی بر گیر که ترا باشـد فرّخی بیرون آمد ودستار سکزیانه از سر بنهاد و خودرا درمیان رمه انداخت و دنبال کرّگان ازچپ و راست بسیار بتاخت و البتّه هیچیك را نتوانست گرفت تا بزحمت فراوان دستهٔ از کرّگان را در رباطی ویران که درآن حوالی بود درون افکند و خود ازکثرت دویدن مانده شد و بر در رباط از غایت مستی و خستگی افتاده بخواب رفت غلامان امیر که مراقب حال او بودند این بدیدند و کرّگان برشمردند چهل و دو سربود قصّه بامیر بردند بخندید و فرمان داد که کرّگان را نگاه دارند تا وی بیدار شده بدو سپارند که ازان اوست چون آفتاب برآمد فرّخی را بیاوردند امیر وی‌رابنواخت و اسبی با ساخت خاصّه و خیمه واستر و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی نیز اورابخشید تا مردی با ساز و تجمّل شد وقصیدهٔ دیگر درمدح فخرالدّوله ابوالمظفّر بگفت و از آنجا روی بدربار غزنین و حضرت سلطان محمود نهاد سلطان محمود چون اورا با تجمّل و حشمت دید بهمان چشم در وی نگریست و در اصطناع او کوشید و بر اجلال او بیفزود و راتبهٔ لایق مقرّر فرمود و در جوائز و صلات مدایـح او را

1 - ابو منصور دقیقی محمّدبن محمّدبن احمد متوفّی ۳٦۷

بانعامات خطیر مخصوص داشت تا از فحول شعرا و ندمای خاصّهٔ سلطان گشت و در دولت غزنویان با جاه و عزّت و مکنت و ثروت شد و نوازشها و آسایشها دید و در اسفار اثاث و سامان امیرانه با خود حرکت میداد تا کارش بدان پایگاه رسید که گویند بیست غلام زرّین کمر درقفای او برنشستند اجمالاً کثرت حشمت و تجمّل او محرز و مسلّم است حکیم سوزنی گوید:

فرّخی هندی غلامی ازقهستانی بخواست[1] سی غلام ترك دادش خوش لقاو خوش خرام

خود او ازین معانی یاد میکند خاصّه در قصیدهٔ که مطلعش اینست:

ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد　　　دل سلطان همه سال ازخوی توشادان باد[2]

و در قصیدهٔ دیگر که مطلعش این است:

ای شهی کز همه شاهان چو همی درنگرم　　　خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم[3]

فرّخی وقتی باایاز اویماق که منظور و محبوب سلطان محمود بود درمجلسی خاصّ بمعاقره نشستند و شراب نوشیدند سلطان ازراه رشك برفرّخی خشم راند و او را از بساط قرب دور و از حضور مهجور ساخت وی دوستان درباری خویش و ندیمان سلطان را بشفاعت برانگیخت و در عفو این زلّت بسلطان استغاثت کرد و پوزش خواست سلطان محمود از وی در گذشت و دو باره بارش داد و اینجمله را درآن قصیده یاد میکند که مطلعش این است :

ای ندیمان شهریار جهان　　　ای بزرگان درگه سلطان[4]

و نیز وقتی امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدّین بعلّتی ازفرّخی آزرده گشت و وی را سه سال ازخدمت خویش محروم داشت فرّخی بامیر ابو احمد محمّد بن محمود توسّل جست که غبار کدورتی که از او بردل امیر یوسف نشسته بیفشاند و وی را مشمول عواطف سابقهٔ خود دارد محمّد چنین کرد و عمّ خویش یوسف را نسبت بفرّخی بر سر مهر آورد و آن کدورت زائل شد و آن ملالت از میان برخاست شرح این قصّه درآن قصیده است که گوید:

---

۱ ـ خواجه عمید الملك ابوبکر قهستاني عارض سپاه محمودی　۲ ـ ص ۳۹　۳ ـ ص ۲۳۳
۴ ـ ص ۲٦۹

خوشا بهاران کز خرّمی وبخت جوان   همی بدیدن روی تو تازه گردد جان[1]

فرّخی وقتی عزیمت سیر و تماشای سمرقند کرد چون بنزدیك آن خطّه رسید طایفهٔ قطّاع الطّریق بر وی زدند و تمامت آنچه همراه داشت بردند و از لباس ملبّت و یسارش عریان ساختند وی بی ساز و برك تهی دست بسمرقند در آمد و بواسطهٔ تنگدستی و اختلالی که بحال وی راه یافته بود خود را در آنجا ظاهر نساخت چند روزی متنکّر وناشناخت بزیست و افسرده خاطر باز گشت وشکایت این حال در قطعهٔ بنظم آورد که بیت اوّلش این است :

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم   نظاره کردم درباغ وراغ و وادی ودشت[2]

اخلاق وزندگی او وی زندگانی دراز یافت در تمام عمر بلذّات جسمانی و مشتهیات نفسانی علاقه مند و راغب بود همیشه درطلب عیش وطرب و لهو و لعب بسرمیبرد بمادّیات مائل واز تزّهد و تزویر معرض بود و از آن گاه که بدربار محمود راه یافت تا آخر ایام زندگانی در دولت غزنویان و سایهٔ حمایت و عنایت ایشان بکامرانی و نیل بآمال و امانی گذرانید در بعض اسفار هندوستان ملازمت رکاب محمود یافت چنانکه گوید :

سه بار باتو بدریای بیکرانه شدم   نه موج دیدم و نه هیبت ونه شورو نه شر

ونیز گوید:

زآنکه مرارنج و خستگی ره قنوّج   کوفته کرده است و خیره مغزو سبکسار

وبمدّاحی امیرابو یعقوب عضدالدّوله یوسف بن ناصرالدّین و امیرابو احمد جلال الدّوله محمّد بن محمود سمت اختصاص و بستگی کامل داشت و بالاخصّ از هوا خواهان و موالیان امیر محمّد بود و با مسعود دل خوش نداشت بلکه راه مخالفت می پیمود در مدح محمّد قصاید نغز دارد و از وی ستایشها میکند و شکر انعام و افضال اورا میگزارد ولی همینکه کوکب بخت و اقبال پس از مرك محمود از طالع محمّد بگشت و در زمان جهانداری و سلطنت محمّد دلها بجانب مسعود معطوف شد فرّخی پیش از اینکه کار ها یکرویه شود آنهمه ایادی و احسان محمّد از یاد ببرد و سوابغ نعم

---

۱ - ص ۲۸۵   ۲ - ص ۴۳۵

و سوابق کرم او فراموش کرد و مخدوم و ممدوح دیرین باز گذاشت و هنوز محمّد پادشاه بود و مسعود در اصفهان که قصیدهٔ بدیع مبنی بر تحریص و ترغیب وی پرداخت و بدو فرستاد که تسریع درحرکت کند واریکهٔ سلطنت را در غزنین بقدوم خویش بیاراید که مطلع آن قصیده‌این است :

ای برید شاه ایران ازکجا رفتی چنین نامه‌هانزد که داری باز کن بگذار هین(۱)

و این خود ناسپاسی و حق‌ناشناسی بود که نسبت بولی نعمت خود کرد باری در مرثیهٔ محمود قصیدهٔ سخت نیکوگفته که آثار آن حادثه و حال مردم غزنین را در آن واقعه در نظر خواننده مجسم میسازد و آن اوضاع را نشان میدهد واینگونه سخن گفتن نتیجهٔ تأثری است که‌گویندگان را گاهی دست دهد و مطلع آن قصیده این است :

شهر غزنین نه همانست که‌من دیدم پار چه فتاده‌است که امسال دگرگون‌شده کار(۲)

تاریخ ولادت فرّخی معلوم نیست وفات اورا در مجمع الفصحاء ۴۲۹ ودر آتشکده ۴۷۰ نوشته‌اندودرمآخذ دیگرکه بدست بود چیزی بدست نیامدوقول‌صاحب مجمع الفصحا اقرب بصحّت است که وفاتش در اواخرسلطنت مسعود اتفاق افتاده باشد .

سبك فرخی وی مدیحه سرائیست فصیح البیان در تغزّل ملیح وشیرین زبان طبعی ساده‌و سرشار دارد درسخن راه تعقید و تکلّف و تخیّلات غریب‌ناپسند نمی سپارد کلامش منسجم و منظّم وبیانش مطبوع ودلنشین است رقّت و سلاست و فصاحت و جزالت از شعرش پیداست فکر روشن وقریحهٔ مستحسن و روح نشاط و طرب‌در بیانش‌ظاهر وهویدا‌معانی‌فلسفی‌ودقایق‌حکمی‌و نکات‌اخلاقی‌درکلماتش‌کمتر دیده میشود درحسن تغزّل سرآمدهمگنان‌است‌درحلاوت بیان واقتدار برتعبیر معانی لطیف وحسن‌صیاغت در قوالب الفاظ مأنوس و احتراز از استعمال وایراد کلمات غریب و وحشی استادی زبر دست است شعرش خالی از حشو و تصنّعات نا مطبوع است متانت و پختگی و سهولت و روانی را جمع کرده و افکار دقیق را در لباس الفاظ رقیق بیرون آورده و چون شعر وموسیقی رضیع یك پستان و کودك یك دبستانند نغمهٔ خوش و زخمهٔ دلکش او بلطف طبع و استقامت ذوقش یاری کرده و این

---

۱ ـ ص ۳۰۱ ۲ ـ ص ۹۲

شیوائی وزیبائی بیان را بظهور آورده همه اورا استاد دانند و برخی حکیم خوانند بهر تقدیر در طریقهٔ تغزّل صاحب قدح معلّی است وکسی کلامش را قدح نکرده و عیبی بر نشمرده رشید وطواط (۱) بوی معتقد است در حدائق السّحر گوید سخن سهل و ممتنع در عرب مخصوص ابوفراس است (۲) و در عجم خاصّهٔ فرّخی و وی چنانست در عجم که ابوفراس در عرب عنصری درغزلی گوید:

خارج شود ز نعت لبت طبع عنصری عاجز شود ز وصف خطت وهم فرّخی

غالب قصیده سرایان بعد از وی سبك او را تقلید و پیروی کرده اند و بنزدیك او نرسیده اند بالجمله در مقام شاعری و طریقهٔ تغزّل و مدح در طبقهٔ اول اهل این صناعت است و در ردیف نخستین ازشعرای دورهٔ محمود سبکتکین

معاصرینش از سلاطین و امراء

۱ ـ ابوالمظفّر فخرالدّوله محمّد بن احمد بن محمّد چغانی از آل محتاج ـ خواجه عمید اسعد کارگذار وی و امراء چغانیان

۲ ـ یمین الدّوله و امین الملّه محمود بن ناصرالدّین سبکتکین ـ صدور وامراء از قبیل خواجه احمد بن حسن میمندی و فرزندان او و عضدالدّوله امیر یوسف سپهسالار و ابوبکر حصیری ندیم و خواجه ابو علي حسنك نیشابوری وزیر و ابوسهل زوزنی دبیر و عمیدالملك ابوبکر علی بن حسن قهستانی

۳ ـ جلال الدّوله ابو احمد محمّد بن محمود که پس از محمود چهار ماه سلطنت راند.

٤ ـ ابو سعید سلطان مسعود بن سلطان محمود و وزراء وامراء دورهٔ وی ازقبیل احمد بن حسن میمندی و فرزندان او و ایاز اویماق و غیرهم

معاصرینش از شعراء

فردوسی طوسی عسجدی مروزی عنصری بلخی زینتی علوی منوچهری دامغانی غضایری رازی و دیگران از شعرای دربار محمود که گویند تعدادآنها بچهار صد نفر بالغ و مقتدای ایشان عنصری بود

---

۱ ـ رشید الدّین وطواط محمّد بن محمّد متوفّی در سنهٔ ۵۷۳ یا ۵۷۸

۲ ـ ابوفراس حارث بن ابي العلاء قتل فی سنهٔ ۳۵۷

آثارش

دیوان قصاید که تعداد ابیاتش آنقدر که تا کنون بدست آمده و در این نسخه مدوّن است ۹۵۶۴ بیت است

ترجمان البلاغه درصنایع شعرکه رشید وطواط آنرا دیده و در حدائق‌السّحر نام برده و ظاهراً ازمیان رفته است

دولت‌نامه که درذکرغزوات وفتوحات سلطان محمود منظوم گشته بدلیل این بیت که گوید:

هرکه خواهد کز کرامتهای اوآگه شود   گو زدولت نامه برخواند همی بیتی هزار

و محتمل است دولت نامه از یکی از معاصرین وی بوده و فرّخی بدان اشاره کرده بهر صورت در دست نیست.

دیوان او دو مرتبه درایران تقریباً مشتمل برششهزار بیت ناقص ونادرست مشحون از اغلاط و مطروس از تصحیف و تحریفات بطبع رسیده که حقیقةً قابل استفاده نیست آنهم در این اوان نادر و کمیاب است نگارنده نسخی چند خطی از آن بدست آورد و این نسخه را تحریر و کراراً تطبیق و تصحیح کرد و آن نسخه که بظاهر قدیم تر مینمود اصل قرار داد و اختلافات دیگر نسخ را هر چند در بعضی از موارد انسب ازاصل بود در هامش ضبط کرد واختیار آنرا بحسن سلیقه وانتخاب صاحبان اذواق مستقیمه باز گذاشت بعلاوه درنسخ خطی هم هر چند هریك ناقص بود خلط ومزج شده بود بدین معنی که بعضی ازقصاید دیگرانرا بوی نسبت داده در آن نسخه داخل کرده بودند و بعضی از صاحبان تذکره را نیز این اشتباه دست داده است مثل آنکه قصیدهٔ که مطلعش این است :

چو برکندم دل از دیدار دلبر   نهادم مهر خرسندی بدل بر

ازفرّخی دانسته وبوی نسبت کرده‌اند وهدایت درمجمع‌الفصحا درترجمهٔ حال وی مینویسد نخستین قصیده ایست که فرّخی در مدح فخرالدّوله ابوالمظفّر چغانی گفته علاوه بر مبعّداتی که دراین انتساب است از اختلاف اسلوب زبان و غیره عوفی در لباب الالباب قصیده را از لبیبی دانسته و بنام وی ایراد کرده و گفتهٔ عوفی اصوب است وعجب آنکه همین قصیده نیز درنسخ دیوان منوچهری مضبوط و بدو منسوب است

و نيز در غالبى از نسخ قصيدهٔ ازلامعى جرجانى و در بعضى از نسخ قصيدهٔ از ازرقى هروى درج شده بود كه از شرح آن بواسطهٔ خوف از اطالهٔ كلام صرف نظر ميشود نگارنده آنچه توانست و دريافت منقّح ساخت و بمدّتى دراز در تهذيب و تصحيح صرف وقت كرد و بدينصورت رسانيد كه ديده ميشود و جميع ابيات مفرده را كه بنام فرّخى در فرهنگها باستشهاد ايراد شده بود التقاط كرده بجاى خود نگاشت و اگر بيتى بيرون از قصايد ماند ملاحظهٔ ضبط را عليحده ثبت كرد تا اگر باقى آن وقتى بدست آيد شناخته گردد و با اين مايه زحمت مدّعى تنزيه كامل اين نسخه نيستم وهنوز بسيارى از ابيات است كه معنى محصّل ندارد و ازلباس صحّت عارى است و البتّه دراينباب از تصرّف بدون دليلى قاطع و قرينهٔ صريح و واضح كه در شريعت تصحيح ممنوع و محظور است قلم باز داشت و توضيح لغات و تبيين بعضى مطالب را ذيلا تعرّض كرد وچون محصّلين مدارس را غالباً شائق و مايل بادبيّات و راغب بخواندن دواوين شعرا ميديد در ترجمهٔ لغات حتّى‌المقدور تسامح نكرد تاهيچ مبتدى ومتادّبى در هنگام خواندن آن محتاج بمراجعهٔ كتب لغت نگردد و ازين جهت ملالت نيابد و اين تعليق از آن كردم تا طاعنى خرده نگيرد كه در ترجمهٔ لغات توضيح واضحات كرده‌ام و رنج بيهوده برده‌ام .

و بيارى باريتعالى در اين عهد ميمون و عصر همايون كه كالاى علم و ادب از زاويهٔ اندراس وكساد ببازار نوى ورواج آمده و اندك اندك خريدار يافته اين ديوان بدين ترتيب جمع‌آوري وپرداخته شد سپس بامر مطاع وزارت جليلهٔ معارف واوقاف ونفقه ومصارف آن وزارت جليله دامت تأييداتها بمنصّه طبع ونشردرآمد ازفرزانگان دانشمند متوقع است كه اگر بر سهو وغفلتى واقف شوند و بخطائى برخورند بمكارم اخلاقى كه در حقّ ايشان مظنون است چشم از آن بپوشند و كمى اسباب و وسائل و فقدان نسخه جامع كامل را باقلّت بضاعت مصحّح عذر مقبول پندارند واميد چنان دارم كه اين نسخه زمينه و اساس تصحيح و تكميل نسخهٔ ديگر گردد و نسخى بهتر پيدا شود كه اين‌منظور بعمل‌آيد كه اثراين استاد بزرگ نيكوتر احيا گردد وبكمالى كه درخوراست برسد انشاءالله تعالي . واناالعبدعلى‌ّبن‌عبدالرّسول تير ماه ۱۳۱۲

این ابیات در فرهنگ اسدی و جهانگیری و انجمن ناصری بنام فرخی ایراد شده

پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ را　　کوشل اندر دل فکن صبر زبان کوتاه را(۱)

گهی رباب زنی گاه بربط و که چنگ　　گهی چغانه و طنبور و شوشك و عنقا(۲)

ز دنیا رکون شید و ابر سفید(۳)　　زمین گشت سیمین و زرّین سما

اَلعلمُ والحلمُ والانسابُ تعرِفُنی　　والدَّستُ والسَّرجُ والاَقلامُ والکُتُب(٤)

سراو باغ چوبی کدخدای خواهد ماند　　گل و بنفشه مرست و سراو باغ مرست(۵)

بهار چین کن از آنروی بزم خانهٔ خویش　　اگر چه خانهٔ تو نوبهار برهمن است(٦)

میان خواجهٔ تو و میان خواجهٔ من　　تفاوتست چنان چون میان زر و کست(۷)

زودوست ترم هیچکسی نیست وگر هست　　آنم که همیگویم یا زند قران است

دل برد و مرا نیز بمردم نشمرد　　گفتا که چه سوداست که ورغ آب ببرد(۸)

کجا کرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا　　شب آنقوم چون روز قیامت دیر باز آید(۹)

درست گوئی کردند نار و سیب نبرد　　ززخم در تن هر دو جگر زغم بشخود

زدرد سیب دل نار گشت خون آکند　　ززخم نار رخ سیب گشت خون آلود

با هنر او همه هنرها یافه　　با سخن او همه سخنها ترفند

نبود چون همای فرّخ کرکس　　همچو نباشد بشبه بازخشین پند(۱۰)

چون در او خذلان و عصیان تو ای شه راه یافت
کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد(۱۱)

---

۱ - شِل بکسر نیزهٔ کوچك　۲ - شوشك ساز چهارتار　۳ - برف سفید ط　٤ - رشید وطواط این بیت را بفرّخی نسبت داده　۵ - مرست بضم راه مماناد　٦ - نوبهار نام بتکده　۷ - کست پارسی جست است که جوهری است کم بها　۸ - ورغ بفتح بندی که از چوب و علف در پیش رودخانها بندند　۹ - دیرباز یعنی دراز .　۱۰ - پند وزغن وخاد و فیلواژ نام مرغ گوشت ربا ست (اسدی)　۱۱ - کوف جغد وبوم

من همانم که مرا روی همی اشک شخود　　من همانم که مرا دست همی جامه درید

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز　　بریده‌اند سر زاغ بر سر کهسار

که بسته‌اند همه پرّ زاغ بر تیریز　　که کرده‌اند همه خون‌زاغ بر منقار (۱)

آیم و چون بُخ بگوشهٔ بنشینم　　پوست بپکره برون کنم زستغفار (۲)

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسد

تو رسیدستیّ و لشکر بردهٔ ایدند باز (۳)

گر نگیرد بظلّش اندر جای　　کمتر آید همای از وَرکاك (٤)

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش　　کاروان دیگرم بخشید بخق جمله رنگ (۵)

ز سر ببرّد شاخ و زتن بدرّد پوست　　بصید گاه ز بهرزه کمان تو رنگ (٦)

ازلب جوی عدوی تو برآمد زنخست　　زین‌سبب کاسته و زرد و نوان باشدنال

بر شادگونه خفت ملك شادوشاد کام　　دولت رهیّ وبخت مطیع و فلك غلام (۷)

دوفرکن‌است روان ازدودیده‌بردورخم　　رخم زرفتن فرکن بجملگی فرغن (۸)

پهنه‌بازیّ وکمندافکنی وچوگان‌باز　　ناوك‌اندازی‌وزوبین‌فکن‌وسخت‌کمان (۹)

دست و زبان بدو نرسد کس را　　آری به ماه بر نرسد لاتو (۱۰)

از راستی چنانکه ره او را　　گوئی‌زده‌است‌مسطره وسارو (۱۱)

ای زائران ز برّ تو آکنده　　هم کیسه های لاغر و هم کندو

بر فضل او گوا گذراند دل　　گرچه‌گوا نخواهند ازخستو (۱۲)

صد اسب تازی و سیصد تجاره　　زکوهرهمچوگردون پرستاره (۱۳)

---

۱ - تیریز شاخ جامه　　۲ - بخ بضمّ با صورتی مهیب که برای ترساندن اطفال سازند
۳ - ایدند بمعنی‌اند است　　٤ - ورکاك گنجشك و بعضی مردار خوار گفته اند　　۵ - رنك
شتری که برای نتاج نگاهدارند　　٦ - رنگ بز کوهی .　　۷ - شادگونه توشك و نهالی
۸ - فرغن وفرکن جوی باشد(اسدی)　　۹ - پهنه چوگان سر پهن　　۱۰ - لاتونردبان　　۱۱ - سارو
صاروج　　۱۲ - خستو مقرّ و معترف　　۱۳ - تجاره کره اسبی که‌آنرا زین نگذاشته باشند

در تنور وبــل بــادا دشمنت　　از بلسك خینـور آویخـتـه[1]

قاب است هر آنچیز که آلوده نباشد　　زین روی ترا گویم کازادهٔ نـابی

در نسخهٔ این غزل بنام فرخی دیده شده

بر وعده مرا شکیب فرمائی　　تا کـی کنم ایصنم شکیبائی

ازبهر سه بوسه مستمندی را　　خواهی که سه سال صبر فرمائی

راز دل خویش باتو بگشادم　　باشد که براین رهی ببخشائی

بر برك سمن بمشك بنبشق　　تا راز مـرا بخلق بنمـائی

بد مهر بتی و سنگدل یاری　　لیکن چودل وچودیده دربائی[2]

و نیز در نسخه دیده شده

لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود　　خشنودا گرشوم زتو گاهی چه میشود

سیراب اگر شود زتو ای ابر مرحمت　　در خشکسال هجر گیاهی چه میشود

---

۱ ـ بلسك بکسر اوّل و ثانی سیخ آهنی که سر آن پهن باشد وآتش تنور را بدان حرکت دهند ـ خینور پل صراط　۲ ـ دربا در بایسته و سزاوار

فهرست قصاید

حرف الزاء

حرف الکاف

حرف اللام

حرف المیم

حرف النون

حرف الواو

حرف الهاء

حرف الیاء

ترجیعات

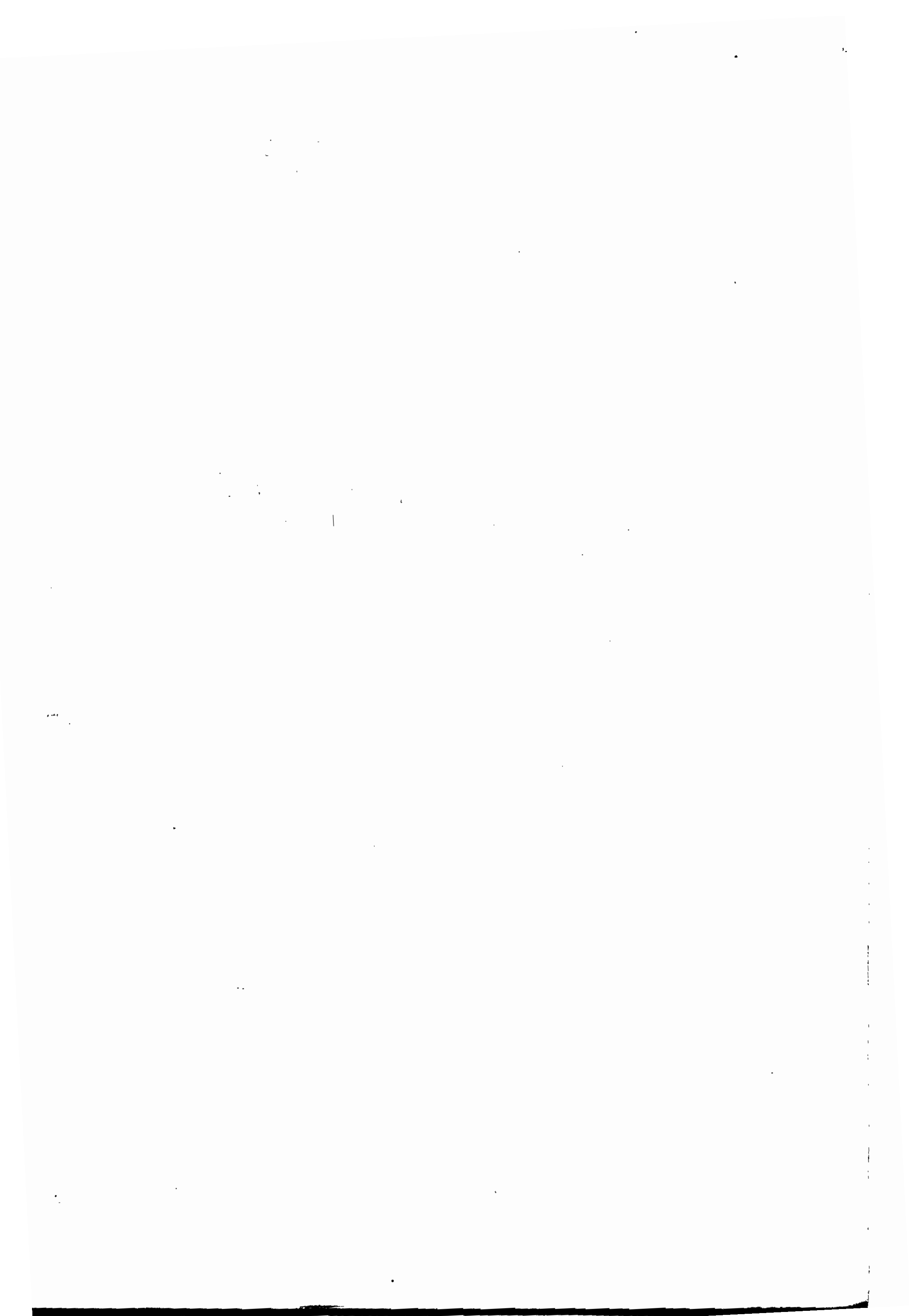
غلطنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲	۱۷	لباس سرکواران	لباس سوکواران
۲	٥	هرکه کوید	هرکه گوید
۱۸	۱۰	آمید	امید
۱۸	۲۱	مرکب ترا	همّت ترا
۲۰	٤	گرچه حریصی	گرچه حریصی
۲۰	۱۰	کافر نعمت ونسپاس	کافر نعمت شد ونسپاس
۲۳	۸	یوسف پسر ناصرالدین	یوسف پسر ناصر دین
۲۳	۱۱	مهتر وچاکر	مهتري وچاکر
۲۳	۱۷	اراهن	ازآهن
۲٤	۲	ازحلم ثو	ازحلم تو
٤۱	۱	اوراکه خلاف آید	اوراکه خلاف آرد
٤٦	۱	زآذر	بآذر
٦۱	۱۸	بهار تاره	بهار تازه
٦۷	۲۳	زاسب تای	زاسب تازي
۷۱	۹	بزان	بران
۷۳	۸	راه ره باز	راه زره باز
۷۳	۹	خمی رکردش	خمی زگردش
۷٥	۹	کوش گردد	گوش گردد
۷٦	٥	همایو شهریار	همایون شهریار
۷٦	۲۱	و درهریك نسخه	و دریك نسخه
۷۸	۱۹	بخشمت	بچشمت
۸۹	۲۷	تامثل خمزد دگر	تامثل خیزد دگر
۹۱	۱۹	برن	بزن
۹٦	۱۰	ازملکا	ازملکان
۱۰۲	۲۱	اندر باع	اندر باغ
۱۱۲	۱۰	کف کشاده ـ جوکوه	کف گشاده ـ چوکوه
۱۱۲	۱٦	بدوکرفته	بدوگرفته
۱۱۲	۲٤	همّت لسی	همّت کسی
۱۱٤	۲٤	صَدَقاتَکم	صَدَقاتِکم
۱۱٥	۲۱	چه دور	چو دور
۱۲۱	۲۳	منرنجوش	مرزنجوش
۱۲٤	۲٤	نمازدیگر نمازعصر یانماز عشاست	نمازدیگر نماز عصر است

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۳۱	۲۱	ستار شمر	ستاره شمر
۱۳۱	۲٥	مثاتل	تمثال
۱۳٥	۱٥	خنجراو : بس	خنجراو زبس
۱۳۹	٥	رنده	زنده
۱٤۱	۲	این هم ار	این هم از
۱٤۲	۱٦	که نه اریشت	که نه ازپشت
۱٤۲	۲۱	از راو	ازبر او
۱٤۳	۱۳	نوبت خوش	نوبت خویش
۱٥۲	۲۱	بتودادم وبنشین	بتودادم بنشین
۱٥٥	۱٦	خواری	خواری
۱٥٦	۳	ار دروغ	از دروغ
۱٥۸	۱۳	ای بتو تاره	ای بتو تازه
۱٦٤	۲۰	بروز روشن	بروز روشن
۱٦٦	۱۲	ببخش	نبخش
۱٦۷	٥	ارعشق	ازعشق
۱٦۸	۱۱	مزد برابر	مرك برابر ظ
۱٦۸	۲۱	بی فروش	بي فرش
۱٦۹	۲٥	صفف	صف
۱۷٤	۱۳	اینجهانرا	ای جهانرا
۱۷٦	۲٦	راسدورا لشکر	رسد اورا لشکر
۱۸۰	٦	کازیر	کاریز
۱۸۳	۱۷	ازخواب ارخور	ازخواب وازخور
۱۸۸	۱۱	بااین	بازاین
۲۳٥	۲٦	رزی یافتند	زری یافتند
۲۳۸	۱	ران هردو	زان هردو
۲۳۸	۱٤	دل بتو بخشیدم و بخشیدگی	دل بتو بخشیده‌ام بخشیده‌گی
۲۳۸	۱۸	گیروقوام	گیرد قوام
۲۳۹	۱۲	ارنیام	ازنیام
۲٤۳	۱۲	ارادگان	آزادگان
۲٤٤	۱۹	ارکف او	ازکف او
۲٥٥	۷	مروت وزور	مروّت ورز
۲۷۰	۲٦	(سبب شادار)	(سبب شادان)

غلطنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
٢٧٥	١٩	عادل	عادل
٢٧٩	١١	رکان	زکان
٢٨٠	١١	بابخشس	بابخشش
٢٨٣	١٨	لابل جان	لابل جان
٢٨٦	٤	طاووس	طاوس
٢٨٦	٢٢	زبرّ	زبرّ
٢٨٨	١٣	چوخانه	چوخانه
٢٨٩	١٦	زان بجهای	زان بجهان
٢٩٣	١٣	انکشت	انکشتت
٢٩٧	٨	پرچشمهٔ کین	پرچشمهٔ خون
٢٩٧	٢٢	کشیدن	کشیدن
٢٩٨	٢١	من ذین	من زین
٣٠٤	٢١	زراست وچپ	زراست و زچپ
٣١٣	٢١	اُوالفتح	ابوالفتح
٣١٤	١١	کراز ـــ اران	کراز ـــ ازآن
٣٢٠	١٢	خدمت اواست	خدمت اوراست
٣٢٢	١٩	هست وورهنر	هست وهنر
٣٢٥	٢١	نخواهد	بخواهد
٣٢٨	١٠	کیتی پیراکن	گیتی پیراکن
٣٢٩	٣	ژاژ درآید	ژاژ دراید
٣٢٩	١٥	پیل	پیل
٣٣١	١	فضل ، سخاوت	فضل و سخاوت
٣٣٢	٢٠	توهمی خبزد	توخیزد
٣٣٣	١	بی زرّ زاثر	بی زرّ زاثر
٣٣٤	١٤	وزبهرمملکت	وزمملکت
٣٣٩	١٩	کمال و آفرین	کمال آفرین
٣٤٣	١٤	سه چیر	سه چیز
٣٤٧	٢٠	جوی دشمن	جوی ودشمن
٣٥٠	٤	مکرار	مکراز
٣٥٢	١٣	ارسله	ازسلّه
٣٥٢	١٤	اربند	ازبند
٣٥٤	١	که ثهی	که نهی
٣٥٥	١	نهاده	نهاده
٣٥٥	١١	مزبد	مزید
٣٥٥	٢٢	کریاد	کرویاد
٣٥٦	١٦	امیر نصیر	امیر نصر
٣٥٦	٢١	بچرد	بچرد
٣٥٦	٢٤	داه	دایه
٣٥٧	٢	ارطاعت	از طاعت
٣٦٠	١٤	اررو باه	ازروباه
٣٦١	٢٣	(کم کردهموید)	(اشترکم کردهموید)
٣٦٤	٣	ارآسمان	ازآسمان
٣٦٤	٢٢	خسروی باتیغ	خسروی را باتیغ
٣٦٥	٥	چون ناشکسته	چونان شکسته
٣٧٠	١٤	روز بهارا	روزبهارا
٣٧١	١	نیارد	نیارد
٣٧١	٢	ارخسته	ازخسته
٣٧٦	٣	بخشس	بخشش
٣٧٦	١٧	نبیبم	نبینم
٣٧٦	٢٥	طاووسی	طاوسی
٣٩٠	١	مهر دان	مهرگان
٣٩٠	٩	دستست و بتدبیر	دستست بتدبیر
٣٩٦	٦	چشم زین	چشم وزین
٣٩٧	١٦	ژاژ خواید	ژاژخاید
٤٠٠	٢١	کریبی	کریي
٤٠٤	٥	سیر شاهد	سیر شاها
٤٠٤	٢٥	٣ -	٨ -
٤٠٤	٢٥	٨ -	٩ -
٤١١	٨	باد نوروزي	بادونوروزی
٤١١	١٤	فراری را	فرازی را
٤٢٧	١	نگداری	نگذاری
٤٢٧	١٥	خوندن	خواندن
٤٢٨	١٣	نوشین روان گفتی	نوشین روان گشتی ظ
٤٣٩	٢٥	هر دار	هرکار
٤٤١	٥	چوباز	چه باز
٤٤٧	٣	چون ماه	چو ماه



دیوان

حکیم فرخی سیستانی

بجمع و تصحیح علی (عبدالرسولی) آبان ۱۳۱۱

مطبعه مجلس

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمْ

در مدح يمين الدولة سلطان محمود بن ناصر الدين سبكتكين غزنوى

بر آمد نيلگون ابرى ز روى نيلگون دريا (۱) — چو راى عاشقان گردان چو طبع بيدلان شيدا

۵ چو گردان گشته سيلابى ميان آب آسوده — چو گردان گردبادى تند گردى تيره اندروا (۲)

بباريد و ز هم بكسست و گردان گشت بر گردون — چو پيلان پرا كنده ميان آبگون صحرا

تو گفتى گرد زنگار است بر آئينهٔ چينى — تو گوئى موى سنجابست بر پيروزه گون ديبا

بسان مرغزار سبز رنك اندر شده گردش — بيكساعت ملون كرده روى گنبد خضرا

تو گفتى آسمان درياست از سبزى و بر رويش — بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا

۱۰ همى رفت از بر گردون گهى تارى و گه روشن — رزاو گه آسمان پيدا و گه خورشيد ناپيدا

بسان چندن سوهان زده بر لوح پيروزه — بكردار عبير بيخته بر تختهٔ مينا (۳)

چو دودين آتشى كابى بر او اندرزنى ناگه (٤) — چو چشم بيدلى كز ديدن دلبر شود بينا

هواى روشن از رنكش مغبّر گشت و شد تيره (٥) — چو جان كافران گشته ز تيغ خسرو والا (٦)

يمين دولت و دولت بدو آراسته گيتى — امين ملّت و ملّت بدو پيراسته دنيا

۱۵ قوام دين پيغمبر ملك محمود دين پرور — ملك فعل و ملك سيرت ملك سهم و ملك سيما

شهنشاهى كه شاهانرا ز ديده خواب بربندد — ز بيم نه منى گرزش بجا بلقا و جا بلسا

دل ترسا همى داند كز او كيشش (۷) تبه گردد — لباس سوگواران زان قبل پوشد همى ترسا

خلافش بد سگالانرا بدانگونه همى بكشد — كه هنگام سموم اندر بيابان تشنه را گرما

دل خارا ز بيم تيغ او خون گشت پندارى — كه آتش رنك خون دارد چو بيرون آيد از خارا

۲۰ اميد خلق غوّاص است و دريا دست راد او — بكام خويش برگيرد گهر غوّاص از دريا

---

۱ - (قيرگون ابرى) ۲ - اندروا سرگشته وحيران ۳ - (برصفحهٔ مينا) ٤ - (كابش بروى)
٥ - (مقير گشت) ٦ - (چو جان كافر گشته) ۷ - (دينش)

گذرگاه سپاهش را [illegible] ساحت ... تمامی ظلّ چترش را ندارد کشوری پهنا
گر اسکندر چنو بودی [illegible] گر و بازو ... نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا(۱)
جهان را برترین جایست [illegible]یهٔ تختش ... چنان چون برترین برجست مرخورشید را جوزا
صفات قصر او بشنید حور ایکره و زان پس ... خیال قصر او بینند بخلد اندر همی(۲) حورا
زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز ... دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
چو مدحش گفت نتوانی چه گویا و چه نا گویا ... چو رویش دید نتوانی چه بینا وچه نا بینا
بیابد هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت ... خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا
نه خشم و قوتش جائی که اندیشد دل بخرد ... نه جود و همتش جائی که اندیشد دل دانا
ز خشمش تلخ ترچیزی نباشد در جهان هرگز ... ز تلخی خشم او نشگفت اگر بلوا شود حلوا
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت ... نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا
دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش(۳) ... از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر ... ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا
بهر می خوردنی چندان بما برزر تو درپاشی ... که از بس رنگ زر توسلب زرّین شود برما
امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی ... که گنجی را برافشانی چو بر کف برنهی صهبا
تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی شاها ... که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا
طواف شاعران بینم بگرد قصر تو دایم ... همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا(٤)
ز نسل آدم و حوّا نماند اندر جهان شاهی ... که پیش تو جبین برخاک ننهاده است چون مولا(٥)
هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند ... بر آنکو آفرین تو بیك لفظی کند املا
ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید ... که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرّا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون ... چو بر دیبای فیروزه فشانی لؤلؤ لالا
گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دو هفته ... گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهره زهرا
عدیل شادکامی باش و جفت ملکت باقی ... قرین کامکاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی می روشن ستان دایم ... که از دست بت خلّخ که از دست بت یغما(٦)

---

۱ - (عاصی از امرش همی دارای بن دارا) ۲ - (همه) ۳ - (سنگ آهن کش سنگ آهن رباست
٤ - بطحا نام مکه است ٥ - مولا از لغات اضداد واینجا بمعنی بنده مراد است .
٦ - یغما نام شهری از ترکستان

در مدح خواجه امیر سید اسعد ... زیر گوید

نیلگون پرده بر کشید هوا — باغ بنوّشت مفرش دیبا(١)

ابدان گشت نیلگون دیدار(٢) — واسمان گشت سیمگون سیما

چون بلور شکسته بسته شود — گر بر اندازی آب را بهوا

٥ لوح یاقوت زرد گشت بباغ — بر درختان صحیفهٔ مینا

بینوا گشت باغ مینا رنك — تا در او زاغ بر گرفت نوا(٣)

مطرب بینوا نوا نزند — اندر آن مجلسی که نیست نوا

گرنه عاشق شده است برك درخت — از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا

بادرا کیمیای سوده که داد — که از او زر ساو گشت کیا(٤)

١٠ گر گیا زرد گشت باك مدار — بس بود سرخ روی خواجهٔ ما

خواجه سید اسعد آنکه ازوست — هرچه سعد است زیر هفت سما

آنکه بارای او یکیست قدر — آنکه با امر او یکیست قضا

زیر تدبیر محکمش آفاق — زیر اعلام معلمش دنیا(٥)

تا بدریا رسید باد سخاش — در شکستست زایش دریا

١٥ کل جود است دست او دایم — وان دگر جودها ازو اجزا(٦)

هر که امروز کرد خدمت او — خدمت او ملك کنند فردا

هر که خالی شد از عنایت او — عالم او را دهد عنان عنا

زایرانرا سرای او حرم است — مسند او منا و صدر صفا

هر که تنها شود زخدمت او — از همه چیزها شود تنها

٢٠ جز براو سازوار نیست مدیح(٧) — جز بدو آبدار نیست ثنا

آفرین خدای باد بر او — کافرین را بلند کرد بنا

---

٤ - (مندش دیبا) مندش فرش و بساط است و نوشتن بفتح اول و ثانی در نوردیدن و صاحب فرهنك ناصری درلغت مندش این بیت را شاهد آورده بصورت هامش ٢ - (نیلگون رخسار)
٣ - (برگرنت ابرنوا) ٤ - ساو خالص ٥ - معلم پارچهٔ راه راه رنك برنك در نسخهٔ دیگر
٢٥ بجای معلمش همتش نوشته شده ٦ - (جود ها همه) ٧ - سازوار سزاوار است

بابها گشت صدر و بالش از و | که ثنا زو گرفت فرّ و بها
او کند فرق نیک را ازبد | او شناسد صواب را زخطا
خاطر من مگر بمدحت او | ندهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم بتن زخدمت او | نکنم بی بهانه رسم رها
هر زمان مدحتی فرستم نو | ای رساننده زود باش هلا
او سزاوارتر بمدح و ثناست | جهد کن تا سزا رسد بسزا
ای ستوده خوی و ستوده سخن | ای بلند اختر و بلند(١) عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو | عذر کی تازه رخ نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم | هر زمانی مرا غمی است جدا
١٠ فرقت پردهٔ تو گشت مرا | پردهٔ بر دو دیدهٔ بینا
من بمدح و دعا زدستم چنگ | گر بسنده کنی بمدح و دعا(٢)
تا نماز است نامهٔ مؤمن(٣) | تا صلیب است قبلهٔ ترسا
شادمان باش و بختیار و عزیز | جاودان کامران و کام روا

در مدح امیر محمد بن محمود بن سبکتکین گوید

١٥ دوست دارم کودك سیمین بر بیجاده لب | هر کجا زیشان یکی(٤) بینی مرا آنجا طلب
خاصه با روی سپید پاك چون تابنده روز | خاصه با موی سیاه تیره چون تاریك شب
هر که را زینگونه باشد ماهروئی مشکموی | هست معذور ار نیاساید زمانی ازطرب(٥)
تا نشاده است ازدو چشمش برنباید داشت چشم | تا نشسته است ازدو لعلش برنشاید داشت لب
گر مرا زین کودك بت روی دادستی خدای | بر لب او بوسه ها میدادمی دادن عجب
٢٠ ایخوشا زین پیشتر کاندر سرایم زین صفت | کودکان بودند سیمین سینه و زرین سلب(٦)
باسرینهای سپید گرد چون تلّ سمن | با میانهای نزار زار چون تار قصب

---

١ - (بزرك) ٢ - بسنده بمعنی اکتفا ٣ - (مایهٔ مومن) ٤ - (نشان بینی) ٥ - (شب و روز از طرب) ٦ - (ایخوشا کز پیش از این اندر سرایم زین صفت کودکان بودند وشیّ سینه و دیبا سلب) وشی ملون و منقش سلب لباس وجامه

از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید وز دلاویزیّ و خوبی چون ترانه بوطلب(۱)
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باك نیست(۲) دل پراست از آفرین خسرو خسرو نسب
پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت سرفراز تاجداران عجم وان عرب
خسروانرا گر نسب نیکوترین چیزی بود هم نسب دارد ملكزاده بملك و هم حسب
۵ ای قرین آورده اندر فضل برخوی ملك(۳) ای هزینه کرده ملك و مال بر نام و نسب(٤)
پیش ازین هر شاهی و هر خسروی فرزند را از پی فرهنك شاگرد فلان کردی لقب
بهمن آنکه روستم را چندگه شاگرد شد تا خصالش بیخلل گشت و فعالش منتخب
همچنـان کیخسرو و اسفندیار گرد را رستم دستان همی آموخت فرهنك و ادب
تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها نا کشیده ذّل شاگردی و نادیده تعب
۱۰ تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر زان همی پاشی جواهر زین همی باری ذهب
درهنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند سخائی هم خداوند سخن هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
جز ملك محمود را هر خسرویرا خسروی هیچ خسرورا نیاید زین که من گفتم غضب
پادشاها چون توئی از پادشاهان جهان پادشاهی را بتست ای پادشه زاده نسب
۱۵ فرّشاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست من چه دانم کردن ار بیدانشی خاید رطب(٥)
عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج خاطب بغداد برنامت همی خواند خطب
گرت فرمان آید از سلطان که حالی ازعراق گردن گردنکشانرا نرم گردان چون عصب(٦)
نامهٔ فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب
خانهٔ بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب کنجهای مغربی از دست تو گردد غرب(۷)
۲۰ وربر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو (فرد گرداند ز خالی تا که چین از قرب)(۸)
همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته است تیغ تو بر کشتن و خون ریختن کشته سغب(۹)
اندران صحرا که شیران دو لشکر صف کشند واسمان از بر همیخواند برایشان اقترب(۱۰)

۱ - شهید بلخی ازمقدمین شعرای ترستان ابوطلب نام مطرب ومغنی معروف ۲ - (شکوه نی)
۳- (رای غریب) ٤ - هزینه بمعنی خرج ضدّدخل است. ۵ - (از بیدانشی خار ورطب)
۲۵ خائیدن جویدن ٦ - (زغب) موی تازه روئیده ازحیوان ۷ - غرب برکنده از وطن و در نسخهٔ
خرب است ۸- کذافی جمیع النسخ ۹- سغب گرسنه ۱۰- اشاره بایهٔ مبارکه اقتربت الساعة وانشق القمر

چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه　　بانك تندر نشنود گوش ازغو کوس وچلب (۱)

کشته از تیر خدنك اندر کف مردان بجنك　　درقها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب (۲)

سیل خون اندر میانشان رفته و بر خاسته　　بر سر خون همچو از بیجاده گنبدها حبب (۳)

تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید　　آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و تعب

۵ چون همای رایت تو روی بنماید ز دور　　زان دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب (٤)

ناجویا نشان بجای نام بپسندند ننك　　پیش دستانشان همی پیشی کنند اندر هرب

رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری که تو (۵)　　آتشی و باد و ایشان کاه و آن صحرا اخشب (٦)

جامهٔ نا دوخته پوشدهم از روز نخست　　هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب

ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او　　از محمد بازگردد بازگشت از دین ربّ

۱۰ دشمنان تو شریك دشمنان ایزدند　　بر تو بلك یك راز گیتی بر گرفتن قدّ و جب

از قیاس نام تو مر بد سکالان ترا　　گاه بو جهل لعین خوانیم و گاهی بولهب

گرد بو جهل انکسی گردد که نندیشد زجهل　　بولهب را بر خود آن خواند که بپسندد لهب

گر کسی گوید من و تو آسمان گوید بدو　　توچو او باشی اگر باشد روا که همچو حبّ

من همیدانم یقین گرچه رجب را فضلهاست　　یکشب از ماه مبارك به زسی روز رجب

۱۵ ای تمامی طالع سعد تو نا کرده پدید　　دشمنانت چون ستاره بر فلك زیر ذنب

زانکه زین پس تو بزخم هندوی تاب کمند　　گرد خواهی کردن هر بدسکالی را ادب

بدسکال تو ز ه پیراهن از بیم حسد (۷)　　باز نشناسد همی در گردن خویش از کتب (۸)

تا چو بنویسی بصورت هر یکی چون هم بوند　　شیر و شیر و دیر و دیر و زیر و زیر و حبّ و حبّ (۹)

تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح　　تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب (۱۰)

---

۲۰ ۱ ـ چشمهٔ روشن کنایه از خورشید (غو صدای کوس ونفیر وکرنا (چلب چنك وسنج ۲ ـ درقه زره ثقب جمع ثقبه بمعنی سوراخ ۳ ـ حبب جمع حباب ٤ ـ شغب هیجان شر ۵ ـ (پنداری بود) ٦ ـ (هیبت تو باد وایشان کاه وآن صحرا مهب) ۷ ـ زه پیراهن یقهٔ پیراهن ۸ ـ کتب جمع کتبه بمعنی دوالستت که بدان دهان مشك وجزان را دوزند ودربعضی نسخه ها کنب است وآنرا کنف نیز گویند ۹ ـ زیر اول فارسی نقیض بالا و زیر ثانی بکسر عربی بمعنی خم قار اندود

۲۵ ۱۰ ـ کامل و منسرح و وافر و مقتضب نام چهار بحر است در علم عروض.

شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا — پادشا باش ای جواد و درجوادی بی ریب

دشمنان و حاسدان و بد سگالان تـرا — مرك انـدر بیکسی و زندگـانی در تعب

درمدح میر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین

تابېردی ازدل و ازچشم من آرام وخواب — که ز دل در آتش تیزم که ازچشم اندر آب

۵ عشق تو با چار چیزم یاردارد هشت چیز — مر مرا هرساعتی زین غم جگر گردد کباب

بارخم زرو زریر و بادلـم اندوه و غـم[1] — با دوچشمم آب وخون و باتنم رنج و عذاب

وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد — هشت چیزازمن ببردوهشت چیز تنکیاب[2]

راحت وآرام روح و رامش و تسکین دل — نزهت و دیدار چشم و زینت و فرّ شباب

دررك و اندر تن و اندر دل و درچشم من — خواب وصبروروح وخونم رابرافتادانقلاب

۱۰ رنج دارد جای خون و درددارد جای روح — عشق دارد جای صبرو آب دارد جای خواب

این تنم ازهجرتو چون برك بیداندرخزان — این دلم درعشق توچون توزی اندرماهتاب[3]

روی تو بسترد و بربود و وبیفکنـد و ببرد — چارچیز ازچارچیزوهریکی راکردغاب[4]

خرّمی از نو بهار و تازگی از سرخ گـل — نیـکوئی از گرد ماه و روشنی از آفتـاب

چارچیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز — هریکی زان هشت دارد سوی دلبردن شتاب

۱۵ چشم تو بیخواب وسحرور وی تو بی سیم وگـل — جعدتو بی چین وپیچ و زلف تو بی بند وتاب

تاب جعدین و خم زلف تو نشناسم همـی — ازخـم و تاب کمند خسرو مالك رقـاب

میر ابو احمد محمّد خسرو ایران زمین — کایزد اورا چند چیز نیك داد ازچند باب

ازهنر نام بلند و از شرف جـاه عریض — از ادب لفظ بدیع و ازخـرد رای صواب

باهنر دست سخی وبا شرف روی تنك[5] — باخرد خوی نکوی و باسخن فصل الخطاب

۲۰ هرگز او درچاروقت ازچارچیزاندر نماند — عجز هرگز پیش یك همت نگشت اورا حجاب

وقت کردار ازتوان ووقت پیکار از عدو — وقت دیدار ازصواب ووقت گفتار ازجواب

هشت چیزاورا ببرد ازهشت مایه هشت چیز — سال وماه این هشت چیزاوراهمیشت اکتساب[6]

---

۱ – (کرم و زحیر زریر گیاه زرد که اسپرك باشد کرم بضم غم واندوه ودلگیری زحیر اطلاق شکم ۲ – (نیك یاب) ۳ توزی کتان ٤ ـ غاب سقط و خراب و از کار افتاده

۲۵ ۵ ـ با شرف روي نکو ٦ – سال و مه این هشت چیزش را

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا / روی اودیدار ماه و کفّ او جود سحاب
رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر / خلق او بازار مشك و خوی او بوی گلاب
در دیار کوزکانان اندر این عهد قریب / چار چیز نامور کرد از بی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عـالی منـار میمنـه / سدرود سود یاب و جوی آب نو سراب
از پی خوبی و از بهر صلاح مردمـان / کشت کرد اندر بیابان آب راند اندرسراب
دولت واقبال‌او بی‌حیلت و بی‌رنج و ذلّ / بوستان‌و سبزه کرد ازسوخته دشتی‌خراب
هشت‌چیزش را برابر یافتم با هشت چیز / هر یکی زان هشت‌سوی فضل‌او داردمآب
تیغ او را با قضا و تـبر او را باقـدر / اسب او را باسپهر و خشت اورا با شهاب(۱)
حزم او را با امان و عزم او را با ظفـر / لفظ او را با قران و حفظ اورا با کتاب
جان‌خصمش هرزمانی‌سوی‌خویش‌اندرکشد / تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر قراب(۲)
اصل‌رادی وبزرگی‌را دوچیز اندردوچیز / دست او را در عنان وپای او را در رکاب
تابفروردین زمین از لالـه‌بـر پوشد ردا / تا بدیماه آسمان از ابر بـر بندد نقـاب
تا چو شهریور درآید باز گردد عندلیب / تا چو فروردین درآید پشت بنماید غراب
شادمان باد او زایزد برگناه او را عفو / دشمنش را بر نکوتر طاعت از ایزد عقاب
چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز / این دعانشگفت اگرگردد بساعت مستجاب
مدت او را کران و لشکر او را عـدد / ملکت او را زوال و نعمت او راحساب

درتهنیت ولادت پسری ازامیر ابویعقوب برادر سلطان محمود

سپیده دم که هوا بردرید پردهٔ شب / بر آمد از سرکـه روز بار دای قصب
سپید روز سپه روی داده بود بچین / شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
چنان سیاه وشی اندکی سپید بروی / چوزنگئی کـه بخنده‌گشاده باشدلب(۳)
همی فرو شده شمامه ز مشك سیاه / همی برآمده شمعی زعنبـر اشهب(۴)

۱ ـ خشت سلاحی که بجانب دشمن پرتاب کنند ۲ ـ قراب بکسر تیردان و ترکش ۳ ـ (همی گشاید لب) ۴ ـ شما مه هرچه را که بپویند ازبوهای خوش عنبر اشهب‌عنبری که سپیدی آن‌برتیرگی غالب و بویا باشد

ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم | ستارگـان که هوای شبستشان مذهب
همی شد از پس شب باستارگان پروین | چو هفت کوکب سیمین برآهنین زبزب(۱)
ستاره در شب تاری بدیـع تر بـاشد | اگر ستاره هوا دار شب بود چه‌عجب
(سپیده جامه‌برد جامه کز نمایش بود | سپید صورت او همچو صورت مشوب)
۵ چوغوطه‌خورد درآب کبودمرغ‌سپید (۲) | زچشم و دیده نهان‌شد درآسمان کوکب
یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر | کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
ستاره نه که یکی شاخ ملك و میوهٔ دل | ستاره نه که یکی پشت نسل‌و روی‌نسب
یکی پسر کـه بزرگی و پادشاهی را | لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
بوقتی آمد کز باختر سپیدهٔ بام | همی برآمد وشب‌بوددر جناح هرب(۳)
۱۰ چودل‌شکسته(٤)سواری‌همی گریخت‌سحر | سپیده در دم او چون مبارزی معجب
ز روی نیکو برحکم حال فال زدم | که او امیر هنر باشد و امـام ادب
چو خسرو ملکان عمّ خویشتن محمود | بتیغ در فکند در هزار شهر شغب(٥)
چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب | جـواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب
زدشمنان بستاند به تیغ خویش جهان | چو روز درگه مولود او ولایت شب
۱۵ خدای درخور هرکس دهدهرآنچه دهد | در اینحدیث یقینند مردمان اغلب
خجسته باد‌براین‌خسرو‌این‌خجسته‌پسر | سپید باد بر او جاودانه روی حسب
امیر درخورخودیافت این‌پسر ز خدای | چو میر باد شرف یـافته بتیغ و قصب(٦)
امیر سید یوسف بدین دو چیـز نمود | هزارگونه هنرها و هریکی اصوب(۷)
بخـامه بر جگر دوستان چـکانند آب | به تیغ بر جگر دشمنان فـکند لهب
۲۰ بخامه بر سر زائر نهاد تـاج عطـا | به تیغ بر دل دشمن نهاد قفل خرب
بخامه کرد ولی را امید زیـر مراد | به تیغ کرد عـدو را ستاره زیر ذنب
بخامه زیر ولی بر گرفت فرش نیـاز | به تیغ پیش عدو باز کرد گنج کرب(۸)

---

۱ ـ زبزب بفتح هر دو زاء نوعي از کشتی است ۲ ـ چو غوته زد درآب فرهنك اسدی ۳ ـ جناح میل و اقبال هرب فرار ٤ ـ (چو برشکسته) ٥ ـ شغب شور و هیجان شر
۲۵ ٦ ـ قصب نی که قلم از آن کنند ۷ ـ (هنر هریك از دگر) ۸ ـ کرب به شدت غم کرب جمـع

زهی بملك و مرّوت سر ملوك عجم — زهی بجود و سخا سید ملوك عرب
هران زمین که دراو تیغ برکشی زنیام — چنان بسوزد کز خاك او نروید حب
ترا بمـردی و آزادگی میـان سپاه — هزار نام بدیع است و صد هزار لقب
بتیغ شاخ فکندی ز کرك تا یکچند(۱) — به تیر بیله ز سیمـرغ بفکنی مخلب(۲)
۵ عدو برزم تو بر مرکبی سوار شود — که چار مردبود دست وپای آن مرکب
ازآنکه تب سوی مردم‌رسول مرك‌بود — مخالفان تـرا تهنیت کنند به تب
مخالف تو همی مرك خویشتن طلبد — ز بیم آنکه مر او را کنی به تیغ طلب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند — بزر سرخ کنی خصم خویش را توادب
نه‌زانکه‌ترسی ازولیك ازکریمی خویش — بخشندی‌چه کنی چون چنین کنی‌بغضب(۳)
۱۰ کسی که‌قصد توکرد ازجهان سخاوت تو — ز نام کنیت و از نام ملك ونام خطب
سخا نمائی و مردی کنی و داد دهی — جزاین‌سه چیزنداری‌در اینجهان‌مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان — میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو زجهان خرمی و شادی بـاد — نصیب دشمن تو زینجهان عنـا و تعب
تهی‌مباد سه چیز تودرجهان زسه چیز — کف‌ازشراب‌وکنار ازنکار ودل‌زطرب(٤)
۱۵ چو باغ بر شکفد مجلس تو خرّم بـاد — بروی غالیه زلفـان یا سمین غبغب

درمدح امیرابویعقوب یوسف بن ناصرالدین غزنوی کوید

چو سیرکشت سرنرکس غنوده زخواب — کل کبود فروخفت زیر پردهٔ آب
چوسرخ کل بسر اندر کشید سبز ردا — فرو کشید رخ ارغوان کبـود نقاب
۲۰ ز لاله باغ پر ازشمع بر فروخته بـود — نمود باغ‌بدان شمع های خویش‌اعجاب
بکشت باد خزان شمع باغ راو رواست — اگر ندارد با باد شمع تابان تـاب
همی کنند برنك و بکونه سیب و بهی — حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب(٥)

---

۱ ـ کرك بفتح کاف عربی کرکدن ۲ ـ بیله نوعی از تیر که بشکل بیل کوچك سازند مخلب‌چنكال
۳ ـ خشندی مخفف خوشنودی است ٤ ـ (طیب) ٥ ـ دعد ورباب نام عاشق و معشوقی‌معروفست

مگر درخت شکفته گناه آدم کرد | که همچو آدم عریـان همی شود زثیاب
بر آمد از سر کهسار ها طلایهٔ ابر | چوجوقهای حواصل که بر کشی بطناب (۱)
کنون کز ابر چو پرّ حواصل است هوا | چه داشت باید موی حواصل وسنجاب
بجای لاله و بوی بهـار تازه بخواه | نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
ازآن بخور که برد ازخصال خسروبوی | از آن نبید که برداشت گونه از عناب
از آن نبید که چون برفتد بجام بلور | گمان بری که نسب دارد ازعقیق مذاب
اگر نوا نزند بلبل خجسته بس است | نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب
ببانك چنك و ببانك رباب کرد همـی | هزار دستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنك فرو کرد بلبل مطرب | هزار دستان بگشاد رود های ربـاب
بهارتازه همیخوردپیش ازین شب وروز | زدست باغ بجام گل شکفته شـراب
چومست گشت براوخواب چیر گشت وبخفت | ز بسکه خوردبباغ شکفته بادهٔ ناب
خزان سیه بدر باغ برد و تعبیـه کرد | بدان نیت که کند خـانهٔ بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید | بدست دشمن وخانه شده خراب وبیاب (۲)
سیاه او بهزیمت نهـاد روی از بیـم | شهاب وار همی رفت هریکـی بشتـاب
بگشت گونه برك درخت سبز از غـم | بگشت گونه و لرزنده گشته چون سیماب
چه گفت گفت مرا گر طلب کند روزی | برادر ملك آن مالك قلوب و رقـاب
خزان خیره پشیمان شود زکردهٔ خویش | چنانکه بد کنشان برصراط روز حساب
نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین | چراغ اهل هدی شمسهٔ الـوالالبـاب
بکام آرزوی دشمنان بدست خزان | مرا فرو نگذارد چنین برنج و عـذاب
بنیك و بدش ازایزد همـه خـلایق را | امیر سید یوسف دهد ثـواب و عقاب
که باشد انکه مراورا خلاف کردونکرد | بفال بد زبرمسکنش نعیب غـراب (۳)
بدست اوست همه علم حیدر کرار | به نزد اوست همه عدل عمّر خطاب
ایا ببزمـگه آزاده تـر ز صد حـاتم | و یا بمعرکه مردانه تر زصد سهراب

۱ - (چوموبهای حواصل) ۲ - بتقدیم باء موحده بر وزن ثیاب مرادف خراب وبمعنی بی آبست و در بعضی نسخ (نهاب نوشته شده ۳ - نعیب صوت غراب

زمانه امر ترا خادمیست از خـدام
فلك سرای ترا حاجبیست از حجاب

فلك چو غیبهٔ جوشن ستاره زان دارد(١)
که بی گزند بود چون براو زنی بشتاب(٢)

همی برون جهد از آسمان ستاره بشب
ز بیم تیرت و بر قول من دلیل شهاب

درمصیبت خصم ارنه تیغ تست چـرا
چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب

٥ هزار بار زدست توان مبارك تیغ
زخون دشمن تو کرد روی خویش خضاب

بساتنا که چو قارون فرو شود بزمین
بدانگهی که تو شمشیر بر کشی زقراب(٣)

زهیبت تـو دل دشمن تو انـدر بر
چنان طپد که طپد گوی گرد بر طبطاب(٤)

زیو ز تو برمد بـر شخ بلنـد پلنك(٥)
ز باز تو بهراسد میـان ابر عقـاب

ایا طریق خرد بازدیده از هر روی
ایا فنون هنر بر رسیده از هر باب

١٠ شرف کنند بتو علم و بنازد از تو ادب
از آنکه مایهٔ علمی و قبلهٔ آداب

مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو
به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب

خدایـگانـا شاهـنشهـا خـداونـدا
یکی حدیث نیوش از رهی برای صواب

ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کنند
سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب

بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا
فزون زخدمت من دادی ای امیر ثواب

١٥ سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد
چو کوه روی میان من و نیاز حجاب

چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم
بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب

مرا تفضّل تو آب داد و راه نمـود
ببوستانی خوشتر ز روزگـار شبـاب

همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجـوم
مکان سیر کواکب بحکم اسطرلاب

جهان بحکم تو داراد و رهنمون توباد
محـوّل الاحـوال و مسبّب الاسبـاب

٢٠ خجسته بادت وفرخنده مهرگان وبتو
دل برادر شاد و دل عدوت کباب

چنانکه هرگز تا بـودهٔ نتـافتهٔ
بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب

ز طاعت یـزدان و محبت سلطان
ز مصحف قـرآن و زیارت محراب

---

١ — غیبه به غین معجمه پولکها از آهن و فولاد که بر زره و جوشن نصب کنند ٢ — (که بیدرنك بود گر زنی بر او بشتاب) درنك بقول جهانگیری بمعنی رنج ومحنت است وهمین شعررا شاهد آورده ٣ — غلاف شمشیر ٤ — نوعی از چوگان ٥ — یوز توله و سك شکاری (شخ دماغه کوه

٢٥

درمدح امیر یوسف بن ناصرالدین غزنوی

باغ دیبا رخ پرند سلب[۱] لعبگر گشت و لعبهاش عجب

که دهد آب را ز گل خلعت گاهی از آب لاله را مرکب

که بهشتی شود پر از حورا که سپهری شود پر ازکوکب

بیرم سبز برفکنده بلند[۲] شاخ او کرده بسدین مشجب[۳]

بوستان گشت چون ستبرق سبز آسمان گشت چون کبود قصب

حسد اید همی ز بس گلها آسمان را ز بوستان هر شب

آب همرنگ صندل سوده است خاك هم بوی عنبر اشهب[٤]

سبزه گشت ازدر سماع وشراب روز گشت از در نشاط وطرب[٥]

هر گلی را بشاخ گلبن بر زند بافیست با هزار شغب[٦]

بلبلان گوئیا خطیبانند بردرختان همی کنند خطب

باز بر ما وزید باد شمال آن شمال خجسته پی مرکب

بوستان شکفته پنداری دارد از خلعت امیر سلب

میر یوسف برادر سلطان ناصر علم و دستگیر ادب

جودرا عنصر است وقت نشاط عفو راگوهراست گاه غضب

خشم او بر نتابدی دریا گر بر او حلم نیستی اغلب[۷]

وقت فخروشرف سخاوت وجود بدل و دست او کنند نسب

از کف اوچنان هراسد بخل که تن آسان تن درست ازتب

زانکه همرنگ روی دشمن اوست ننهد در خزانه هیچ ذهب

خواسته بدهد و نخواهد شکر[۸] این صوابست واندگر اصوب

ای ترا مردمی شریعت وکیش ای ترا جود ملت و مذهب

---

۱ - جامه و لباس ۲ - بیرم پارچه ریسمانی نازك ۳ - شاخ چابق وتیریز جامه مشجب بکسر میم دارچوبی که برآن جامه افکنند ٤ - عنبر بویا که سپیدی آن برسیاهی غالب باشد ٥ - ازدرکلمه ایست مفرد بمعنی لایق و شایسته و سزاوار ٦ - زند باف بلبل شغب شور و هیجان
۷ - (گر سوی عفو نیستی) ۸ - خواسته اسباب و اثاث خانه و ملك وسامان و آنچه دلخواه باشد

زرچو کاهست ودست رادتو باد ‌‌ ‌ ‌ پیشگاه خزانهٔ تو مهب(۱)

خلق را برتر از پرستش تو ‌ ‌ ‌ ‌ نیست چیزی پس از پرستش رب

هر که را دستگاه خدمت تست ‌ ‌ ‌ ‌ بس عجب نیست گر بود معجب

با همه مهتران یکیست بکسب ‌ ‌ ‌ ‌ هر که راخدمتت بود مکسب

از پی خدمت مبارك تو ‌ ‌ ‌ ‌ مهتران کهتری کنند طلب

مر ترا معجزاتهای قویست ‌ ‌ ‌ ‌ زیر شمشیر تیز و زیر قصب

روز هیجا که برکشی ز نیام ‌ ‌ ‌ ‌ خنجری چون زبانه ز لهب

نشناسد زبس طپند مریخ ‌ ‌ ‌ ‌ که حمل برج اوست یاعقرب

هر کجا جنك ساختی برخون ‌ ‌ ‌ ‌ بتوان راند زورق و زبزب(۲)

هر که با تو بجنك گشت دچار ‌ ‌ ‌ ‌ با ظفر نزد او یکیست هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند ‌ ‌ ‌ ‌ یا نهان جای اوست یا مهرب

مسکن دشمن تو بود و بود ‌ ‌ ‌ ‌ هرزمینی کز او نروید حب

ای بازادگی و نیکخوئی ‌ ‌ ‌ ‌ نه‌عجم چون تو دیده ونه‌عرب

آنچه تو کردهٔ باندك سال ‌ ‌ ‌ ‌ اندراخبارخوانده نیست‌وهب(۳)

باز گیری بتیغ روز شکار ‌ ‌ ‌ ‌ کرك را شاخ‌وشیررا مخلب(٤)

باز کردی بتیغ وقت شکار ‌ ‌ ‌ ‌ پیل‌راناب و استخوان وعصب

جز تو نگرفت کرگرا بکمند ‌ ‌ ‌ ‌ ای ترا میر کرگ گیر لقب

بس مبارز که زیر گرزتو کرد ‌ ‌ ‌ ‌ پشت‌چون‌پشت‌مردم‌احدب(٥)

کشتن شیر شرزهٔ تبت ‌ ‌ ‌ ‌ چشم زخم تو شاه بود سبب

تا بود سیستان برابر بست ‌ ‌ ‌ ‌ تا بود کش برابر نخشب(٦)

تا ببحر اندراست وال و نهنك(۷) ‌ ‌ ‌ ‌ تابگردون براست راس و ذنب

شادمانه زی و تن آسان باش ‌ ‌ ‌ ‌ بعد و باز دار رنج و تعب

---

۱ - محل‌وزیدن باد۲ - زبزب‌بفتح نوعی از کشتی ۳ - وهب‌نام چندنفر ازصحابه ونام محدثی؟است
٤ - درگ‌بکاف‌تازی اول و پارسی ثانی کرگدن است که حیوانیست معروف ٥ ـ احدب کسی‌که
پشت‌اوغوزباشد ٦ -کش نام؟نام شهری نزدیك نخشب ۷ ـ وال نوعی از ماهی است

سال امسال تو زیبا را جود — روز امروز تو زدی اطیب

می ستان ار کف بتان چگل — لاله رخسار و یاسمین غبغب

آنکه زلفش چو خوشه عنب است — لبش از رنك همچو آب عنب (١)

دایم از مطربان خویش ببزم — غزل شاعران خویش طلب

شاعرانت چو رودکی و شهید — مطربانت چو سرکش و سرکب (٢)

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

روزه از خیمهٔ ما دوش همی شد بشتاب — عید فرخنده فراز آمد با جام شراب

قوم را گفتم چونید شما باسه نبید (٣) — همه گفتند صوابست صوابست صواب

چه توان کرد اگر روزه زماروی بتافت — نتوان گفت مر اورا که زماروی متاب

چه شود گر برود گو برود نیك خرام — رفتن او برهاند همگانرا ز عذاب

روزه آزادی تن جوید او را چکنم — چو اسیران نتوان بست مر اورا بطناب

عید برما می آسوده همی عرض کند — روزه ما را چو بخیلان بترحم دهد آب

گر همه روی جهان زرد شد از زحمت او — شکرلله که کنم سرخ رخ از بادهٔ ناب

گوشهٔ میکده از باده کنون بینی مست — مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب

مغزمان روزهٔ پیوسته تبه کرد و بسوخت (٤) — بوکه باز بر همی راست کند رود و رباب (٥)

بسر چنك همی برکشد ابریشم چنك — ماو این عید گرامی بسماع و می ناب

هر دو چون ساخته گردند بر میر شوند — وز بر میر بیایند بر ما بشتاب

میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین — لشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب

انکه صد فضل فزون دارد و هرگز بیکی — خویشتن را نستود و نکرد است اعجاب

خویشتن را چه ستاید چو ستوده است بفضل — چه نیاز است سیه موی جوانرا بخضاب

از همه شاهان اورا بهم آمد بجهان — شرف دست هنر باشرف دست کتاب (٦)

هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران — سخنش را بتکلف نتوان داد جواب

---

١ - (رنك و گونه همچو عنب) ٢ - شهید بلخی از متقدمین شعر است سرکش و سرکب نام دو مطرب و نوازندهٔ معروف که در عهد خود بی‌نظیر بودند ٣ - (شمایان به نبید) ٤ - (روزه بپوسید و تبه کرد) ٥ - زیر ضد بم است ٦ - (شرف درس هنر باشرف درس کتاب)

گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو — تا سخنها شنوی پاکتر از درّ خوشاب
سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس — همچنان باشد چون گرد بنزدیك سحاب
گر سخن گوید آب سخن ما برود — بشود نور ستاره چو برآید مهتاب
در رسیده است بعلم و برسیده بسخن — پیش بینیش باندیشهٔ زود اندر یاب
هرکه گوید ملك عالم معلوم شود — کاندرین لفظ مخاطب را با اوست خطاب
گر سزاوار هوا کام هوا یابد و بس — آنچه او یابد مخلوق ندیده است بخواب
هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و نیست — بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب
چشم دارم زخداوند که او خواهد یافت — آن بزرگی که همی یافت بمردی سهراب(۱)
برنیاید برضای ملك از چنگ ملوك — ملك دیرینه چو مرغ زده در چنگ عقاب(۲)
همه خواهند که باشند چنو و نبوند — نیست ممکن که شود هرگز چون باز غراب
نیکبخت آن ملك ناصردین بود کز او — پسران خاست چنین پیش رو اندر هر باب
بچنین بار خدایان و بچونین خلفان — نام او زنده بود دایم تا روز حساب
تا همی زیر فلك خانهٔ آباد بود — مکناد فلك برشده این خانه خراب
دولت میر قوی با دو تن میر قوی — بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت — وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

در مدح خواجهٔ جلیل عبد الرزاق بن احمد بن حسن

زآفتاب جدا بود ماه چندین شب — همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشته زهجران و زرد گشته زغم — نزار گشته زعشق و گداخته زتعب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید — نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد — بروی روشن او چشم تیرهٔ چون شب
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی(۳) — گذار کرد بدین در همی دو روز و دو شب
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل — زعشق هر که خجل شد ازو مدار عجب
برآسمان شب دوشین نماز شام بگاه — فرو کشید برآن روی او کبود قصب

۱ - (جست بمردی) ۲ - (ازچنگ عقاب) ۳ - (چو ماه نوشده)

اگر که دورشد از آفتاب ماه رواست | ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب
بدین طرب همه شب دوش تاسپیدهٔ بام | همی ز کوس غریو آمد و زبوق شغب(۱)
نماز شام همه نیکوان بعید شدند | طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی | چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
۵ زدور هر که مراورا بدید پیر و جوان | بخوبتر لقبی گفت سیّدا مرحب
بعید رفت بیکنام و بازگشت زعید | نهاد خلق مراورا هزار گونه لقب
هواهزار فزونست و مرمرا دوهواست | وزان دو دور ندانم شدن بهیچ سبب
هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی | هوای خدمت آنخواجهٔ بزرگ نسب
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه برش | زجان عزیزترند اهل علم و اهل ادب
۱۰ امید خدمت آنخواجه پشت راست کند | برآنکسیکه مراورا زمانه کرد احدب(۲)
کمینه مرغی کزباغ او بدشت شود | زچنگ باز بمنقار برکشد مخلب(۳)
بروز معرکه با دشمن خدای علی | بذوالفقار نکرد آنچه او کند بقصب
گهی که علم افادت کند سجود کند | زبس فصاحت او پیش او روان وهب(٤)
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود | حلال کرد بما برحرام کردهٔ ربّ
۱۵ ستارگان همه خوانند نام او که بوند | بزیر مرکب او برکواکب و مثقب
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود | مر اسب اورا آرایش لگام و یلب(۵)
زبیم جودش بخل ازجهان هزیمت کرد | هزیمتی را افسون زننده گشت هرب
عطا فزون کند آنکه گراوشدی نومید | گناه پیش کند عفو چون گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او خطیبانند | همی کنند براو هرکجا رسند خطب
۲۰ گذر نیابد از بحر جود او خورشید | اگر زمانه بدو اندر افکند زبزب(٦)
ایا سپهر برین مرکب تورا میدان | چنانکه نجم زحل همّت مرترا مرکب
مخالفان ترا بر سپهر تابزیند | برون نیاید هرگز ستارشان ز ذنب

۱ – (غریو صدا واو ازمهیب شغب شور وهیجان ۲ ـ احدب کسیکه پشت او غوز باشد
۳ ـ مخلب چنگال طیور ٤ ـ وهب نام یکی از محدثین وچند نفر از صحابه است
۲۵ ۵ ـ یلب درع یمانی وزره چرمین ٦ – بفتح نوعی ازکشتی

اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ — بوقت بار عنا بردهد بجای عنب
بدان زمین که بداندیش تو گذشته بود — عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
کلاه داری و دل‌داری و نسب داری — بدین سه چیز بود فخر مهتران اغلب
برآسمان بزمینی زقدر وین عجبست — عجب ترآنکه بدین قدر نیستی معجب
۵ توبحرجودی وخلق تو عنبر و نشگفت — ازآنکه زایش بحراست عنبر اشهب(۱)
اگر بنخشب باد سخاوت تو وزد — مکان زر بشود خاره بر که نخشب
چنانکه گر بحلب مجلس تو یاد کنند — سرشته مشك شود خاك برزمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع — بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
همیشه تانبود خانهٔ زحل میزان — چنان کجا نبود برج مشتری عقرب
۱۰ جهان بکام توبادو فلك مطیع تو باد — موافق از تو براحت عدو زتو بکرب
خجسته بادت عید و چوعید باد مدام — همیشه روز و شب تو زیکدگر اطیب

درمدح یمین الدولة سلطان محمود سبکتکین گوید

ای ملك گیتی گیتی تراست — حکم‌تو برهرچه‌توگوئی رواست
۱۵ درخور توباشد و کردار تو(۲) — هرچه دراین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده اند — نام چنین باید بافعل راست
طاعت تو دینست آنرا که او — معتقد و پاکدل و پارساست
هرکه ترا عصیان آرد پدید — کافر گردد اگر از اولیاست
ازپی کم کردن بد مذهبان — دردل تو روز وشب اندیشهاست
۲۰ سال ومه اندر سفری خضروار — خوابکه و جای تو مهد صباست
ایزد کام تو بحاصل کناد — مارهیانرا شب و روز ایندعاست
تا سرآنان چو گیابد روی — کایشان گویند جهان‌چون گیاست
ای ملکی کز تو بهر کشوری — بهرهٔ بیله ینان گرم و عناست(۳)

---

۱ ـ عنبربویا متمایل بسفیدرنگی ۲ ـ (درخورتو وز درکردار تست) ازدر بمعنی شایسته ولایق
۲۵ و سزاوار است ۳ ـ گرم بضم کاف فارسی غم و اندوه و دلگیری

گرد سپاه تو کجا بگذرد | چشم مسلمانرا آن توتیاست
هر که وفا دار تو باشد بطبع | هرچه امیدست مراورا وفاست
وانکه دو تا باشد با تو بدل | تا دل فرزندان با او دو تاست
گرچه حربصی تو بجنگ ملوك | ورچه ترا پیشه همیشه وغاست(۱)
۵ تیغ تو روی ملکان دیده نیست | طاقت پیکار تو ایشه که راست
هر که بنگریزد و شوخی کند(۲) | مستحق هر بدی و هر بلاست
میر ری از بهر تو گم کرده راه | ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست
بر در تو راه گریزش نیست | آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود | گفت چنین نعمت زیبا مراست
۱۰ کافر نعمت و نسپاس گشت | کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا به تو | نعمت او گم شد و دولت بکاست
هیچکسی را زتو بد نامده است | کو نه بدان و نه بتر زان سزاست
حصن خدائیست شها حصن تو | حصن تو دور ازقدر و ازقضاست(۳)
بستهٔ ایزد بود از فعل خویش | هر که به بند تو ملك مبتلاست
۱۵ ملك ری از قر مطیان بستدی(٤) | میل تو اکنون بمنا و صفاست
آنچه بری کردی هرگز که کرد | یا بتمنا که توانست خواست
لاف زنانی را کردی بدست | کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما | کوشش ما بردل و بازو گواست
روز مصاف و که ناموس و ننك(٥) | هریکی از ما چو یکی اژدهاست
۲۰ هرکه بما قصد کند پیش ما | زود جهد گر که عمد یاخطاست(٦)
از بن دندان بکند هر که هست(۷) | آنچه بدان اندر مارا رضاست

۱ – وغا جنگجوئی ۲ ـ شوخ بی‌حیا ۳ ـ (دور از تو زایزد قضاست) ٤ – قرامطه قومی بد کیش مبدع در دین اسلام که قبله از کعبه بگردانیدند ومکه قتل عام کردند وحجرالاسود از آنجا بردند و روزه رمضان بدل کردند وغسل جنابت برداشتند وقصه ایشان درتواریخ مسطور است
۲۵ ٥ ـ (جنك و نبرد) ٦ ـ (ورعلی مرتضاست) ۷ ـ بن دندان کنایه از اطاعت وانقیاد است

اینهمه گفتند ولیکن کنون | گفته و نا گفتهٔ ایشان هباست
حاجب توچون بدر ری رسید | هیچکس از جای نیارست خاست
همچو زنانشان بگرفتی همه | اشتلم ایشان اکنون کجاست(۱)
آنکه سقط گفت همه بر ملا | اکنون از خون جگر بر ملاست(۲)
دار فرو بردی باری دویست | گفتی کاین درخور خوی شماست
هر که ازایشان بهوی کار کرد | بر سرچوبی خشك اندرهواست
بسکه ببینند و بگویند کاین | دار فلان مهتر و بهمان کیاست(۳)
اینرا خانه بفلان معدنست | وانرا اقطاع فلان روستاست(٤)
هیچ شهی باتو نیارد چخید | گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تو | از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا | زانکه همه گیتی چون ری تراست
گرچه نخواهد دل تو آن تست | هرچه بر از خاك وفرود از سماست
دانم و از رای تو آگه شدم | کاین زتوانگر دلي واز سخاست
هیچ ملك نیست در ایام تو | کان ملکی نز تو مراورا عطاست
خانهٔ بیدینان گیری همه | راست خوی توچو خوی انبیاست
تو چوسلیمانی و ری چون سبا | حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیاید درست | معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تختی زسبا بر گرفت | تو ملکی کاورا صدچون سباست
معجزهٔ دولت تست او و باز | دولت تو معجزهٔ مصطفی است
دولت و اقبال و بقای توباد | چندان کاین چرخ فلك رابقاست
کم باد از روی زمین آنکسی | کاورا مهرتو زروی و ریاست

---

۱ - اشتلم تندی و غلبه و زور و تعدی ۲ - سقط فحش و ناسزا و ملا در مصراع اول بمعنی علن و آشکار و در مصراع ثانی بمعنی مملو وپر است ۳ - کیا بکاف تازی بزرگ ومهتر
٤ - اقطاع تیول ومحل مواجب و مرسوم

در صفت گوی بازی سلطان محمود و مهمان شدنش بخانهٔ یکی از فرزندان

ایخوی تو ستوده ورای تو چون تو راست | دایم ترا بفضل و بآزادگی هواست
از کوشش تو شاه بهرجای هیبت است | وز بخشش تو میر بهر خانهٔ نواست
فضل ترا همی نبود منتهی پدید | آنرا که از شماره برون شد چه منتهی ست
چوگان زدی بشادی با بندگان خویش | چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا سزاست
گوی ترا ستاره نیایش کند همی | گوید که قدر و منزلت و مرتبت تراست
من خواهمی که چون تو بمیدان شتابمی | کانجای جای مرتبت وعزّ و کبریاست
گر اختیار ما بود آنجای جای تست | آنجایگاه بودن مانه بدست ماست
گوی تو برستاره شرف دارد ای امیر | گوی به از ستاره بجز مر ترا که راست
این جاه واین شرف بتو افزود گوی تو | تو آگهی که این سخن بنده است راست
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر | پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست
گوئی بخدمت تو بدین جایگه رسید | گورا برآسمان سخن افتاد و نام خاست
گر ما که بندگان توباشیم و بگذریم | از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
آنکس که بندهٔ توشد ایشاه بنده نیست | آنکس که بندهٔ توشد ای شاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش | امروز میزبان چوتو اندرجهان کجاست
مهمان تو بکاخ تو برخی گمان برد(۱) | گوید که ازخدای مرا این شرف عطاست
چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ | چون بنگرد سعادت بیند بدست راست
تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است | تا این زمین باز گشاده نه چون سماست
اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق | کاین عادت از ملوك جهان عادت شماست

در مدح امیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

گر چون تو بترکستان ای ترك نگاریست | هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
ورچون تو بچین کردهٔ نقاشان نقشی است | نقاش بلا نقش کن و فتنه نگاریست

۱ - بخوان تو بر حق گمان برد

آن تنك دهان تو زبیجاده نگینی است | باریك میان تو چو از کتان تاریست
روی تو مرا روز و شب اندوه گسارست | شاید که پس از انده اندوه گساریست
بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته‌است | درهر دلی ازدیدن آن دو گل خاریست
تو بار خدای همه خوبان خماری(۱) | وزعشق تو هرروز مرا تازه خماریست
۵ ازبهرسه بوسه که مرا ازتو وظیفه‌است | هر روز مرا با تودگرگونه شماریست
سه‌بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن | آگاه نهٔ کز پس هر بوسه کناریست
ای‌من‌رهی آنچهرهٔ گلگون که تو گوئی(۲) | در بزم امیر الامرا تازه نگاریست
یوسف پسر ناصرالدین آنکه مراو را | بر گردن هر زائرش از منّت باریست
ازبخشش او در کف هرزائر گنجیست | وز هیبت او در دل هرحاسد ماریست
۱۰ در بزم درم باری و دینار فشانیست | در رزم مبارز شکر و شیر شکاریست
درچاکرداری و سخا سخت‌ستوده‌است | او سخت سخی مهتر و چاکر داریست
بردرگه او بودن هر روزی فخریست | بیخدمت او رفتن هر گامی عاریست
ای بار خدائی که ز دریای کف تو | دریای محیط ارچه بزرگست بخاریست
جیحون بریکدست توانباشته چاهیست | سیحون بر دست دگرت خشك شیاریست(۳)
۱۵ چتر سیه و رایت تو سایه فکنده‌است | درهند بهر جای که حصنی وحصاریست
ازتیر تو در بارهٔ هر حصنی راهیست(۴) | وزخشت تواندر بر هر کوهی غاریست(۵)
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را | ازآهن و از روی برآورده جداریست
ازهیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن | هرچشم یکی چشمه وهرموئی‌ماریست
بد خواه توچون ناژ به بیند بهراسد(۶) | پندار دکان از پی او ساخته داریست
۲۰ ور خار بُنی بیند در دشت بترسد | گوید مگران خار زخیل تو سواریست
ور ذره بچشم آیدش آسیمه بماند | گوید مگران ازتك اسب تو غباریست(۷)

---

۱ ـ خمار نام شهری ازملك ختن منسوب بخوبرویان است ۲ - (آن چهرهٔ زیباکه تو)
۳ ـ شیار زمینی است که بجهت زراعت کردن با گاو آهن شکافته باشند در جهانگیری سنار ضبط
کرده وگوید سنارتنك ابیست که کشتی دران بایستد ۴ - باره دیوار قلعه ۵ - خشت سلاحی‌است
۲۵ که بجانب خصم اندازند ۶- ناژ درخت کاژ را گویند ۷ - تك بمعنی دویدن است

درهر سخنی زان تو علمی و سخائیست — در هر نکتی زان تو حلمی و وقاریست

کوهی که بر او زلزله قادر نشد اورا — از حلم تو یکذره سکونی و قراریست

ای‌نیزهٔ تو همچودرختی که مراورا — در هرگرهی از دل بدخواه تو باریست

هنگام خزانست و خزانرا بدر اندر — تو نور بنی زرین هر جای بهاریست(۱)

بنموده همه را ز دل خویش جهانرا — چون‌ساده‌دلان‌هرچه بباغ اندر ناریست

بردست حنابسته نهد پای بهر گام — هرکس که تماشا که او زیر چناریست

رزلاغر وپژمرده شد وگونه تبه‌کرد — غم را مگر اندر دل رز راه گذاریست

هر برگی ازو گونهٔ رخسار نژندیست — هر شاخی ازوصورت انگشت نزاریست

نرگس ملکی گشت همانا که مراورا — درباغ زهر شاخ دگرگونه نثاریست

آن آمدن ابر گسسته نگر از دور — گوئی زکلنگان پرا کنده قطاریست(۲)

ای‌آنکه مرادرگه توخوشتر جائیست — وی‌آنکه مرا خدمت تو بر تر کاریست

تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست — تا در پس هر لیلی آینده نهاریست

بادولت فرخنده همی باش همه سال — کاین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست

بگزار حق مهر مه ایشه که مه مهر — نزدیك تو ازبخت تو پیغام گزاریست

درمدح خواجهٔ بزرك احمد بن حسن میمندی گوید

ای وعدهٔ تو چون‌سرزلفین تونه راست — آن‌وعده‌های‌خوش که‌همی کردهٔ کجاست

چون دشمنان کرانه گرفتی زدوستان — تاقول دوستان من اندر توگشت راست

بامن همه حدیث وفا داشتی عجب — آگه نبوده‌ام که ترا پیشه جز وفاست

دل برتو بستم و بتوبس کردم ازجهان — واندرجهان‌زمن‌دل‌من‌دیدن‌توخواست

گفتی ترا زمن نرسد غم نه‌این غم‌است — گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست

با اینهمه جفا که دلم را نمودهٔ — دل‌برتوشیفته است ندانم چنین‌چراست

صدعیب دارد ایندل مسکین ویك‌هنر — کورا بکدخدای جهان ازجهان‌هواست

خواجهٔ بزرك شمس کفات احمد حسن — کاحسان او زنعمت او دستگیر ماست

---

۱ - (لواو ز غنی ازین هرجای) متن و حاشیه هر دوغلط است ۲ ـ کلنك پرنده ایست کبودرنك و دراز گردن

آن معطئی که روز وشب ازبهر نام نیك — در پوزش مروّت و در دادن عطاست
از فضلهای صاحب سیّد سخا کم است — هرچند برترین همهٔ فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان — این فضل واین مروّت واین نعمت آشناست
ایخواجگان دولت سلطان بهر نماز — اورا دعا کنید که او درخور دعاست
۵ با دشمنان دولت او دشمنی کنید — ازبهر آنکه دولت او دولت شماست(۱)
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان — شورو بلا زجای نیارد بپای خاست
آنجا که اوست راحت وآرام عالم است — وانجا که نیست او همه شوروهمه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است — واندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هرچند کس بسر نشود پیش هیچکس — پیشش بسرشوید ومگوئید کاین خطاست
۱۰ گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود — اورا کنید خدمت نیکو که اوسزاست
اورا شما بچشم وزارت نگه کنید — او برهمه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرك — این حشمت ووزارت او حشمت خداست
اورا چنانکه اوست ندانم همی ستود — ازچندسال باز دل من دراین عناست
درفضل ودر کفایت او چون رسد سخن — این فضل واین کفایت اوراچه منتهاست
۱۵ فرّخ پی است برملك و برهمه جهان — واین ایمنّی ونعمت چندین براین گواست
شورجهان بحشمت خواجه فرونشست — در هر دلي نشاط بیفزود و غم بکاست
برمُلك و خانهٔ تو ملك مشفقی نمود — گر مشفقی نمود مراورا تملك رواست
آنرا که او همی بود اندر هوای شاه — این نعمت وکرامت واین نیکوئی جزاست
دایم صلاح خواجه هوا باد شاه را — کاندرهوای شاه دل خواجه چون هواست
۲۰ بادوستان شاه جهان خواجه یکدلست — با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست
برچشم دشمنانش چون نوك سوزنست — درچشم دوستانش چون سوده توتیاست

در مدح میر ابوالفضل فرزند سیدالوزرا گوید

من ندانم که عاشقی چه بلاست — هر بلائی که هست جمله مراست

---

۱ - (ازبهر آنکه دشمن او دشمن شماست)

زرد و خمیّده گشتم از غم عشق(۱) | دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا | اینهمه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق و چون دل شد | عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیّتی است مطیع | عشق چون پادشاه کام رواست
برد و بُرد هر چه بیند و دید | کند و کرد هر چه خواهد و خواست
وای انکو بدام عشق آویخت | خنك انکو زدام عشق رهاست
عشق بر من درِ عنا بگشاد | عشق سر تا بسر عذاب و عناست
درجهان سخت‌تر ز آتش عشق | خشم فرزند سیّد الوزراست
میر ابو الفضل کز فتوّت و فضل | در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهتر گشاده کف است | لقبش خواجهٔ بزرك عطاست
بسخا نامور تر از دریا | گرچه اورا کمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل | ابر شاگرد و نایبش دریاست
بخشش او طبیعی و گهریست | بخشش دیگران بروی و ریاست
راد مرد و کریم و بیخلل است | راد و یکخوی و یکدل و یکتاست
نیکوئی را ثواب هفتاد است | از خدا و بر این رسول گواست
اندکست این ز فضل او هرچند | کس نگفته است کاندکیش چراست
آنِ خواجه غریب ترکه از او | خدمتی را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او | بر همه کس چو بنگری پیداست
ادبارا شریك دولت کرد | دولت خواجه دولت ادباست
شعرا را رفیق نعمت کرد | نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منّت اوست | هر زبانی بشکر او گویاست
او ز جود و ز فضل تنها نیست | در همانند خویشتن تنهاست(۲)
طبع او چون هواست روشن و پاك | روشن و پاك بی بهانه هواست

۱ - (زرد و چمچاخ کردم از غم عشق) صاحب فرهنك ناصری در ذیل لغت چمچاخ چنین ثبت کرده و چمچاخ را بمعنی منحنی و خمیده دانسته ۲ - وز همانند

هر کـه با او بدشمنی کوشد | روز او از قیـاس بی فرداست
تیغ او بـر سر مخـالف او | از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او ازو بجان نرهـد | ور همه برپریده چون عنقاست(۱)
گرچه آباش سیّدان بودند | او بهـر فضل سیّـد آبـاست
۵ دست اورا مکن قیاس بابـر | که روانیست این قیاس وخطاست
گرچه گیتی زابر تـازه شود | اندر اوبیم صاعقه است وبلاست
تا هوارا گشادگیّ وخوشی است | تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و یافته ز خـدای | هرچه اورا مراد کام وهواست
مهرگانش خجسته باد چنـان | کو خجسته پی و خجسته لقاست
۱۰ کاندرین مهـرکان فرّخ پـی | زو مرا نیم موی و نیم قباست

درمدح ابوالحسن علی بن الفضل المعروف بالحجاج

ترك من بردل من کام رواگشت و رواست | از همه ترکان چون ترك من امروز کجاست
مشك بازلف سیاهش نه سیاهست ونه خوش | سرو باقد بلندش نه بلندست ونه راست
همه نازیدن آن ماه بدیدار منّ است | همه کوشیدن آن ترك بمهر و بوفاست
۱۵ اوسمن سینه ونوشین لب وشیرین سخنست | مشتری عارض وخورشیدرخ وزهره لقاست
روی اورا من از ایزد بدعا خواسته ام | آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی بر کف اودادم دل | ور بجای دل جان خواهدبدهم که سزاست
اندر این عشق مرا نیز ملامت مکنیـد | کاین قضائیست براین سر که ندانم چه قضاست
مردمان گویند این دلشدهٔ کیست بر او | که من دلشده این انده واندیشه مراست
۲۰ در دلم هیچکسی دست نیابد به بـدی | تادر او مدحت فرزند وزیرالوزراست
خواجهٔ سیّد حجّاج علیّ بن الفضـل | آنکه از بار خدایان جهان بیهمتاست
روز و شب درگه او خانهٔ اهل هنرست | سال ومه مجلس او مسکن وجای ادباست
بسخا مردهٔ صد ساله همی زنده کند | این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست

---

۱ - (ور همه پروریدهٔ عنقاست)

همچو برشاخ درختان اثر باد بهار | اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچنو ما همه از نعمت اوبهره وریم | پس چونیکو نگری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو | وین دو چیز است که اورا بجهان کام و هواست
سال و مه درطلب نعمت وناز خدم است | روز وشب در سخن زائر وتدبیر عطاست
۵ همه نازیدنش از دیدن زوّار بود | وامق است او بمثل گوئی و زائر عذراست
کهتری را بَر او خدمت جاه و کرم است | خدمتی را بَرِ او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرّخ او باید ورزید امروز | هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست
مهتران سپهی عاشق مهر و درمند | بس درمهای درستست و براینقول گواست
مرد را خدمت یکروزهٔ آن بار خدای | گرچه مسرف بود و مفرط صدساله نواست
۱۰ دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم | دل خواجه نه دلستی که همانا درباست
از پی عرض نگهداشتن و جاه عریض | خواسته بر دل او خوارتر از خاك وحصاست(۱)
چونکه داور بود او داور بیغلّ وغشست | چونکه حاکم بود او حاکم بی روی وریاست
ضعفا را بهمهٔ حالی یاراست و خدای | یارآنست بهر وقت که یار ضعفاست
هم ز بهر ضعفا حال خداوند بسا(۲) | بپذیرفت وبیفزود وبر آوردو بکاست
۱۵ نامهٔ کرد سوی خواجهٔ سیّد که بفضل | شغل آن کار کفایت کن کان کار تراست
هم دل خلق نگه دارد هم مال امیر | کار فرمای چنین درهمه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان مؤنت برداشت | خلق را گفت مرا شادی از ایّام شماست
مردمان اکنون دانند که چون باید خفت | مردمان اکنون دانند که چون باید خاست
لاجرم برتن و برجان امیر از همه خلق | روز تاروز بنیکی ز دگر گونه دعاست
۲۰ گر کسی گوید کافی تر و کامل تر از او | هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست
درجهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم | نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست(۳)
ازحلیمی چو زمین است وبرادی چو فلك | از تمامی چو جهانست وز پاکی چو هواست
تا فلکها رادوراست و بروجست و نجوم | تا کواکب را سیراست وفروغست وضیاست

---

۱ ـ خواسته اسباب و متاع حصا سنك ریزه و ریك ۲ - (مال خداوند) ۳ - نظر بمعني
۲۵ حکومت و فصل خصومت است

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع ٭ نه مه دیگر صیف است و خریف است و شتاست
مجلس و پیشگه ازطلعت او فرد مباد ٭ که ازو پیشگه و مجلس با فرّو بهاست
شادمان باد و نصیبش زجهان نعمت و ناز ٭ نعمت و نازی کانرانه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید بد و فرّخ باد ٭ که همایون پی و فرّخ رخ و فرخنده لقاست

درمدح خواجه ابوبکر حصیری گوید

دل آن ترك نه اندر خور سیمین بر اوست ٭ سخن او نه زجنس لب چون شکّر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ ٭ سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
نه باندازه کند کار و نگویم که مکن ٭ چکنم بسکه مرا جان و جهان در بر اوست
ازهمه خلق دل من سوی او دارد میل ٭ بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست
سرو را ماند آورده گل سوری بار ٭ بینی آن سرو که خندان گل سوری بر اوست
مادرش گفت پسر زایم سرو و گل زاد ٭ پس مرا این گله و مشغله از مادر اوست
آن رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو(۱) ٭ خواجه دیده است همانا که رهش بر در اوست
خواجهٔ سیّد بوبکر حصیری که خدای ٭ هرچه داده است بدو درخور او وزدر اوست(۲)
مهتر محتشمانست و بحشمت به نژاد ٭ ازهمه محتشمان هرکه بود کهتر اوست
هرکه ازچاکری و خدمت او رنج برد ٭ رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست
چاکری کردن او درشرف از میری به ٭ ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست
دشمنی کردن با مرد چنان بیخردیست ٭ خرد دشمن او در سخن مضمر اوست(۳)
دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد ٭ که هلاك و اجل مورچه بال و پر اوست
هرمخالف که بدو قصد کند نیست شود ٭ ور مثل سعد فلکها همه از اختر اوست
آتشی دان تو خلافش را درسوزش تب ٭ که مثل چرخ اثیر ازتف خاکستر اوست(٤)
مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان ٭ زانکه چون ماد رانده خورانده بر اوست

۱ - (آن رخ چون گل نو کنده ببالای چو سرو) صاحب فرهنك ناصری در ضمن لغت نو کنده این مصراع را چنین ثبت کرده و نوسد نو کنده بفتح نون و کاف عربی گل سرخ تازه که از گلبن کنده اند و هنوز پژمرده نشده و بی طراوت نگشته ۲ - وزدر مخفف وازدر - ازدر بمعنی لایق و سزاوار است ۳ - (ضرر دشمن) ٤ - چرخ اثیر فلك آتش

دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهده کیست | که جهان ما درِ او نیست که مایندر اوست(۱)
او کریمی است عطابخش و کریمی که مدام | روزی خلق بدان دست ولی پرور اوست
کس در این گیتی با دشمن او دوست مباد | کاژدهائیست جهان دشمن خواجه خور اوست
دل او وقت عطادادن بحریست فراخ | که مه زود رو اندر طلب معبر اوست
۵ نتوان گفت که دریای دمان را دگرست | نتوان گفت که درهای دگر جز در اوست
از کریمی دل او سیر شود هرگز نه | این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست
دست او همچو درختیست که چشم همه خلق | ببهار و بخزان در گل و برگ و بر اوست
بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود | آن ستم کز کف بخشندهٔ او برزر اوست
گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر | آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست
۱۰ هرچه در گیتی از معنی خواهند کیست | نام او باصلت نیکو در دفتر اوست
این عطادادن دایم خوی پیغمبر ماست | خنک است آنکس کو را خوی پیغمبر اوست
سببی باید تا فخر توان کرد بدان | رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست
مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه | مخبری در خور منظر بجهان مخبر اوست
همه خوبیّ و نکوئی بود او را زخدای | وین رهی را که ستایشگر و خنیاگر اوست(۲)
۱۵ عید او فرّخ و او شاد بفرخنده بتی | که گه استاده می اندر کف و گه بر در اوست

درمدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان چون ملکش آبادان و چون بختش جوان باشد

جنان باشد جهان همواره تا شاه اندران باشد
۲۰ ازیرا کو فرشته است و فرشته درجنان باشد

بهار از عارض خوبش همانا نسبتی دارد
که ایدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید
که خوب آید چنان چون مهر یکدل دوستان باشد

---

۲۵ ۱ – مانیدر و مادندر ومادراندر هرسه بمعنی زن پدر است   ۲ – خنیاگر مطرب و نوازنده

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودکان شیر خواره بهرمان باشد[۱]

کنون کوه و بیابانرا نبات از عود تر باشد
کنون شاخ درختان را لباس از پرنیان باشد

۵ کنون بلبل بشاخ سرو برتوریة خوان گردد
چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزار آواز گلبن ناله بر گیرد[۲]
چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر بینندہ بنماید
۱۰ هر آنچ اندر دل پر خون اوراز نهان باشد

خجسته باد بر شاه این بهار خرّم و دایم
همه آن باد کورا جان و دل زان شادمان باشد

شه لشکر شکن محمود کشور گیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم برنك زعفران باشد

۱۵ همه شاهان بزرگی زو همی جویندو او ز ایزد
ازین باشد که دایم بر هوا ها کامران باشد

تنی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد
سری کز خدمتش بی بهره باشد بر سنان باشد[۳]

برنك زعفران باشد رخ اعدای دین زانکس
۲۰ کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد

بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانشرا
اگر نز بهرآن بودی که دریا را کران باشد

همانا دست گوهر بار او جانست و رادی تن
بلی رادی باو زنده است و تن زنده بجان باشد

۲۵ ۱ - بهرمان بمعنی یاقوت است و دیگر بمعنی بافتهٔ ابریشمی نازك بهمه رنك باشد ۲ - هزار آوا هزار دستان و بلبل است ۳ - (کسی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد کسی کز خدمتش با بهره باشد بی زبان باشد)

اگر بر چیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی
نبینی هیچ دیناری کزاو نی صد نشان باشد

چهارم آسمان گوئی ز رایش نسبتی دارد
که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد

۵ گران کوه از گران حلمش پدید آمد و گرنامد
چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد

بنازد گوهر پولاد بر هر گوهر و زیبد
بدان مفخر که از پولاد ُرمحشرا سنان باشد(۱)

ولی چون روی او بیند فزون سازد خدا عمرش
۱۰ وگرچه زاینجهان تا آنجهانش یکزمان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان او رازیان آید
اگرچه چشمهٔ حیوان عدورا در دهان باشد

خدنگش تیزرو پیکی که از رفتن نیاساید(۲)
ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد

۱۵ عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آندلی کاتش مر او را در میان باشد

دل اعدای او سنگست از آنست اندر او آتش
نبینی کاتش سوزان بسنك اندر نهان باشد

۲۰ دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنك از آن آتش که دارد بی زیان باشد

نباید جست جز مهرش کسی را کش خرد باشد
نباید خواند جز مدحش کسیرا کش زبان باشد(۳)

اگرچه شاعر ُاستاروان آسا سخن گوید(٤)
جز اندر مدحت او آن سخنهایی روان باشد (٥)

---

۲۵ ۱ ـ رمح نیزه سنان سر نیزه ۲ ـ خدنك تیر و اسم درختی است که چوب محکم و سخت دارد و تیر و نیزه از آن سازند ۳ ـ (کسی کورا خرد) (کسی کورا زبان) ٤ ـ (استاد آسان زو سخن) ٥ ـ (سخنها ناروان)

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او گوئی
گل آن بوینده‌تر باشد که اندر بوستان باشد(۱)

مدیحش گوهراست وطبع مدّاحان مرآنرا کان
گرامی گوهرآن باشد که آنرا طبع کان باشد

۵ ندیده‌است اندر اخبار ملوك اوراقرین هرگز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هرگز کو بملك اندر مکین باشد ملك باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
۱۰ ملك باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد

ملك با راستی باید ملك باداد و دین باید
ملك باید که اندر هر طریقی نکته دان باشد

ملك خواهد وزیری چون نظام‌الدّین که‌همواره
زبهر دین بجنك اندر دل هندوستان باشد

۱۵ ملك باید که چون محمود باشد درگه دعوی
همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد

شکار کرك کس کردست جز محمود لا والله(۲)
جز اورا باچنان حیوان که را زورو توان باشد

چگونه هول حیوانی ز بالا در ژیان پیلی(۳)
۲۰ کجا پیلی ژیان زوتا جهان باشد جهان باشد

نه باد است و برفتن همسر باد سبك باشد
نه پیلست و ببالا همبر پیل دمان باشد(٤)

بکردار درخت سوخته شاخی به بینی بر
سیاه وسخت چو نان چون‌دل نا مهربان باشد

---

۲۵ ۱ - (گل‌آن شایسته‌تر) ۲ - کرك بکاف عربی اول وبکاف فارسی‌دوم کرگدن است که‌سبعی‌است معروف ۳ - (چو بالاور) و هول بمعنی بلندست ٤ - (پیل دلان)

بسیلی ماند ار مرسیل را یشك وُسرو باشد (۱)
بکوهی ماند ار مرکوه را جان و روان باشد

زدشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد
بخصم اندر رسد گر خصم او بـاد وزان باشد

بتن بر پوست چون بینی و را برگستوان دارد
که دیدآن جانور کو را بتن برگستوان باشد(۲)

چه دانم گـفت آنشه را که اندر صیدگـاه اورا
کمینه صید کرك وحشی و شـیر ژیان باشد

بیکروز اندرون سی کرك بگرفت و یکایك را
بزیر آورد و این اندر کدامین داستان باشد

غلامانرا بکرگـان برنشاند وکس جز او دارد
غلامانی که شان کرگـان وحشی زیرران باشد

شه نندا و رام و رای و گور ازبیم شمشیرش(۳)
بدانجایند کاندر گورشان خوشتر مکان باشد

بداندیش ورا ازتیـغ او آن رستخیز آمـد
که فردا بر وکیل مصر و برقومش همان باشد

زجنك رام وجنك رای و نندا نام کی جوید
کسی کـزجنگها او را کمینه جنك خان باشد

چفان چون میزبان باشد همیشه خلق را جودش
همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد

حصاری کاندرآن مرخصم اورا مسکنی دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

عجب دارم از آنکس کونه محمودی بود زیرا
که محمود آن کسی باشد که از محمودیان باشد

---

۱ - یشك بر وزن اشك چهار دندان پیش سباع و درندگان را گویند (سرو با اول و ثانی مضموم شاخ حیوانات ۲ - برگستوان پوششی که در روز جنك پوشند و بر اسب پوشانند
۳ - نندا و رام و رای از القاب و نامهای حکام و سلاطین هند و گور نام شهری بدار الملك بنكاله

هر آنکس کو نه محمودیست مذمومی بود بیشك
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملك محمود را شاهی و شادی جاودان باشد

همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد(۱) بفال نیك كنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای حصار های قوی بر گشاده لادازلاد(۲)
هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد(۳)
گذاره کرد بیابانهای بی فرجام سپه گذاشته از آبهای بی فرناد(٤)
گذشت بابنه زآنجا که مایه گیرد ابر رسید با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز ملك و مملکت چندین امیر یافته بهر ز گنج بتکدهٔ سومنات یافته داد(٥)
کنون دو چشم نهاده است روز و شب گوئی بفتح نامهٔ خسرو خلیفهٔ بغداد
خلیفه گوید امسال همچو هر سالی گشاده باشد چندین حصار وآمده شاد
خبر ندارد کامسال شهریار جهان بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست بنای کفر خراب و بنای دین آباد
زبهر قوّت دین با ولایت پرویز هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد همی ندانم کان تن تنست یا پولاد

---

۱ - (امین ملت محمود شاه با دل شاد) ۲ - لاد بنای دیوار و هرره ده ازدیوار را گویند
۳ - هرمان درمصر معروفست نوشاد نام شهری است حسن خیز ٤ - فرناد پایاب ٥ - سومنات نام بتکده ملك کجراتست و منات که از بت های معروف است در آن بتخانه بوده محمود آنرا خراب کرد و آن بت بشکست ودربعضی نسخ این شعر چنین است (زملك مملکت مندهیر یافته بهر - ز گنج مملکت سومنات یافته داد)

برابر یکی ازمعجزات موسی بود | در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
من از کرامت او یک حدیث یاد کنم | چنانکه بر دل تو دیر ها بماند یاد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند | در اینمراد بپیمود منزلی هشتاد
بره ز دریا بگذشت و آب دریا را | چو آب جیحون بیقدر کرد خسروراد
۵ شه عجم را چون معجزه کرامتهاست | پدید گشت که آن ازچه روی و ازچه نهاد
درآن زمان که ز دریای بیکران بگذشت | بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف | نه رهبری بود آنجا برهبری استاد
بماند خیره واندیشه کردو باخود گفت | کزین ره آید فردا بر این سپه بیداد
چنین نمود ملکرا که ره بدست چپ است | برفت سوی چپ و گفت هرچه باداباد
۱۰ در این تفکر مقدار یکدو میل براند | زرفته باز پشیمان شد و فرو استاد
زدست راست یکی روشنی پدید آمد | چنانکه هر که ازآن روشنی نشانی داد
همه بیابان زان روشنائی آگه شد | چو جان آذر خرداد زاذر خرداد(۱)
برفت بر دم آن روشنی و از پی آن | بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد وحیله درآن روشنی همی برسید | سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
۱۵ ملك همی‌شد و آن روشنائی اندر پیش | که روز نو شد و درهای خرّمی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد | دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش از این و سلطان‌را | چنین کرامت باشد نه هفت خود هفتاد(۲)
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی | بدان‌زمان که کم از بیست ساله بود بزاد
مگو مگوی که چون کیقباد یا چو جم است | حدیث او دگرست ازحدیث جمّ و قباد
۲۰ چو زوحدیث کنی از شهان حدیث مکن | خطا بود که تخلّص کنی همای بخاد(۳)
همیشه تانبود نسترن چو سیسنبر | چنانکه تانبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل آبگون زلالهٔ لعل | پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان | بشهریاری و رادیّ و خسروی بزیاد

۱ ـ آذر خرداد نام آتشکدهٔ پنجم است و نام مؤبدی که آنرا بنا نهاد ۲ ـ (بهفتهٔ هفتاد)
۲۵ ۳ ـ خاد زغن را گویند نه غلیواج باشد

سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع　　چنانکه مادر دختر پرست با داماد
بهار تازه براو برخجسته باد و بی‌او　　زمانه را وجهان را بهار تازه مباد

دردعای بسلطان محمود غزنوی گوید

۵ چندانکه جهان است ملک‌شاه جهان‌باد　　بادولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملک شهرده و شهرستان بود　　همواره چنان شهر ده و شهرستان باد
چو نانکه ازو عالمی از بد با مانند　　جان و تن او از همه بد ها بامان باد
شاهان‌جهان‌را زنهیبش تن وجان‌نیست　　جان وتن شاهان‌فدی آن تن و جان باد
آن کز تن او هرگز کم خواهدموئی　　درحسرت واندیشه‌چنو ایلک وخان‌باد(۱)
۱۰ تا خواسته با قارون درخاک نهان‌است　　بد خواه و بداندیشش درخاک نهان‌باد
آنرا که‌بکین جستن اوتیر وکمان‌خواست　　بیرون شدن از کیتی با تیر و کمان باد(۲)
در کینهٔ او کینه گزاران جهان را　　آنجا که همه سود بجویند زیان باد(۳)
وانکس که نباشد بجهانداری او شاد　　مقهور و نکونسار ونژند دو جهان باد
دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد　　بختش بهمه خوبی و نیکیش ضمان باد
۱۵ هرکار که‌کرداست ستوده‌است چونامش　　هرکار کزین پس بکند نیز چنان باد
آنجا که نهد روی بغزو وبجزا ز غزو　　با دولت و با لشکر انبوه و گران باد
از دولت او هرچه کمان بود یقین شد　　ازدولت خصم آنچه یقین بود کمان باد
وانکس که زبان کرد ببد گفتن اوتیز　　دردست‌اجل خشک لب‌وخشک زبان‌باد
اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن　　بد گوی بداندیش که خاکش بدهان باد
۲۰ دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد　　وانکس که بدو شاد بود شادروان باد
در خانهٔ بد خواه بنفرینش نو نو　　هرروز دگر محنت و دیگر حدثان‌باد(٤)
وانکس که‌هزیمت شدازین خسرووجان‌برد　　چون ازغم‌جان رسته‌شد اندرغم نان باد
تا در تن و بازوی کسی زور و توانست　　اندر تن و بازوی ملک زور وتوان باد

۱ ـ ایلک نام پادشاه یغما که ترکستان باشد و خان پادشاهان ختا را گویند (چو ایلک زکمان باد)
۲۵ ۲ ـ (در تیر وکمان باد)　۳ ـ (آن جا که هم از سود بپرسند)　٤ ـ حدثان مصائب ونوائب روزگار .

چونانکه کران نیست شمار هنرش را | شاهیش بی اندازه و بیحدّ و کران باد
هر شاه که یکروز میان بسته بشاهی | در خدمت فرخندهٔ او بسته میان باد
امروز جهاندار وخداوند جهان اوست | همواره جهاندار و خداوند جهان باد
از مشرق تا مغرب رایش بهمه‌جای | که شاه بر انگیز و گهی‌شاه نشان باد
۵ هر ماه بشهری علم شاهی شاهان | زی‌رسم اسبانش نگون بادوستان باد(۱)
تا پادشهان صدر که آرایند او را | برگاه شهی مسکن و درصدرمکان باد(۲)
از هیبت او روز بداندیش چو شب‌شد | نوروز مخالف هم ازینگونه خزان باد
آن تیغ وسنانرا که‌بدو حرب کندشاه | چرخ و فلك ودولت منصور فسان باد(۳)
هر ساعتی اندر دل و در خانهٔ کفّار | درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
۱۰ آراستن دین همه زان تیغ و سنانست | برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
وآنراکه نخواهدکه دراینخانه بودملك | اندر همهٔ ملك نه‌خان باد و نه‌مان باد(٤)
جنگش همه با کافر و با دشمن دینست | شغلش همه باراَمش و آرامش‌جان باد
دردولت و درمرتبت و مملکت او را | چندانکه بخواهد ز خداوند زمان باد
هرساعت و هروقت ز خشنودی ایزد | بر دولت آیندهٔ او تازه نشان باد
۱۵ ماه رمضان بود بد و فرّخ و میمون | شوال به‌از فرّخ و میمون رمضان باد
او را همه آن باد که او خواهد دایم | وانچیز که‌بدخواهان خواهند جزآن باد

درصفت شراب خوردن سلطان محمد بن محمود

خسرو می‌خواست هم از بامداد | خلق بمی خوردن او گشت شاد
۲۰ خرّمی و شادی در می بود | خرّمی و شادی را داد داد
ماه درخشنده قدح پیش برد(۵) | سرو خرامنده بپای ایستاد
باطرب و خرّمی و فال نیك | شاه قدح بستد و برکف نهاد
شادی و می خوردن‌شه‌را سزد | شادخور ایشه که میت نوش باد

۱ – ستان بر پشت خوابیده ۲ – گاه تخت سلاطین ۳ – فسان سنگی که کارد و شمشیر را
۲۵ بدان تیز کنند ٤ – خان بمعنی خانه و مان اسباب خانه را گویند ۵ – (ماه دلفروز)

از تو بمی خوردن یابند زر | وز تو بهشیاری یابند داد
خلق ز یکباره زتو شاکرند | زان دل بخشنده وزان دست راد
شیر دلی و پسر شیر دل | خسروی و خسرو خسرو نژاد
هر شه کورا خلفی چون تو ماند | نام و نشانش بجهان مانده باد
۵ چون تو که باشد بجهان اندرون | چون تو ملک‌زاده ز مادر نزاد
سیر نگردد همی ازتو دو چشم | خلق ندیده است ملک زین نهاد
روز مبارک شود آنرا که او | از تو ملک یاد کند بامداد
تا تو به شاهی بنشستی شها | خرّمی از تو بجهان ایستاد(۱)
جز تو مَلک برننشیند بملک | جز تو ملک بودن باداست باد
۱۰ دیدن تو در دل هر بندهٔ | ازطرب و شادی صد درگشاد
شاد زیادی ز تن و جان خویش | وانکه بتو شاد بشادی زیاد
بر در تو صد ملک و صدوزیر | به ز منوچهر و به از کیقباد

در تقاضا و مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید

۱۵ ای همه ساله ز خوی تو دل سلطان شاد | دل سلطان همه‌سال ازخوی توشادان باد
با علی خیزد هرکز تو بیاموزد علم | باعمر خیزد هرکز تو بیاموزد داد
زانکه‌استاد تو اندر همه کاری پدراست | چون پدر کشتی اندر همه کاری استاد
کیست کز نعمت زرّ تو واز بخشش تو | کار ویران شدهٔ خویش نکرداست آباد
خوی نیکوی تو بر مادر اندوه ببست | درِ اندوه ببست و درِ شادی بگشاد
۲۰ مر مرا باری از بخشش پیوستهٔ تو | نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد(۲)
لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی | مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد(۳)
همه نیکوئی دارم بکف از دو کف تو | بس نکوئی که‌مرا بود ازآن دو کف راد
روی آنجاه و بزرگی که‌ز تو یافته ام | زان قبا خواهم کردن که‌مرا خواهی داد

---

۱ - (بجهان درفتاد) ۲ - کرخ نام‌محله بزرگیست ازبغداد ونام دهی درآنجا که شاپورذوالاکتاف
۲۵ بنا نهاد ۳ - ختلی منسوب به ختلانست که نام ولایتی است از مضافات بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند

من قبای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام — وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد
نه همیگویم چیزی کن کان خلق نکرد — نه همی گویم رسمی نه کان کس ننهاد
پدر تو ملك مشرق و سلطان جهان — دل و جانم را کرده است بدینمعنی شاد
توهمان کن که پدر کرد که مدّاحانرا — آنچه داده‌است مرآنرا بېزرگی بدهاد

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

٥

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید — در باز کند ناگه و گستاخ در آید
ور در بدوسه قفل گران سنك ببندم — ره جوید وچون مورچه ازخاك برآید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم — او شب کند از خانه بجای دگر آید
جورم زدل خویشست ازعشق چه نالم — عشق ارچه درازاست هم آخر بسرآید
دل عاشق آنست که بی عشق نباشد — ایدوست دلی کورا بی عشق بر آید(۱) ١٠
گرعاشق‌عشق‌است غم‌عشق مراوراست — آخر نه غم عشق مراو را بسرآید
دل چون سپری گردد اندوه ندارم — گر کوه احد بر فتد و بر جگر آید(۲)
نی نی غلطاست این زهمه چیزی‌دل‌به — گر دل بسراید چه خلل در بصر آید
دلخواهد و دل داند و دل شاد بیاید(۳) — گر زامدن شاه برما خبر آید
شاه ملکان میر محمّد که مر او را — هر ساعتی از فضل درختی ببرآید ١٥
نشگفت هنرزآن گهرویژه که اوراست — چونین هنر و فضل زچونین گهر آید
گر سایهٔ دستش بحجر بر فتد از دور — چون جانوران جنبش اندر حجر آید
با طالع او دولت و فیروزی یار است — از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
بیداد نباشد سزد ارسر بفرازد — هرشاه که او را چو محمّد پسر آید
این لفظ که من گفتم‌ومن خواهم گفتن — بر جان و دل دشمن او کارگر آید ٢٠
ناید زشهان صدیك ازآن‌کاید از آنشاه — ناید زسها صد یك از آن کز قمر آید
ای وای سپاهی که بجنك ملك آید — ای وای درختی که بزیر تبر آید

---

۱ - (ای وای دلی کو ز بی عشق بر آید) ۲ - (اندوهم ازآن‌است که یکروزه مفاجات - آسیبی
ازین دل فتد و بر جگر آید) ۳ - (دل شادی آرد)

آن همّت وآن دولت وآن رای که او راست | اورا که خلاف آید و با او که بر آید
با یوز رود کس بطلب کردن آهـو(۱) | آنجای که غرّیدن شیران نـر آید
گوئی نشنیدست و نداند که حذر چیست | او را و پدر را همـه ننك از حذر آید
جـاوید زیند این ملکان تا بر ایشان | هر روز بخدمت ملکی نامور آید
۵ جاه و خطر است اندر مردخطر امیّد(۲) | صد حیله کنند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملك جای شهانست و شهـانرا | زان درشرف افزاید و زان دربطر آید(۳)
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت | هر روزه بدو وقت هـر او را بدر آید
دولت که بود کو بدر شاه نیـاید | هر کس کـه بپا آیـد دولت بسر آید
اززائر و از سائل و خدمتکر و مدّاح | هر روز بدان درگه چندین نفر آید(٤)
۱۰ ما دح بر او پوید زیرا که ز مدحش | الفاظ نـکت گردد و معـنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم | آری چـو سخن نیك بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست | چون رفته عزیزی کـه همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه | هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرّمی و شادی بیند | چندانکه در ایّام بهـاری مطر آید

۱۵ در تهنیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید

هر که بود از یمین دولت شاد | دل بمهـر جمـال ملّت داد
هر که او حقّ نعمتش بشناخت | میر ما را نوید خدمت داد
طـاعت آن ملك بجا آورد | هر که او دل بر این امیر نهاد
وقت رفتن ملك بمیر سپرد | لشکر خویش و بنده و آزاد
۲۰ گفت بـر تخت مملکت بنشین | تا بتو نام من بماند یاد
هرچه ویران شد از تغافل من | جهد کن تا مگر کـنی آباد
اینت نیکو وصیّت و فرمان | ایـزد آنشاه را بیـامرزاد

---

۱ - یوزسك و توله شکاری ۲ - (ازپدر و مردخردمند) خطربزرگی وشهامت ۳ - بطرعجب و تکبر ٤ - نفرجماعتی ازمردم .

اگر آنشاه جاودانه نزیست — این خداوند جاودانه زیاد
گل بجنبد زباد این برسنك — آب گردد ز درد آن پولاد
انده او دل گشاده ببست — رامش میر بسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم — گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آنملك بمابگذاشت — پادشاهی کریم و پاك نژاد
سخت خوب آیداین دوبیت مرا — که شنیدم ز شاعری استاد(۱)
پادشاهی گذشت پاك نژاد — پادشاهی نشست فرّخ زاد
بر گذشته همه جهان غمگین — وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی زما گرفت جهان — باز شمعی به پیش ما بنهاد
ای خداوند خسروان جهان — ای جهان‌را بجای جمّ و قباد
ملك با رای تو قرار گرفت — بخت در پیش تو بپا استاد
کار های جهان بکام نو گشت — گفتگوی تو در جهان افتاد
نه شگفت ار زفرّ دولت تو — روید ازشوره پیش تو شمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو — هفت کشور همی شود هفتاد
خلق را قبله گشت خانهٔ تو — همچو زین پیش خانهٔ نو شاد(۲)
پدر پیش بین تو بتو شاه — بس قوی کرد ملك را بنیاد
ملك چون کشت گشت و تو باران — اینجهان چون عروس و تو داماد

---

۱ ـ مراد فضل بن عباس بخاري ربنجی مادح آل سامان و معاصر رودکی است و این دو بیت از جمله اشعاریست که در تعزیت نصر بن احمد و تهنیت جلوس نوح بن منصور گفته و اول کسیکه جمع بین تهنیت و تعزیت کرد عبدالله بن همام سلوسی است که پس از گذشتن معاویه و جلوس یزید علیهما لعنةالله نثر و نظمی در اینمعنی بگفت و شعرای عرب و عجم ازو اقتباس کردند و ابیات فضل این است .

پادشاهی گذشت خوب نژاد — پادشاهی نشست فرّخ زاد
زان گذشته جهانیان غمگین — زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل نکو — کانچه از ما گرفت ایزد داد
گر چراغی زپیش ما برداشت — باز شمعی بجای او بنهاد (بازشمعی)

۲ ـ نوشاد شهریست حسن‌خیز وبدین سبب منسوب بخوبان شده

چاکرانند بر در تو کنون | برتر ازطوس و نوذر و کشواد(۱)
از پی تهنیت خلیفه به تو | بفرستد کس ار نه بفرستاد
ای امیری که در زمانهٔ تو | نیست شد نام زُفتی و بیداد(۲)
کف برادی گشادهٔ که چو مهر | دست دادت خدای باکف راد
۵ زائر از تو بخرّمیّ و طرب | درم از تو بناله و فریاد
تخت شاهیّ و پادشاهی ملك | بر تو و بر زمانه فرّخ باد
چون پدر کامکار باش که تو | پدر دیگری برسم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرّخ باد | آفرین باد بر مه خرداد

در مدح خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن گوید

۱۰ ای دل من تو را بشارت باد | که ترا من بدوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و بجهان | شاد باد آنکه تو بدوئی شاد
تا نگوئی که مر مرا نفرست | که نه کس دل بدوست بفرستاد(۳)
دوست ازمن تو را همی طلبد | رو بر دوست هرچه بادا باد
دست وپایش ببوس ومسکن کن | زیرآن زلفکان چون شمشاد
۱۵ تا ز بیداد چشم او برهی | از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لبست ولبش | نپسندد بهیچکس بیداد
خاصه برتو که تو فزون زعدد | آفرین های خواجه داری یاد
خواجهٔ سیّد ستوده هنر | خواجهٔ پاك طبع پاك نژاد
عبد رزّاق احمد حسن آنك | هیچ مادر چو او کریم نزاد
۲۰ آنکه کافی تر و سخی تر ازو | بر بساط ملك قدم ننهاد
خوی اوخوب وروی چون خویش | دل او را دو دست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند | از دل پاك خواجه را استاد
بسته هائی گشاده گشت بدو | که ندانست روز گار گشاد

---

۱ - کشواد نام پهلوان پایتخت کیکاوس است ۲ - زفتی بضم اول امساك ولئامت وخشونت است
۲۵ ۳ - (که کسی دل بدوست نفرستاد)

ازو زیران چو اویکی ننشست / بر بساط جم و بساط قباد

فیلسوفی بسر نداند برد / سخنی را که او نهد بنیاد

بسخن گفتن آن ستوده‌سخن / نرم گرداند آهن و پولاد

راد مردان بدو روند همی / کو رسد راد مرد را فریاد

زو تواند به پایگاه رسید / هرکه ازپایگاه خویش افتاد

بس کسا کو بفرّ دولت او / کار ویران خویش کرد آباد

خانهٔ او بهشت شد که در او / غمگنان را ز غم کنند آزاد

نزد آنخواجه خادمانش را / هست پاداش خدمتی هفتاد

هیچ‌شه را چنین پسر به‌نبود / هیچ مادر چنو کریم نزاد(۱)

جمع شد نزد او هزار هنر / که بشادی هزار سال زیاد

پدر و مادر سخاوت و جود / هردوخوانند خواجه‌را داماد

پیش دودست او سجود کنند / چون مغان پیش آذر خرداد(۲)

هر که او معدن کریمی‌جست / بدر کاخ او فرو استاد

آفتاب کرام خواهد کرد / لقب او خلیفهٔ بغداد

تا بمرداد گرم گردد آب / تا بدی ماه سرد گردد باد

تا بوقت خزان چو دشت شود / باغهای چو بتکدهٔ نوشاد(۳)

با دل شاد باد چون شیرین / دشمنش مستمند چون فرهاد

روزگارش خجسته باد و براو / مهرگان فرّخ و همایون باد

درمدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود

عاشقان‌را خدای صبر دهاد / هیچ کس را بلای عشق مباد

با همه بی دلان برابر گشت / هر که اندر بلای عشق‌افتاد

---

۱ ـ ظاهراً این‌شعر الی آخر ازین قصید نیست و ازقصیده دیگریست درمدح سلطان بواسطه اتحاد وزن و قافیه خلط شده و درفرهنك جهانگیری این شعر را که لفظ خواجه دارد اینطور ضبط کرده (پدر ومادر سخاوت و جود ـ هر دوخوانندشاه را داماد) و این مؤید احتمال فوق است ۲ ـ نام آتشکده پنجم ۳ ـ نام‌شهری‌حسن خیز

هر که‌را عشق نیست اندهٔ نیست — دل بعشق ازچه روی باید داد
عشق بر من در نشاط به بست — عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی که ز تو — هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلا های تو و با غم تو — تن ز ُکه باید و دل از پولاد
دل من بستدی چه دانم کرد — هم بخواجه برم زدست تو داد
از قدم تا بسر همی تن من — دل‌شود چون زخواجه کردم یاد
مهتر پاك خوی پاك سیر — خواجه سیّد عمید ابن زیاد
خواجه بو بکر کز نوازش او — کار ویران من شد است آباد
آنکه بی خدمتی و بی سببی — هست با من بجان شیرین راد
راد مردی و نیکنامی را — جز برای تو می نجنبد باد
رادی مهتران ز روی ریاست — وانِ خواجه زگوهر وزنژاد
خرد و مردمیش روز افزون — فضل و آزاد کیش مادر زاد
هر که او تیز هوش تر ز ادب — خواند او را مقدّم و استاد
همچو نو باوه بر نهاد بچشم — نامهٔ او خلیفهٔ بغداد
با دبیران خویش گفت که کس — مر سخن را چنین نهد بنیاد
خواجه بوبکر برد گوی ادب — ایزد او را بقای عمر دهاد
لقب او سپهر آداب است — وین لقب صاحب جلیل نهاد
ای نمو دار معجزات مسیح — ای سزاوار پیشگاه قباد
تا من از درگه تو دور شدم — بی تکلّف همی نکردم شاد
آنچه بی تو بر این دلست ازغم — نه همانا که بود بر فرهاد
دور کردی مرا زخدمت خویش — چون شمن را ز لعبت نو شاد
همه امیّد من توئی در غم — تو رسیدی همی مرا فریاد
داد و نیکوئی ازتو دارم چشم — چون ز تو جور بینم و بیداد
شاد گردان مرا بدیدن خویش — تا دل من ز غم شود آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار — هفده چون هفت وهشت چون هشتاد

تا بوقت بهار و وقت خزان — گل بروید ز آذر و خرداد
یك غم دشمنان تو صد باد — شادی و عزّ تو یکی هفتاد
بد سگال تو و مخالف تو — خُسرُ جنگجوی با داماد(۱)
عید نوروز بنده دیدن تست — عید نوروز بر تو فرّخ باد

در مدح خواجه ابوبکر حصیری

ای پسر گر دل من کرد همیخواهی شاد — از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده — دیر گاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد
چند گاهست که از باده و از بوسه مرا — نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی — گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
۱۰ گر همیگوئی بوس از دگران نیز بخواه — تو مرا از دگران بردهٔ ای حور نژاد
از کران آمدی و دل به ربودی زمیان — هیچکس را نفتد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل — دل چرا دادم خیره بفسون تو به باد
دل بتو دادم ودعوی کند اندر دل من — خواجهٔ سیّد ابو بکر که دلشاد زیاد
خواجهٔ سیّد ابوبکر حصیری که بفضل — در جهان از پس بوبکر چنان مرد نزاد
۱۵ در آن علم که بر بست علی بر علما — او گشادهاست وجز او کس نتوانست گشاد
گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند — باخرد مردم باید که سخن گیرد یاد
اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل — زان ترا نکته برون آید بیش از هفتاد
سخنانش را بر دیده همی نقش کنند — بد پسندان همه بصره وآن بغداد(۲)
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم — اورسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد
۲۰ من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی — در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد

---

۱ ـ (خشوی جنگجوی با داماد) صاحب جهانگیری در ذکر لغت خشو چنین ضبط کرده و نویسد خشو بضم اول و ثانی مادر زن و مادر شوهر باشد و صاحب برهان همین معنی کرده و صورت متن که تصحیح شده درست است خسر بضم اول وثانی پدرزن را گویند ونسخ موجوده تماما خسرو نوشته شده والبته غلط است ۲ – بدپسند بمعنی مشکل پسند است

بر بساط ملـك شرق ازو فاضل تـر | کس بننشست و کسی کرد نیارد پیداد(۱)
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود | سخن آنست که او گوید باقی همه باد
ملك مشرق سلطـان جهـاندار بدو | همچنان نازد پیوسته که کسری بقباد
ای مبارك سخنی کز سخن و برکت او | راد مردان را برسنك بروید شمشاد
همه در کوشش آن باشد دایم که کند | کار ویران کسان را بر سلطان آبـاد
ملك پرویز بچنك آرد هر کس که زند | چنك در خواجهٔ ما ورچه بود چون فرهاد
اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم | همه بردست و زبان تو شد ازبند آزاد(۲)
کار هر کس بطرازی و بسازی چونکار | چه بکردار نکوی و چه بدان دو کف راد
تو کسانی را استادهٔ آنکه کـه ز بیم | بر ایشان زن و فرزند نیارست ـاستاد
وقت کردار چنینی و چو آشفته بوی | زآتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
خشمگین بودن تو ازپی دین باشد وبس | کار و کردار ترا بر دین باشد بنیـاد
مرد بیدین را از هیبت توهش نبـود | گر میان تو و او بادیه باشد هشتـاد
جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار | خانهٔ قـر مطیانرا بفـکن لاد از لاد(۳)
تو تن آسای بشادی وزتـرکان بدیـع | کاخ تو چونکه کنشت است و بهارنوشاد(٤)
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود | هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد(۵)

درتهنیت خلعت وزارت گوید

ای دل مـیر اولیـا بتو شاد | خلعت میر بر تو فـرّخ باد
روی دیوان او مزّین گشت | تا تـرا خلعت وزارت داد
لاجرم کار او کنی به نظام | لاجرم گنج او کنی آبـاد
خواست تا تو بدوره آموزی | شغل او را قوی کنی بنیاد
در همه کار ها امـام بـود | هرکه را چون توئی بود استاد

۱ - پیداد بباء فارسی بمعنی ظاهر وپیداست صاحب انجمن ناصری در معنی این لغت همین شعر را شاهد آورده ۲ - (توشد ستند آزاد) ۳ - لاد دیوار و بنیاد و بنای دیوار ٤ - بهار نام آتشکده نوشاد نام شهری که بکثرت خوبرویان معروفست ۵ - هیچ بمعنی هر آمده یعنی هرعیدي که بود بیتو مباد.

بس گره کش زمانه سخت ببست — رای و تدبیر تو ز هم بگشاد
خسته باد آن دلی و آن جگری — که بشادی تو نباشد شاد
که سزاوار تو بخلعت میر — از تو ای مهتر بزرگ نژاد
آنکه زادای بزرگوار ترا — از پی رادی و بزرگی زاد
٥ از بزرگی ز خلق فرد توئی — وین چنین فرد آمده است آزاد
تا نباشد چو ارغوان نسرین — تا نباشد چو نسترن شمشاد
دیرزی وانکه عزّ تو طلبد — همچو تو شاد باد و دیرزیاد

در مدح خواجه ابوعلی حسنك میکال نیشابوری

از باغ باد بوی گل آورد بامداد — وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد
١٠ گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من — آزادگان زخواجه بنیکی کنند یاد
خواجه بزرك ابوعلی آن بی بهانه جود — خواجه بزرك ابوعلی آن بی بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او — صدشاه وخسرواست چو کسری و کیقباد
این شهریار تا ابدالدّهر زنده باد — وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بیغمند همه مردمان بدو — چندانکه ممکن است بشادی همی زیاد
١٥ رادست شاه و خواجه همان راه برگرفت — با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد — کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نزاد
ازعدل وداد به چه شناسی در اینجهان — آراسته است مجلس خواجه بعدل وداد
شرم و تواضعست مر او را ز حد بدر(١) — آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همی نشاند و شاه بزرك را — آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
٢٠ ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید — آنکس که پای خویش بدین خانه درنهاد
جاوید شاد با دوتن آسان و تن درست — آن مهتر کریم خصال ملك نژاد
این نوبهار خرّم و این روزگار خوش — بر خسرو جهان وبراو بر خجسته باد
بد خواه او نژند وسر افکنده وخجل — چون گل که ازسرش برباید عمامه باد

---

١ - (مراو را برون زحد)

در تهنیت جشن سده و مدح وزیر گوید

گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه از روز روشن تر شود

روشنائی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاك تیره بر شود ۵

روشنی در آسمان زین آتش جشن سده است(۱)
کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود

آتشی گردست خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود

۱۰ گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود

گاه چون زرین درخت اندر هوائی سر کشد
گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بر بر شود

گاه روی از پردهٔ زنگار گون بیرون کند
۱۵ گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود

گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد
گاه چون دوشیزگان اندر زرو زیور شود

گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر بود
گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود

۲۰ گاه چون دیوار برهون گرد گردد سربسر(۲)
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود

---

۱ - سده نام روز دهم بهمن ماه است در این روز فارسیان عید و جشن ساختندی و آتش بسیار افروختندی وجه تسمیه و تفصیل آن مناسب مقام نیست رجوع بفرهنگها شود ۲ - برهون هرچیز میان خالی را گویند مانند هاله و طوق و کمربند و دائره که از پرگار کشند و در پارهٔ از نسخ
۲۵ (ایوان برهون) نوشته شده .

گـه میـان چشم نیلـوفـر زبانه بر زنـد
گـاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود

که فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان بود
که شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود

٥ سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فـروغ
زرّ سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود

گـاه چون در هم شکسته مغفر زرّین شود
گـاه چون برهم نهاده تاج پر گوهر شود

جادوئی آغاز کرده است آتش ارنه ازچه رو
١٠ گـاه پشتش روی گردد گـاه پایش سر شود

گـاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان‌شود
گـاه چون باغ بهاری پر گـل و پر بر شود

که ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
گـه ز پستی بر فروزد سوی بـالا بر شود

١٥ که معصفر پوش گردد که طبر خون تن شود
گـاه دیبا باف گردد گـه طرایف گر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود

نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
٢٠ کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود

صاحب سیّد وزیر خسرو لشکـر شکن
آنکه سهمش بر عدو هر ساعتي لشکر شود

جود لاغر گشته از دستش همي فربه شود
بخل فربه گشته ازجودش همی لاغر شود

بر امید آنکه صاحب برنهد روزی بسر
زرّ سرخ اندر دل خارا همی گوهر شود(۱)

از پی آن تا ببرّد حلق بد خواهان بدو
آهن اندر کان بی آهنگر همی خنجر شود

۵ زآر زوی خاطب او نا تراشیده درخت(۲)
هر زمان اندر میان بوستان منبر شود

تا قیامت هرکجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود

مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
۱۰ هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود

کشوری خالی نخواهد بود از عمّال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود

مهتر دین‌است وزدین بازگشتن شرط نیست(۳)
هرکسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود

۱۵ نام آن لشکر به گیتی گم شود کز بهر جنگ
چاکری از چاکرانش پیش آن لشکرشود

گر برادیّ و هنر پیغمبری یابد کسی
صاحب سیّد سزا باید که پیغمبر شود

ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
۲۰ هرچه قانون شمار است اندر آن دفتر شود

دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد
که همی دریا به پیش دست او فرغر شود(٤)

دست او ابر است و دریا را مدد باشد ز ابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود

۲۵ ۱ — (همی افسر شود) ۲ — (زارزوی خطبهٔ او) ۳ — (مهتری دین است وزدین گشتن اندر عهد نیست) ٤ — فرغر نهرکوچك وگودال آب

آنکه اندر ژرف دریا راه بـرده روز و شب
بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود

گر زمانی خدمت صاحب کند از بیم غرق
گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود

٥ تا وزارت را بـدو شاه زمانه باز خـواند
زو وزارت با نبوّت هر زمان همـبر شود

ای خجسته پی وزیر از فرّ تو ایوان ملك
بس نمـاند تا بخـاور خسرو خـاور شود

روم وچین صافی کند یاران اودرروم وچین
١٠ نایبی فغفـور گردد حاجبـی قیصر شود

درذکر مراجعت سلطان محمود ازفتح هندوستان وفتح ثانی

قوی کنندهٔ دین محمّد مختار — یمین دولت محمـود قاهر کفّار
چو بازگشت به پیروزی ازدر قنّوج[۱] — مظّفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
١٥ هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین — هنوزخنجرش ازخون تازه چون گلنار
هنوز ماه زآوای کوس او مدهوش — ز عکس تیغش خیره ستارهٔ سیّار
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای — ز بهر قوّت دیـن محمّد مختـار
رهی بپیش خوداندرگرفت وگرم براند — بزیـر رایت منصـور لشکر جرّار
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز — چوعیش مردم درویش ناخوش ودشوار
٢٠ نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت — فراز هاش چو پشت نهنك ناهموار
بشب سرشته و آغشته خاك او از نم — بروز تیره و تاری هـوای او ز بخار
چو کاسموی گیاهان او برهنه زبرك[۲] — چوشاخ رنك درختان او تهی از بار[۳]

---

۱ ـ قنوج کسنور بلدة من بلاد الهند فتحها محمودبن سبکتکین ۲ ـ (همه بی برك) کاسموي موی خوك است ۳ ـ (همه بی بار) رنك بز کوهیست

میان بیشهٔ او گم شده علامت پیل | گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
ببرد پنج یك از لشکرو بلشکر گفت | که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار
چو من بجنك سوی آن سپه سپاه کشم | توان سپه‌را همچون سپاه شاه انکار (۱)
برفت گرم وبدستور گفت کزپی من | تولشکر و بنه را رهنمای باش وبیار
نما ز شام ز بهر طلایه پیش برفت | محمّد عربی با جماعت احرار
هنوز میر خراسان براه بود که‌بود | طلایه دار برآورده زان سپاه دمار
کشان‌کشان‌همی‌آوردهر کسی سوی‌او | مبارزان وعزیزان آن سپه را خوار
ملك برفت وعلامت بدان سپاه نمود | بدان زمان که بسیج بهار کرد بهار
دراین‌کرانه فرودآمد و کرانه بکرد | ز مکر کردن نندای ریمن مکّار (۲)
شب اندر آمد و نندا سپاهرا برداشت | برفت وپیش چنین‌شه‌شدن نباشد عار
همی شدندو همی ریخت آن‌سپاه‌سلیح (۳) | چنانکه‌وقت خزان‌برك‌ریزداز اشجار
شب سیاه مر او را تمام یاری داد | خنك کسیکه مراورا تمام باشد یار
چوراست‌روی‌شب‌تیره‌برگرفت وبرفت | زدست روز درخشنده رایت شب تار (٤)
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملك | ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
برفت بر دُمشان یکدو منزل‌وهمه‌را (٥) | بکشت و دشمن دینرا بکشت بایدزار
خیارگان صف پیل آن‌سپه بگرفت | نفایگانرا پی‌کرد و خسته کرد ونزار (٦)
فرو گرفت زبالای بار پیلانشان | بدرج گوهر سرخ و بتنك زرّ عیار (۷)
تبارك‌الله ازآن خسروی که درهنرش | زبان خلق همی‌باز ماند از گفتار
بغزو کوشد وشاهان همی بجستن کام | بجنك یاز دوشاهان همی بجام عُقار (۸)
چوروز روی‌بدو کرد روی کرد بغزو | چه کینه دارد با عالم همه اشرار
ایا شجاعت را نوك نیزهٔ تو پناه | ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها | چنان بتان که ز لاهور برگرفتی پار

۱ ـ (سام بیار) ۲ ـ (نندا برهمن مکار) نندا نام یکی از سلاطین هند ـ برهمن بت پرست و هندوو آتش پرست ۳ ـ (فوج خصم سلیح) ٤ ـ (کیسوی شب تار) ٥ ـ دم‌بضم بمعنی‌دنبال است ٦ ـ خیاره بر گزیده نفایه معیوب و ناسره ۷ ـ درج بضم اول ظرفی که زنان جواهر آلات خود را درآن گذارند ـ تنك یك لنگه از بار را گویند ۸ ـ عقار بضم بمعنی شرابست

ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند — مخالفان هدی اندرآن بلاد و دیار

بتان زرّین بشکستی و به پالودی(۱) — بنام ایزد از آن زرّها زدی دینار

کلید های شهادت نهادی اندر گنج — زهی ذخایر گنج تو طاعت جبّار

بهر کلیدی از آن جبرائیل باز کند — در بهشت برین پیش تو بروز شمار

خدایگانا مدح تو چون توانم گفت — که برتراست ز گفتار من ترا کردار

شنیده‌ام که فرامرز رستم اندر سند — بکشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار

ازآن سپس که که کشتن ازکمان بلند — هزار تیر بسرو بپش برده بود بکار

تو پادشاه یکی کرك کشتی اندر هند — چنین دلیری نیکوتراست ازآن صدبار

همیشه تاچو درمهای خسروانی نیك(۲) — ستاره تابد هرشب به گنبد دوّار(۳)

نماز شام پدید آید آفتاب از دور — چوزر گون سپری کشته گرد او پرکار(٤)

عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده — امیرباش وجهانراچنانکه خواهی دار

کشیده‌فخرو شرف پیش‌رایت توسپاه — گرفته‌فتح وظفر گرد موکب تو مدار

دو چیز دار برای دو تن نهاده مقیم(٥) — ز بهر ناصح تخت و زبهر حاسد دار

بفال نیك تورا ماه روزه روی نمود — تودیرباش وچنین‌روزه‌صد هزارگذار

درصفت باغ نو و کاخ ومجلس ودریاچهٔ عمارت سلطان محمود گوید

بفرخنده فال و بفرخنده اختر — به نو باغ بنشست شاه مظفّر

بروز مبارك بسه بخت همایون — به عزم موافق برای منوّر

بباغی خرامید خسرو که اورا — بهار وبهشت است مولا وچاکر

بباغی کزوملك‌را زیب وزینت — بباغی کزو بلخ را عزّ و مفخر

بباغی درختان او عود و صندل — بباغی ریاحین او بسّد تر(٦)

بباغی چو پیوستن مهر خرّم — بباغی چو رخسارهٔ دوست دلبر

---

۱ - (بپالودی) ۲ - خسروانی نوعی از زر و سیم سپید خالص ۳ - (ز گنبد دوار)
٤ - (چوزرگون ترسی) - ترس بمعنی سپر است ٥ - (زبهر دو تن) ٦ - بسد مرجانست

بباغی که دل گویدای تن درین چم | بباغی که تن گوید ای دل درین چر
بباغی در او سایهٔ شاخ طوبی | بباغی در او چشمهٔ آب کوثر
بباغی کز آب و گلش باز یابی | نسیم گلاب و دم مشك اذفر(۱)
بهشت اندرو باز یابی بآبان | بهار اندرو باز بینی به آذر
۵ ز سرو بریده چو زلف بریده | ز شکل مدوّر چو چرخ مدوّر
بهشت است این باغ سلطان اعظم | دلیل آنکه رضوانش بنشسته بر در
دری را از آن مهر خواندست مشرق | دریرا ازآن ماه خواندست خاور(۲)
در او مسکن ماه رویان مجلس | در او خانهٔ شیر گیران لشکر
در او صید را چند جای ستوده | در او بزم را چند جای مشهّر
۱۰ کجاجای بزمست گلهای بیحد | کجا جای صیداست مرغان بیمر
روان کرد برگرد اسپر غمی را | تذروان آموخته ماده و نر(۳)
ز خرگاه چون برگشاده جهانی | دری باز کرده بیابانش اندر
همه باغ پرسندس وپر صناعت(٤) | چو لفظ مطابق چو شعر مکرّر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش | سر کنگره بر کران دو پیکر
۱۵ بکاخ اندرون صفّه های مزخرف | درصفّه ها ساخته سوی منظر(۵)
یکی همچو دیبای چینی منقّش | یکی همچو ارتنك مانی مصّور(٦)
نگاریده برچند جای مبارك(۷) | شه شرق را اندرآن کاخ پیکر
بیکجای دررزم ودردست زوبین(۸) | بیکجای دربزم و دردست ساغر
وزان کاخ فرّخ چو اندرگذشتی | یکی رود آب اندر او همچو شکّر
۲۰ برفتن زتیزی چو فرمان سلطان | بخوردن زخوشی چو عیش توانگر
نه چرخست واجزای او چون ستاره | نه ابرست و آوای او همچو تندر(۹)
اگر بگذرد برسرش مرغ موجش | بیالاید اندر هوا مرغ را پر

---

۱ - مشك اذفر بویا وشدیدالرایحه ۲ - خاور بمعنی مشرق ومغرب هر دو آمده واینجا بمعنی مغرب است ۳ - تذور مرغ صحرائی شبیه خروس ٤ - سندس قسمی از بافته دیبا و حریر
۵ - مزخرف مزین بزر (منظر جای نگریستن در بلندی ٦ - ار تنك نام کتاب مانی نقاش
۷ - (در چند جامر مصور) ۸ - زوبین نیزهٔ کوچك ۹ - تندر بمعنی رعد است ۲۵

بدیشسان بباغ اندرون باز بینی | یکی ژرف دریا مراو را برابر
روان اندران کشتی و خیره ماندی | ز پهنای آن دیدهٔ آشناور
ز مینش بکردار بیشینه کرده | کران تا کرانش بکردار مرمر
بدو اندرون ماهیان چون عروسان | بگوش اندرون حلقه پر درّ و گوهر (۱)
٥ دکانی برآورده پهلوی دریا (۲) | بدان تابدان می خورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی | امین ملل خسرو بنده پرور
شه خوب صورت شه خوب سیرت | شه خوب منظر شه خوب مخبر
بمردی فزایندهٔ عزّ مؤمن | بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین ایزد | همی گرددا اندر جهان چون سکندر
١٠ زهی بزم را ابر دینار قطره | زهی رزم را خسرو رزم گستر (۳)
توآنی که هرچ ازتو گویم بمردی | نیوشنده از من کند جمله باور
نشان تو نایافته شهریا را | نه ماهیست دربحرونه مرغ در بر (٤)
مزوّر بود جز ترا نام شاهی | چو جز مر ترا نام مردی مزوّر (٥)
بهندوستان آنچه تو یار کردی | بر اهل سلاسل نکرداست حیدر
١٥ تهی کردی از پیل هندوستان را | ز بس تاختن بردی آنجا ز ایدر
ز دو پادشا بستدی بر دو منزل | بیك تاختن هفتصد پیل منکر
همی تا ببزم اندرون نیك یابی | گل تازه را باز نا کرده از بر (٦)
خدایت معین باد و دولت مساعد | جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
خوشا کاخ و باغی که داری بشادی | درین کاخ می خور وزین کاخ برخور

٢٠ ## در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن به انها

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار
یمن باشد بریمین و یسر باشد بر یسار
تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز
اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار

٢٥ ۱ - (پر گهر حلقه زر) ۲ - (مکانی بر آورده) ۳ - (گرز گستر) ٤ - برّ به تشدید بمعنی صحرا است ٥ - مزور تدلیس شده واشتباه ٦ - ناکرده از بر یعنی ناچیده از بُن

ازعجایب خیمه‌شان باشدچودریاوقت موج
وزغنایم خانه شان چون کشتی آکنده‌بار

شاخ کرگانشان بود میخ طویله در سفر
چنك شیرانشان بود تعویذ اسبان درشکار(۱)

بگذرند ازرودهای ژرف چون موسی ز نیل
برشوند ازکنده چون شاهین بدیوارحصار(۲)

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوك
وزشکسته دست‌بت بردست‌بت رویان یسوار(۳)

ازسر بت بند مصحف ها همی زرّین کنند
وز دوچشم بت دو گوش نیکوانرا گوشوار

تیغ ایشان دست یابد با اجل در یك بدن
اسبشان بازی کند با شیر در یك مرغزار

هرکه‌چون محمود پشتی‌دارد اندر روزجنك
چـون سر لشکر مقدّم باشد اندر کار زار

لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
او به تیغ ازلشکر دشمن بـر آورده دمار

من‌ملك محمودرا دیدستم اندر چندجنك
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنـگام کار

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر اوست در هیجا بحقّ کردگار(٤)

---

۱ - کرك بفتح اول کرگدنست که حیوانی است معروف (و ناخن‌شیررارسم‌بود که برای تعویذ بر اسبان می آویختند ۲ - کنده خندق است ۳ - کوکب ترکش ستاره مانندی از سیم و زر که برترکش نصب کنند وسوار بکسر دست بند زنان است ٤ - مضمون این بیت اقتباس ازعنصری است که گوید (گر بحرب اندر بود لشکرپناه خسروان - چونکه روز حرب باشد تو پناه‌لشکری وعنصری‌ازمتنبی‌اقتباس‌کرده‌که‌گوید بالجَیشِ یَمْتَنِعُ السّاداتُ کُلُّهُمْ - وَالْجَیْشُ بِابْنِ اَبِی الْهیجاءِ یَمْتَنِعُ

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد زخاك
هر که ازشمشیر او شد درصف دشمن فکار

نیست از شاهان گیتی اندراین گیتی چواو
وقت خدمت حق شناس ووقت زلّت برد بار(۱)

هر زمان افزون زخدمت شاه پاداشی دهد
خادمان خویشرا وین را عجب کاری مدار

آنچه کرداست ازکرم با بندگان امروزاو
بارسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار

هریکی را درخور خدمت ثیابی داد خوب
خلعتی کورا بزرگی بود بود و فخر تار

زنده گردانید یك یك نام خویش ونام فخر
نیست گردانید یك‌یك نام ننك و نام عار

جان شیرین را فدای آنخداوندی کنند
کزپس ایزد بودشان بهترین پروردگار

از رضای او نتابند و مر او را روز جنك
یکدل و یك رأی باشند و موافق بنده وار

وقت فتح ازبخشش نیکو بودشان ملك و مال
وقت بزم ازخلعت نیکو بودشان یادگار

بخششی کان دخل شاهان بودی اندرباستان
خلعتی کان خسروانرا بودی اندر روزگار

پیش خسروروزخدمت چون خزان اندر شوند
بازگردند ازفراوان ساز نیکو چون بهار

از نوازشهای سلطان دل پر ازلهو و طرب
وز کرامتهای سلطان تن پر از رنك ونگار

---

۱ - زلت بفتح و تشدید لغزش

بر میانشان حلقهٔ بند کمرها شمس زر(۱)
زیر رانشان جمله زرّین مرکبان راهوار(۲)

ازتفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین
زیر نعل مرکبانشان مشك برخیزد غبار

زینهمه بهتر مرایشانرا همی حاصل شود
چیست آن خوشنودی شاه ورضای کردگار

با چنین نیکو کرامتها که می بینند باز
بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار

وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
نعمتی کورا بران کردست یزدان کامکار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بیکران و نعمت او بی کنار

بندگان و کهترانرا حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حق‌شناس و حقگذار

راست‌پنداری خزینهٔ خسروان امروزشاه
بررسولان عرضه کرد وبرسپه پاشید خوار

کز در میدان او تا گوشهٔ ایوان او
مرکب سیمین ستام است و بت سیمین‌عذار(۳)

هرنوائین مرکبی زان کشوری کرده پریش
هربتی زان صد بت زرّین شکسته در تتار

آن بکشّی زینت میدان خسرو روز جنك(۴)
وین بخوبی شمسهٔ ایوان خسرو روز بار

آن برزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ
وین ببزم اندر گرفته پیش او جام عقار(۵)

---

۱ - (شمش زر) ۲ - (زیر ران با ساز زرین) ۳ - ستام لجام و لگام ۴ - کشی خوشی و تندرستی ۵ - عقار بضم اول شراب و نوشته بفتح در نوردیده

ازفراوان دیـدن هرّای زر امـروز گشت(۱)
دیده اندر چشم هـر بینندهٔ زرّ عیـار
کـی بود کردار ایشان همسر کـردار او
کی تواند بود تاری لیل چـون روشن نهار
٥ ای یمـین دولت عـالی و ملّت را امـین
دولت از تو باسکون و ملّت ازتو برقرار
عزم توکشور کشا و خشم تو بدخواه سوز
رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار
موی براندام بدخواهت زبان گردد همـی
۱۰ از پی آن تا زشمشیر تو خواهـد زینهـار
یك‌سوار ازخیل تو وزدشمنان پنجاه‌خیل
یك پیـاده از تو وزگـردنکشان پانصد سوار
هم سخاوت راکمالی هم بزرگـی را جمـال
هم شجاعت‌را جلالی هم شریعت را شعار
۱٥ تـا درخت نار نـارد عنـبر و کافـور بـر
تا درخت گل نیارد سنبـل و شمشاد بـار
تا زدیبا بفکند نـوروز بر صحـرا بساط
تا زدریا برکشد خورشید برگـردون بخار
دیر باش و دیر زیّ و کام جوی وکام یاب
۲۰ شاه‌باش و شاد زیّ و مملکت گیر و بـدار

درمعنی عشق گوید

مرادی عاشقی گفت ای‌سخنور	میـان عاشق و معشوق بنگـر

---

۱ – هرا بفتح و تشدید گلوله های زرین و سیمین که در ساخت اسب تعبیه کنند بنا بمشابهت آن بهلیله که آن‌را هرا گویند وبمعنی ساخت اسب چون سینه بند و لگـام و غیره استعمال شده .

نگه کن تاچه باید هردو انرا | وزین ره کز تو پرسیدم بمگذر(۱)
چه خواهد دلبر از دلجوي بيدل | چه خواهد عاشق ازمعشوق دلبر
چه دانی دوستی را حدّ وغایت | مقدّر باشد آن یا نا مقدّر
چه باشد علت کردار معشوق | بجای عاشقی معشوق پرور
مرا زینگونه فکرتهاست بسیار | اگر دانی سخنها گو ازین در
مرا اوراگفتم ای پرسنده احسنت | نکو پرسیدی و زیبا ودر خور
بپرسیدی ز حدّ و غایت عشق | جوابی جزم خواهیّ و مفسّر
من آن گویم که دانم ور ندانم | مرا از جملهٔ جهّال مشمر
که داند عشق را هرگز نهایت | سؤالی مشکل آوردیّ و منکر
بر من عشق را غایت بجائیست | که کس کردنش نتواند مقرّر
چنان باید که نکند هیچ عاشق | حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق | چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخّر گشتهٔ معشوق باشد | وگرچه عالمی او را مسخّر
ز بهر دوستی بالای معشوق | پرستد سایهٔ سرو و صنوبر
زبهر رنك وبوی جعد معشوق | نباشد ساعتی بی سنبل تر

در مدح یمین الدوله محمود بن ناصر الدین وذکر غزوات وفتوحات او درگنگ

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار | بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو مانند بهار دیبا روی | همی سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه زبلك مادرست با تو چرا | چو روی تست بخوشی ورنك و بوی ونگار
بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل(۲) | ترا دوزلف بنفشه است وهر دورخ گلزار
رخ تو باغ منست و تو باغبان منی | مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار

۱ - (وزین دوکز تو پرسیدم) ۲ - (بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل)

غریب موی که مشك اندرو گرفت وطن — غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار(۱)
همیشه تافته بینم سیه دو زلف تو را(۲) — دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه میمالی اندرو که گاه — وگرنه ازچه چنان تافته است وغالیه بار(۳)
نداد هرگز کس مشك را بغالیه بوی — مده تو نیز ترا مشك غالیه بچه کار(٤)
۵ ترابیوی وبپیرایه هیچ حاجت نیست — چنانکه شاه جهان را که نبرد به یار
یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین — امین ملّت محمود شاه شیر شکار
فراشته بهنر نام خویش و نام پدر — گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوك — بوقت حمله فراوان دریده صفّ سوار
هزار شهر تهی کرده از هزار ملك — هزار شاه پرا کنده از هزار حصار
۱۰ همیشه عادت او بسر کشیدن اسلام — همیشه همّت او نیست کردن کفّار
زخوی خویش هر روز شادمانه شود — هزار بار روان محمّد مختار
بزرگواری را رسمهای اوست جمال — چو مرشجاعت را تیغ تیزاوست شعار
ایا برزمگه اندر چو ببر شور انگیز — ایا ببزمگه اندر چو ابر گوهر بار
عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد — بلند همّت تو بر سپهر دائره وار
۱۵ شجاعت تو همی بسترد ز دفتر ها — حدیث رستم دستان وحیدر کرّار
بسا کسا که مراورا نبود جیب درست(۵) — ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
حدیث جنك تو با دشمنان و قصّهٔ تو — محدّثانرا بفروخت ای شها بازار(٦)
کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی — کجا رسد بر کردار های تو گفتار
توآن شهی که توراهر کجاشوی شب وروز — همی رود ظفر وفتح بر یمین و یسار
۲۰ همیشه کار توغزواست و پیشه توجهاد — ازین دوچیز کني نام خفته را بیدار
طریقهاش چونرم آبهای سیل ازگل — نباتهاش چو دندان های ارّه ز خوار(۷)
چه خار های که اندر سرینهای ستور — فروشدی چو بریك اندرآهنین مسمار(۸)

---

۱ ـ (غریب روی که مشك) (غریب موی که ماه) ۲ ـ (سر دو زلف ترا) ۳ ـ (تافته‌شود هرتار) ٤ ـ (ترا بوی غالیهٔ بچه کار) غالیه مطلق عطریات ۵ ـ جیب بفتح گریبان پیراهن
۲۵ ٦ ـ (ایملك بازار) (خسروا بازار) بفروخت یعنی روشن وگرم کرد ۷ ـ در نسخ موجوده این شعر پس از شعر (همیشه کار تو) نوشته شده والبته بین دوشعر یك‌شعر یابیشتر ساقط شده
۸ ـ (چو بیرك اندر)

بگونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز   چودسته بسته بهم تیر های بی سوفار(۱)

چو کاسموی وچو سوزن خلندهٔ وسر تیز(۲)   که دیده خار بدینصورت و بدین کردار

اگر بدست کسی نا گهان فرو رفتی(۳)   بسوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار

گذاره برد سپه را زده دوازده رود   بمرکبان بیابان نورد کوه گذار

چه رودهائی هر یك چنان کجا افتد(٤)   که گذشتن ازو هردو بازوی طیّار(٥)

بدان ره اندر معروف شهر هائی بود   تهی زمردم و انباشته ز مال تجار

زهی قلاعی در هریکی هزار طلسم(٦)   که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار

چنانکه مرد بدودست چون نهادی در   گشاده گشتی و تیری گشادی آرش وار(٧)

همی کشید سپه تا بآب گنك رسید   نه آب گنك که دریای ناپدید کنار(٨)

نه بر کناره مر اورا پدید بود گذر   نه در میانه مراورا پدید بود سنار(٩)

چوچرخ بر سر گرداهاش گشته زمین   چوپشته روی زمین آبهاش داده بخار

ز تیغ کوه درختان فروفکنده بموج(١٠)   ازو کهینه درختی مه از مهینه چنار

بران کنارهٔ او لوره و بزبر گلی(١١)   که تا بپالان پیل اندرو شدی ستوار

هزار بار زدریا گذشته باشد خضر   زآب گنك همانا گذشته نیست دوبار

خدایگان جهان خسرو ملوك زمان   که روشن است بدو چشم عزّ و چشم فخار

زآب گنك سپه را بیك زمان بگذاشت   بیمن دولت و توفیق ایزد دادار

گذشتنی که نیالوده بود زاب در او   ستور زینی زین و ستور باری بار

خبرشنید که پیش ازپی توشار ازگنك(١٢)   گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار

به چاشتگاه ملك بی کمر میان سپاه   برفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار(١٣)

میان بیشه براه اندرون حصاری بود   گرفته هر شهی ازجنگ آن حصار فرار

دلش نداد کزآن نا گشاده بر گردد   سلیح داد سپه را و شد به پای حصار

---

١ ـ شل بکسر نیزه کوچك پره‌دار (چودسته‌دسته بهم) ٢ ـ کاسموی موی خوك نر را گویند
٣ - (فروجستی) ٤ - (کجابفتد) ٥ ـ طیاره کشتی سریع وتیز رو ٦ - (زهی سلاحی)
٧ ـ ارش نام پهلوانی که درتیراندازی عدیل ونظیر نداشته ٨ ـ گنك نام رودی معروف درهندوستان
٩ ـ سنار تنك آبی که کشتی در آن بایستد و نگذرد و در نسخهٔ (کنار) بدل سنار نوشته اند
١٠ - (فتاده ببرج) ١١ - اوره زمینی که سیلاب کنده باشد ١٢ ـ شار پادشاه غرجستان را گویند ١٣ ـ دم بمعنی دنباله است

بیکزمان درو دیوارآن حصار قـوی　چوحلّه کرد ومران حلّه را زخون‌آهار
ازآن حصارسوی شارروی کرد وبرفت　سپاه را همه بگـذاشت با سپهسالار
بیك شبان روز از پای قلعهٔ سرْبلْ　برود راهت شد تازیان بیك هنجار(۱)
بپیش راه وی اندر پدیـد شد رودی　هلال زورق وخور لنگر وستاره سپار(۲)
چه‌صعب‌رودی دریانهاد وطوفان‌سیل　چه‌منکر آبی پیل افکن و سوار اوبار(۳)
چوکوه کوه در او موجهای تند روش(٤)　چوپیل پیل نهنگان هول مردم خوار
چوکوه رو بمصافش نمود و برلب رود　نمود گرد سپاه و ستاد از پی کار(٥)
تروچپال سپه را بشب گذاشته بود(٦)　به پیل ازآب وازآنسو گـرفته راه‌گذار
نمود هیبت پیلان آهنین دندان　گشاده بازوی مرغان آهنـین منقار
سر ملوك عجم چون بنزد کوه رسید　صف سپاه عدو دید باسکون وقرار
زریدگان سرائی نـژاد بـر سر آب(۷)　بدان کنار فرستاد کودکی سه چهار
بنیزه هر یك ازایشان ستودهٔ غزنین　بتیغ هر یك ازایشان خجستـهٔ بلغـار
دلاورانی ز اشکال رستم دستـان　مبارزانی ز اقران بیژن جرّار(۸)
وزین کرانه کمان بر گرفت و اندر شد　میان آب روان با سلیح و زین افزار(۹)
بسر کشان سپه گفت هر که روز شمار　ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
بجنك کافر ازین رود بگذرید بهم　که هم بدست شما قهرشان کند قهّار
همه سپاه بیکبار با سلیـح و سپـر　فرو شدند بـدان رود نادهنده گذار
چوقوم موسی عمران ز رود نیل وزآب　بـر آمدنـد همه بیگزند و بی آزار
زجامه بر تن کافر همی جدا کردند　بتـیر تارز پـود و بنیزه پود از تار
چو زین کرانه‌شه شرق دست بُرد بتیر　بران کرانـه نمانـد از مخالفان دیّار

---

۱ ـ سَرْبَل به باء موحده و راهت نام دو محل است درهندوستان　۲ – (صنار)　۳ – اوبار بلع کننده　٤ ـ تند روش یعنی رعد مانند　٥ ـ (چوکوه روي مصافی کشیده برلب رود – دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار)　٦ – تروچپال نام یکی ازسلاطین هند　۷- ریدك کودك وغلام ترك　۸ – (حیدرکرار)　۹ – زین افزار اسباب سواری ازقبیل سلاح و یراق جنك

شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملك　　　میان بیشهٔ کشن اندرون خزید چو مار(۱)

بفرّ دولت او پشت آن سپاه قوی　　　شکسته گشت و از بندولت این شگفت مدار

درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر　　　بصدشفیع همی خواست از ملك زنهار

ملك ز پنج یك آنجا نصیب یافته بود　　　دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار

٥ دو دختر و دو زنش را فروگرفت از پیل　　　بخون لشکر او کرد خاك را غنجار(۲)

چوشار را بزد و مال و پیل ازو بستد　　　کزآنچه زو بستد شاد باد و بر خوردار

ز جنگ شار سپه را بجنگ رای کشید　　　زخواب خواست همی کردرای را بیدار(۳)

بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ　　　چه آبهائی تا گنگ رفته از کهسار(٤)

چه آب گوئی از پیل بر گرفتی سر　　　چه آب گوئی کز ژاله بر فکندی بار(٥)

١٠ خبر دهنده خبر داد رای را که ملك　　　سوی تو آمده راه گریختن بر دار

هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود　　　که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار

هزار پیل ژیان پیش کرد وز پس کرد　　　ولایتی چو بهشتیّ و بارهٔ چو بهار(٦)

چگونه جائی جائی چو بوستان ارم　　　چگونه شهری شهری چو بتکدهٔ فرخار

چه شهر شهر بدی اندر او سرای سرای(۷)　　　چه کاخ کاخ بدی اندر او بهار بهار(۸)

١٥ سرایهاش چو ارتنك مانوی پر نقش(۹)　　　بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار

چو شهریار زمانه بباری اندر شد(۱۰)　　　خبر شنید که رفت او زراه دریا بار

بخواست آتش و آنشهر پر بدایع را　　　به آتش و بتبر کرد با زمین هموار

سرایهاش چو کوز شکسته کرد ازخاك　　　بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار(۱۱)

بسوخت شهر وسوی خیمه بازگشت از خشم　　　چو نرّه شیری گم کرده زیر پنجه شکار

٢٠ خبر دهی ببر خسرو آمد و گفتا　　　که تیزگشت یکی جنك تنك را بازار

بر این کرانهٔ ما خیل رای پیدا شد　　　همی کشد سپهی همچو آهنین دیوار

---

۱ ـ کشن انبوه　۲ ـ غنجار گلگونه یعنی سرخاب که زنان بر روی مالند　۳ ـ رای نام یکی از سلاطین هند مانند شار　٤ ـ (از گنك رفته تا کهسار)　٥ ـ (برگرفتی بار) ژاله تگرك　٦ ـ باره بمعنی شهر است　۷ ـ (برون و اندرون سرای سرای)　۸ ـ (برون و اندرون نگار نگار)
٢٥ بهار بتخانه چین و آتشکدهٔ ترکستان است　۹ ـ ارتنك نام کتاب مانی نقاش است　۱۰ ـ باری نام قلعه‌ایست درآن حدود　۱۱ ـ نار کفیده انار ترکیده و شکافته وکوز بکاف تازی جوز است که گردو باشد

چهل امیر زهندوستان درآن سپه‌است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بزیر رایتشان سی و ششهزار سوار
علامت است درآن لشکر اندرو بر او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیادگان گزیده صد و سی‌وسه هزار
قویست قلبگه لشکرش بنهصد پیل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چگونه پیلان پیلان نامدار خیار(١)
همه چوکوه بلندند روز جنك و جدل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بلند کوه بدندانها کنند شیار(٢)
٥ خدایگان زمانه چو این خبر بشنید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه گفت گفت همیخواستم من این پیکار
همه حدیث زمحمود نامه خواند و بس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همانکه قصهٔ شهنامه خواندی همـوار
خدایگانا غزوی بزرك آمد پیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا فریضه تر است این زغزو کردن پار
همی‌روی که جهان را تهی کنی زبدان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زمفسدان نگذاری تو در جهان دیّار
برو بفرّخی و فال نیك و طالع سعد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بتیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار
١٠ مخالفان را یکروز روزگار مده(٣) ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که اژدها شود ار روزگار یابد مار
خزاین ملکان جمله درخزاین تست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سلیح شاهان در قلعه‌های تست انبار
سپاه دین سپه ایزد است و بر سپهش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس از محمّد مرسل توئی سپهسالار
عدوی تو عدوی ایزدست و دشمن دین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
فریضه باشد بر هر موحّدی که کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
١٥ اگر خدای بخواهد بمدّتی نزدیك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مراد خویش برآری ز دشمن غدّار
چه کار بود که تو سوی او نهادی‌روی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که کام خویش محاصل نکردی آخر کار
بوقت کودکی آنکه که لشکر تو نبود(٤) ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنین که‌هست کنون همچوآهنین دیوار
بعرضگاه تو لشکر چنانکه پار نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هزار و هفتصد و اند پیل بد بشمار(٥)
بران سپاه خدایت همی مظفّر کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که کس ندانست آنرا همی کنار وشمار
٢٠ زدست آن ملکان درهمی ربودی ملك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که‌داشت هریك همچون علی تکین دوهزار
علی تکین را پیش تو ایملك چه خطر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گرفته کیرش و در مرغزار کرده بدار
خدای داند کاین پیش تو همی گویم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تنم ز شرم همیگردد ای امیر نزار(٦)
ز تو چو یاد کنم وز ملوك یاد کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنان‌بود که کنم یاد با نُبی اشعار(٧)

---

٢٥ ١ - (کزدم زمین کنندشیار) خیار بمعنی برگزیده و پسندیده است ٢ - (بلند کوه زبن برکنند چون اشجار) شیارشخم کردن ٣ - (مده امانشان زین بیش و روزگار مده) روزگار یعنی فرصت و مدت ٤ - (چه‌وقت بود و کی‌انگه که لشکر) ٥ - (از پیل بیستون کردار)
٦ - نزار لاغر ٧ - نبی بضم نون قرآن مجید

همیشه تا که بود درجهان عزیز درم — چنانکه هست گرامی و پر بها دینار(۱)

خدایگان جهان باش و زجهان برخور — بکام زی و جهانرا بکام خویش گذار

بدولت و سپه و ملك خویش کام روا — زنعمت وز تن وجان خویش برخوردار

بزی تودرطرب و عیش وشادکامی ولهو — عدو زید بغـم و درد و انده و تیمـار

خجسته بادت نوروز و نیك بادت روز — توشادخوارو بداندیش خوارواندهخوار

درذکر سفر سومنات
وفتح آن وشکستن منات ورجعت سلطان گوید

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر کـه نورا حلاوتیست دگر

فسانهٔ کهن و کـار نامهٔ بدروغ(۲) — بکـار ناید رو در دروغ رنج مبر

حدیث آنکه سکندر کجا رسیدو چه کرد — زبس شنیدن گشته است خلق را از بر

شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود — چوصبرگرددتلخ ارچه‌خوش‌بودچوشکر(۳)

اگرحدیث خوش‌ودلپذیر خواهی کرد — حدیث شاه جهان پیش‌گیرو زین مگذر

یمین دولت محمود شهریار جهـان — خدایگان نکـو منظر و نکو مخبر

شهی که روزوشب اوراجزاین تمنانیست — که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر

گهی‌زجیحون‌لشکر کشد سوی سیحون — گهی سپه برد از باختر سوی خاور

زکارنامهٔ او گرد و روی بر خوانی(٤) — بخنده یاد کنی کار هـای اسکندر(٥)

بلی سکندر سرتاسر جهـان برگشت — سفر گـزید و بیابان برید و کوه‌و کمر

ولیکن او زسفرآب زندگـانی جست — ملك رضـای خداو رضـای پیغمبر

وگر توگوئی درشأنش آیتیست رواست — نیم من این را منکر که باشد آن‌منکر

بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد — نبد نبوت را بـر نهـاده قفل بدر

بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی — دویست آیت بودی بشأن شاه اندر

همه‌حدیث سکندر بدان بزرك‌شده است — که‌دل بشغل‌سفربست‌ودوست‌داشت‌سفر

اگر سکندر با شاه یك سفر کردی — ز اسب تازی زود آمدی فرود بخر(٦)

---

۱ ـ (گرامی تر ازدرم دینار) (گرامی بزهمه دینار) ۲ ـ کار نامه یمنی تاریخ
۳ ـ (چو صبرگردد تلخ ار بشهد هست شکر) ٤ ـ (گردوداستان خوانی) ٥ ـ (فسانه‌دانی‌تو کارهای) ٦ ـ (آمدی بگاو و بخر)

درازتر سفر او بدان رهی بوده است — که ده زده نگسسته است و کرد راز کردر(۱)
ملك سپاه براهی برد که دیو در آن — شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطرّ(۲)
چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر — خدای داند کو را نیامده است بسر
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز(۳) — بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
٥ نه لشکری که مرآن را کسی بداند حدّ — نه لشکری که مرآنرا کسی بداند مرّ(٤)
شمار لختی از آن برتر از شمار حصی(٥) — عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر
بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی — تو دوری ره صعب و کمیّ آب نگر(٦)
رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال — چو مرد گم بین در تنك بیشه وقت سحر
درازتر ز غـم مستمند سوخته دل — کشیده تر زشب دردمند خسته جگر
١٠ بصد پی اندر ده جای ریك چون سرمه(۷) — بده پی اندر صد جای سنك چون نشتر
چو چشم شوخ همه چشمه‌های آن بی آب(۸) — چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر
هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم — زمین آن سیه و خاك آن چو خا کستر
همه درخت و میان درخت خار کشن — نه خار بلـکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کاندر آن نهادی پای — نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر
١٥ همی ز جوشن بر کـند غیبهٔ جوشن — همی ز مغفر بگسست رفرف مغفـر(۹)
سوار باسر باندر شدی بدو و از آن — برون شدی همه تن چون هزار پای بسر
هزار خار شکسته دراو و خسته از آن — بچند جای سرو روی وپشت و پهلو و بر
کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز(۱۰) — کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زرّ
چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود — ستا کهای درخت و پشیز های کمر(۱۱)
٢٠ گهی گیاهی پیش آمدی چو نوك خدنك(۱۲) — گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر(۱۳)

---

۱ - کردر بکاف عربی زمین پشته و بیشه وصاحب جهانگیری گوید کردر بروزن سرور شهر وقصبه استنباط میشود ۲ - شمیده رمیده وبیهوش وترسیده وبیم زده ۳ - طراز نام ولایتی دربدخشان ٤ - مر بتشدید بتازی بمعنی شمار ودرفارسی عدد پنجاه یك مر است و صد دو مر بهمین قیاس و اینجا عربی است نه فارسی ٥ - حصی سنك ریزه وریك ٦ - (تو روی صعبی ره بین و تنك آب نگر)
٢٥ ۷ - (چون پشته) ۸ - شوخ بیحیا و بی شرم و بمعنی چرك وریم نیز میباشد ۹ - غیبه پولك های آهن و پولاد که بر زره بکار برند و رفرف آنچه از زره و مغفر آویخته باشند
۱۰ - کمر کش کنایه ازشجاع ودلاوراست ۱۱ - (ستا کهای درختان بسبزفام گهر) جلاجل زنگها که برپای باز و دیگر طیور بندند (ستاك شاخهٔ درخت پشیز پولكهای نقره که بر کمر نصب میکردند
۱۲ - (نوك خسك) خسك خاري است سه گوشه ۱۳ - (چو نوك تبر)

در آن بیابان منزلگهی عجایب بود   که گر بگویم کس را نیاید آن باور

بگونهٔ شب روزی بر آمد از سر کوه   که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر

نماز پیشین انگشت خویش را بردست   همی ندیدم من این عجایبست و عبر

عجب تر آنکه ملک را چنین همی گفتند   کـه اندر این ره مار دو سر بود بیمر

ترا بزرک سپاهی است و بن دراز رهی است   همه سراسر پرخار و مار ولو ره و جر[1]

بشب چو خفته بود مرد سر برآرد مار   همی کشد بنفس خفته تا بر آید خور[2]

چو خور برآید و گرمی بمرد خفته رسد   سبك نگردد ز آنخواب تا که محشر

خدایگان جهـان ز آنسخن نیندیشید   سپه بـرانـد بیـاری ایـزد داور

بدین درشی و زشتی رهی که کردم یاد   گـذاره کرد بتوفیق خالق اکبر[3]

پیادگـانرا یك یك بخواند و اشتر داد   بتوشه کرد سفر برمسافران چو حضر

جمازه ها را در بادیه دُمادُم کرد[4]   بآب کـرد همی ریك آن بیابان تر

بساخت از پی پس ماندگـان و گمشدگـان   میان بادیه ها حوضهای چون کوثر[5]

همه سپه را ز آن بادیه برون آورد   شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر[6]

بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرك   خراب کرد و بکند اصل هریك از بن و بر

نخست لُدرَوَه کز روی برج و بارهٔ آن   چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر

حصـار آن قوی و بارهٔ حصار قوی   حصـاریان همه برسان شیر شرزهٔ نر[7]

مبارزانی همدست و لشکری هم پشت   درنك پیشه بفرّ و شتاب کار بکرّ

نبرد کـرده و اندر نبرد یافته دست   دلیر گشته و اندر دلـیری استمگر

چو چیکو در که چه صندوقهای گوهر یافت[8]   بکوه پایهٔ آن شهریار شیر شکر

چو کوه البرز انکوه کاندر آن سیمرغ   گرفته مسکن و بازال شد سخن گستر

چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن   ستارگـانرا گوئی فرود اوست مقرّ

---

۱ ـ لور بروزن کور زمینی که سیلاب کنده باشد صاحب انجمن آرا درذکر این لغت همین شعررا شاهد آورده (جر بفتح اول و سکون ثانی شکاف عموماً و زمین شکافته خصوصاً   ۲ ـ (نفس خفته)
۳ ـ (گذاشت شاه)   ٤ ـ جمازه شتر تند رو (دمادم بضم هردو دال متعاقب وپی درپی   ٥ ـ (بادیه بس برکه های)   ٦ ـ (برك نیلوفر)   ٧ ـ (حصاریانش برسان)   ٨ ـ چیکلـو دار نام محلی است در آن حدود و چیکو در بوا و معدوله ظاهراً مخفف آنست



مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت[1] — که هریکی را صد بنده بود چون عنتر[2]

چونهرواله که اندر دیارهند بهیم[3] — بنهرواله همیکرد بر شهان مفخر

بزرك شهری و درشهر کاخهای بزرك — رسیده کنگره کاخها بدو پیکر

بدخل نیك و بتربت خوش وبآب تمام — بکشتمند و بباغ و ببوستان برور

دویست پیل و کابیش ده هزار سوار[4] — نود هزار پیاده مبارز و صفدر

همیشه رای بهیم اندر آن مقیم بدی — نشسته ایمن و دل پرنشاط وناز وبطر[5]

چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود[6] — چنانکه خیره شدی اندرآن دوچشم فکر

چگونه حوضی چونانکه هرچه بندیشم — نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور

ز دستبرد حکیمان بر او پدید نشان — ز مالهای فراوان بر او پدید اثر

درازو پهنا حوضی بصد هزار عمل — هزار بتکدهٔ خرد گرد حوض اندر

بزرك بتکدهٔ پیش و در میانش بتی — بحسن ماه و لیکن بقامت عرعر

دکرچو دیو لواره که همچو روزسپید — پدید بود سر افراشته میان گذر

دراودرختان چون کوزهندی و پوپل[7] — که هر درخت بسالی دهد مکرّر بر

یکی حصار قوی برکران شهر و درآن — ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر[8]

بکشت مردم وبتخانها بکند وبسوخت[9] — چنانکه بتکدهٔ دارنی و تا نیسر[10]

---

۱ – تیغ اول بمعنی دماغهٔ کوهست ۲ – عنتره نام یکی ازفرسان عرب است ۳ - نهرواله شهری است بکجرات وبهیم ازراجه هاي بزرك آن ملك بوده ٤ – (صدهزارسوار) ٥ – بطر عجب و نشاط از کثرت مال وجاه ٦ – مندهیر نام شهری از بلاد هند ۷ – کوز هندی و پوپل نام دو درخت معروفست که در هند روید که جوز هندي و فوفل کویند ۸ – معشر گروه ازمردم ۹ – (بکند بتکده و کافران گرفت وبکشت) ۱۰ – دارنی موضعی است در هندوستان مشتمل بر بتخانهٔ بسیار (تا نیسر نام شهری است درهندوستان در سنهٔ احدی و اربعمائه چنین خبر آوردند مر امیر محمود را که تا نیسر جائی بزرگست و بتان بسیار اندراو و این تانیسر بنزدیك هندوان همچنان است که مکه بنزدیك مسلمانان و سخت بزرك دارند هندوان آن بقعت را و اندرآن شهر بتخانهٔ سخت کهن است و اندرآن بتی است که آنرا جکر سوم کویند چون امیر محمود این خبر بشنید رغبتش افتاد. که بشود وآن ولایت بگیرد وآن بتخانه ویران کند ومالي جزیل خویشتن را فراهم آورد واندر سنهٔ اثنین و اربعمائة از غزنین برفت و قصد تانیسر کرد چون بر اوجیپال شاه هندوستان خبر یافت تافته کشت و رسول فرستاد سوی امیر محمود که اگر این عزم را بیفکنی و سوي تانیسر نشوی پنجاه فیل خیاره بدهم امیر محمود بدان سخن التفات نکرد چون بدیره رام رسید مردمان رام بر راه آمدنداندر

نرست ازو بره اندر مگر کسی که بماند — نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر
نهفتگانرا تا خسته زآن قبل بگذاشت — که شغل داشت جزآن آنچه فریشته فر
کسیکه بتکدهٔ سومنات خواهد کند — بخستگان نکند روزگار خویش هدر
ملك همي بتبه کردن منات شتافت — شتاب اوهم ازینروی بوده بود مگر(۱)
۵ منات ولات وعزی درمکه سه بت بودند — زدستبرد بت آرای آنزمان آزر
همه جهان همي آن هرسه را پرستیدند — جز آنکسي که بدو بود از خدای نظر
دوزآن پیمبر بشکست وهر دورا آنروز — فکنده بودستان پیش کعبه پای بسر(۲)
منات را زمیان کافران بدزدیدند — بکشوري دگر انداختند از آن کشور
بجایگاهي کز روزگار آدم باز — بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر
۱۰ ز بهر آن بت بتخانهٔ بنا کردند — بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
بکار بردند از هر سوئی تقرّب را — چو تخته سنك بر آن خانه تخته تختهٔ زر
به بتکده در بت را خزینهٔ کردند(۳) — در آن خزینه بصندوقهای پیل گهر
گهر خریدند اورا بشهرها چندان — که سیر گشت زگوهر فروش گوهر خر
برابر سر بت کلّهٔ فرو هشتند(٤) — نگار کار بیاقوت و بافته بدرر
۱۵ ززر پخته یکی جرد ساختند اورا(۵) — چو کوه آتش و گوهر براو بجای شرر
خراج مملکتی تاج و افسرش بودست — کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر
پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب(٦) — لقب که دید که نام اندر او بود مضمر

انبوهی بیشه و اندر کمین گاهها بنشستند و بسیار مسلمانانرا تباه کردند چون بتانیسر رسید شهر را خالي کرده بودند آنچه یافتند غارت کردند و بتان بسیار بشکستند و آن بت جگر سوم را بغزنین
۲۰ آوردند و بر درگاه بنهادند و خلق بسیار بنظارهٔ آن گرد آمدند (گردیزی) ۱ - (بود و بود اکثر) ۲ - (از آن سه‌را دو پیمبر شکست و تاامروز فتاده اندستان پیش پای کعبه بسر) (پیش کعبه پای سپر) ستان بر پشت خوابیده ۳ - (به بتکد اندر بت را خزانهٔ کردند) که بمعنی خانه است ٤ - کله بکسر کاف تازي وتشدید لام پردهٔ که همچون خانه ساخته وعروس‌را درآن آرایش کنند ۵ - جرد بفتح جیم تخت شاهان را گویند و در نسخهٔ (خود) نوشته شده ٦ - سومنات
۲۵ بتخانه معروف درجونه گهر نواحي کجرات که سلطان محمود خراب کرد و این لفظ بنا بقول رشیدی و برهان هندیست که گفته اند سوم بمعنی قمر است ونات بمعنی عظیم چون آن بتخانه‌را بهیکل قمر ساخته بودند سومنات گفتند (ناصري) وتحقیقات دیگر درمعنی این لفظ نوشته اند که اینجا محل ذکر آن نیست

خبر فکندند اندر جهان که از دریا ‌ ‌ ‌ بتی برآمد زینگونه و بدین پیکر
مدبّر همه خلق است و کردگار جهان ‌ ‌ ‌ ضیا دهندهٔ شمس است و نور بخش قمر
بعلم این بود اندرجهان صلاح وفساد ‌ ‌ ‌ بحکم این بود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتندی که این بت را ‌ ‌ ‌ برآسمان برین بود جایگاه و مقرّ
کسی نیاورد این را بدینمقام که این ‌ ‌ ‌ زآسمان بخودیّ خود آمده است ایدر
بدین بگوید روز و بدان بگوید شب ‌ ‌ ‌ بدین بگوید بحر و بدان بگوید برّ
چو این ز دریا سر برزد وبخشك آمد ‌ ‌ ‌ سجود کردند این را همه نبات وشجر
بشیرخویش مراو را ابشست گاو و کنون ‌ ‌ ‌ بدین تقرّب خوانند گاو را مادر
زبهر سنگی چندین هزار خلق خدای ‌ ‌ ‌ بقول دیو فروهشته بر خطر لنگر
فریضه هرروز آن سنك را بشستندی ‌ ‌ ‌ بآب گنك و بشیر و بزعفران و شکر(۱)
زبهر شستن آن بت ز گنك هر روزی ‌ ‌ ‌ دو جام آب رسیدی فرون ز ده ساغر
ازآب گنك چه گویم که چندفرسنگست ‌ ‌ ‌ بسومنات بدانجایگاه زلّت و شرّ
که گرفتن بت صد هزار کودك و مرد ‌ ‌ ‌ بدو شدندی فریاد خواه و پوزش گر
زکافران که شدندی بسومنات بحج ‌ ‌ ‌ همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر(۲)
خدای خوانند آن سنك را همی شمنان(۳) ‌ ‌ ‌ چه بیهده سخن است این که خاکشان بسر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را ‌ ‌ ‌ زجای برکند آن شهریار دین پرور
بدان نیت که مراورا بمکّه باز برد ‌ ‌ ‌ بکند و اینك با ما همی برد همبر
چو بت بکنداز آنجاو مال وزر برداشت(۴) ‌ ‌ ‌ بدست خویش ببتخانه در فکند آذر
برهمنانرا چندانکه دید سر ببرید ‌ ‌ ‌ بریده به سر آن کز هدی بتابد سر(۵)
زخون کشته کزآن بتکده بدریا راند ‌ ‌ ‌ چوسرخ لاله شد آبی چو سبز سیسنبر
زبت پرستان چندان بکشت وچندان بست ‌ ‌ ‌ که کشته بود و گرفته ز خانیان بکتر
خدای داند کانجا چه مایه مردم بود ‌ ‌ ‌ همه درآرزوی جنك و جنك را از در(۶)

---

۱ - گنك نام رود خانه معروف در هندوستان ۲ - نفر جماعتی از مردم ۳ - شمن بت پرست شمنان جمع ٤ - (بکند وز بتخانه مال و زر برداشت) ٥ - (کز بدی نتابد سر) ٦ - ازدر بمعنی لایق و سزاوار

میان بتکده استاده و سلیح بچنك چوروز جنك میـان مصاف رستم زر(۱)
خدنك ترکی برروی و سر همیخوردند(۲) همی نیامد بـر رویشان پدید غـیر
بجنك جلدی کردند لیکـن آخر کار بتیر سلطان بردند عمر خـویش بسر
خدایکانرا اندر جهان دو حاجت بود همیشه آن دو همیخواست زایزد داور
۵ یکی کـه جایکه حـجّ هندوان بکند دگر که حج کند وبوسه بر دهد بحجر
یکی ازآن دو مراد بزرك حاصل کرد دگر بعون خدای بزرك کرده شمر
خراب کردن بتخانه خـرد کار نبـود(۳) بدانچه کرده بیابد ملك ثواب و ثمر
چو دل زسوختن سومنات فـارغ کرد گرفت راه زره باز رفتکـان دگـر
خمی ز گردش دریا بـراه پیش آمـد گسسته شد زره امّید مردمـان یکسر
۱۰ نبود رهـبر کان خلق را بجویـد راه(٤) نبود ممکن کان آب را بـود معبر
سوی درازا یکماه راه ویـران بود رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر(٥)
زسوی پهناچندانکه کشتئی دو سه‌روز همی‌رود چورودمرغ کرسنه سوی‌خور
درون دریا مدّ آمـدی بروزدو بـار چنانکه چرخ زدی انـدر آب او چنبر
چومدّ باز شدی بر کرانش صیّـادان فروشدندی و کردندی از کرانه حـذر(٦)
۱۵ ملك چوحال چنان‌دید خلق‌را دل داد براندوگفت که این‌مایه آب‌را چه خطر
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه فکند بارهٔ فرخنده پی بآب انـدر(۷)
بفال نیك شه پر دل آب را بگذاشت روان شدند همه از پی شه آن لشکر
بر آمدند بر آن پـی ز آب آن‌دریا چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغر(۸)
نه آنکه هیچکسی‌را بجان رسید آسیب(۹) نه آنکه هیچکسی‌را بجان رسیدضرر(۱۰)
۲۰ دو روز ودوشب‌ازآنجا همی‌سپاه گذشت که بر نیامد و نگذشت آبش از میزر(۱۱)

۱ - زر لقب زال پدر رستم و از آنجهت که وی باگونه سرخ و موی سپید از مـادر بزاد او را زال زر گفتند   ۲ ـ خدنك نام درختی که چوب سخت دارد و ازآن تیر سازند و درنسخهٔ دیگر (خدنك ترکی برروی وبر)   ۳ - (کار خرد نبود)   ٤ - (نبود رهبرکان‌خلق‌رابجستی راه)
۵ ـ سمر مشهور   ٦ ـ (از میانه حذر)   ۷ـ باره اسب است   ۸ ـ (خوید بود و خضر)
۲۵ (جوی بود حقـر)   ۹ ـ (رسد بجان آسیب)   ۱۰ ـ (رسد بحال ضرر)   ۱۱ - (که مد نیامد) میزر شلوار و زیر جامه

جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا ‌ ‌ براز دویست هزار اسب و اشترواستر
بدین‌طریق زیزدان چنین کرامت یافت ‌ ‌ تو این کرامت زاجناس معجزات شمر (١)
جز اینکه گفتم چندان غزات دیگر کرد ‌ ‌ ببـازگشتن سوی مقام عزّ و مقرّ
حصار کـندهه را از بهیم خالی کرد (٢) ‌ ‌ بهیم را بجهـان آن حصار بود مفرّ
٥ قوی حصاری برتیغ نامدار کهی ‌ ‌ میان دشتی سیراب نا شده ز مطـر
میان سنك یکی کنده کنده گرد حصار (٣) ‌ ‌ نه زآن عمل که بود کار کرد های بشر
نه راه یافته خصم اندر آنحصار بجهد ‌ ‌ نه ز آن حصار فرود آمدی یکی بخبر
وزآن حصار بمنصوره روی کرد وبراند (٤) ‌ ‌ برآن ستاره کجا راند حیدر از خیبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید ‌ ‌ دوان گذشت وبجوی اندر اوفتادو بجر (٥)
١٠ بآب شور و بیـابان پرگزند افتـاد ‌ ‌ بماندش خانه ویران ز طارم و زطرر (٦)
خفیف‌را سپه و پیل ومال چندان‌بود ‌ ‌ که بیش از آن نبود در هوا همانا ذرّ
نداشت طاقت سلطان زپیش او بگریخت ‌ ‌ چنانکه زو بگریزند صد هزار دگـر (٧)
نگاه کن که‌بدین یکسفر که کرد چه کرد ‌ ‌ خـدایگان جهـان شهریار شیر شکر
جهان‌بگشت‌واعادی بکشت‌وگنج‌بیافت ‌ ‌ بنای کفـر بیفکند اینت فتح و ظفر
١٥ زهـی مظفّر فیروز بخت دولت یار ‌ ‌ که گوی بردهٔ از خسروان بفضل‌وهنر
ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی ‌ ‌ شهان غافل سرمست را همی چه خبر (٨)
تو بر کـنارهٔ دریای شور خیمه زده ‌ ‌ شهان شراب زده بر کنار های شمر (٩)
تو سومنات همی سوختی به بهمن‌ماه ‌ ‌ شهان دیـگر عـود مثلّث و عنـبر
بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند ‌ ‌ تو در شتاب سفر بودهٔ و رنج سهر (١٠)
٢٠ توآن شهی که زبهر غزات رایت تو (١١) ‌ ‌ بسومنات رود گـاه و گه بکـالنجر

---

١ - (تو بی گزافه مر این را ز معجزات شمر) ٢ - (حصار کهتمه) ٣ - کـنده خندق‌است
٤ - (وزان حصار بهیواره) ٥ - جر زمین شکافته ٦ - طارم بر وزن آدم خانه ایست که از چوب سازند چون خرگاه وبمعنی گنبد نیز آمده و نیز محجری که از چـوب سازنـد (طره سجاف جامه و شفیر نهر و وادی و دستار و کمر بند و گیسو جمع طرر ٧ - (چنانـکه زوبه و
٢٥ زومه دو صد هزاآود گر) ٨ - (کجاست خبر)
٩ - شمر جوی کوچك و گودال آب ١٠ - سهر بیداری ١١ - غزات اسم است مرغزورا

خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی ببر سپاه کشن سوی روم وسوی خزر(۱)

بسندوهند کسی نیست ماندهکان ارزد(۲) کز آن تو شود آنجا بجنگ یك چاکر

خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم مگر کنی پس از این قصد خانهٔ قیصر

سپه کشیدی ز اینروی تالب دریا بجایگاهی کز آدمی نبود اثر

۵ بما نمودی آن چیز ها که یاد کنیم گمان بریم که این در فسانه بود مگر

زمین بماند بر این روی و آب پیش آمد بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر

اگرنه دریا پیش آمدی براه ترا کنون گذشته بدی از قمار و ازبربر(۳)

ایا بمردی و پیروزی از ملوك پدید چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر

شنیده ام که همیشه چنین بود دریا که برد و منزل ازآواش کوش کرددکر

۱۰ همی نماید هیبت همی فزاید شور همی برآید موجش برابر محور

سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم نه موج دیدم ونه هیبت و نه شور و نه شرّ

نخست روز که دریا ترا بدید بدید که پیش قدر توچون ناقص است وچون ابتر

بمال با تو نتاند شد ار بخواهد جفت(٤) بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر(٥)

چو گرد خویش نگه کرد مارو ماهی دید بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر(٦)

۱۵ ز تو خلایق را خرّمی و شادی بود وزاو همه خطر جان و بیم غرق وضرر

چو قدرت تونگه کرد وعجز خویش بدید چو آبگینه شدآب اندر اوزشرم وحجر

زآب دریا گفتی همی بگوش آمد که شهریارا دریا توئیّ و من فرغر

همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا نداشت هیچکس اینقدرو منزلت زبشر

بزرگوارا کاری که آمد از پدرت بدولت پدر تو نبود هیچ پسدر

۲۰ بملك داری تا بود بود و وقت شدن بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر

همیشه تابودجان چو جسم وعقل چو جهل همیشه تابود دین چو کفرو نفع چو ضرّ

---

۱ - کشن انبوه و بسیار ۲ - (تا بدان ارزد) ۳ - قمار بضم اول نام شهری است در هند و عود قماری منسوب بدانجا است و در یك نسخه (تتار) نوشته بود ٤ - (همال با تو نخواهد شد) ٥ - بربمعنی پهلو است درانجمن آرا همین شعر شاهد است ٦ - ازهر روشن و درخشان

همیشه تاعلـوی را نسب بود بعلی همیشه تاعمریرا شرف بـود بعمر
خدایگانی جـز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش‌واز جهان برخور
جهان‌ومال جهان سر بسر خنیدهٔ‌تست(۱) بشهرباری و فیروزی از خنیده بچر(۲)

در مدح سلطان محمود و ذکر شکار او گوید

۵ ای مبـارك پی جهاندارو همایو شهریـار
ای ز بهر نام نیـکو دین و دنیـارا بـکار
ای یمین دولت و ملك و ولایت را شکوه(۳)
ای امـین ملّت و دین و شریعت را نـگـار(٤)
نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
۱۰ پادشاهی را چنانی چون گلستانرا بهـار
جهد تو ازبهر خلق‌است وتو ازبهر خدای(٥)
مهربان بـر مردمان زاهـد پرهیزگـار(٦)
عابدان را از غلامان تـو رشك آیدهمی
از جهاد و ازعبادت کـردن لیل و نهـار
۱۵ از پی آن تابر تو قدرشان افزون شود
کارشان تسبیح و روزه است وحدیث کردگار
گر گرامی تر کسی زآن تو اندر راه دیـن
چشم را لختی بخوابد بر کشی او را بدار
گیتی از بدمذهبان خالی‌شدو آسوده گشت
۲۰ تا تو رسم سنك‌و دارآو ردی اندر مرغزار(۷)

---

۱ – خنیده ستوده و برگـزیده و باغها وکشت زار ها ۲ ـ (آن خنیده بچر) ودر هر یك نسخه در هرموضع (چمیده) بود ۳ – (هم ملك ودولترا شکوه) ٤ – (هم دین و ملت را نگار) ٥ – (خلق وجنك توازبهر دین) ٦ – (مهرتو برمردمان) ۷ – مرغزارجائی بوده که سلطان محمود مقصرین را در آنجا بدار آویختی چنانکه جای دیگر گوید (علی تکین را پیش تو ایملك چه خطر ـ گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

در همه کاری ترا صبر و قرار است ایملك
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار
چون باقصای جهان از ملحدان یابی خبر
حیله سازی تا کنی برچوب خشك او راسوار
۵ شهریا را روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچو تو از دولت تو بهره‌ور شد روزگار
عاشقی برغزو کردن فتنهٔ برنام نیك
این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار
توبشب بیدارو ازتو خلق اندر خواب خوش
۱۰ تو بجنك خصم و از تو عالمی در زینهار
جزتورا ازخسروان پیوسته هرروزی که دید
مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار
ازشتاب وِرد خواندن زود برخیزی زخواب
وز پی انصاف دادن دیر بنشینی ببار
۱۵ با که کرد از شهریاران و بزرگان جهان
آن کرامتها که ایزد با تو کرد ای شهریار(۱)
لاجرم چندان کرامت یافتی زایزد کزآن
صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار
هرکه خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
۲۰ گو ز دولت نامه برخواند همی بیتی هزار
آنکه او فخر همه پیغمبران بود از نسب
خواستی حقّا که بودی باتو ایشاه از تبار
آنکه اندر خدمت تو تابشب روزی گذاشت
مژده بادا ورا که تاحشر ایمن است از ننك وعار

۲۵ ۱ - (که ایزد کرد با تو)

بس کسا کز دولت تو گشت باملك وسپاه
بس کسا کز خدمت تو گشت بایمن و یسار

آنچه تو بخشی بکس بخشید نتواند فلك
زین قدرخان آگه است ایخسرو دینار بار

بردباری بردباری مهربانی مهربان
حقّ‌شناسی حقّ‌شناسی حقّ‌گذاری حقّ‌گذار

خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران
برّ و کردار تو باشد با موالي بیشمار

هر که‌را تو خصم خواندی روز خواندش روز کور
۱۰ هر که‌را تو دوست خواندی بخت خواندش بختیار

دوستان چون قدرخانرا کنی شاد و عزیز
دشمنان همچو ایلك را کنی غمگین وخوار(۱)

کس مبادا کو کند باتو خداوندا خلاف(۲)
کز خلافت ریك خاکستر شود در جویبار

۱۵ بیم تو بیدار دارد بد سگالانرا بشب
همچو کاندر خواب دارد کودکانرا کوکنار

بر فروزیّ و بتابیّ و بتازی از نشاط(۳)
چون ترا باشهریاری کرد باید کارزار

خوشترآید مغفر پرخون بحشمت روز جنك
۲۰ زآنکه جام بادهٔ گلگون بچشم باده خوار

رزمگاه تو چنان باشد زخون آلوده سر
چون بوقت به شدن بالین بیماران زنار

که سپاهی را بدیوار حصاری برکنی
که فرود آری شهی را بسته از برج حصار

۲۵ ۱ - ایلك نام پادشاه یغما که ترکستان باشد ۲ - (خداوندا اختلاف) ۳ - (برفروزی وبیالی)

از همه شاهان تودانی بستن اندر روز جنك
جنکجویان و بداندیشان قطار اندر قطار(۱)

هر که را از جنکجویان در قطار آری کنی
زآهن پیچیده و از خام گاو او را مهار(۲)

٥ بس جهانبانرا که تو براو تبه کردی جهان
بس دلیرانرا که از سرشان برآوردی دمار

تا شکار شیر بینی کم گرائی سوی رنك(۳)
آن شکار اختیار است این شکار اضطرار

شیر تا بر کنکرهٔ کاخت سر نخجیر دید
١٠ ازغم وازرشك خون گرید بروزی چند بار

چشم شیرازخون گرستن سرخ باشدروزوشب
هر که چشم شیر دید این آید اورا استوار

سرفرودآری بتیغ از کرک چون باراز درخت(٤)
پنجه بربائی بتیر ازشیر چون برك از چنار

١٥ چونکه لختی جنك راماندشکارازحرص جنك
چون بیاسائی زجنك آید ترا رای شکار

تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی
کنکرهٔ کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار

چون که صید توباشد سر سوی غزنین نهند
٢٠ تامگر سرشان بری بر کنکرهٔ کاخت بکار

گرچه جان خوش باشد وشیرین زتن برّند جان
پیش تیر آیند شادان کشته و گستاخ وار

هر که را درسر نباشد درخور کاخ تو شاخ
روزصید ازشرم چون شاخی بود خشك ونزار(٥)

---

٢٥ ۱ ـ (جنکجویان سپاه دشمنان را بر قطار) ۲ – خام کمند وریسمان بلند ازپی وچرم حیوانات و غیر آن ۳ – رنك بز کوهی ٤ – کرك بکاف تازی وکاف پارسي کرگدن که حیوانی معروف است ٥ – (بر سرش آن شاخ چون)

ای بهر بابی دو دست تو سخی تر زآسمان
ای نهان تو بهر کاری نکوتر زآشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار

۵ تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نمازاست و هرآنکس کز نماز
سر بیکسو تافت او را کرد باید سنگسار

تابجنك وآشتی شیرین بود گفتار دوست
۱۰ تا باندوه و بشادی خوش بود دیدار یار

تاتن شیران شود در عشق بت رویان اسیر
تادل شاهان بود برناز خوبان بردبار

برجهان‌فرمان توران‌وبرزمین خسروتوباش
ازمهان‌طاعت توخواه و ازشهان گیتی تودار

۱۵ کشور دشمن تو گیرو خانهٔ دشمن تو سوز
مرك دشمن توشنو هم نعمت دشمن توخوار

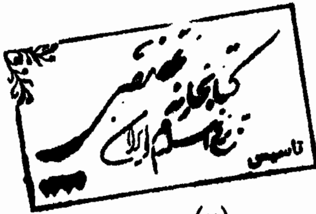
بر هوای دل توباش از شهریاران کامران
برمراد دل تو باش از تاجداران کامکار

برخور ازبخت جوان‌وبرخور ازملك‌جهان
۲۰ برخور از عمر درازو برخور از روی نگار

باده خور برروی آن کز بهراوخواهی جهان
می ستان از دست آن کز عشق او داری خمار

دست او بردست گیرو روی او برروی نه
بوسه اندر بوسه بندو عیش بااوخوش گذار

۲۵ گنگ باد آنکس که اندرطعن تو گوید سخن
کورباد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار



درذکر شکار جرکهٔ سلطان محمود بعداز مراجعت ازجنک

ای ز جنك آمده و روی نهاده بشکار(١)   تیغ و تیر تو همی سیر نگردیده ز کار(٢)

گاه تیغ تو بر آرد زسر دشمن گرد   گاه تیر توبرآرد ز بر شیر دمار

هیبت تیغ تووتیر تو دارد شب وروز   ملك برخصم تو و بیشه بر شیر حصار(٣) [٥]

وای آن خصم که دررزم بدوگوئی گیر   وای آن شیر که درصید بدو گوئی دار

روز صید توبچشم توچه روباه وچه شیر   روزرزم تو بر تو چه پیاده چه سوار

من دراین صیدکه آن دیدم ازتو ملکا(٤)   که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار

هرچه درایران درنده و دام وددبود(٥)   همه را گرد بهم کـردی در یك دیوار

گرد ایشان پره بستی تا تنـد عقـاب(٦)   زان برون رفت ندانست هم ازهیچ کنار [١٠]

وز سربالا چون ژاله روان کردی تیر(٧)   هرکه را گفتی بر دیده برم تیر بکار

در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه   بازگستردی درد امـن کهشان بقطـار

چون درختان کشن بودند ازدوروبتیر   بفتادند بدانسان کـه فتد میوه زدار(٨)

بامدادان همه کهسار پر ازوحشی بود   شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار

درزمانی همهٔ دشت زخون دد و دام   لعل کردی چوگلستانی هنـگام بهار [١٥]

نه کرانست مرآنرا که توان کرد قیاس   نه کناراست مرآنرا که توان کرد شمار

ظن برم من که چنین بود همانا دشمن   کشته وپیش توافکنده سروجانی خوار

خواهمی من که بجایستی بهرام امروز   تابدیدی و بیاموختـی ازشاه شکـار

شادباش ایملك بارخدایان که گرفت   دولت وهمّت وشادی وشهی برتو قرار

توبکردارچنین قادر وما درهمه وقت   پیش کردار تو درمانده بعجز ازگفتار [٢٠]

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد   شاهنامه پس ازاین هیچ ندارد مقدار

---

١ - (ای ز کار آمده) ٢ - کـار بمعنی جنك آمده ، ٣ - (بر خصم تبه بیشه) ٤ - (روز صید تو من آن دیدم) ٥ - (هرچه در صحرا درنده ددودامی بود) ٦ - پره حلقه زدن لشکر باشد از سواره و پیاده برای شکار ٧ - ژاله تگرك ٨ - دار بمعنی درخت است

مرترا بار خدایا به لقب نیست نیاز ‌‌‌ نام تو برتـر و بهتر ز لقب سیصد بـار
هرکجا گوئی محمود بدانند که کیست ‌‌‌ از فراوانی کـردار و بلنـدی آثـار
به زمحمود یقینم که لقب نتوان کرد ‌‌‌ وینسخن نزد همه‌خلق عیانست وجهار(۱)
نام‌تودرخورخوی تو وخودر خورنام ‌‌‌ اینت نامی و خوی ساخته معنی دار
هر جهانداری کو را بلقب باشد فخر ‌‌‌ هیچ‌شك نیست کزآن فخر تورا باشد عار(۲)
مرد باید که مسلمان بود و پاك بود ‌‌‌ چه بکار آید چندین سخنان بیـکار
ای بهرجای تورا سروری و پیشروی ‌‌‌ وی بهر کار ترا دسترس و دست گذار(۳)
شهریارانرا فخری چه ببزم وچه برزم ‌‌‌ پادشاهان را نازی چه بتاج و چه ببار(٤)
فرّخت باد برون آمدن از خانه بصید ‌‌‌ شاد بادی بدل ازصید وزتن برخوردار
شادمانه بتو آنکس که ترا داردوست ‌‌‌ شادمانه بتو آنکس که ترا باشد یـار
سال‌وماهت‌برخ‌ازشادی‌رویش گل‌سرخ ‌‌‌ روزوشب‌بررخش‌ازرامش‌عشقت‌گلنار
عهد بسته دل او با تو بمهر و بوفا ‌‌‌ شرط کرده تن او با تو ببوس و بکنار
گاه درموکب شاهانهٔ تو جوشن‌پوش ‌‌‌ گاه در مجلس فرخنـدهٔ تو باده گسار
هرکه ازشادی تو شاد نباشد بجهـان ‌‌‌ یکزمان دور مباد ازغم واز نالهٔ زار
مجلس‌افروز بنو باغ تـو امروز شهـا ‌‌‌ مجلس نو کن و نو گیر و می نوش گوار
تا بزرگان سپاه تو بهـر باغ کنند ‌‌‌ پیش تـو از قبل تهنیت باغ نثـار

درشکر گزاری ازاسبی که سلطان‌محمود بوی‌داده

ای‌آنکه همی قصّهٔ من پرسی هموار ‌‌‌ گوئی که‌چگونه است بر شاه ترا کار
چیزیکه همی دانی بیهوده چه پرسی ‌‌‌ گفتار چه‌باید که همی دانی کردار
ور گوئی گفتار بباید ز پـی شکر ‌‌‌ آری زپـی شکر بـکار آید گفتـار
کاریست‌مرا نیکو وحالیست‌مراخوب ‌‌‌ باللهو وطرب جفتم و باکام وهوا یار
ازفضل خداوند و خداوندی‌سلطان ‌‌‌ امروز من ازدی به وامسال من‌ازپار

---

۱ - (به ز محمود بعالم لقبی نتوان کرد - وینسخن نزد همه خلق عیان شد چو نهار) (جهانست جهار) ۲ - (که او را زلقب باشد عار) ۳ - دست‌گذار بذال معجم کنایه ازمعاون و مدد کار است ٤ - (پادشاهان را تاجی)

با ضیعت آبادم و با خانهٔ آباد[1] | با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم بار مهٔ اسبم و هم باگلهٔ میش | هم با صنم چینم و هم بابت فرخار
سازسفرم هست و نوای حضرم هست | اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
از ساز مرا خیمه چو کاشانهٔ مانی[2] | وزفرش مرا خانه چوبتخانهٔ فرخار
۵ میران و بزرگان جهان را حسدآید | زین نعمت وزین آلت وزین کار وازین بار
محسودبزرگان شدم از خدمت محمود | خدمتگر محمود چنین باید همـوار
باموکبیان جویم درموکب او جای | بامجلسیان یابم در مجلس او بار
دوبار نه ده بار نه صد بار فزون کرد | دردامن من بخشش او بدرهٔ دینار[3]
گرعمر بودخواسته داده‌است مرا شاه[4] | چون شکر کنم درخور این ابلق رهوار
۱۰ ازخواسته بارامش و باشادی بودم | زین اسب شدم باخطر وقیمت ومقدار
این اسب نه اسبیست که سرمایهٔ فخراست | من فخر بکف کردم و ایمن شدم ازعار
اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد | تاجی بود آراسته از لولوی شهوار
ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری | بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
دشمن که بر این ابلق رهوار مرادید | بی‌صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
۱۵ گفتا که بمیران وبسرهنگان مانی | امروز کلاه و کمرت باید ناچار
گفتم توچه‌دانی که‌شب تیره چه‌زاید | بشکیب و صبوری کن تاشب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند | آنشه که بدین اسب مرادید سزوار[5]
خواهم کله و ازپی آن خواهم تا تو | مارا نزنی طعنه بکج بستن دستار
کار سره و نیکو بد رنگ بر آیـد | هرگز بنکوئی نرسد مرد سبکسار
۲۰ باوقت بود بسته همه کار وهمه چیز | بیوقت بود کار جهان بسته و دشوار[6]

---

۱ - ضیعت ملك و زمین و زراعت ودریك نسخه این بیت چنین بود:
(با نعمت بسیارم و با خانهٔ آباد | با ضیعت آبادم و با آلت بسیار)
۲ - (چوتبخانهٔ چینی) ۳ - بدره خریطه از پارچه یا گلیم یا تیماج که طول آن ازعرضش بیشتر باشد و آنرا پراز پول و زر کنند ٤ - (گر شکر کنم خواسته) خواسته اسباب و امتعهٔ
۲۵ پسندیده ازهرقبیل ٥ - (باشد که بر این هر دو سزاوارم بیند - آنکس که مرا دید بدین اسب سزاوار) ٦ - (کاربسر بردن دشوار)

چون حال بر این جمله بود وقت بباید	چون وقت بود کار چنان گردد چون یار (۱)
من تنگدلی پیشه نکردم که بزرگان	کس را ببزرگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز	از بهر دعا نیز بشب باشم بیدار
گویم که خدایا بخدائی و بزرگیت	کورا بهمه حال معین باش و نگهدار
۵ چندانکه بود ممکن و او را بدل آید	عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار
تا در عوض عمر که بدهی زپی تو	در مصر کند قرمطیانرا همه بردار
کم کن بفر بازوی او قرمطیانرا	چونانکه بشمشیرش کم کردی کفّار
پیوسته ازو دور بود انده و دائم	با خاطر خرّم بود و با دل هشیار
توفیق ده او را و ببر تا بکند حجّ	چون کرد بشادی و بپیروزی باز آر
۱۰ در دولت و در ملك همیدار مر او را	با سنّت و با سیرت پیغمبر مختار

در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر	ببوید همی خاك چون مشك اذفر (۲)
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته	عقیق است گوئی بپیروزه اندر
همه باغ کلّه است و اندر کشیده	بهر کلّهٔ پرنیانی معصفر (۳)
۱۵ همه کوه لاله است و آن لاله زیبا	همه دشت سبزه است و آن سبزه در خور
بهارا بآئین و خرّم بهاری	بمان همچنان سالیان و بمگذر
بصورتگری دست بردی زمانی	بکند آوری گوی بردی ز آزر (۴)
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون	چه بستان و چه رزمگاه سکندر
ز نقّاشی و بتگریها که کردی	ز تو خیره مانده است نقّاش و بتگر
۲۰ ز نسرین در آویختی شکل لؤلؤ	ز گلبن در آویختی عقد گوهر

۱ – (چون وقت برا اینجمله بود کار بیاید ـ چون وقت بود کار چنان گردد هموار)
۲ – ببوید یعنی بوی دهد و بوی کند مشك اذفر یعنی بویا و شدیدالرایحة ۳ – کله بکسر اول و ثانی مشدد پرده را گویند که همچون خانه دوخته باشند و عروس را در آن آرایش کنند (معصفر رنگین بعصفر که گیاهی است سرخ ۴ – کند آوری شجاعت و دلیری، و با آزر بتگر مناسبت
۲۵ ندارد محتمل است این مصراع تصحیف شده باشد و بعضی از نسخ آذر بدال معجمه بود آن هم معنی درست ندارد

بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون | بهر باغی از تو نگاریست دیگر
عجب خرّم و دلگشائی ولیکن | نه چون مجلس شهریار مظفّر
جهاندار محمودبن ناصرالدّین | خداوند و فرمانده هفت کشور
بآزادگی پیشرو چون بمردی | بمخبر پسندیده همچون بمنظر
خداوند فضل و خداوند دانش | خداوند تخت و خداوند افسر
همه سرکشان امر او را متابع | همه خسروان رأی او را مسخّر
ایا از همه شهریاران مقدّم | چو از اختران آفتاب منوّر
جهانرا بشمشیر چون تیر کردی | سپه بردی از باختر تا بخاور
خلافت که جست از همه شهریاران | که نه شهر او پست کردی سراسر
خلاف تو کرده است مأمونیانرا | باوك و بطاق سپهبد مجاور(۱)
خلاف تو رانده است یعقوبیانرا | ز ایوان سام یل و رستم زر(۲)
خلاف تو مالید گرگانجیانرا | بجوی هزار اسب و دشت سدبور
خلاف تو بر کنده ملطیانرا | ز بستانها سرو و از کاخها در
خلاف تو کرد اندر ایام ایلك | بدشت کتر خیل خان را مبتّر
خلافت جدا کرد چیپالیانرا | ز کتهای زرّین و شاهانه زیور(۳)
خلاف تو کرده است ننداثیانرا | بی‌آرام و بی‌حال و بیخواب و بیخور(۴)
زهی ملك را پادشاهی موفّق | زهی خلق را شهریاری مشهّر
تو کردی تهی حدّ هندوستانرا | ز مردان جنگی و پیلان منکر
چو بالا پسند تناور که چون او | نتابد ز بالای گردون سه خواهر(۵)
چو هروان وجیله شبیه الوهه | چو مولوس وسوله و چون سور کیسر
چو کلنی کرد کالیبی نمرد حتانك | چو جود هیولی و چون لولو پیکر

۱ - ارك و سپهبد نام دو قلعه است در سیستان ۲ - زر لقب زال است چون رویش سرخ و مویش سفید بود بدین نام خواندندش ۳ - کت تخت پادشاهان هندرا گویند چیپال یکی از سلاطین هند ۴ - لندا نام یکی از سلاطین هند - هلل قرار و آرام

۵ - این شعر وچهار بیت بعداز آن اسامی پیلان جنگی محمود است تصحیح این اسامی غیر مقدور است (سه خواهر بنات النعش است

چوسرپنج دیرو چوسرها سنیمر   چویك‌لوله‌پیل‌وچوسندوچوسنگر
چوحیکوب‌وچون‌سدمل‌ورنده‌مالك   چو در چنبل و سیمگنین‌سور بابر
بدین‌ژنده پیلان کشی گنج کسری   بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر
زمین‌را فروشستی ازشرك مشرك   جهانرا تهی کردی از کفر کافر
٥ سکون یافت از جنبش تو زمانه   قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
بروم و بچین از نهیب تو یکشب   همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
ز شاهان و گردنکشان و دلیران   که یارد شدن با تو زین پس برابر
بسا جنگجویا که پیش تو آمد   سیه کرد بر سوك او جامه مادر
بسا گنجهائی که تو بر گرفتی   پر از گنج دینار و صندوق گوهر
١٠ بسا بیشه هائی که اندر گذشتن   تهی کردی از کرك و ببر و غضنفر(١)
بسا سرکشا نامدارا سوارا   که سر در کشد از نهیبت بچادر
بسا تاجدارا که تو از سر او   بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا دشتهائی که چون پشته کردی   ز پشت و بر کافر کوفته سر
بسا پشته هائی که تو دشت کردی   زنعل سم شولك و خنك اشقر(٢)
١٥ بسا رود هائی که تو عبره کردی   که آنرا نبوده است پایاب و معبر
بسا خانه هائی که بیمرد کردی   بشمشیر گرد افکن شیر گستر
بسا صعب کوها و تیغ بلندا(٣)   که راهش بده ره بریدی کبوتر
نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین   نه بر گرد او راه پیموده رهبر
که تو زو بیکساعت اندر گذشتی   بتوفیق و نیروی یزدان گرگر(٤)
٢٠ بسا قلعه هائی که از برج هریك   سر پاسبانان رسیدی بمحور
بسا شهر هائی که بر گرد هر یك   ربض که بد وپارگین بحر اخضر(٥)
همین و همانجای گردان صف کش(٦)   همان و همین جای شیران صفدر(٧)

---

١ - کرك کرگدن است ٢ - (سم‌ادهم و) شولك بضم شين وفتح لام اسب تيزرو (خنك اشقر اسب‌زرد مایل بسرخی ٣ - تیغ دماغه و بلندی سرکوه ٤ - گر گر نامی از نامهای خدا معنی
٢٥ آن صانع الصنایع ٥ - ربض عمارات اطراف شهر که در باغها بنا کنند (پارگین گودالی که آبهای کثیف آنجا جمع شود ٦ - (صفهای شیران) ٧ - (گردان صفدر)

که چون از پس یکدگر ناوك تو — روان‌شد همه برز دآن یك‌بدیگر
کنون هر که آن جایگه دیده باشد — بعبرت همی گوید الله اکبر
همی تا ببالای معشوق ماند — بباغ اندرون بر کشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند — گل تازهٔ باز نا کرده از بر(۱)
طربرا قرین باش و باخرّمی زی — جهانرا ملك باش و از عمر برخور
بطبع و بروی و بدل هر سه تازه(۲) — بگنج و بمال و بلشکر توانگر

در مدح یمین‌الدوله محمود بن ناصرالدین و ذکر فتوحات او گوید

سال و ماه نیك و روز خرّم و فرّخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار

آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوك
هر یکی اندر دیار خویش روی صد تبار(۳)

پادشاهی کو بداند نام نیك از نام بد
خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار

خدمت‌سلطان بجان ازشهریاری خوشتراست
وین کسی داند که دارد بر فزوده روزگار(٤)

هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
عاقبت محمود خواهد کرد او را کردگار

---

۱ ـ گل باز نا کرده از بر یعنی نچیده از بن ۲ - (بدل برشکفته) ۳ - (اندر تبار خویش)
٤ - (که خواهد برخورد از روزگار)

هر که را توفیق یار است او بدان خدمت رسد
بخ بر آنکس باد کانکس را بود توفیق یار(۱)

ایشه پاکیزه دین ای پادشاه راستین
ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار

در جهان خذلان ندانم بر تر از عصیان تو
یارب این خذلان زشهر ما و از ما دور دار ۵

باغهائی دیده ام من چون بهشت اندر بهشت
کاخهائی دیده ام من چون بهار اندر بهار

چون در او خذلان و عصیان تو ایشه راه یافت
کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار ۱۰

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر بردهٔ ای بختیار

از بیابانهای بی ره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد توبرا بگذاشتی دریا سوار

جنگ دریا کردی و از خون دریا بادبان(۲) ۱۵
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار

من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام
تو در آب امسال شیران سیه کردی شکار

هر کجا گردن کشی اندر جهان سر بر کشد
توبرآوردی بشمشیر از تن و جانش دمار(۳) ۲۰

طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدان و گمرهانرا جمله برکردی بدار(٤)

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست
روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار(۵)

۱ – (بخ هر آ نکس را که آن کس را) بخ کلمه تحسین و آفرین و معرّبست بخ‌بخ معرّب به به ۲۵
۲ – (تازیان) ۳ – دمار دم و نفس ٤ – (جملگی کردی) ۵ – کبست بفتح اول و ثانی حنظل قار همان قیر است

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار

هرچه درهندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و درآوردی بدشت شابهار(۱)

زین بکرگان برنهادی در میان بیشه شان
اندرآوردی بلشکرگه چو اشتر برقطار(۲)

برسرافکندی نهنگان را بخشت از قعر آب(۳)
سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار

بیشه ها بی شیر کردی دشتها بی اژدها
قلعه ها بیمرد کردی شهرها بی شهریار

خسروی ازخسروانی بستدی پیروز بخت
تخت و ملك ازسرورانی برگرفتی نامدار

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان
خانهٔ چیپالیان و این چنین صد بر شمار

کارهای شیرمردان کردی و از رشك تو
حاسدانت یاوه گوهستند وجمله ژاژ خوار(۴)

گرکسی خواهد که درگیتی چوتوکاری کند
چون کند چون درهمه گیتی نیابد هیچکار

عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر(۵)
هم ازآن شاهان که تو برکندهٔ ازبیخ وبار(۶)

یادکن تا برچه لشکرها شدستی کامران
یاد کن تا برچه کشورها شدستی کامگار

اینجهان اردست شاهانی برون کردی که بود
هریکی را چون فریدون ملك صد پیشکار

---

۱ - شابهار دشتی بوددرغزنین که سلاطین غزنوی درآنجا عرض لشکر وسپاه میدیدند ۲ - (بلشکرگه قطار اندر قطار) ۳ - خشت نوعی از سلاح جنك ۴ - ژاژ گیاهی ناخوش وبی‌مزه وناگوار ۵ - (تامثل خسرودگر) ۶ - (نیم از آن شاهان)

مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس
بس هژبران را که تو گم کردهٔ زین مرغزار(۱)

مردمان اندر حصار امیّد امنی را شوند(۲)
کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

۵ تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشادهٔ
استواری نیست کس را بر حصار استوار

همچنان خواهم که باشی خسرو و شادان دلت(۳)
تن درست و شادمان و شادکام و شادخوار

خسرو پیروز بختی شهریار چیره دست
۱۰ فتح و نصرت بریمین و بخت و دولت بریسار

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
دولت تو بیکران و ملکت تو بیکنار(٤)

گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو
وقت آسایش بت تو پای تو اندر کنار

۱۵ مر مرا در خدمت تو زندگانی باد نیز(٥)
تا ببینم مرترا در مکّه با اهل و تبار(٦)

این قصیده مصنوعه را در مدح سلطان محمود گفته

یار آن اثر مشك نبوده است پدیدار	امسال دمید آنچه همیخواسته‌ام یار
بسیار دعا کردم کاینروز ببینم	امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار
۲۰ عطار شد آن عارض و آن زلف سیه عطر	هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار
بار غم و اندیشه همه زین دل برخاست	تا مشك سیه دیدم کافور تو را بار
کار دل من ساخته بوده است نبوده است	امروز بکام دل من گشته همه کار
گفتار نبوده است میان من و تو هیچ	ور بود بیکبار ببستی در گفتار

۱ - (که توکردی برون ازمرغزار) ۲ - (از بیم متواری شوند) ۳ - (خسرو اسالی دویست)
٤ - (لشگر تو بی شمار) ٥ - (باددیر) ٦ - (درملك قرنی بیشمار)

۲۵

همواره دل بردهٔ من کام تو جوید / چونانکه جهان کام ملك جوید هموار

سالار زمان فخر جهانداران محمود / آنشه که چوجم دارد صدحاجب وسالار

کردار بود چاره گر کار بزرگان(۱) / کردار چنین باشد و او عاشق کردار

مقدار جهانراست ورا نیز کرانست / بخشیدن اورا نه کرانست و نه مقدار

دینار چنان بخشد ما را که برما / پیوسته بود خوارترین چیزی دینار

بیدار عطا بخشد خفته بسکالد(۲) / بیفائده مان نبود او خفته و بیدار

تیمار رعیّت کشد و انده درویش / ایزد ندهد اورا هیچ انده و تیمار

اسرار همه گیتی دانسته و سرّش / محمود پسندیده بر عالم اسرار

زنهار دهد خصم قوی را چو ظفریافت / هرچند نباشد بر او ازدر زنهار(۳)

آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل / هرچند که اورا بود خود زکس آزار

اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل / آنکس که دهد خلق بفضلش همه اقرار

اخبار نویسان و خردمندان زین پس / هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار

کفّار پراکنده و برکنده شدستند / ازبسکه شکسته است ملك لشکر کفّار

پیکار همیجوید پیوسته ولیکن / کس نیست که بالشکر او جوید پیکار

قار ارچه سیه تر بود وتیره تر ازشب / روز ملکان از فزعش تیره‌تر از قار

هنجار برد پیش شه اندرشب تاریك / جائی که درآن ره نبرد باد بهنجار(۴)

دشوار جهان نزد ملك باشد آسان / آسان ملك نزد همه گیتی دشوار

هموار همه ملکت شاهان بگرفته / درزیر سپه کرده همه گیتی هموار

بلغار کرانی زجهانست و مراوراست / ازبارهٔ قنّوج و برَنْ تا در بلغار(۵)

دیدار نکو دارد و کردار ستوده / خوی خوش ورسم نکو اندرخوردیدار

نظّار زدیدار همه چیز شود سیر / از دیدن او سیر نگردد دل نظّار

یارت طرب و روز بهی باد همیشه / با باده و بابوسه زدست و زلب یار

---

۱ - (جاه گر) ۲ - سگال اندیشه و فکر ۳ - از در بمعنی لایق وسزاوار است

۴ - هنجار راه وطریق و جاده ۵ - قنّوج نام شهریست ازهند - برن بروزن چمن نام قصبه ایست در هند

در ذکر وفات سلطان محمود ورثاء بر آن پادشاه گوید[1]

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار ... چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار

خانه ها بینم پرنوحه و پربانك وخروش ... نوحه وبانك وخروشی که کند روح فکار

کویها بینم پرشورش و سرتاسر کوی ... همه پرجوش وهمه جوشش از خیل سوار[2]

رسته ها بینم پرمردم و درهای دکان[3] ... همه بربسته و بردر زده هریك مسمار

کاخها بینم پرداخته از محتشمان ... همه یکسر زربض برده بشارستان بار[4]

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان ... چشمها کرده زخونابه برنك گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه ... کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی ... بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته ازپیش دوات ... دستها برسر و سرها زده اندر دیوار[5]

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل ... کار نا کرده و نا رفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان ... رودها برسر و برروی زده شیفته وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده ... چشمها پرنم و ازحسرت وغم گشته نزار

این همان لشکریانند که من دیدم دی ... وین همانشهرو زمین است که من دیدم پار

مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا ... دشمنی روی نهاده است براین شهرودیار

مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد ... تاشدازحسرت وغم روزهمه چون شب تار

مگر امسال چو پیرار بنالید ملك ... نی من آشوب ازینگونه ندیدم پیرار

تونگوئی چه فتاده است بگو گر بتوان ... من نه بیگانه ام اینحال زمن باز مدار

این چه شغلشت وچه آشوب وچه بانگست وخروش ... این چه کار است و چه باراست چه چندین گفتار

کاشکی آنشب وآنروز که ترسیدم از آن ... نه فتادستی وشادی نشدستی تیمار

کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر ... آه ترسم که رسیده است وشده زیر غبار[6]

رفت ومارا همه بیچاره ودرمانده بماند ... من ندانم که چه درمان کنم این راوچه چار

---

۱ ـ وفات سلطان محمود روز پنجشنبه بیست و سیم ربیع الثانی چهارصد و بیست و یك اتفاق افتاد
۲ ـ (همه پرجوشن وجوشتور وپرخیل سوار) ۳ ـ (بی مردم) ٤ ـ (همه هریك) ربض مسکن
القوم حول المدینة من بیوت ومساکن ـ شارستان شهرستان ۵ ـ (دستها برهم و) ٦ ـ (که
رسید و شده مه زیر غبار)

آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك همچو هرخاری درزیر زمین ریزد خوار

آه و دردا که همی لعل بکان باز شود او میان گل و از گل نشود برخوردار

آه و دردا که بی اوهر کس نتواند دید(۱) باغ پیروزی پر لاله و گلهای ببار(۲)

آه و دردا کـه بیکبار تهی بینم ازو کاخ محمودی و آنخانهٔ پر نقش و نگار

آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند ایمنی یابند از سنك پراکنده و دار

وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد ازتکاپوی و برآوردن بـرج و دیـوار

وای و دردا که کنون برهمنان همه هند جای سازند بتان را دگر از نو به بهـار(۳)

میرما خفته بخاك اندرو ما از بر خاك این چه روزاست بدین زاری یارب زنهار

فال بد چون زنم اینحال جزاینست مگر زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار

میر می خورده مگر دیّ و بخفته است امروز دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار(٤)

دهل و کوس همانا کـه همی زان نزنند(٥) تا بخسبد خوش و کمتر بودش بـر دل بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان خیز و ازحجره برون آی که خفتی بسیار

خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است(٦) شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار

خیز شاها که بقنّوج سپه گرد شده است روی زآنسونه و بـر تار کشان آتش بار

خیز شاها که رسولان شهان آمده اند هدیه ها دارند آورده فـراوان و نثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده اند بارشان ده که رسیده است همانا که بار

خیز شاها که بفیروزی گل باز شده است بر گل نو قدحی چند می لعـل گسار

خیز شاها که بچوگانی گرد آمده اند آنکه با ایشان چوگان زدهٔ چندین بار

خیز شاها که چو هر سال بعرض آمده اند ازبس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار

خیز شاها که همه دوخته و ساخته گشت خلعت لشکـر و کردند بیکجـا انبـار

خیز شاها کـه بدیدار تو فرزند عزیز بشتاب آمـد بنمای مـر او را دیدار

که تواند که برانگیزد زین خواب ترا خفتی آن خفتن کز بانك نگردی بیدار

---

۱ - (هرگز نتوانم دید) ۲ - (گلهای بهار) ۳ - (باز سازند بتانرا دگر از نو تیمار) و بهار نام بتکده است ٤ - (دیر خفته است) ٥ - (دهل و کـاسه) کـاسه بمعنی طبل است
٦ - شغب شور و غوغا و هیجان شر

گر چنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست　　ایخداوند جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ایخسرو خوی تو نبود　　هیچکس خفته ندیده‌است ترا زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام　　بنیاسودی هرچند که بودی بیمار

درسفر بودی تا بودی و در کار سفر　　تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار

سفری کانرا باز آمدن امیّد بود　　غم او کم بود ارچند که باشد دشوار

سفری داری امسال دراز اندر پیش　　که‌مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار

یك دمك باری درخانه ببایست نشست　　تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار

رفتن تو بخزان بودی هر سال شها　　چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار

چون کنی صبر وجدا چندین چون بود توان　　زان برادر که بپروردهٔ او را به کنار

تن او ازغم و تیمار تو چون موی شده‌است　　رخ چون لالهٔ او زرد برنك دینار

از فراوان که بگرید بسر کوی توشاه(۱)　　آب دیده بشخوده است مراورا رخسار(۲)

آتشی دارد دردل که همه روز روان　　بسوی چرخ برافکنده ازآن دودو شرار(۳)

گر برادر غم تو خورد شهانیست عجب(٤)　　دشمنت بیغم تو نیست به‌لیل و به نهار

مرغ و ماهی چوزنان برتو همی نوحه کنند　　همه باما شده اندر غم و اندوه تو یار

روز وشب برسر تابوت تو ازحسرت تو　　کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار

بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان　　تو شها ازفزع و بیم که رفتی بحصار

تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی(٥)　　چون گرفتستی درجایگه تنك قرار

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی　　لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار

زینت وقیمت و مقدار جهانرا بتو بود　　عمر خویش ازچه قبل برتو نبرده‌است بکار(٦)

شعرا را بتو بازار بر افروخته بود　　رفتی وبا تو بیکبار برفت آن بازار

ای امیری که‌وطن داشت بنزدیك تو فخر　　ای امیری که نگشته است بدرگاه تو عار

همه جهد تو درآن بود که ایزد فرمود　　رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار

بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز　　زلتّی را که نکردی تو بدان استغفار(۷)

---

١ - (بسر گورتوشاه) ٢ - شخودن مجروح کردن ٣ - (برساند بسوی گنبد افلاك) (بسوی زهره و مه درفکند دو دو شرار) ٤ - (خورد و خورد نیست) ٥ - (تنگدل میشدی اردیر بماندی در باغ) ٦ - (تا تورفتی زجهان این سه برون شد یکبار) ٧ - زلت بفتح لغزش

زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام　　ای شه نیکدل نیک خوی نیکو کار
دل پرمان بولیعهد تو خرسند کناد　　این برادر که زد اندر دل ازدرد تو نار
اندرآن گیتی ایزد دل تو شاد کناد　　ببهشت و بثواب وبفراوان کردار

درمدح سلطان محمدبن سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتکین گوید

عشق خوش است ارمساعدت بود از یار　　یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست ولیکن کجا یکیست زده جا　　ده دل بینی بدو نهاده بزنهار(۱)
شکر خداوند را که لاله رخ من　　چون دگران نیست نامساعد و مکار
چرب زبانست وخوبخوی و وفاجوی　　سخت بدیع است و خوبروی و وفادار
باده دهد چون مرا بباده بود میل　　بوسه دهد چون مرا ببوسه فتد کار
گاه کند خانه را بزلف چو تبت　　گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشك فروشد　　لاله فروش است دلبر من و عطار
مشك فروشد مرا ز نافهٔ دو زلف　　لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دورخسار اوخوش است ولیکن　　خوشتر ازآن باغ خوی شاه جهاندار(۲)
قطب معالي ملك محمد محمود　　ناصر دین و معین ملّت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی　　وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را ازاو فزون شد قوت　　علم و ادب را بدو فروخته بازار(۳)
اهل ادب را بزرك دارد و نشگفت　　این ز بزرگیش بس بزرك مپندار
قدر گهر جز گهر فروش نداند(٤)　　اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از آنشه کان شه　　سخت ادب پرور است وعلم خریدار
درگه او را چه خواند باید زین پس　　سجده گه خسروان وقبلهٔ احرار(۵)
ای بسیاست فرو برندهٔ اعدا　　ای به سخاوت بر آورندهٔ زوار

---

۱ ـ (ازو نهاده)　۲ ـ (مدح خسرو صد بار)　۳ ـ فروخته مخفف افروخته　٤ ـ (گهر شناس)　۵ ـ (کعبهٔ احرار)

کیست که از بخشش تو نیست گران دخل — کیست که از منّت تو نیست گرانبار(۱)
خدمت تو خادمانت را که تعریف — فارغ دارد ز ننگ عادت گفتار(۲)
هرچه کسی بی نیاز بینی امسال — خدمت فرخندهٔ تو کرده بدی پار
گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر — هر ملکی را بخدمت آمده انکار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس — هرقل در خدمت تو درّد زنّار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو — آنرا کابین به تیغ کرد چو معیار(۳)
فرّهٔ شاهی خدای جمله تو را داد — وانکه بر چهرهٔ تو هست پدیدار
صدر مظالم بتو ندادی بر خیر — گر تو نبودی بصدر ملك سزاوار
با تو امیرا برابری نتوان کرد — وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکا آن بزرگتر که تو او را — از پی خدمت بروز بار دهی بار
زیر خلاف تو جای مار شکنج است — مرد که عاقل بود حذر کند از مار
عار ز بهر مخالفان تو زنده است — ورنه بکندی مفاخر تو سر عار
هرکه ز بیم سیاست تو فرو خفت — محشر بر خیزد و نگردد بیدار(۴)
فخر کند چوب و سر فرازد بر عود — زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار
ای بتو آباد عدل عمّر خطّاب — وی ز تو برپای علم حیدر کرّار
با سخن تو همه سخنها ناقص(۵) — با هنر تو همه هنرها بیکار
بیگنهی کس بر تو خوار نگردد — زر زچه خواری کشد چو نیست گنهکار
آنکه مر او را عزیز کرد خداوند — از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار
آز همی گرد زر گذشت نیارد — تا ببریدی سر سؤال بدینار
بار خدایا خدایگانا شاها — شعر مرا سهل بر کناره کن این بار
زانکه مرا رنج و خستگی ره قنّوج(۶) — کوفته کرده است و خیره مغز و سبکسار

---

۱ - (از منّت تو هست سبکبار) ۲ - (بنیك داشت زگفتار) ۳ - (کرد که کین چوزرّ تیغ تو معیار) (کرد که کین بتیغ زرّ تو معیارط) ٤ - (برخیزد اربگردد) ٥ - (باداست) (همه سخنهایان است) یان بمعنی هذیان است از اینقرار هذیان که عربیست پارسیان معجم کرده اند واین شعر در جهانگیری وناصری شاهد اینمعنی آورده شده ٦ - قنوج نام شهری از هند که سلطان محمود آنرا فتح کرد

من که ترا شعر گویم ازپس این شعر　　جهد کنم تا بدیع گویم همـوار

مدح تو و بیت آن چو درج معانی[۱]　　شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار

تا رخ بیدل کنند حدیث گل زرد　　تا رخ دلبر کنند حـدیث گل نار

برك گل نار باد و برك گـل زرد　　قسم تو و قسم دشمنان تو از خار

تا که چو غمگین بگرید و بخروشد　　ابر بارد بیبهشت و رعـد به آذار

دشمن تو رعد وار بـاد همیشه　　جفت خروشیدن و گریستـن زار

تا بـه در خـانهٔ تو برگـه نوبت　　سیمین شندف زنند و زرّین مسمار[۲]

عیدت فرخنده باد وروزت مسعود　　وز همه بدها ترا خـدای نگهدار

درمدح امیر محمدبن محمودبن ناصرالدین گوید

ای زینهار خوار بدین روزگار　　ازیار خویشتن که خورد زینهار

یکدل همی چرند کنون آهوان　　با شیر و با پلنك بیك مرغزار

وقتی که چون دوعارض رخسار تو[۳]　　درباغ گل همی شکفد صد هزار

هرشب همی درخشد درگلستان　　چون شعله های آذر گلهای نار

وقتی که چون موشّح گردد همی　　دشت وچوپرنیان همه کوه وقفار[۴]

گردد زچشم دیده وران نا پدید　　اندرمیان سبزه بصحرا سوار

وقتی که چون سرود سرائی بباغ　　یادرچمن چغانه نهـی بر کنار[۵]

بلبل سرودراست کند بر سمن　　صلصل قصیده نظم کند برچنار

وقتی که عاشقان و جوانان بهم　　در باغ می خورند بدیدار یار

این برچمن نشسته و پرمی قدح[۶]　　وآن زیر گل غنوده وپر گل کنار

زیر گل شکفته بخواهد گشاد　　نرگس دوچشم خویش زخواب خمار

---

۱ - دُرج بضم پیرایه دان وآن ظرفیست که زنان جواهر آلات خودرا درآن گذارند　۲ - (زرّین مزمارظ) شندف طبل ودهل است　۳ - (دوعارض وزلفین تو)　٤ - (وقتی که چون موشّح گردد زمین - وشیّ وپرنیان همه کوه وقفار) موشّح مزیّن ازلبس الوشاح یعنی پوشید زینتهای سلاح را (وشی پارچه حریر ملون (قفار بیابان خشك　۵ - (چمانه نهی) چمانه جام شراب و چغانه نام سازیست و بعضی گویند قانون است　٦ - (این برسمن)

ازمن همی جدا شوی ایماه روی | نامهربان نـگـاری و ناساز گـار
بیدوست چون بوم بچنین ماه و روز | بی یار چون زیم بچنین روزگـار
ترسم که از بهار بترسی همـی | گوئی ز تو بهار به آیـد بکار
وآنکاه چون بهار به آید ز تو(۱) | کردی بچشم عاشق بیقدر و خوار
توزین قبل اگر روی ایجان مرو(۲) | ورانده تو زین است انده مدار
من هم بهار دیدم وهم روی تو | روی تو ازبهار به ای غمگسار
اینك بهار و اینك رخسار تو | بنگر بروی خویش و بروی بهار
ور بی بهانه رفتن خواهی همی | بیمهر گشت خواهی وزنهار خوار
شاخ بنفشه بخش مرازان دوزلف | تـا دارم آن بنفشه زتو یاد گار
چون تو شدی دلم شدو فردامرا | ازبهر مدح میر دل آید بـکار
بنیاد حمد میر محمّد کز اوست | شاهیّ و ملك و دولت و دین استوار
نزد پدر ستوده و نزد خدای | اندر همه مقامی و اندر همه تبار
هم شهر گیر و هم پسر شهر گیر | هم شهریار و هم پسر شهریار
زوقدر وجاه وعزّ و شرف یافته | تاج وکلاه وتیغ ونگین هر چهار
اسلام را بمنزلت حیدر است | شمشیر او بمنزلت ذوالفقـار
مردان مرد گیرد وشیران نـر | روز نـبرد کردن و روز شکار
در نزد او سراسر در بندگـی | در پیش او تمامی در زینهـار
رایش بوقت حزم حصار قویست | تیغش بـروز رزم کلید حصار
در حلم نایبانند او را جبـال | در جود چاکرانند او را بحار
جائی که جود باید جود و سخاست | جائی که حلم باید حلم و وقار
ازقادری که هست نیارد گذشت | اندر همـه ولایت او اضطـرار
باسهم او دلیر تـرین جاهـلی | ازسر برون نیـارد کردن فسار
از بیم او نکو خو و بخرد شدند | دیوانـگان گشته خلیع العذار(۳)
فرزند آنشه است که از بیم او | بیرون نیارد آمد ثعبـان ز غار

---

۱ - (دانی که چون بهار) ۲ - (توزین قبل همی روی) ۳ - یقال فلان خلیع العذار یعنی گسسته افسار

ایعدل و داد ومردیرا درجهان | نوشیروان دیگر و اسفندیار
آنکو شمار ریك بداند گرفت | فضل ترا گرفت نداند شمار
برتر ز چیز ها خرداست و هنر | مردم بی این دوچیز نیاید بکار
این هردو راامید بتست ازجهان | زینی بهر امیدی امیدوار
غرّه نشی بدین هنر و نیکوئی | از فرّ شاه بینی و از کردگار
سلطان ترا بچرخ برین برکشید | وآخر بدین همی نکند اختصار
جائی رساندت که بدرگاه تو | ازروم هدیه آرند ازچین نثار
بخت موالی تو سوی ارتفاع | بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمانبران تو شده اند ای امیر | فرمان دهندگان صغار و کبار
اندردوچشم خویش زندخارخشك | هردشمنی که باتوکندخارخار(۱)
درهردلی هوای توبیخی زده است | بیخی که شاخ دارد و برشاخ بار
گیتی گرفته با تو امیرا سکون | دل ها گرفت با تو امیرا قرار
وآندل که رفته بود بجای دگر | از بهر بازگشتن بربست بار
ای درگه تو جایگه قدر و جاه | ابخدمت تو مایهٔ عزّ و فخار
نیك اختیارباشد هرکس که کرد | درگاه تو وخدمت تو اختیار
فخریست خدمت توکه تاروزحشر | اورانه ننك خواهد دیدن نه عار
شادی بخدمت تو کنند پیش بین | خدمت بدرگه تو کنند هوشیار
آنجاست ایمنیّ و دگر جای بیم | آنجایکه گل است ودگرجای خار
ای از تو یافته دل وفربی شده | فرهنك دل شکسته و جود نزار
ای از تو یافته دل و فرّخ شده | غمگین ودلشکسته چون فرّخی هزار
سال نو است و ماه نو وروز نو | وقت بهارو وقت گل کامگار
شادی و خرّمی را نو کن بسیج | دلرا بخرّمیّ و بشادی سپار

---

۱ ـ خارخار بمعنی خارش وخلجان خاطر است وظاهراً کلمه چارچار بوده که بمعنی برابری وهمچشمی همتائی کردن است و مناسب مقام است

بوبکر عندلیب نوا را بخـوان کو قوم خویش را چو بیائی بیار
وز هر یکی جدا غزلی نو شنو شاهانه شادمانه زی و شاد خوار
نو روز و نوبهـار دلارام را با دوستان خویش بشادی گذار
تا فعل ابر پاك نیایـد ز خاك تا طبع خاك خشك نگیرد بخار
۵ پاینده باش تا بمـراد و بـکام از دشمنان خویش بر آری دمار(۱)
امروز تو همیشه نـکو تر زدی امسال تو همـاره نکو تر زپـار
همواره یمن بادتـرا بر یمـین پیوسته یسر باد ترا بـر یسار

درعذر لاغری معشوق

وتوصیف لاغری ومدح امیر محمدبن محمود گوید

۱۰ دل من لاغرکی دارد شاهـد کـردار لاغرم من چکنم گر نبـود فربـه یار
لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی کـه چو من دایـم با لاغرکان دارد کار
دوست ازلاغری خویش خجل گشت زمن گفت مسکین تن من گوشت نگیـرد هموار
گفتم ایجان نه مرا از تو همی باید خورد خوردن من زتو بوس است و کنار و دیدار
عذرخود پیش منه زآنکه نزاریّ و نحیف(۲) من ترا عاشق ازآنم کـه نحیفیّ و نزار(۳)
۱۵ یار لاغر نه سبك باشد و فربه نه گران سبکی به ز گرانـی ز همه روی شمار
شوشهٔ سیم نکو تر بر تو یا کهِ سیم(٤) شاخ بادام بآئین تـر یا شاخ چنـار
مثل لاغر و فربی مثل روح و تن است روح باید تن بـیروح ندارد مقـدار
مردم فربی در خانه نـگنجد بمثـل لاغر آگاه نبودی کـه درآمد بکنـار(۵)
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنـم دل من خرداست اندر خورخود باید یار(٦)
۲۰ دل خود رای مرا لاغرکاننـد مطیع من ندانم چکنم بـا دل یارب زنهـار
دل پس تن رود و تن پس دل بایدرفت ایدل اینك تن من را بره خویش بیـار
هرچه خواهی کن باتن که توسالارتنی لیك او را ز پرستیـدن شه باز مدار

---

۱ - دمار دم و نفس ۲ - (عذر خواهی چه بود گر تو نزاریّ و نحیف) (چه کنی گر تو نزاریّ و ضعیف) ۳ - (ضعیفیّ و نزار) ٤ - شوشه سبیکهٔ طلا و نقره است ۵ - (نکردی
۲۵ که درآیدبکنار) ٦ - (اندك تر برتابد بار)

از پرستیدن آن شاه که میران جهان   بر در خانـهٔ او رفت نیارنـد سوار
ازپرستیدن‌آنشاه که دست ودل اوست   جودرا پشت وپناه و امن را یسر و یسار
از پرستیدن آنشاه کـه در ایران شهر   گردنی نه که نه از منّت او دارد بـار
از پرستیدن آنشاه کـه خالي نبود   ساعتی ز اهل ادب مجلس او و ز زوّار
۵ از پرستیدن آنشه که ز شاهان بشرف   بر تر آنست که هر دم بدرش یابد بار
میر ابو احمد محمود که میران جهان   بندگانند مر او را همه فرمان بردار
پادشه زاده محمّد کـه ازو نام گـرفت   پادشاهی چو زتیغ پـدرش ملك شمار
شاهی او را بپرستد به زمانـی صدره   دولت او را بپرستد بزمانـی صد بار
زوهنر یافت بزرگی‌نشود هرگز پست   زوادب گشت گرامی نشود هرگز خوار
۱۰ پشت اهل ادب‌است او و خریدار ادب   زین همی تیزشود اهل ادب را بـازار
خوارتر چیزی علم و ادبستی بجهـان   گرنه او چنك ز دستی برایشان هموار
میل شاهان بشرابست و برودو بسرود   میل او بـاز بعلم و بـکتاب و اخبار
همه‌جوداست‌وسخاوت‌همه‌فضلست‌وکرم   همه‌عدلست‌وکفایت‌همه‌حلمست و وقار
ای‌برون بر ده بجود ازدل‌خلق آزو نیاز   ای بر آورده برادی ز سر بخل دمـار
۱۵ زایران تو ندانند چه چیـز است درم   از پی آنکه نیابند ز تـو جز دینـار
زایران دگران باز بامیّد کـننـد   از پی دیدن دیناری دو چشم چهـار
چاکران تو ندانند که را باید خواند   نه زتنهائی لیـکن ز غـلام بسیـار
چاکران دگـران ز آرزوی بنده کنند   نام فرزندان‌تکسین و تـکیں و دینـار[1]
مردمانی که بدرگاه تو بـگذشته بوند   تنگدستی سوی ایشان نکند راهـگذار
۲۰ هر که‌کرداری‌کرده‌است‌بگفته‌است‌نخست   هیچ کردار ترا نیست زبـان گفتـار
نه ازآنرو کـه بگفتار نیرزد صد ازآن   که زگفتارت شرم‌آید و ننك آید و عار
پیش گفتار بکردار شوی وین‌عجبست   پیشتر چیزی گفتار بـود پس کردار
خازنان تو ز بس دادن دینـار و درم   به نماز انـدر دارنـد گرفته معیـار
بدره بر بدره فرو ریخته باشنـد هنوز   که همیگویند ای شاگرد آن بدره بیار[2]

۲۵ ۱ - تکسین نام بزرگی از بزرگان ترکان و تکین نام پادشاهی است ۲ - بدره خریطه و کیسه از پارچه یا تیماج که درازي ان از عرض بیشتر باشد و انرا پر از زر کنند

این بر این گوشه همیگوید ایشاعر گیر — وآن برآن گوشه همیگوید ای زائر دار
چه صلتهای گران قدر ستانند فزون[۱] — یکهزار و دوهزار وسه‌هزار و ده‌هزار
مادحان تو برون آیند از خانهٔ تو — ازطرب روی برافروخته چون شعلهٔ نار
این همی گوید گشتم بغلام و بستور — وآن همی گوید گشتم بضیاع و بعقار[۲]
۵ آن بدین گوید باری من ازین سیم کنم — خانهٔ خویشتن ازلعبت نیکو چو بهار[۳]
وین بدان گوید باری من ازین زر کنمی — ماهرویان را ازگوهر خلخال و سوار[۴]
کس بود آنکه در آنوقت بنزد تو رسد — بمثل عاریق داشت بسر برد ستار
وقت آنکز توسوی خانه همی بازشود — مرکبانش همه زابریشم دارند افسار
نام و بانك تورسیده‌است بهرشاه‌وملك — زروسیم تو رسیده است بهرشهرو دیار
۱۰ بس نمانده‌است که‌شاهان زپی فخر کنند — صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا — نگرفتی ملکان را لقبی تو ز قرار
پارخواندند همی قطب معالیت بشعر — شعر برقطب معالیت همی گفتم پار
شاه‌روز افزون خوانند ترا باز امسال — زآنکه هر روزفزونی چوشکوفه ببهار
لقب آن به که بماند بخداوند لقب — سخت نیکوست ترا این لقب معنی‌دار
۱۵ ای امیر هنر و ای ملك روز افزون — ای بفرهنك و هنر برهمه شاهان‌سالار
تا بیاقوت تنك رنك بماند گل‌سرخ — تا به بیجادهٔ گل رنك بماند گل نار[۵]
تا دل هرکه جوانی بجهان شاد بود[۶] — شاد بادی زجوانی وجهان بر خور دار
سائلان‌را زتو سیم و زائرانرا زتو زر — دوستان‌رازتو تخت ودشمنان‌را زتودار

درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

۲۰ دی ز لشکرگه اندرآن دلبر — صدرهٔ سبز بازکرد از بر[۷]
راست گفتی برآمد اندر باغ — سوسنی از میان سیسنبر
گرد لشکر فرو فشاند همی — زآن سمن زلفکان لاله سپر[۸]

---

۱ ـ (چه صلتهائی گرقدر ستاننده فزون) ۲ ـ ضیاع ملك و زمین زراعت ـ عقار بکسراول خانه ودکاکین وتیم ۳ـ بهارنام بتخانه است ٤ـ سوار بکسرسین‌دست بند زنان ٥ ـ بیجاده نوعی از یاقوت‌است ٦ ـ (تادل تازه جوانان) ۷ ـ صُدره‌بضم صاد لباسی که‌سینه را بپوشد ۸ ـ (زآن
۲۵ سمن بوی زلف لاله سپر)

راست گفتی که برگذرگه باد — نافه ها را همی گشاید سر
باد زلف سیاه او بر داشت — تاب او باز کرد یك ز دگر
راست گفتی ز مشك برکافور — لعبتانند گشته بازیگر
چون مرا دید پیش من بگریخت — آن سرا پای سیم ساده پسر
راست گفتی یکی شکاری بود — پیش یوز امیر شیر شکر (۱)
میر ابواحمد آنکه حشر نمود — مرد دانرا بصیدگاه اندر
راست گفتی که صیدگاهش بود — اندر آنروز نایب محشر
بکمرهای کوه مردان تاخت — تا بتازند رنك را ز کمر (۲)
راست گفتی که رنك تازانرا — اندرآن تاختن برآمد پر
بانك برخاست از چپ و از راست — کوه لرزید و گشت زیر وزبر (۳)
راست گفتی بهم همی شکنند — سنك خارا بصد هزار تبر (٤)
تازیان اندر آمدند ز کوه — رنك چون ریك بیکرانه ومر
راست گفتی و صیفتانندی — روی داده سوی وصیفت خر (۵)
حلقهٔ ساخت پادشاه جهان — گرد ایشان ز لعبتان خزر
راست گفتی که دشت باغی گشت (٦) — گرد او سرورست سر تا سر
همه گم گشتگان همی گشتند (۷) — اندر آن دشت عاجز و مضطرّ
راست گفتی هزیمتی شهند — خسته و جسته و فکنده سپر
پیش خسرو بتان آهو چشم — یك بیك را بدوختند جگر (۸)
راست گفتی مخالفان بودند — پیش گردنکشان این لشکر
هر که را میر خسته کرد بتیر — زآنجهان نزد او رسید خبر
راست گفتی که تیر شاه گشاد — زین جهان اندر آن جهان ره در (۹)
وز دگر سو در آمدند بکار — شرزه یوزان چو شیر شرزهٔ نر

---

۱ - یوز تولهٔ شکاری ۲ - رنك بزکوهی ۳ - (کوه لرزنده گشت و زبرو زبر) ٤ - (سنك ها را) ۵ - وصیف غلام و کنیز است ٦ - (که دشت کشمر گشت) ۷ - (همچو گم گشتگان) ۸ - (آهوا نرا بدوختند) ۹ - (ده در)

راست گفتی مبارزان بودند   هر یکی جوشنی سیاه ببر
رنج نا دیده کامکار شدند   هر یکی بر یکی بنیك اختر
راست گفتی که عاشقا نندی   نیکوانرا گرفته اندر بر
همه‌هامون‌زخون‌ایشان‌گشت   لعل چون روی آن بت دلبر(۱)
راست گفتی بفرّ دولت میر   سنك آندشت گشت سرخ گهر
پس بفرمود شاه تا همه را   گرد کردند پیش او یکسر
راست گفتی سپاه دارا بود   کشته پیش مصاف اسکندر
بنهادندشان قطار قطار   گرُهی مهتر و صفی کهتر
راست گفتی که خفته مستانند   جامه هاشان زلعل سیکی‌تر(۲)
چون‌ملکشان‌بدیدازآن‌سه‌یکی(۳)   بحشم داد و ما بقی به حشر
راست گفتی زبهر ایشان‌بود   آن شکار گرفته گرد مکر(٤)
شادمان روی‌سوی‌خیمه‌نهاد   آنشه خوب روی نیك سیر
راست گفتی نبرده‌حیدربود(٥)   باز گشته بنصرت از خیبر
شاد باد آن سوارسرخ قبای   که همی آن شکار برد بسر
راست گفتی که آفتابستی   بجهان گسترانده تابش و فرّ(٦)

در مدح میر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین و صفت شکارگاه

چهار چیز گزین بود خسروانرا کار   نشاط کردن وچوگان‌ورزم‌وبزم‌وشکار
ملك محمّد محمود آمد و بفزود   بر این چهار بتوفیق کردگار چهار
نگاه داشتن عهد و بر کشیدن حقّ   بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این‌چهار هنرصد هنر فزون دارد   از این چهار هنرهریکی فزون صدبار
چو داددادن نیکو چوعلم گفتن‌خوب   چو عفو کردن مجرم‌چو بخشش دینار

---

۱ - (سرخ چون لعل) ۲ - سیکی بلغت شیرازي شراب‌را گویند و شراب جوشید را نیز گویند که مثلث باشد و باین معنی ظاهراً مخفف سه یکی است

۳ - (نیمی) ٤ - (شگفت شاه مکر) ٥ - نبرده شجاع و دلیر ٦ - (بجهان گستریده)

هنر فراوان دارد ملك خدای کناد — که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش — همه ملـوك سپاهنـد و او سپهسالار
ز جملهٔ ملـکان جهان کـه داند کرد — هزار یك ز آن کان شهریار گیتـی دار
بیك شکار که اندر من آنچه زو دیدم — ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار
بدشت بر شد روزی بصید کردن و من — زپس برفتـم با چاکـران و با نظّـار
ز دور دیدم کـردی بر آمده بفلك — میان کرد مصافی چون آهنین دیوار
امیر پیش و کروهی شکاری اندر پس — بتیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار
همی فکند به تیر و همی کرفت بیوز — چو کرد باد همی کشت بر یمین و یسار
بیکزمان همه بفکند پس بحاجب کفت — که هرچه کشتهٔ تیر منست پیش من آر
زبامدادان تا نیمـروز حـاجب او — میان دشت همی کشت با هزار سوار
براستران سبك پی همـی نهاد سبك — شکار ها که بر او تیر برده بود بکـار
بماند مرکبش و استران بمانده شدند — زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بـار
هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود — از آن شکار کـه از تیر میر شد کشتار
چو پشته پشته شد از کشته پیش روی ملك — فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت — ز شاخ آهو چون زلف تابـدادهٔ یار
مرا ز چشم و سیه زلف یـار یاد آمد — فرو نشستم و بـکریستم بزاری زار
درآرزوی دو زلف و دو چشم آهوی خویش — چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
زچاکران ملك چاکری بدیـد مرا — همی ندانم بـو نصر بـود یا کشوار(۱)
برفت و کفت ملك را که فرّخی بکریست — بصید کاه تو برچشم آهوئی بسیـار
چو باز کشت همی بر دسوی خیمهٔ خویش(۲) — زخون دیده کناری عقیق ودانهٔ نـار
مکر که آهو چشم است یار او که شده است — بچشم آهـو بر چشمهاش بـاران بار
ملك چنانـکه ز آزادکی سزید کزید — ز آهوان چونکاری ز بتکدهٔ فرخـار
دراز کردن و کوتاه پشت و کرد سرین — سیاه شاخ و سیه دیده و نـکو دیدار

---

۱ - (نشوار) ۲ - (چو باز کشت همی روی سوی خیمه نهاد)

بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی ‌‌ بسحر سرمهٔ خوبیّ و نیکوئی سحّار
بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است ‌‌ که شادمان شو و اندوه دل براین بگسار
بدین کریمی و آزادگی که داند بود(۱) ‌‌ مگر امیر نکو سیرت نکو کردار
چه جایگاه شگفت است کیست ازامرا ‌‌ سزای ملك جزآن آفتاب فخر و تبار(۲)
همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست ‌‌ تو این حدیث که گفتم همی نداری خوار
رسد بجائی ملك محمّد محمود ‌‌ که کس چو بشنید ازملك احمد مختار(۳)
یکان یکان همه فردا ترا پدید آید ‌‌ تو گوش دارو ببین تاچگونه گردد کار
هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر ‌‌ هنوز قیصر بر در گهش نکرده نثار
هنوز نامهٔ اوخوانده نیست برفغفور ‌‌ هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار
هنوز نایب او با دبیر و مستوفی ‌‌ خراج مغربرا بر گرفته نیست شمار
هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد(٤) ‌‌ رکاب او را نیکو بدست خویش سپار(۵)
هنوز رود سرایان نساختند بروم ‌‌ زبهر مجلس او ارغنون و موسیقار(٦)
هنوز طوف نکرده است و سر بسر بنگشت ‌‌ چنانکه باید گرد جهان سکندر وار
بسی نمانده که کار جهان چنین گردد ‌‌ بکام خویش رسیده من وهمه احرار
همیشه تا نبود گل بروزگار خزان ‌‌ چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد و روزگار بکام ‌‌ فلك مساعد و گیتی براو گرفته قرار

درتهنیت عیدفطر ومدح امیر محمدبن محمود گوید

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندربر ‌‌ خنك آنکو رمضان را بسزا برد بسر
بس گرامی بود این ماه ولیکن چکنم ‌‌ رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر

---

۱ - (چنین کریمی و آزادگی که داندکرد) ۲ - (هنروری بجزآن آفتاب) ۳ - (رسیده‌است بجائی محمّد محمود - کەکس خبر نشنید ازمحمّد مختار) ٤ - (بطوع نکرد) ۵ - (خویش فشار) صاحب جهانگیری بشار بفتح باخوانده و بمعنی لمس ودست بسودن معنی‌کرده و صاحب انجمن‌ناصری فشار دانسته و گوید رسم بوده که چاکران باستقبال موالی خود ازامراو سلاطین میرفته ورکاب‌اورا میبوسیده و بادست میسوده ومی‌افشرده‌اند وصورت متن معنی ندارد شاید سِوار بمعنی دست بند بوده و دریك نسخه (نثار) نوشته شده ٦ - ارغنون و موسیقار نام دوساز بوده

سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت — تا نگویند فرو هشت برما لنگر
رمضان پیری بس چابك و بس باخرداست — کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور
او شنیده‌است که بسیار نشین را گویند — دیر بنشست برما و همی خورد جگر
چکنم قصّه درازاین بچه کاراست مرا — سخنی باید گفتن که بره دارد در
رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید — عید فرخنده ز ماه رمضان فرّخ تر(١)
گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل(٢) — وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت — مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر
بادهٔ صافی و آسوده و روشن چو گلاب — ساقی دلبر و شایسته و شیرین چوشکر
اثر غالیهٔ عیدی نا رفته هنوز — زان بنا گوش که باسیم زند رنگش بر(٣)
دست ها کرده برنك نو و پا کرده بلند — زانکه چون چشم نگاراست و چو زلف دلبر(٤)
هر نبیدی را بوسی ز لب ساقی نقل — فرّخی تا بتوانی بجز این باده مخور
اینهمه دارم و زین بیش بفرّ ملکی — که امام ملکانست بفضل و به هنر
پس چرا غافل باشم که نشینم بر خیر — ساقیا باده فراز آر و همه شغل ببر (٥)
من و معشوق و می ورود وسر کوی سرود — بر سر کوی سرود است مرا گم‌شده خر
ایخوشا بامی و معشوق سرودی که‌درآن — نعت آن قدّ بلند آید و آن سیمین بر
خوش بگوش آید شعری که‌درآن شعر بود — مدحت خسرو با نعت رخی همچو قمر
مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار — ور بدانی بشنو تا غزلی گویم تر

تجدید مطلع

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر — دل من بردو مرا از دل او نیست خبر
او دلي داشت گرامیّ و دل دیگر یافت — کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دلفروشان خراسانرا بازار کجاست — تادلی یابم آزایشان چودل خویش مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست — ور بود نیز همانا نفروشند بزر

١ - (نیکوتر)   ٢ - (کزشادی بر پرّد دل)   ٣ - بر بمعنی پهلو است و برزدن بمعنی پهلوزدن و برابری کردنست   ٤ - این شعر در اغلب نسخ ملحوظه بدینصورت بود که ثبت‌افتاد ودربعضی نسخ بجای کلمهٔ (نووپا) (تودهها) بود بهر صورت شعرناصحیح است   ٥ - (بنه شغل دگر)

هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل‌شد　　حال ازینگونه‌است اینجا حذر ای‌قوم حذر
تو چگوئی که من بیدل چون تانم گفت　　مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار　　میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیش است بعلم و باداب　　آنکه از میران بیش است بفضل و بهنر(۱)
۵ بنهاد و خوو صورت بپدر ماندر است(۲)　　پسر آنست پدر را که بماند بپدر
تا جهان گم نشود گم نشود نام و نشان　　پدریرا که چنین داد خداوند پسر
شکر باید کند ایزدرا سلطان که کند　　بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گر هنر باید هست ار که سخا باید هست　　بقیاس عدد قطرهٔ باران بشمر
ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دور کناد　　خاصه امروز که امروز فزون دارد فرّ
۱۰ ای سپندی منشین خیز و سپند آر سپند　　تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر
وربدست تو کنون اخگر افروخته نیست　　ز آتش هیبت آنشه بفروزان اخگر(۳)
چشم بد را زچنان شاه بگردان بسپند　　کافرین باد برآنصورت نیکو منظر
نه شگفت است که از دیدن آن بارخدای　　مرد کم بین را بفزاید در دیده بصر
دیدی امروز ملك را تو بآن دشت فراخ　　پیش آن موکب وآن رایت فرّخ پیکر(٤)
۱۵ تو بگفتی بچه ماند که من ایدون گفتم　　که بمه ماند و مه را زستاره لشکر
ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب　　چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر(٥)
کمرش دیدی شاها نه کمر بسته همی(٦)　　دیدهٔ هیچ شهی بسته بدین زیب کمر
هر که شاهنشهی و ملك همیخواهد جست　　گو چو اوباش وگرنه بشوو رنج مبر
ملك آن باشد کاورا بسخن باشد دست　　ملك آن باشد کورا بهنر باشد کر(۷)
۲۰ او هنر دارد بایسته چو بایسته روان　　او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر
همه شاهان جهانرا چو همی درنگرم　　بندگی باید کرد از بن دندان ایدر(۸)

---

۱ ـ (باصل و بگهر)　۲ ـ (بنهاد و خرد و دل بپدر)　۳ ـ اخگر پاره آتش رخشنده
٤ ـ (پروین پیکر)　٥ ـ یُقالُ طَلَعَتِ الشَّمْسُ وَطَلَعَ القَمَرُ　٦ ـ (کمر بسته ببین)　۷ ـ (ملك آنست که او را) کر بمعنی قدرت و توانائی است و همین شعر در فرهنك ناصري محلّ شاهد است
۲۵ ۸ ـ بن دندان کنایه از اطاعت و انقیاد و رغبت تمام است

ایدراست آنکه همی داشتیئی جم پنهان ایدراست آنکه همی جست بجهد اسکندر

ایدراست آنکه همی خوانند اورا طوبی ایدراست آنکه همی خوانند اورا کوثر

شکر ایزد را کامروز بدانجا یکهم که شهان همه گیتی را آنجاست مقرّ

برسد قافیهٔ شعر و بپایان نرسد[1] گر بگویم که چه کرد او ببت کالنجر[2]

تا نباشد چو گل سیب گل آذرگون تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر

تا نماند بگلاب آن عرق مرزنگوش تا نماند بسمن بوی و بر سیسنبر[3]

شادمان باد و بهر کام که دارد برساد آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر

شغل او باطرب و شغل عدو باغم دل بخت او روز به و بخت عدو روز بتر

همچنین عید بشادی بگذاراد هزار درجهانداری و در دولت پیروز اختر

در وصف بهار ومدح ابواحمد محمد بن محمود بن سبکتکین

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار از در نو شاد رفتی یا زباغ نوبهار[4]

ای خوشا آن نوبهار خرّم نوشاد بلخ خاصه اکنون کردر بلخ اندرون آمد بهار

هر درختی پرنیان چینی اندرسر کشید پرنیان خرد نقش سبز بوم لعل کار[5]

ارغوان بینی چو دست نیکوان پردستبند شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار

باغ گردد گل پرست وراغ گردد لاله گون باد گردد مشکبوی و ابر مرواریدبار

باغبان برگرفته دل بماه دی زگل پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار

بلخ بس خوش است لیکن بلخیانرا باذبلخ مرمرا با شهر های کوزکانانست کار[6]

نوبهار بلخ را درچشم من حشمت نماند تابهار کوزکانان پیش من بگشود بار

باغ وراغ و کوه ودشت کوزکانان سربسر حلّهٔ دو روی را ماندزبس نقش و نگار[7]

---

۱ - (نرسد قافیه) ۲ - کالنجر نام قلعه ایست درهندوستان ۳ - (تا نماند بمی قطربّلی سیسنبر) قطربّل بضم اول وفتح ثالث وضم باء موحدهٔ مشدّده نام قریه ایست بین بغداد وعُکبَراء که شراب آن بخوبی مشهوراست ودرالسنهٔ شعراء عرب مذکور- ناصرخسرو گوید- رخصت داداست مرتراکه بخور- شهره امامت نبید قطربّلی ٤ - (یازباغ قندهار) بامی لقب بلخ ونوشادنام شهری حسن خیز است ٥ - بوم زمینه ٦ - کوزکانان ولایتي است درکنار نهر جیحون جزو تخارستان وجوزجانان معرّب آنست ونوبهار نام آتشکدهٔ بلخ است ۷ - (صفحهٔ نقّاش را ماند)

هرچه زیور بود نوروز نوآئین آنهمه — برد بر گلهای باغ وراغ نوروزی بکار
از درون رشنه تا کهپایهای کثر روان — سبزه از سبزه نبرّد لاله زار از لاله زار
بیشه های کثر روان ازلاله زارو شنبلید — گاه چون بیجاده گردد گاه چون زرّعیار
ازفراوان گل که برشاخ درختان بشکفد — راست پنداری درختان گوهرآوردندبار
۵ بامدادان بوی فردوس برین آید همی — از در باغ و در راغ و زکوه و جویبار
گل همی گل گرددوسنگ سیه یاقوت سرخ — زین بهار سبز پوش تازه روی آبدار
خوبتر زین کوزکانانرا بهاری دیگراست — وین بهار اکنون پدیدآید که آیدشهریار
میر ابو احمد محمّد شهریار دادگر — سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
آنکه دنیارا جمالست آنکه دینرا قوّتست — آنکه دولترا ثبابست آنکه شاهیراشعار(۱)
۱۰ دربزرگی باتواضع در سیاست باسکون — در سخا باتازه روئی در جوانی باوقار
پر دلی پردل و لیکن مهربانی مهربان — قادری قادر ولیکن بردباری بردبار
خشت او ازکوه بر گیرد همی تیغ بلند(۲) — ناوك او کنگره بربابد از برج حصار
همچنان ترسند چون کبکان ترسنده زباز — پیل ازو رو زنبرد وشیر ازو روزشکار
ابر گوهر بار زرّین کِلّه بندد در هوا(۳) — گر زدریای کفش خورشید برگیرد بخار
۱۵ مرد را اوّل بزرگی نفس باید پس نسب — مردمانرا بس نشان چند گردد آشکار
آن همای رایت فرخندهٔ توخفته نیست — آخراوخواهدبنای مملکت کرد استوار
بس نپاید کوبپرواز اندرآیدگرم وخوش — گر بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار
بردربغداد خواهم دیدن اورا تانه دیر — گرد برگردش غلامان سرائی صدهزار
دولت سلطان قوی باد و سرتو سبزباد — کاینجهان بادولت وتیغ شماخواراست خوار
۲۰ خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو — خفته هرشب شهرباران جهانرا بنده وار
تاهمی پیدا بودنیك ازبدونرم ازدرشت — همچوسنك خاره ازبیجاده ولیل ازنهار
تا نباشد چون ستاك نسترن شاخ بهی(٤) — تا نباشدچون شکوفهٔ ارغوان شاخ چنار

---

۱ - (آنکه دولترا ثباتست) (دثاراستظ) ۲ - خشت نام اسلحه ایست (تیغ دماغه و بلندی کوه
۳ - کِلّه بکسرکاف پردهٔ که همچون خانه ساخته وعروس را درآن آرایش کنند ٤ - ستاك شاخه
۲۵ درخت

نیك بادت سال و ماه و نیك بادت روز و شب نیك بادت وقت و ساعت نیك بادت روزگار
رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چند گاه شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار
برخور از نوروز خرّم برخور از بخت جوان برخور از عمر گرامی برخور از روی نگار
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن دوستانت شادمان و شادکام و شادخوار

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

شبی گذاشته ام دوش خوش بروی نگار خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
شبی که اوّل آن شب سماع بود و نشاط میانه مستی و آخر امید بوس و کنار(۱)
نه شرم آنکه ز اوّل بکف نیاید دوست(۲) نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار
مئی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب بتی بپیش من اندر چو تازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود شگفت ازیرا کزبت کنند خانه بهار(۳)
بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار(٤)
بتی که چشم من از هر نگاه چهرهٔ او نگار خانه شد ارچه پدید نیست نگار
ز حلقه های سیه زلفش اربخواستمی نماز شام ز ره کرده بودمی بسیار
برابر دو رخ او بداشتم می سرخ زشرم دورخ او زرد گشت چون دینار
چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم یکی زباده و دیگر ز عشق باده گسار
نشان مستی در من پدید بود و بتم(٥) همی نمود بچشم سیه نشان خمار
چو مست گشتم و لختی دوچشم من بغنود ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
بنرم نرم همی گفت روز روشن شد اگر بخسبی ترسم که بگذرد که بار
بشادکامی شب را گذاشتی بر خیز بخدمت ملك شرق روز را بگذار
مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست که گویدم که تو اورا مخواه و دوست مدار(٦)
بر وی ماند گفتار خوب آن مهروی فرشته خوی بدانخوبی و بدان گفتار(۷)

---

۱ ـ (اول آنشب شراب بود ونشاط ـ شبی که آخر آن شب) ۲ ـ (نه ترس آنکه ظ) ۳ ـ بهار نام بتکده است ٤ ـ (بجای هر گرهی در دو زلف حلقه هزار) ٥ ـ (ندیده بود بتم)
٦ ـ (که چنین بت مخواه) ۷ ـ (فریش روی)

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست   کجا چنان بت باشد که را بود بازار
گر او عزیز تر از دیده نیست نزد دلم(۱)   نعوذ بالله نزدیك میر با دم خوار
امیر عادل با ذل محمّـد محمود   که حمد و محمدت آنجاست کوبود هموار
بلند نام همام از بلند نام کهـر   بزرگوار امیر از بزرگوار تبـار
۵ سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس   فضایل و هنرش را پدید نیست شمار
زنامور پدر آموخته است فضل و هنر   چنانکه از کهر آموخته است شیر شکار
کند بنوك سنان بند ملك دشمن سست   کند بنوك قلم سدّ مملکت ستوار
نظام مملکت آید ز جنبش قلمش   چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار
گر از کفایت گوئی چنو که هست بگو   ور از سخاوت گوئی چنو کجاست بیار
۱۰ میان بخل و میان کف کشادهٔ او   جو کوه روی کشیده‌است جود او دیوار
شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر   شتاب میر بخوشنود کردن زوّار
شهان خزانه نهند او خزانه پردازد   نه‌زانکه دستکهش لاغراست‌ودخل نزار(۲)
ولیك آنچه درآرد ببخشد و بدهد   سخاوت اینسان دارد کفایت اینمقدار
اگر همی رسدی دست او بهمّت او   کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار
۱۵ بکام و همّت و نهمت رسیده گیرش دست(۳)   بدولت پدر و عون ایزد دادار
بنام ایزد شاهنشهی است روز افزون   امید خلق همیدون بدو گرفته قرار
بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت   بجای هر کس او را ایادی و کردار(۴)
چو روزگار بود کار چون نگار کند   بروزگار توان کرد کارها چو نگار
سیاه سنگی اندر میـان دشتکهی   بروزگار شود گوهری چو دانهٔ نار
۲۰ خدایگان جهـانرا ببر کشیدن او   عنایتیست که او را پدید نیست کنار
فزود شاه جهاندار در ولایت او   دو سه ولایت و هریك توابعش بسیار(۵)
ترا نمایم سال دگر دگر شده حال   چنانکه گوئی احسنت راست گفتی‌یار
امیر شادو بدو بندگان او هم شاد   مخالفان همه با کُرم و انده و تیمار(۶)

---

۱ - (بردل من)   ۲ - (نه‌زانکه دستکهش فربه است ظ)   ۳ - نهمت بفتح اول رسیدن همّت سی
۲۵ در چیزی   ۴ - ایادی انعام و بخشش   ۵ - (هریك چنین که هست سه بار)   ۶ - کُرم بضمّ اوّل
غم و اندوه و دلگیری

من ایستاده وشعری همی‌سرایم خوب چنانکه کرد نباید بآخر استغفار
وگر ز راست ستغفار خواهد ایزد ما(۱) من آنکسم که دراوراست گفته ام اشعار
دروغ گفتم لیکن ز تا توانی بود که در نمایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه هست ندانستمش تمام ستود جز این نبود مرا در دروغ دستگزار(۲)
دروغ گوید هرکس که گوید اندر فضل چو شاه شرق و چنو خلق باشد ازدّیار(۳)
بروز معرکه این پردلیّ وپر جگریست که یك سواره شود پیش لشکری جرّار
به تیر در بر شیران ره پیاده کند چنانکه دردل پیلان به نیزه راه سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش زیاد زبخت‌شاد و زملك و زعمر برخوردار
گهی بتیغ ستاننده فراخ جهان گهی بتیر گشاینده بلند حصار
نصیب او طرب و عیش زین‌مبارك عید(٤) نصیب دشمن او ویل و وای و نالهٔ زار

درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی گوید

ایدل تو چه گوئی که ز من یاد کند یار پرسد که چگونه‌است کنون یارمرا کار
گوید که مرا چاکرکی بود وفا جوی گوید که مرا بنده نُکی بود وفادار
اندوه خورد کو غم من خورد همی دی اندیشه برد کو برمن‌بود همی یار
نی نی که من او را دلکی نازك دیدم از بهر من اوبر دل نازك ننهد بار
او را نتوان گفت که تو انده من خور کان‌رامش دل نیست باندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن ای عشق‌همه دردی و اندوهی وتیمار(٥)
با این همه درد دل و اندوه چه بودی گردور نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار
چون‌زیر شدم زرد ونزار ازغم هجرش(٦) از من‌چه عجب داری‌گرناله کنم زار
حال‌دل خود گویم نی‌نی که نکو نیست(۷) درمدح امیر انده دل گفتن بسیار

---

۱ - (ایزدبه) ۲ - دستگزار معاون ومددکار ۳ - (چو شاه شرق یکی شاه باشد ازدّیار)
٤ - (طرب و لهو) ٥ - (همه دردو همه اندوو تیمار) ٦ - زیر گیاهی است زرد و باریك
۷ - (که نه نیکوست)

شهزاده محمّـد ملك عالم عـادل   بواحمد بن محمود آن علم خریدار

آن بر همه شاهان بشرف سیّد و سرور   آن برهمه میران بهنر سرور و سالار

برنـا و به برنائی انـدر هنـر وی   عاجز شده پـیران جهانـدیدهٔ بیدار

پیری که بسالی سخنی خـام نـگوید   باشد بر اوخام وسبك سنك و سبكسار

در علم چنان است که او داندو ایزد   درجود چنانست که من دانم و زوّار

زو پرس همه مشکل و دشوار جهانرا   زیرا که بر او نبود مشـكل و دشوار

صد نکته مثل در دوسخن با توبگوید   وین معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار

بااینهمه فضل و هنر و مملـکت وعزّ   همچون ملـکان نیست پر ازکینه وجبّار(۱)

هرچندجهان‌سخت‌فراخست‌وبزرگست   پیش دل او تنـك تر از نقطهٔ پرگار

یارب‌چه دلست‌آنکه دراو کم شدوناچیز   چیزیکه بشش روز نهاد ایـزد دادار(۲)

داند همه‌چیزی جز ازآنچیز که راهش   یکسو بود از ملّت پیغمـبر مختـار

حقّا کـه نـدارد بر او دنیـا قیمت   والله که ندارد بر او گیتـی مقـدار

منّت ننهـد بر تـو بکـردار فراوان   داند که زمنّت بشود رونـق کردار(۳)

گر مملـکت خویش بتو بخشد گوید   تقصیر همـی باشد معذور همـی دار

چون شاکری ازنعمت او شکر گزارد   ازشرم دورخسار کند همچو گل نار

در تخـت بنـام ادبـا دارد اثـواب   در بـدره بنـام شعـرا دارد دینـار(٤)

اندر خور آن‌همّت وان نهمت‌وآن دل   طاقت جز ازاین باید یارب تو پدیدآر

او نام نکو جسته برنج از دل نازك   والله کـه بود نام نـکو جستن دشوار

از بهر نـکو نامی گـفتار من و تو   بر دل ننهد رنج مگر مـردم هشیـار

آنـکو طلبد نام نـکو باید کـردن   با دیو بروز اندر سیصد ره پیکـار

بر بیهده کس را نستایند و مراو را   از ریك ستاینده فزون بینـم هموار

اندرخوی او گر خللی بودی بیشك   پنهان بنماندیّ و بگفتندی ناچـار

---

۱ - (همچون ملکانست برازکینه دوّار) ملك بفتح لام   ۲ - خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ

۳ - وَلا تُبْطِلوا صَدَقاتِکُمْ بِالْمَنِّ وَالْاَذی   ٤ - تخت جامه دان جمع‌تخوت - بدره خریطه از تیماج وغیرآن که پر از زرو سیم کنند

چشم بد ازو دور کناد ایزد کو را | چیزی نشناسم که نداد ایزد جز عار
نظّاره گر آنچیز بگوید که به بیند | از میر همه فضل و هنر گوید نظّار
ای شمسهٔ ملك پدر و زینت عالم | ای نعمت اهل ادب و دولت احرار
آئین همه چیز توداریّ و تو دانی | آئین مه مهر نگهدار و بمگذار
آن کن که بدین وقت همیکردی هرسال | خزپوش و بکاشانه رو وصفّه فرو دآر
فرمای که پیش تو بسازند حصاری | از آهن و پولاد مرآنرا در و دیوار
آتش بدو اندر فکن و عود فرو ریز | تا عود بگویم که چه گفته است ببازار(۱)
از خانه ببازار همی گشتم یك روز | ناگاه فتادم به یکی کلبهٔ عطّار
عطّار به کلبه در با عود همی گفت | کاصل تو چه چیزاست وچه چیزی زبن وبار(۲)
گفتم بگو ای عود که یك ذرّه زعنبر | به باشد و خوشتر بود از عود بخروار
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن | گفتیّ و خطا گفتی عذر آر و ستغفار(۳)
از عود گنه کارتر امروز بر من | آنست که شك دارد در هستی جبّار
زآتش بکن ای شاه مکافات گناهش | آتش بود ای شاه مکافات گنهکار
ای عرض تو بر چشم توچون دیده گرامی | ایمال تونزدیك تو چون دشمن توخوار
تاوقت خزان زردبود باغ چو زرنیخ | تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار
تا کوه چو مُصمت بود اندر مه آذر(٤) | تا دشت چو وشیّ بود اندر مه آذار(۵)
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن | با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هرروز یکی دولت و هر روز یکی عزّ | هرروز یکی نزهت و هرروز یکی بار
صد مهر مه دیگر بفزای بشادی | در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

درمدح امیر محمدبن محمود بن ناصرالدین سبکتکین گوید

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار | چه دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بودو دور ماندم ازو | برابر آید بر من کنون خزان و بهار

۱ - (چه کردهاست ببازار) ۲ - (چه‌چیزی بکن اظهار) ۳ - ظاهراً بعدازین شعریك بیت ساقط است ٤ - (تا کوه زمرّد بود) مُصمت بضمّ اوّل و فتح ثالث جامهٔ ابریشم یك رنك
۵ - و شیّ جامهٔ ملوّن - آذار ماه اوّل از سال رومیان

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا ‌ ‌ ‌ هزارعاشق چون‌من جدا فکند از یار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت ‌ ‌ ‌ که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان درآمد وآن برگهابکند و بریخت ‌ ‌ ‌ درخت ازین‌غم‌چون‌من نژندگشت‌ونزار
خدای داند کاندر درخت ها نگرم ‌ ‌ ‌ زدرد خون‌خورم وچون زنان‌بگریم‌زار
۵ کسیکه‌اوغم‌هجران کشیده‌نیست چومن ‌ ‌ ‌ ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز ‌ ‌ ‌ که باغ تیره شدو زرد روی و بی دیدار
جواب‌دادم و گفتم‌درخت همچومنست ‌ ‌ ‌ مرا زهمچو منی ای رفیق باز مدار
من ودرخت کنون هردوان بیک‌صفتیم ‌ ‌ ‌ منم زیار جدا مانده و درخت از بار
نگار یار من و دوست غمگسار شود ‌ ‌ ‌ بفرّ خدمت درگاه میر شیر شکار
۱۰ امیر عالم عادل محمّد محمود ‌ ‌ ‌ قوام دولت و دین محمّد مختار
ستودهٔ پدرخویش وشمع گوهر خویش ‌ ‌ ‌ بلند نام و سرافراز در میان تبار
همه جهان پدرش‌را ستوده اند و پدر ‌ ‌ ‌ چومن ستایش او را همی کند تکرار
هرآن‌پسر که‌پدر زان پسر بود خشنود ‌ ‌ ‌ نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد ‌ ‌ ‌ بخاصه ازپدر پیش بین دولت یار
۱۵ امیر عادل داناترین خداوند است ‌ ‌ ‌ بزرگوار ترین مهتر و مهین سالار
نه بر گزاف سپه را بد و سپرد پدر ‌ ‌ ‌ نه خیره گفت که‌لشکر نگه کن وبشمار
کسیکه ره برد اندر حدیثهای بزرگ ‌ ‌ ‌ در اینحدیث مراورا سخن بود بسیار
خدایگان‌جهان‌رادراین‌سخن‌غرضست ‌ ‌ ‌ تو اینسخن را زنهار تا نداری خوار
من اینغرض بتوانم شناخت نیك ولی ‌ ‌ ‌ دراز کردن قصّه بهرسخن بچه کار
۲۰ هرآنحدیث که من گفته‌ام بچندین شعر ‌ ‌ ‌ پدید خواهد شد خلق را همی هموار
ملك نهاد و ملك همّت و ملك طلعت ‌ ‌ ‌ چنو کجاست یکی از همه ملوك بیار
اگر کسی بهنر یا بفضل یا بنسب ‌ ‌ ‌ خدایگانی یابد امیر دارد کار
بسی نمانده که شاه جهان بیاراید ‌ ‌ ‌ مصاف و موکب او را بصد هزارسوار
وگر شگفت بیاید ترا ازین سخنان ‌ ‌ ‌ براین هزار دلیل است بل هزار هزار

نکو دلست و نکو سیرت ونکو مذهب   نکو نهاد و نکو طلعت و نکو کردار

دل و زبان و کف او موافقند بهم   که وفا و که بخشش و که گفتار

کنار باشد باران نو بهاری را   فضایل و هنرش را پدید نیست کنار

بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او   چنانکه من بتوانائی و بدستگزار(۱)

چنان شدم زعطاهای او که خانهٔ من   تهی نباشد روزی ز سائل و زوّار

چه‌چیز دانم کرد و چه‌شکر دانم گفت   زمین چگونه کند شکر ابر باران بار

ازآن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی   بسیم ساده در آورد می در و دیوار

بوقت بازی اندر سرای کودک من   بسان خشت همی باز گسترد دینار

بشکر او نتوانم رسید پس چکنم   زمن دعا و مکافات زایزد دادار

همیشه تا نشود خاك عنبر اشهب(۲)   همیشه تا نشود سنك لؤلؤ شهوار

همیشه تا ندمد در میان سوسن موی   همیشه تا ندمد بر کنار نرگس خار

عزیز باد وبر اواینجهان گرفته‌سکون   امیر باد و بر او مملکت گرفته قرار

کجا موافق او را نشست باشد تخت   کجا مخالف او را قرار باشد دار

فلك مساعد و بازو قویّ و تیغش تیز   خدای ناصر و تن بی‌گزند و بی آزار

درصفت شکار جرگهٔ میر ابواحمد محمدبن محمود گوید

بامن امروز که‌بوده‌است بدین‌دشت اندر   تا ببینند که چه کرد آن ملك شیر شکر

هرکه او صیدگه شاه ندیده‌است امروز   بنداند بخبر تاش نکوئی بخبر

چون‌توان گفت که‌امروزچه کردوچه نمود   آنخداوند سخا پرور بسیار هنر

که توانست آن صید بسر برد جزاو   که توانست آن شغل جزاو برد بسر

هیچ‌خاطر نتوان کرد مر اینحال‌صفت   کی‌بود خاطر کس‌را بچنین جای‌خطر

صیدگاه ملك دادگر عادل را   باز نشناختم امروز همی از محشر

۱ - دستگزار معاون و مددکار   ۲ - عنبر اشهب عنبری که سفیدی رنگش غالب و بویا باشد

ازغلامان حصاری چوحصاری‌پره کرد[۱] گرد دشتی که بصد ره نپرد مرغ به پر
ازدد و دام همه‌دشت چنان‌گشت روان که همی تیره شد ازدیدن آن دشت بصر
مرغ ازآن پرّه‌برون رفت ندانست همی زاستواری که همی پرّه زدند آن لشکر
ملك عالم عـادل پسر شاه جهـان میر ابو احمد محمود سرافراز گهـر
۵ درمیان پره در تاخت کان کـرد بـزه جفت باعزّت وبا دولت و بافتح و ظفر
ازچپ وراست شکاری همی افکند بتیر تا بیفکنـد شکاری بـی انـدازه و مرّ
ناوك او چوبرون جستی ازپهلوي رنك[۲] سفري کردی چندانکه کند چشم سفر
غُرم دیدم چو خسك کرده زبس پیکان پشت[۳] کرك دیدم چو سُغر کرده زبس ناوك بر[۴]
این همی رفت وهمی روی پر ازخون دوچشم وان همی کفت وهمی سینه پر ازخون جگر[۵]
۱۰ راست گفتی که شکسته سپه خانندی[۶] پیش محمود شه ایران در دشت کـتر
گوره خر بود همه‌دشت در افکنده بهم همه را دوخته پهلو و سرو سینه وبر
هیچ شه را بجهان صیدگهی بود چنین هیچ شه کرد چنین صید به آفاق اندر
راست گفتی که بدینروز همی درنـگرم کو برآهیخته بد پیش صف‌اندر خنجر[۷]
همچنان کاین گلهٔ گوردراین‌دشت فراخ لشکر دشمن او خسته و افکنده جگر
۱۵ این زکوپال گران‌خوردن مغفر همـه پست[۸] وان‌زخون دل‌و ازخون‌جگر جوشن تر
بر دل هریك از ناوك او سیصـد راه در برهـریـك از نیزهٔ او سیصـد در
لشکر دشمن او مویه کر و لشکـر او لب پر ازخنده ودلهـا همه‌پر ناز و بطر[۹]
من‌درآن‌فتح یکی‌مدح‌براو خوانده‌بدیع مدح او خوانده وزو یافته بسیاری زر
فال‌نیکوزدم ارجو که‌چنین‌باشد راست تا زنم زینسان هرروزه یکی فال دگر

۲۰ ۱ - پرّه حلقه زدن لشکر از سوار و پیاده براي شکار ۲ - رنگ بز کوهی و نخجیر
۳ - غُرم بضم اول میش کوهی ٤ - کرگ کرگدن که حیوانی معروفست - سُغَر با اوّل‌مضموم وثانی مفتوح نام جانوریست که سیخهای ابلق بر پشت آن باشد و چون کسي قصد گرفتن آن کند بدن خودرا چنان جنبش دهدکه آن سیخها برآنکس بخوردوآنرا سکروسکرنه نیز نامند ٥ - کفت بفتح کاف تازی یعنی شکافت وترکید ٦ - خان پادشاه ختاو ترکستان ۷ - آهیخته یعنی‌کشیده ۸ - کوپال
۲۵ عمود و گرز آهنین ۹ - بطر عُجب و تکبّر و نشاط از کثرت مال و جاه

تا بتلخی نبود شهد شهیّ همچو شرنك(۱) تا بخوشی نبود صبر سَقوطَر چو شکر(۲)

تا بتابش نبود نجم سها همچـو سهیل تا بخوبی نبود هیـچ ستاره چو قمر

کامران باش وبنهمت رس و بی انده زی(۳) شادمان باش و زجان و زجوانی برخور

درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمود گوید

بنود عاشقی امسال مر مرا در خور(٤) کنون که آمد بر خط نهاد باید سر

مرا توگوئی کز عشق چون حذرنکنی کسی نمای مرا کو کـند زعشق حذر

اگر بدست منستی حذر چنان کنمی که رفته بودمی ازدست او بروم وخزر

بر آسمان زغم عاشقی است اختر من برآن کری که مراورا چنین بود اختر

توگوئی این دل من جایگاه عشق شده است نه جایگاه که لشکر گهی پر از لشکر

هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود که عشق تازه بدر باز کـوفت حلقهٔ در

خدای جز دل من عشق را پدید کناد دری اگر بجهان اندرون دریست دگر

اگر بشهد وشکر ماند آن حلاوت عشق ملول گشتم و سیر آمدم زشهد و شکر

دلم تباه شدستی زعشق اگر شب وروز ز مدح خسرو جزوی نکردمی از بر(۵)

امیر عـالم عـادل محمّـد محمود که روزگار بدو باز یافت عـدل عمر

بزرگـواری کز روزگار آدم بـاز چو او و چون پدر او ملك نبوددگر

چوعلم خواهدگفتن سپند بایدسوخت که بیم چشم بدان دور باد از آن مهتر

بخوب سیرتیش گر بخواهدی کندی مصنّفی بزمانی دو صـد کتـاب سیر

خدای در سر او همّتی نهـاد بزرك چنانکه گنج برنج است ازآن و دل بفکر

هرآنکه همّت داده است طاقتی بدهاد چنانکه باشد با همّتی چنان در خور

بیابد آخر سلطـان زیاد او نظـرش(٦) بکام خویش رسد میر و ماهمه یکسر

---

۱ – شهیّ بیاء مشدّد هر چیز شیرین و گوارا وشرنگ مطلق زهر و حنظل و خرزهره خاصّة
۲ – سقوطر بروزن کبوتر گیاهی است که صبر از آن حاصل شود یا نام جزیره‌ایست که بردهنهٔ دریای قلزم و سرحدّ حبشه و یمن واقع است و صبر عربی که یکی از سه قسم صبر است از آنجا آورند
۳ – نهمت بفتح اوّل رسیدن همّت درچیزی ٤ – (گرمرا درخور) ٥ – (نه مدح خسرو غازی فکندمی دربر) ٦ – (زیادی نظرش)

یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید | بر اینحدیث گواهی دهد دوات گهر
ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون | ایا بمنزلت و نام نیك اسکندر
چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو | در اینحدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندر او قلم است | قلم برابر تیغ است بلکه فاضل تر
۵ نیاید آنچه ز نوك قلم پدید آید | ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر(۱)
قلم بساعتی آن کار ها تواند کرد | که عاجز آید از آن کار ها قضا و قدر
قلم بود که ز جائی بتو سخن گوید | که مرغ اگر ز سرش بگذرد بریزد پر
ملوك را گه و بیگاه پیش دشمن خویش | قلم بـه منزلت لشکری بود بیمرّ
بسا سپاه گرانا کـه بی سپاه شدند | بجنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر(۲)
۱۰ ملوك را قلم و تیغ برترین سپهی است | بترسد از قلم و تیر شیر شرزهٔ نر(۳)
بنای ملك بتیغ و قلم کنند قوی | بدین دو چیز بود ملك را شکوه و خطر(۴)
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان | بدین دو چیز جهان را گرفته سر تا سر
گهی زنوك قلم گنج کن ز خواسته پر(۵) | گهی بتیغ زمین کن زخون دشمن تر
دوات را غرضی بود و همچنین غرضست | در آن طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر
۱۵ ترا گهر نه ز بهر توانگری داده است | خدایگان را رازیست اندر آن مضمر
عزیز تر ز گهر در جهان چه چیز بود | گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
مرادش آنکه تو بی عیب و پاك چون گهری | دگر که از تو برافروخته است روی گهر(۶)
سه دیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ | ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیز تر ز تو بر من در اینجهان کس نیست | عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
۲۰ بگنجهای گهر سیم و زر نهاد ستم | همه برای تو بردار و از جهان برخور
عنایتی است بکار تو شاه مشرق را | چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر

---

۱ - زر پیرسرخ روي سفید موی را گویند چون زال پدر رستم بدین صفت متولّد شد اورا زال زر گفتند و دریك نسخه چنین بود (زذوالفقار علیّ و زتیغ رستم) ۲ - تارو مار از اتباع است بمعنی پراکنده‌واز هم پاشیده ۳ - شرزه بمعنی خشمگین وزورمند وبرهنه دندان ۴ - خطر بزرگی
۲۵ ۵ - خواسته اسباب و متاع پسندیده ۶ - گهر اصل و نژاد و عقل و فرهنگ

همه سکالـد کز نام تو بلنـد کـند(۱) جمـال و زینت دینـار و رتبت منبر
همی سزد بهمه رویها که در نگری از آن پدر که توداری سزای چون تو پسر
همیشه تا نجهـد ز آهنینـه مرزنجوش(۲) همیشه تا ندمد ز آبـگینه سیسنـبر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون(۳) همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفـر
بتندرستی و شاهنشهی و روز بهـی همی گذار جهانرا بکام و خود مگذر

درمدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتکین گوید

ای از در دیدار پدید آی و پدیدآر(۴) آن روی کز اورنك رباید گل بر بار
تا کی ز تو من دورو زاندیشهٔ دوری من با دل پرحسرت و با دیدهٔ خونبار
تو دوری و از دوری تو سخت برنجم امیّد بهی نیست چو زینگونه بود کار
اوّل دل من گرم همیداشتی و من دل بر تو فرو بسته بدان شیرین گفتار
روزی که جدا ماند می ازتو زپی من صد راه رسول آمده بودی و طلبکار
کردار همی کردی تا دل بتـو دادم چون دل بشد ازدست ببستی در کردار
آنخوشخوئی و خوش سخنی بدکه دلمرا در بند تو افکند ومرا کرد چنین زار
یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست گر هیچ کسی شاد شده است ازتو بدیدار
خوارم برتو خوار چه داری تورهی را من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خـوار
میر همه میران پسر خسرو ایران بو احمد بن محمـود آن ابر درم بار
ابر درمش خواندم و این لفظ خطابود محتاج شد این لفظ کـه گفتم باستغفار
چون من بجهان هیچکـسی ابردرم خواند(۵) آنرا که همی بارد روز و شب دینار
آری ره ورسم پدر خویش گرفته است کایزدش معین باد و همه وقت نگهدار
محمود و محمّد ملکانند و شهانند این خوی چنین را بدل و دیده خریدار
امروز که دانی ازامیران جز ازایشان شایسته بدین ملك وبدینکار وبدینبار

۱ ـ سکالیدن بمعنی اندیشه کردن ۲ ـ مزر نجوش نوعی ازریحان است ۳ ـ آذرگون نوعی از شقایق است ٤ ـ ازدر بمعنی لایق و سزاوار و شایسته است ٥ ـ (هیچ کس ابردرم)

گر نام نکو باید و کردار توائین — دارند بحمدالله و هستند سزاوار
جاوید بدین هردو ملك ملك قوی باد — تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار
تا ملك بدین هردو قوی باشد وآباد — دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار
بینی نیت نیك و دل و مذهب پاکش(۱) — و ایزد بود آنرا که چنین خلق بود یار
۵ ای با پدر خویش موافق بهمه چیز — وز مهر پدر در تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت و اینخو که تو داری — کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
مردم بخرد هرچه بخواهد بکف آرد(۲) — چیزی ندهد جز که خرد ایزددادار
فردوس بیابند بتوحید خداوند — توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین شرف وفضل وبزرگیست خردرا(۳) — ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار(٤)
۱۰ آگاه شده است از خرد تو پدر تو — زینروی بتو داد دل و گوش بیکبار
بر خیره نکرده است بنام تو سراسر — این ملك بی اندازه واین لشکر جرّار
تو نیز همه روز در اندیشهٔ آنی — کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند هر کس وتو هرشب تا روز — از آرزوی خدمت او باشی بیدار
آنرا که تو را گوید توخدمت او کن — آنرا بر تو تیز تر است از همه بازار
۱۵ آن کیست که این لفظ همی گوید باتو — جز من که بهرشعر همی گویم هموار
تا لالهٔ خودروی نگردد چو گل سیب — تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری — ازگل چو دورخسار بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کامروا باش وظفر یاب — برکام و هوای دل و بر دشمن غدّار
از روی نکو کاخ تو چون خانهٔ مانی — وز زلف بتان بزم تو چون کلبهٔ عطّار
۲۰ عید تو همه فرّخ و روز تو همه عید — وز دیدن تو فرّخ روز همه احرار

درمدح امیرمحمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید

ای سرا پای سرشته زمی وشیر وشکر — شکر از تنك نیارند ز تو شیرین تر(٥)

---

۱ - (اینجا نیت نیك و دل و مذهب پاکست) ۲ - (مرد بخرد) ۳ - (چندین خرد و فضل و بزرگیست مراورا) ٤ - بار اجازت ورخصت دخول ٥ - (شکراز ترك) تنك نصف ولنگهٔ
۲۵ بار است

لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست   کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر

بوسهٔ زان لب شیرین بـدلی یافته ام   هر کجا بوی تو آید دل و جانرا چه خطر

هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن   تو دلم بردی ایماه و ترا نیست خـبر(۱)

یا تو از جملهٔ بت رویان چیز دگری   یا مرا باتو و باعشق تو حالیست دگر

من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی(۲)   بخدا بودمی از عشق پس و پیش نگر(۳)

تا ترا دیده ام ایماه دگرسان شده ام   با خلل گشت همی حال من وحال حذر

جای شکر است نگارا که تو در پیش منی   ور نبودی تو چنین بودمی امروز مگر

عشق و جز عشق مرا بد نتوانند نمود   دولت میر نـگهبـان منست ای دلبر

میر بو احمد بن محمود آن بار خدای   که چو خورشید برافروخت بدو روی گهر(۴)

آن پسندیده برادیّ و بحرّی معروف   آن سزاوار بشاهیّ و بتاج اندر خور

از نکو رسمی و نیکو خوئی و نیکدلی   بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر

اندرین ایّام از نادره ها نادره است   پسری با پدر خویش موافق به سـیر

این پسر چون پدر آمد بسرشت و بنهاد   تخم چون نیك بود نیك پدید آرد بر

پدر از مردی در شیر زند هزمان دست   پسر از مردی با پیل زند هزمان بر(۵)

پدر از ملك زمین بیشترین یافته بهر   پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر

پدر آنجا که سخن خواند بشکافد وی   پسر آنجا که سخن گـوید بفشاند زر

آنسخن خواند پاکیزه چو در بافته در   وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر

سخن آرایان آنجا که سخن راند میر   خیره مانند و ندانـند سخن برد بسر

سخن آموز از او هر که سخنگوی تر است   وین شگفتی بـود از کار جوانی بیمرّ

این هم از بخت بلنداست و هم از اختر نیك   شادباش ای ملك نیکخوی نیك اختر

باش تا بینی این اختر و این بخت بلند   چه کنند و چه نمایند به ایّام اندر

کمترین چیزی کان بخت بدو خواهد داد   گنجهای ملکانست و ولایت یکسر

میر محمود بشادیّ و بشاهی بزیاد   تا ببینند هنر و دولت و اقبال پسر

---

۱ - (تو دلم بردی و دانم که ترا) ۲ - (من همی ساده دل خویش) ۳ - (بحذر بودمی از عشق و پس و پیش نگر) ٤ - گهر اصل و نژاد ٥ - بر پهلو زدن و برابری کردن

دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل | دولت عالی با همّت عالی همبر
آخر آندولت و آن همّت کاری بکند | اینسخن را که همی‌گویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند | که سپاه و بنه بردار و زجیحون بگذر
دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشا | پس به پیروزی بر گردو بشادیّ و ظفر
۵ آن نماید زهنر وان کند آنشیر نژاد | که نکرده‌است مگر صدیك آن رستم‌زر(۱)
بسوی غزنین با مال گران حمل کند | بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان تتر
تا نباشد چو سپیده دم هنگام زوال | تا نباشد چونماز دگری وقت سحر(۲)
شادمان باد و بعدلش همه گیتی چو بهشت | خانمان عدوی دولت او زیر و زبر
عید او فرّخ و فرخنده واو فرّخ‌روز | روز عید عدوی دولت او هر چه بتر

۱۰ درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی گوید

ای دل ناشکیب مژده بیار | کامد آن شمسهٔ بتان تتار
آمدآن سرو جلوه کرده بماه(۳) | آمدآن گلبن خمیده ز بار
آمد آن بلبل چمیده بباغ | آمد آن آهوی چریده بهار
آمدآن غمگسارجان‌وروان | آمدآن آشنای بوس وکنار
۱۵ آمد آن ماه با هزار ادب | آمد آن روی با هزار نگار
آمدآن‌مشکبوی‌مشکین‌موی | آمد آن خوبروی ماه عذار(٤)
گرنژند از فراق بودی تو | خویشتن‌را کنون‌نژندمدار
زین بهنگام‌تر نباشد وقت | زین دلارام‌تر نباشد یار
عشق‌را باز تازه باید کرد | عاشقی را بساز دیگر بار
۲۰ اندراین‌عشق نوغزلها گوی | پس بگوش خدایگان‌بگذار
آفتاب خدایگان که بدوی | چون‌گل‌افروخته‌است‌روی‌تبار(٥)
میر عادل محمّد محمود | پشت دین محمّد مختار

---

۱ - زرپیر سرخ روی سفید موی را گویند چون‌زال پدر رستم بدین صفت از مادر بزاد اورا زال زر گفتند ۲ - نمازدیگر نماز عصر یا نماز عشاست ۳ - (بناز) ٤ -(خوب شعار)
۲۵ ٥ - (آفتاب خدایگان که بود - دشمن‌دولتش چو ذرّه نزار)

آنکه گیتی بروی او بیند | خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع | خدمت او کند بلیل و نهار
بهتر از خدمت مبارك او | نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوارتر است | از دعا های عابدان بسیار
هر چه باید ز آلت امکان | همه دادستش ایزد دادار
گر که سرمایهٔ مهی هنر است | هنرش را پدید نیست کنار
وربزرگی بفضل خواهد بود | فضل او را پدید نیست شمار
روز چوگان زدن ستاره شود | گوی او بر سپهر دائره وار
واندر آماجگاه راه کند | تیر او اندر آهنین دیوار
نامهٔ نا نوشته بر خواند | خاطر پاك او بروز هزار
گوئی آن خاطر زدودهٔ او | یابد اندر ضمیر هر کس بار(۱)
زانچه امسال کرد خواهی تو | رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه بر عالمان بود مشکل | زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او بر او بر آسان کرد | هرچه برمردمان بود دشوار
گوئی او از کتابهای جهان | برگزیده است نکتهٔ اسرار
چون نسیم ازسر زبان دارد(۲) | فقه و تفسیر و مسند اخبار
هرچه گیتی بجمله در کف اوست | ورچه آکنده گنجهاش بمار
همتش برتر از توانائیست | دادنش بیشتر ز دست گزار
ابر و دریا سخی بوند بطبع | دستش از هر دو ننك دار دو عار
درخزان از رزان نریزد برك | نیم از آن کز دو دست او دینار
پادشا اینچنین سزد که دهند | پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملك چنین باید | تابود کار ملك راست چو تار(۳)
آفرین بر یمین دولت باد | آن بلند اختر بزرك آثار

---

۱ - بار رخصت واجازت ۲ - (چون سخن برسر زبان دارد) ۳ - تار تار موي و تار ابریشم و تار ساز

کز همه خسروان عهد جز او — کس ندارد پسر بدین کردار
ای ملك زادهٔ فریشته خو — ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو برزبان دارند — پیش بینان زیرك وهشیار
هرکه فردای خویش را نگرید — چنك بر دامن تو زد ستوار
۵ فرّ شاهی خدای ما بتو داد — که زمردم بداند این مقدار
ماه وخورشید را قران باشد — هر گهی با پدر کنی دیدار
همچنین باش سالهای دراز — دل سلطان گرفته برتو قرار
کار تو با سعادت و اقبال — وزتن وجان خویش برخوردار
دیدن شاه برتو فرّخ باد — همچو برشاه دیدنت هموار

۱۰ درمدح امیر ابویعقوب
یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار

دوش متواریك بوقت سحر — اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شده است خیمهٔ من — میغ و او در میان میغ قمر
چنك در بر گرفت وخوش بنواخت — وز دو پسته فرو فشاند شکر(۱)
۱۵ راست گفتی به بتکده است درون — بتی و بت پرستی اندر بر
پنج شش می بخورد وبر گل گشت — روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود — می سوری بهار گل گستر(۲)
مست گشت و زبهر خفتن ساخت — خویش را از کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست — کاندرو جای خویش ساخت گهر(۳)
۲۰ زلف مشکین بروی بر پوشید — روی خود زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی نهان کرده است — سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم — زنخ کرد او بدست دگر

---

۱ - (وز دو بسّد) ۲ - (بهار گل پرور) ۳ - (خویش کرد گهر)

راست گفتی نشسته ام بر او — گوی و چوگان شه بدست اندر

پادشه زاده یوسف آنکه هنر — جز بنزدیك او نکرد مقرّ

راست گفتی هنر یتیمی بود — فرد مانده ز مادر و ز پدر

پی بازیّ گوی شد خسرو(۱) — بر یکی تازی اسب ُکه پیکر

راست گفتی بباد بر چم بود — گر بود باد را ستام به زر

خم چوگان بگوی بر زد و شد — گوی او باستارگان همبر

راست گفتی برابر خورشید — خواهد ازگوی ساختن اختر(۲)

از سر گوی زیر او بر خاست — آن ُکه ُکه گذار بحر گذر

راست گفتی سپهر کانون گشت — واختران اندرآن میان اخگر

زلزله درزمین فتاد و خروش — از تکاپوی آن ُکه ره بر

راست گفتی زمین سخنور گشت(۳) — زیر آن باد بیستون منظر

کوه برتافت این زمین ونتافت — بارآن کوه سنب کوه سپر

راست گفتی خیال حلم امیر — بارآن کوه پاره بود مگر(٤)

چون بر آئین نشسته بود براو — آن شه ُگرد بند شیر شکر

راست گفتی قضای نیکی(۵) — بر نشسته مکابره بقدر

دیدی او را بدین گران رتبت — گر همی شیر گشت شرزهٔ نر

راست گفتی کههمچوفرهاداست(٦) — بیستون را همی کند به تبر

گر بلاهور بودئی دیدی — کهچه کرد از دلیری و ز هنر

راست گفتی درخت ها بودند — بارشان تیر و نیزه و خنجر

رده کرد سپاه بگرفتند — گیر ها گیر شد همه ُکه و در(۷)

راست گفتی سپاه یأجوجند(۸) — که نه اندازه شان پدید و نه مرّ

---

۱ - (بدگرگوی زدهی خسرو) ۲ - (باختن اختر) ۳ - (سجودی گشت) ٤ -(تارآن باره بود وبودمگر) باره اسب است ۵ - (قضای بدگشتی) (نیك است این) ٦ - راست گفتی نبرده فرهاد است) نبرده شجاع و دلیر ۷ - (گیر ها گیر شد که وکردر) در بمعنی دره است و کر در بمعنی زمین پشته و بیشه و زمین کوه و دره است ۸ - (گفتی ستارهٔ چرخند)

شاه ایران به تاختن شد تیز رفت و با شاه نی سپاه و حشر
راست گفتی همی بمجلس رفت یا از آن تاختن نداشت خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست وز پس آن نشست بی لشکر(۱)
راست گفتی که نرّه شیری بود کلهٔ غرم و آهو اندر بر(۲)
۵ تیر او خورده بودی اندر دل هر که زایشان فرو نهادی سر
راست گفتی جدای گشت بتیر دل ایشان یکایك از پیکر
روزی اندر حصار بر همنان اوفتاد آن شه ستوده سیر
راست گفتی که آن حصار بلند خیبر ستی و میر ما حیدر
دی همی آمد از بر سلطان آن نکو منظر نکو مخبر
۱۰ راست گفتی سفند یار ستی بر نهاده کلاه و بسته کمر
گفتم از خلق او سخن گویم نوز نا برده این حدیث بسر
راست گفتی کسی بمن بر بیخت(۳) نافهٔ مشك و بیضهٔ عنبر
جود او را بخواب دیدم دوش پیش او توده کرده زیور وزر(٤)
راست گفتی یکی درختی بود برگ او زرّ و بار او زیور
۱۵ شادمان بادو می دهش صنمی که چنوئی ندیده صورتگر
راست گفتی بدستش اندر گشت جام با رنك و شعلهٔ آذر
بر کفش سال و ماه بادمئی کز خمش چون بکند دهقان سر
راست گفتی بر آمد از سر خم ماهی از آفتاب روشن تر
فرّخش باد عید آنکه بعید کارد بنهاد بر گلوی پسر
۲۰ راست گفتی دو نیمه خواهد کرد لالهٔ را ببرك نیلوفر

ایضاً درمدح امیر یوسف سپهسالار گوید

سروی گر سر و ماه دارد بر سر ماهی گر ماه مشك بارد و عنبر

---

۱ -(وانسوی اندر نشست) ۲ - غرم بضم اول میش‌کوهی ۳ - (بمن افشاند) ٤ - (پیش
۲۵ رو کرده بود زیور وزر)

ماهت با مشك سیم دارد همبر　　سروت بر مه زلاله دارد زیور
شکّر داری چنانکه داری لؤ لؤ　　روزی بر من ببوسه بـاری شکّر
یکچند از درد عشق زاری کردم(۱)　　زاری دیدم چنانکه خواری بیمرّ
من بسیاری غم تو خوردم جانا　　زین روای بت بروی کشتم چون زر
دارم بررخ زاشك جوئی جاری　　رویم زرد است و تن چوموئی لاغر
گر من از بزم میر بوئی یابم　　گردد کارم زبخت روزی بهتر
خسرو یوسف که ازیلان کین جوید　　باشد دادش همیشه با دین همبر
ازدل دریاست میر و از کف جیحون　　در صدر او حاتمست و برزین حیدر
ازخون دشت فراخ گردد جیحون　　چون کرد او ازنیام بیرون خنجر
احسنت ایخسروی که رادی طبعت　　رادی کردی بسیّ و دادی گوهر
هرگز بیتو مبـاد شادی روزی　　دایم چونین امـیر بادی و سرور
تیر تو درمغز شیر مسکن خواهد　　نبود با ناوك تو آهن منکر
گردون میدان شود چو بازی چوگان　　دریا صحرا شود چوسازی لشکر
گیتی زرّین شود چوآئی زی بزم　　خارا پرخون شود چوتازی اشقر(۲)
ماهی گر ماه جام دارد و ساغر　　شیری گر شیر ملك دارد و کشور(۳)
ببری گـر ببر درع دارد و مغفر　　ابری گر ابر تاج دارد و افسر
فرّخ شاهی خجسته داری اختر　　بر هر گردن ز شکر داری چنبر
دشمن را در دودیده داری اخگر　　کـوئـی در آب تیـغ داری آذر
گردون سازد همیشه کارت نیکو　　زیرا چون تو ندید شاهی صفدر
فارغ نبوی ز جنك گاهی هرگز　　گاهی ملحد کشیّ و گاهی کافر
گوئی کز روی خویش داری مخبر　　گوئی کز خلق خویش داری منظر
یابند ازخدمت تو نعمت اخوان　　نعمت باشد جزای خدمت درخور

۱ - (یکچند ازداغ عشق زاری دیدم)　۲ - اشقر اسب زرد مایل بسرخی　۳ - (گر شیر ببر دارد وکشور) ببر جامه ایست ازپوست درنده که رستم هنگام رزم می پوشید وآنرا ببر بیان گویند جهانگیری بهمین شعر استشهاد کرده

دولت با تو گرفت صحبت دایم کرده‌است از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود رستم یا سام مهتر چون تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان تا نبود همچو لاله نسرین پر بر
شاذان بادی مدام و غمگین دشمن در تن پیکان تو و زوبین بر سر[۱]

ایضاً درمدح امیر ابو یعقوب یوسف و تهنیت ولادت پسری از آن وی

۵

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین شکسته گونهٔ و کار بر تو گشته عسر
چو سرو سیمین بودی چونال زرد شدی[۲] مگر ز رنج بنالیدهٔ براه اندر
مگر دل تو به جای دگر فریفته شد مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر ۱۰
مگر تو را ز کسی نکبتی رسید بروی مگر مخاطرهٔ کردهٔ بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین مگر ز کژدم جرّاره داشتی بستر
مگر هوای دل از تو ستردهاند بقهر[۳] مگر شرنگ غذا کردهٔ بجای شکر
جواب دادم کایماه روی غالیه موی نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر ۱۵
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر مرا در این سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفّر شاه کنون که چشم فکندم بدین مبارك در
قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم آنجا که در گهر بفزود[۴] یکی فرشته زین خسرو فریشته فرّ ۲۰
یکی فریشته آمد بخوشترین هنگام یکی فریشته آمد به بهترین اختر
به طالعی که امارت همی فزود شرف به ساعتی که سعادت همی نمود اثر

---

۱ - زوبین نیزهٔ کوچکی که سرآن دوشاخ دارد ۲ - نال نی میان تهی ۳ - (مگر هوای دلی از تو بستدند) ٤ - گهر بمعنی اصل ونژاد است

اگر همی بپسر تهنیت شود واجب — بدین پسر که ملك یافته است واجب تر
که این خجسته پسر و بن بزرگوار خلف — ز هر دو سوی بزرك آمد و شریف گهر
سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او — همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
به نیکوئی پدرش را امیدهاست در او — وفا کناد خدای اندر او امید پدر
امیریوسف را اندر اینجهان شجریست — که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
گمان برم که من اندر زمین همان شجرم — شجر که دید ثنا گستر و ستایش گر
شجر نباشم لیکن گمان برم که خدای — ز بهر تهنیت میرم آفرید شجر
که تا بخدمت او اندرم همی نرسم — ز شغل تهنیت او بشغل های دگر
گهش به پیل کنم تهنیت گهش بغلام — گهی به حاجب شایسته و گهی بپسر
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین — امیر شاد و بدو شاد کهتر و مهتر
بشاد کامی در کاخ نو نشسته به عیش(١) — ز کاخ بر شده تا زهره نالهٔ مزمر
چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان — زپای تا سر چون مصحفی نبشته بزر
چهار صفّه و از هر یکی گشاده دری — چنانکه چشم کند ازچهار گوشه نظر
دری ازوسوی باغ ودری ازو سوی راغ — دری ازو سوی بحرو دری ازو سوی برّ
سپید کرده بکافور سوده و بگلاب — بکار برده در او یشم ترکی و مرمر(٢)
بجای شنگرف اندر نگار هاش عقیق — بجای ساروج اندر ستانهاش درر
بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ — بخاکش اندر مشك سیاه و عنبر تر
چو رأی میر بلند و چوحزم میر قوی — چو خوی میر بدیع و چولفظ او درخور
زبرج او بتوان برد ز آسمان پروین — ز بام او بتوان دید سدّ اسکندر
اگر چه سیر قمر بر صحیفهٔ فلکست — برابر سر دیوار اوست سیر قمر
ز بس بلندی بالای او نداند کرد — شمار کنگرهٔ برج او ستار شمر
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت — هزار گونه در او شکل و تندس دلبر(٣)
زلاله های مخالف میانش چون فرخار — ز سرو های نونده کرانش چون کشمر

---

١ ب (نشسته همی) ٢ – (یشم صافی و مرمر) ٣ – (دراو نقشبندی دلبر) تندس بمعنی مثال وپیکراست واصل آن تن دیس است یعنی شبیه ومانند تن

هزار دستان برشاخ سرو او بخروش   چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر

چوزلف خوبان درجویهاش مرزنگوش   چوخطّ خوبان بر مرزهاش سیسنبر (۱)

سپهربرده ازین کاخ و بوستان خجلت   خدایگانا زین کاخ و بوستان بر خور

خجسته ز همه خسروان بفضل و هنر   بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر

۵   به روز رزم حدیثی ز تو و صد بدره   به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر

ستوده به کمال و ستوده به خصال   ستوده به نوال و ستوده به سیر

مقدّمی به علوم و مقدّمی بادب   مقدّمی بسخا و مقدّمی به هنر

بسا کسا که نه‌چون منظراست مخبر او   تراست منظر زیبا موافق مخبر

بمردی آنچه توکردی همی باندك سال   بسالهای فراوان نکرد رستم زر (۲)

۱۰   گر او بصیدگه اندر غزال و گورفکند   تو شیر شرزه فکندیّ وکرك شیر شکر (۳)

ور او بجنك زخردی دوپیل کشت بتیغ   هزار پیل دمان کشتهٔ تو در بر بر

نکو دلیّ و نکو مذهب و نکو سیرت   نکو خوئیّ و نکو مخبر و نکو منظر

همیشه ازپی‌کین خواستن زدشمن دین   قبای تو زره است وکلای تو مغفر

همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز   ز ناوك تو بترسد همی قضا و قدر

۱۵   اگر که رستم پیلی بکشت در خردی   بتیر بیله ز پیلی تو کردهٔ دو نبر (٤)

چه ابر باکف دینار بار تو و چه‌گرد   چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر

کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو   زمانه بندهٔ او باشد و فلك چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد   کسیکه او ز قضای خدای کرد حذر

همیشه تا نبود نزد مردم بخرد   گمان بجای یقین و عیان بجای خبر

۲۰   امیر باش و خداوند و پادشاه جهان   زمانه پیش تو از هر بدي همیشه سپر

نهادهٔ ملکانرا بکام خود بر کبر   خنیدهٔ ملکان را بایمنی بر خور (۵)

---

۱ - (برموزهاش سیسنبر) موژ بمعني آبگیر و تالابست و در فرهنك ناصری بهمین شعر استشهاد شده وصورت متن اصح است   ۲ - زرریر حفید موی سرخ روی چون زال پدر رستم بدین صفت متولّد شد اورا زال زر نامیدند   ۳ - کرك کرگدن است   ٤ - بیله پیکانی‌که مانند بیل سازند

۲۵   ۵ - خنیده ستوده و برگزیده وباغها وکشتزارها و آبادانیها

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار برادر سلطان محمود

خیز تا هردو بنظّاره شویم ای دلبر　　بدر خانهٔ میرآن ملك شیر شكر
میر یوسف كه همی تازه كند رسم ملوك　　میر یوسف كه همی زنده كند اسم پدر
بدر خانهٔ آن بار خدای ملكان　　كاخهائیست برآورده بدیع و درخور (۱)
هریك ازخوبی چون باغ بهنگام بهار　　وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر
كاخهائی كه سپهریست بهر كاخی درج　　كاخهائی كه بهاریست بهر كاخی در
هریكی همچو عروسی كه بیاراید روی　　وز بر حلّه فرو پوشد دیبای بزر
خاصه آن كاخ كه بر در گه او ساخته‌اند　　آن نه كاخ است سپهریست پر از شمس و قمر
بدل پنجره برگردش سیمین جوشن　　بدل كنگره بر برجش زرّین مغفر
بزمگاهست و چو ازدور بدو درنگری　　رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر
سایبانهاش فروهشته و كاخ اندر زیر　　همچو سیمرغی افكنده بپای اندر پر (۲)
بندگان و رهیان ملك اندر آن كاخ　　دست برده بنشاط و دل پرناز و بطر (۳)
این بدستی درمی كرده و دستی دینار　　آن بدستی گل خودروی وبدستی ساغر
پس هر پنجره بنهاده برافشاندن را　　بدره و تنك بهم پر زشیانیّ و شكر (٤)
مطربان رود نوازو رهیان زر افشان　　دوستداران می‌خوار وبدسگالان غمخور
زیر هر كاخی گرد آمده مردم گوئی (٥)　　دستشان زرّسپار و پایشان سیم سپر
این همیگوید بخش توچه آمد بنمای　　وآن همیگوید قسم تو چه آمد بشمر
راه‌چون پشت پلنك وخاك‌چون ناف غزال　　آن بدینار درست و این زمشك اذفر (٦)
نه همانا كه چنین داشته بود افریدون　　نه همانا كه چنین ساخته بود اسكندر
توچگوئی كه امیر اینهمه از بهرچه ساخت (۷)　　وینهمه شغل زبهرچه گرفت اندر بر

---

۱ ـ (شگفت اندر خور)　۲ ـ (همچوسیمرغ برافكنده بپا اندر سر)　۳ ـ بطرد هشت از كثرت نعمت وعجب وكبر　٤ ـ بدره خریطه پراز زروسیم ـ تنك لنگه و نصفهٔ بار ـ شیانی بكسر اول درم و دینار ده هفت وآن زری بوده رایج درقدیم كه درخراسان سگه‌میزدند　٥ ـ (مردم گرمی)　٦ ـ اذفر بویا　۷ ـ (ازبهرچه خواسته)

ازپی حاجب طغرل که زشاهان جهان حاجبی نیست چو او هیچکسی‌را دیگر
بپسند دل خویش ازپی او خواست زنی(۱) زتباری که ستوده است باصل وبگهر
هرچه شایست بکرد آنچه ببایست بداد کار او کرد تمام و شغل او برد بسر
آنچه او کرد بتزویج یکی بندهٔ خویش نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
۵ آن نهالی که دراینخدمت حاجب بنشاند سر بعیّوق برآورد و بخندید از بر
خدمت میر همیکرد زدل تا از دل خدمت او کند امروز هرآنکو برتر
خدمتش بود پسندیده بنزدیك امیر لاجرم میر کله داد مر اورا و کمر
اینت آزادگی و بار خدائی و کرم اینت احسانی کانرا نه کنار است ونه مرّ(۲)
ازخداوندی وازفضل چه‌دانی که چه کرد آن ملك زادهٔ آزادهٔ کهتر پرور
۱۰ خادمی کورا مخدوم همی شاید بود بس‌عجب نیست اگرمه بود ازهرمهتر
خنك آنان که خداوند چنین یافته‌اند(۳) بردبار وسخی وخوب خوی وخوب سیر
هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر
چون قدح گیرد خورشید هزاران مجلس چون عنان گیرد جمشید هزاران لشکر
تیغ اوچیست بنام و تیراوچیست بفعل تیغ او بازوی فتح و تیراو پشت ظفر
۱۵ اویقین است وجزاو هرچه ببینی توگمان اوعیانست وجزاو هرچه ببینی توخبر
گرخطر خواهی از درگه او دور مشو ورشرف خواهی ازخدمت اودرمگذر
زین شرف یابی و چیزی نبود به زشرف زان خطریابی وچیزی نبود به زخطر
تا زالماس بآذر ندمد مر زنکوش تا زپولاد بدیمه ندمد سیسنبر
کامران باد بجنك اندر بازور علی پادشا باد بملك اندر با عدل عمر

۲۰ در مدح عضد الدوله امیر یوسف سپهسالار گوید

هرکه را مهتریست اندر سر گو بدرگاه میر ما بگذر(٤)
درجهان خدمت امیرمن است خدمتی کان دهد بزرگی بر

۱ - (دل خویش اورا درخواست زنی) ۲ - (نه‌کرانست و نه مرّ) ۳ - (خنکا ما که خداوند چنین یافته ایم) ٤ - (گوز درگاه میرما مگذر)

آسمان خواهدی که بر در او   یا بدی جای کهترین چاکر
من نه برخیره ایدر آمده ام   مر مرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بگشت و ندید   هیچ درگاه از این مبارک تر
آمد و مرمرا اشارت کرد   که بنه دل بر این مبارک در
گر ترا مهتریست اندر دل   ور ترا خواجگی است اندر سر
درگهی یافتی چنانکه کند   مر ترا زود خواجه و مهتر
تو بدین در مدام خدمت کن   تا رسانم ترا بخدمتگر
بخت من رهبری خجسته پی است   کس ندارد چو بخت من رهبر
مر مرا ره بدرگهی برده است   که مثل هست با فلك همبر
درگه پادشاه روز افزون   درگه خسرو ستوده سیر
عضد دولت و مؤیّد دین   میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حملهٔ او   بگسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او   خُف کند بر سر عدو مغفر(۱)
پیش تیغش عدو برهنه بود   ور چه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او بس جگر که شکافت   گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزهٔ او   دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعهٔ کان بچنگ او آید   بارهٔ آن چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد   از نهیب اندرون شود بسقر(۲)
آن هراسد بجنگ او که ازو   بهراس است شیر شرزهٔ نر(۳)
نیزهٔ سازد او ز دهرهٔ تیز   از یك اندر نشاختن بدگر(۴)
گر بخواهد ز زخم گرز کند   کوه را خرد و مُرد و زیر و زبر(۵)

---

۱ - خُف کفش و پای افزار و موزه   ۲ - (از بهشت اندرون)   ۳ - (آن هراسد بجنك او که بجنك - نهراسد زشیر شرزهٔ نر)   ٤ - (زده ره تیر) دهره حربه ایست از آهن سرش مانند داس درغایت تیزی و بعضی گویند شمشیریست کوچك دود مه سر آن مانند سنان باریك ونشاختن بمعنی نشاندن است   ۵ - خرد و مرد بضمّ میم کنایه از ریزریز است

تیغ او ترجمان فیروزیست — نوك پیكان او زبان ظفر

هر سلاحی كه بر گرفت بود — با كفش ساز گاوو اندرخور

چشم بد دور باد ازو كه ازو — زنده شد نام نیك و نام هنر

همچنان چون دل برادر او — شادمانست ازو روان پدر

۵ هر كجا زان ملك سخن گوئی — نكند كس حدیث وستم زر

بتوان دید ازو برأی العین — آنچه یابی زر و ستم بخبر

رادی آمیخته است با كف او — همچو با دیدهٔ بصیر بصر

من یقینم كه تا جهان باشد — زو سخی تر نزاید از مادر

اینجهان گر بدست او بودی — داده بودی هزار بار دگر(۱)

۱۰ چون قدح برگرفت وساغر خواست — اینجهانرا بچشم او چه خطر

ازحقیری كه سیم وزر بر اوست — ننهد سیم و زر بگنج اندر

كه دهد جز همو بشاعر خویش — زین شاهانه و ستام بزر

ای ترا بر همه مهان منّت — ای ترا بر همه شهان مفخر

بر كشیدی مرا بچرخ برین — قدر من بر گذاشتی ز قمر

۱۵ زینت وسازو اسب من كردی — زانچه شاهان ازآن كنند افسر

كامهائی زدرد كردی خشك — چشمهائی ز گریه كردی تر

جاه من بردی ای امیر با بر — كار من كردی ایملك بگهر

خلعت تو مرا بزرگی داد — وین بزرگی بماند تا محشر

زن كنم تا مرا پسر باشد — وین بماند ز من بدست پسر

۲۰ میر محمود كاسب داد مرا — وزعطا كرد كام من چوشكر(۲)

از پی خدمت شریف توداد — تا روم با تو ساخته بسفر

توچنان كزمروّت توسزید — كار هائی گرفتی اندر بر

اسب را باستام وزین كردی — مرمرا بالنشاط و عیش وبطر(۳)

شاد باش ای كریم بی همتا — ای نكو منظر و نكو مخبر

---

۲۵ ۱ ـ (هزاربار مگر) ۲ ـ (عیش من چوشكر) ۳ ـ بطر دهشت از هجوم نعمت

بهمه کامهای خویش برس ٭ وزتن‌وجان وازجهان‌برخور
بندگان تو با عماری و مهد(۱) خادمان‌تو با کلاه و کمر

در مدح عضدالدوله امیریوسف سپاه سالاربرادر سلطان محمود

۵ این هوای خوش واینندشت دلارام نگر ٭ وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر
ای بهار در گرگان نه بهاری که بهشت(۲) ٭ کس بهاری نشنیده است زتو خرّم تر
باغها کردی چون روی بتان ازگل سرخ ٭ راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر
زتو این مجلس ما جملگی آراسته گشت ٭ مجلس آراسته و مرغ در او رامشگر
ما دراین مجلس آراسته چندانکه توان ٭ می‌گساریم بیاد ملك شیر شکر
۱۰ میر یوسف عضدالدّوله سالار سپاه ٭ روی شاهان و سرافراز بزرگان زگهر
آنکه زیباتر و درخورترو نیکوتر ازاو ٭ هیچ سالار و سپهدار نبسته است کمر
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او ٭ عادتی دارد باصورت خویش اندر خور
هست چندانکه دراین‌شهربتاست ودرخت ٭ اندرآن خلقت فضل‌است ودرآنصورت فرّ
هرکه از دور بدو درنگرد خیره شود ٭ گویداینصورت واین طلعت شاهانه نگر
۱۵ عادت وسیرت او خوبتر ازصورت اوست ٭ گرچه درگیتی چون صورت اونیست دگر
درجهان‌هردوتنی‌راسخن‌ازمنظراوست ٭ منظرش نیکو اندر خور منظر مخبر
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی ٭ میر هم مخبر دارد بسزا هم منظر
ببزرگی چو سپهراست وبپاکی چو هوا ٭ بسخاوت چو برادر بدیانت چو پدر
سیم و زرهردوعزیزند وحریص‌است امیر ٭ ببرانداختن سیم و ببخشیدن زر
۲۰ خواسته گرچه عزیزاست وخطرمند بود ٭ بر آن‌خواسته ده‌خواسته رانیست خطر(۳)
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد ٭ بدل خرّم و روی خوش ولفظ چوشکر
باده‌خوردن زهمه خلق‌مراوراست‌حلال ٭ کس مبادا که باوگوید تو باده مخور

---

۱ ـ عماری هَوْدَج است و هودج بفتح اوّل محملی که دارای قبّه باشد وزنان سوار شوند
۲ ـ گرگان خوارزم است ۳ ـ خواسته اسباب و متاع پسندیده ـ خطر قدر ومنزلت

شاعرانرا ملکان خواسته آنگاه دهند / که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر
او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود / که مرا مدحت او گشته نبود اندر سر
خلعتی داد مرا قیمتی ازجامهٔ خویش / کسوت قیصر و برجامه نشان قیصر
از پس خلعت شایسته بآئین صلتی / بدرخشانی چون شمس وبخوبی چوقمر(۱)
صلتی هان سپری بود که گرخواهم ازو / پرتوان کرد زدینار مدوّر دو سپر
خلعتش داد مرا مرتبه وجاه و جلال / صلتش کرد دل دشمن من زیرو زبر
من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او / نیکوئی کرد فزون ازحد و اندازه و مرّ
فرّخی زیبد و واجب بود و هست سزا / که همه سال بدین شکر زبان داری تر
میر باتو زخوی نیك بدل گرمی کرد / گرچه در سرما بامیر نرفتی بسفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن / عیسی مریم گشتی تو بدینحال اندر
چندگوئی که مرا چند شتر گشت سقط / این سقط باشد برخیز و کنون اشترخر
(هم شتر یابی ازین وهم شتر یابی ازآن / گر تراقصد شتر باشد و ترتیب شتر)
تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان / تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر(۲)
شادمان بادوجوان بخت و جهاندار ملك / کامران باد وقوی دولت و محمود اثر
فرّخش باد سر ماه و سر سال عجم / دولتش باد و بهرکار زیزدانش نظر

ایضاً در مدح عضد الدوله امیر یوسف سپاه سالار برادر سلطان محمود

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار / بهار چهر منا خیزو جام باده بیار
اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر / حلال گردد برعاشقان بوقت بهار
خدای نعمت مارا زبهر خوردن داد / بیاو نعمت او را ز ما دریغ مدار
چه نعمت است به ازباده باده خوارانرا / همین بس است وگرچند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کزسنگ خاره لاله دمید / زلاله کوه چو دیبای لعل شد هموار

۱ - (بگردی چوقمر) ۲ - فی المثل لیس الخبر کالعیان

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ که میر پرّه زدستی بدشت بهر شکار (۱)

امیر ما عضد دولت و مؤیّد دین در امید بزرگان و قبلهٔ احرار

بزرگواری کاندر میان گوهر خویش پدید تر زعلم درمیان صفّ سوار

مبارزی که بمردیّ و چیره دستی و رنگ (۲) چنو یکی نبود درمیان بیست هزار

دو مرد رنده نماند که صلح تاند کرد درآن حصار که او یك دو تیر برد بکار

بروی باره اگر بر زند ببازی تیر زسوی دیگر تیرش برون شود زحصار (۳)

سلاح درخور قوّت هزار من کندی اگر بیابد او را ز بهر یاری بار

کمان او را بینی نهاده پنداری مهینه شاخ فتاده است ازمهینه چنار (٤)

چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار

زدور هر که مراورا بدید یکره گفت زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار

زخوب طلعتی وازنکوسواری کواست ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظّار

نکو لقا و نکو عادت و نکو سخن است نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردار

درم کش است و کریمی که درخزانهٔ او درم نیابد چندانکه بر کشد زوّار (٥)

درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر بر امیر ندارد بذرّهٔ مقدار

اگر بیابد روزی هزار سنگ درم (٦) هزار و صد بدهد کارش این بود هموار

مراغم آید اگرچه مرا دلیست فراخ زمال دادن و بخشیدن بدان کردار

چنان ملك را باید که باشدی هر روز خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار

چو خرج را بفزونتر زدخل خویش کند (۷) ز زرّ و سیم خزانه تهی شود ناچار

دگر که نام نکو یافته است و نام نکو نکوتر از گهرنا بسوده صد خروار

شریفتر زان چیزی بود که محتشمان همی کنند بهر جای فضل او تکرار

بزرگتر زان چیزی بود کجا که ازو همی رسد زدل و دست او بدستگزار (۸)

---

۱ ـ (پرده زدستی) و صورت متن اصحّ وانسب است چه پرّه بمعنی حلقه زدن لشکر باشد بجهت شکار ۲ – رنك بمعنی قوت و توانائی آمده وجهانگیری بهمین شعر استشهاد کرده ۳ – (برون جهد زحصار) ٤ – (مهینه شاخي افتاده ازمهینه چنار) ٥ – (درم نباید) ٦ – (اگر بیابد) (هزار تنك) سنك وزن وگرانی چیزها وتنك نصف ولنگهٔ باراست ۷ – (چوخرج خویش فزونتر زدخل خویش کند) ۸ ـ دستگزار کنایه از معین و مددکار است

هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم | کنند باور و بر من نیاید استغفار
رسد ز خدمت او بیخطر بجاه و خطر | کند ز خدمت او بی یسار ملك و یسار
مرا بخدمتش امروز بهتر است از دی | مرا بدولتش امسال خوشتر است از پار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملك | عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار
۵ خجسته بادش نوروز و همچنان همه روز | بشاد کامی بر کف گرفته جام عُقار(۱)
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین | همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار(۲)

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر | یا کنون دارمی از دوست خبر
ای دریغا که من از دست شدم | نوز نا خورده تمام از دلبر
۱۰ چون توان بود بر این درد صبور | چون توان برد چنین روز بسر
عشق با من سفری گشت وبماند | مونس من بحضر خسته جگر
دور بودن ز چنان روی غمی است | هرچه دشوارتر و هر چه بتر
پیك غزنین نرسیده است که من | خبری یابم از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا | کم شود از دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم امسال ز میر | تا مرا دست بدارد ز حضر
۱۵ میر یوسف پسر ناصر دین | لشکر آرای شه شیر شکر
چو شه ایران والا بنسب | با شه ایران همتا بگهر(۳)
آنکه اندر کهِ سلطان جهان(۴) | جای او پیشتر از جای پسر
همه نازیدن میراز ملك است | وین ستوده است بر اهل هنر
همچنان درخورد از روی قیاس | کان ملك شمس است این میر قمر
۲۰ ملك او را بسزا دارد از آنك | یادگار است ملك را ز پدر
لاجرم میر گرفته است مدام | خدمت او چو نماز اندر بر
روز و شب پیش همه خلق زبان | بثنا گفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام | همه در خدمت او دارد سر

۱ ـ عُقار بضم اوّل شراب ۲ ـ بهار بتخانهٔ چین و خانهٔ منقّش وطلاکاری ۳ ـ گهر اصل و نژاد
۲۵ ۴ ـ که مخفّف گاه بمعنی قصر است .

تا ثنـای ملك شرق بود / بثنای دگران رنج مبر

این هم ازخدمت باشدکه زمن / بخرد مدح شه شرق بزر

دوستانرا دل از اینگونه بود / دوستداریرا زین نیست گذر(١)

شاد بادآن هنری میرکه هست / پادشاهی و شهی را در خور

آن نکو سیرت و نیکو مذهب / آن نکو منظر و نیکو مخبر

آنکه اندر سپه شاه کسی / پیش او نام نگیرد ز هنر

چون عطا بخشد اقرار کنی / که جهانرا بر او نیست خطر

چون بجنگ آید گوئی که مگر / نرسیده است بدو نـام حذر

از حریصی که بجنگست مثل / جنگ را بندد هر روز کمر

دشمنانرا چوکمان خواهد میر / هیچ امیّد نمـاند بسپر

همه کتب عرب وکتب عجم / برتو برخواند چون آب از بر

سخنانش همه یکسر نکت است / گر سخن گوید تو نکته شمر

تا همی سرخ بود آذر گون(٢) / تـا همی سبز بود سیسنبر

تابود لعـلی نعت گل نار / چون کبودی صفت نیلو فر

شادمان باد و بکام دل خویش / آن پسندیده خوی خوب سیر

نیکوانی چو نگـار اندر پیش / دلبرانی چو بهـار اندر بر

همچواین عیدبشادی وخوشی / بگزاراد و هزاران دگر

درمدح امیریوسف سپاهسالار

ای پسر جنك بنه بوسه بیار / اینهمه جنك و درشتی بگذار

جنك یکسو نه و دلشاد بزی / خویشتن راو مرا رنجه مدار

هر دوروزی سخنی پیش مگیر / هرزمان تازه خوئی پیش میار

دل نـگارا ز جفا سیر شود / بس عزیزا که ازین گردد خوار

نه من ایدوست ترا دیدم وبس / من ببند آمـده ام چندین بار

١ - (دوستانرا نه ازینست گذر) ٢ - اذرگون نوعی از شقایق است

چو من ایدوست ترا دارم دوست | تو حق دوستی من بگزار
یارکی یافتهٔ در خور خویش | جهد آن کن که نکو داری یار
تو چو من یار نیابی بجهان | من چوتو یابم هرروز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر | کودکانی خرمی همچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین | لشکر آرای شه شیر شکار
آن نکو طلعت و فرخنده امیر | آن به آئین و پسندیده سوار
آن سرافراز گرانمایه هنر | آن گرانمایهٔ پرمایه تبار
جنگها کرده فراوان وبجنگ | از سر گرد بر آورده دمار
مردجنگست چو پیش آیدجنگ | مردکار است چو پیش آید کار
روز جنگ وشغب از شادی جنگ(۱) | برفروزد دورخان چون گلنار
بچنین روز بگوشش غو کوس | زارغنون خوشتر و ازموسیقار(۲)
همه دم جنگ است اندیشهٔ او | گرچه خفته است وگرچه بیدار
نبرد حمله به هنگام نبرد | جز برآنسو که مبارز بسیار
هر مبارز که بر او روی نهاد | خورد بر جان گرامی زنهار
تیغش از کوهی دو کوه کند | چون خدنگش زچناری دو چنار(۳)
هیچ تیری نزد او برتن خصم | که نه از پشت برون شد سوفار
تیر او گرچه سبك سنك بود | کنگره بفکند از گرد حصار
جز ملك محمود کو داند کرد | نره شیری بخدنگی دو شکار
بگسلاند سر شیر از تن شیر | هم بدانسان که کسی میوه زبار(٤)
لشکری را که چنو پشت بود | از همه خلق نباشد تیمار
درجوانمردی جائیست که نیست | وهم را از بر او جای گذار
هیچ شب نیست که ازمجلس او | نبرد زائر او زر بکنار

۱ - شغب شور وبرانگیختن بشر ۲ - غو بمعنی فریاد و بانك - ارغنون وموسیقار نام‌دوسازاست
۳ - خدنك تیری‌که ازچوب‌درخت‌خدنك‌سازند ٤ - بار بمعنی بیخ و بن هر چیز آمده و دار بمعنی درخت بجای بار بهتراست

از پس سلطان امروز جزاو که دهد بخشش پانصد دینار
لاجرم بردر او چون ملکان چاکرانند بملك و به تبار
شادمان باد و بهمّت برساد آن نکو عادت نیکو کردار
ازدل شاه جهان نیرومند[1] وزتن‌وجان بجهان برخوردار
لهو را با دل او باد سکون بخت‌را بر در او باد قرار
تا بر آئین بزرگان عجم بزم سازد بخزان و به بهار
همچنین مهر بشادیّ و طرب[2] بگذارد صد دیگر بشمار

درمدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید

ترك مه‌روی من ازخواب گران دارد سر[3] دوش می‌داده است ازاوّل شب تابسحر
من بچشم اورا ده‌بار نمودم که بخسب اوهمی گفت بسر تابرم این دور بسر
شب بسربرد بمی دادن و بنشست ونخفت دل‌من‌خست‌که بنشست ونخفت آن دلبر
اوبمی‌دادن جادواست بدل بردن چیر[4] چیزها داند کردن بچنین باب اندر
حیله‌سازدکه‌می‌ازون‌دهدازنوبت‌خویش ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکوندهدبل‌بچنین‌خدمت‌دوست کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
هرکه این‌خدمت ازآنماه بیاموخت‌شود خدمت درگه سلطان جهانرا درخور
ملك عالم تاج عرب و فخر عجم سیّد شاهان مسعود ولیعهد پدر
اوبصدر اندر شایسته چو در مغز خرد وان بملك اندر بایسته چو دردیده بصر
جنگجوئی‌که چودرجنگ‌شود لشکرها خشک برجای بمانند چو برتخته صور
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند نه زانبوهش اندیشه نه از خصم حذر
در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد که دلیران بگه معرکه در مرد حشر
تیر اندر سپر آسان گذراند چو زند چون‌کمان‌خواست‌عدوراچه‌پرندوچه‌سپر
آنچه او برسپر کرگ بشمشیر کند[5] نتوان کردن برشیشهٔ نازك بتبر
خنجر بیست منی گرزهٔ پنجاه منی[6] کس چنو کار نبسته‌است بجز رستم زر

۱ - (روزی‌مند) ۲ - مهرماه هفتم از سال پارسی ۳ - (ترك بت‌روی‌من) (ترك بدخوی‌من)
۴ - (او بدان خسن‌که جادو است بدل بردن خلق) ۵ - کرگ کرگدن است [illegible] از [illegible]
سپر سازند ۶ - (خنجر هشت منی گرزهٔ هشتاد منی)

آفرین باد برآن گرز که هر زخمی ازآن | سر سالاری چون سرمه کند بامغفر
پادشاهان همه برخدمت او شیفته اند | چون غلامان زپی خدمت او بسته کمر
ازپی آنکه همه امن و سلامت طلبند | نیست شاهانرا جز خدمت او اندرسر
ایستادن ملکانرا بدر خانهٔ او | به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر
٥ ای خنك ما که چنو کشورمارا ملکست | ای خنك ما که چنو خاست ملك زین کشور
ملك ما بشکار ملکان تاخته بود | ما زاندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر
ازغم رفتن او خسته دلانرا شب وروز | آستین بود زخون مژه همچون فرغر(١)
آن همی گفت خدایا توبدین ملك رسان | آن ملك را که فزون ازملکان دارد فرّ
این همی گفت خدایادل من شادان کن | بملك زادهٔ ایران ملك شیر شکر
١٠ حشم و لشکر بیدل شده بودند همه | از غم و انده دیر آمدن او ز سفر
شکر ایزد را کان انده وآن غم بگذشت | کارچون چنك شد و انده همچون آذر(٢)
چشم ما زاشك بیاسود و بیکره بنشست | آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر
تخت شاهی را شاه آمد زیبندهٔ تخت | مملکت را ملکی آمد زیب افسر(٣)
خسرو از راه دراز آمد باتهمت و کام(٤) | ملك ازجنك عراق آمد با فتح و ظفر
١٥ قلعه ها کنده وبنشانده بهر شهرسپاه | جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
بیشه ها یکسره پرداخته ازشیر و زبر | قلعه ها از درم بسته و صندوق گهر
سهمش افکنده بروم اندرفریاد وخروش | هیبتش دود برآورده ز روم و ز خزر
عالمی ز آمدنش روی باقبال نهاد | که همی خواست شدن بادوسه تن زیروزبر
مرغزاری که به یکچند تهی بود زشیر | شیر بیگانه دراو خواست همیکرد گذر
٢٠ شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند | همه را هیبت او خشك فرو بست زفر(٥)
آنکه زین پیش در اینملك طمع کردهمی | تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان ایدر
رونق دولت بازآمد و پیرایهٔ ملك | پیش ازین کار چنان دیدی اکنون بنگر

---

١ - فرغر گودال کوچك ازآب ٢ - (کار چون کوه شد) این نسخه بدل درحاشیه نوشته بود ودر زیر آن نوشته شده بود یعنی کوه اندوه هموارشد و شاید اینطور بوده (کار چون خاك شد و انده همچون آذر) ٣ - (چوبهشتی که خورد شادی ازو دایم.ر) ٤ - تهمت بفتح اول رسیدن بمنتهای همّت ٥ - زفردهان

گیتی از عـدل بیاراید تا در گـذرد | عدل و انصاف ملك مسعود ازعدل عمر
نه همی بیهده دارند مراورا همه دوست | نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر
مهر و کینش دو گروه‌راسبب مزد بریست | این شود زین ببهشت آن‌شود ازآن بسقر
دوستی او ز سپاه و زحشم نادره است(۱) | از رعیّت که همی مال دهد نادره تر(۲)
وزرعیّت نه عجب نیز کزاین دورنیند(۳) | مرغ وماهی چه ببحراندر وچه اندربر*(٤)
ایخداوند خداونـدان شاه ملکان | ای ستوده بخصال و بفعـال و بسیر
گرچه‌بازوی هنر داری و دست‌ودل‌کار | ورچه‌درجنگ بدین‌هرسه نشانی*وسمر
دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ | بکند کار توزان به که کند صد لشکر
هرسپاهی‌که کند جنگ‌ترا باشد فتح | هر امیری کـه برد رنج ترا باشد بـر
در جهان ازنظر عدل توبنشیند شور(٥) | وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر*
ملکان همه عالم بدر خانـهٔ تـو | جمع گردند چنان چون بدر اسکندر
قیصر رومی پیش تـو در آید بسلام | قلعهٔ رومیـه را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر درگـه فرخندهٔ تو | گاه خود خسبدچون نوبتیان‌گاه پسر(٦)
هرچه اندیشه کنی آن بمراد تو شود | تو بدین طالع زادستی بس رنـج مـبر
ایزد ایندولت فرخنده و پاینده کناد | بر تو ای نیك دل نیك خوی نیك سیر

ایضاً درمدح سلطان مسعودبن سلطان محمودگوید

مرا با عاشقی خـوش بود همـوار | کنون خـوشترکه درخور یافتم یار
کنون خوشتر که ناگاهان برآورد | مه دو هفتهٔ مـن سر ز کـهسار
کنون خوشتر که با اوبوده ام دی | کـه بودم بیرخش افـکار بسیار
کنون خوشتر که‌باوی‌خفته‌ام دوش | که بودم در غمش بسیـار بیـدار
کنون‌خوشترکه‌باوی‌کرده‌ام‌خوش | کـه دیـدم در غمش بسیار آزار
شب دوشین‌شبی‌بوده‌است بس‌خوش | بجان بودم من آنشب را خریدار
نـگار خویش را در بر گـرفتم | خزینـهٔ بوسهٔ او کـردم آوار(۷)

---

۱ - (نادریافت) ۲ - (نادرتر) ۳ - (کز این درهستند) ٤ - (شاد ازو ماهی و وحشی چه ببخروچه ببرّ) ٥ - نظر حکومت و فصل خصومت ٦ - نوبتی نقارەچی و خیمهٔ بزرگی که پاسبانان در آن بنوبت میبوده باشند ۷ - آوار بمعنی خراب نقیض آباد است

دو زلفش را بمالیدم بدو دست / سرای از بوی او شد طبل عطّار

گهی شب روز کردم زان دوعارض / گهی گل توده کردم زان‌دورخسار

بدین شادی دَرَستم دوش و امروز / در این‌اندیشه بودم پار و پیرار

فراوان خوشترم امروز از دی / فراوان بهترم امسال از پار

وزین خوشتر بود هر روز وهرسال / بفرّ دولت شاه جهان دار

ملك مسعود محمود آنكه ایّام / بدو محمود و مسعود است هموار

خداوندی که چون زو یاد کردی / زمین و آسمان آید بگفتار

یکی گوید ز شاهی نام بردی / که رادی را بدو بفزوده بازار

عطای او از آن بگذشت کانرا / توان سختن بشاهین و بطیّار(۱)

جزاوازخسروان‌هرگزکه‌داده‌است / بیکره پنج اشتر وار دینار

اگرچه‌می‌همیخورده‌است‌بوده‌است / بآنکه کان عطا داده است هشیار

چنین باید جهاندار و خداوند / پسندیده بگفتار و بکردار

زشاهان گوی برده وقت بخشش / ز شیران دست برده گاه پیکار

ز گلنار عدو کرده گل زرد / ز روز دشمنان کرده شب تار

بلندی یافته زو نام شاهی / قوی گشته بدو امیّد احرار

که اندر جنك باشمشیر همدست / که اندر بیشه ها با شیر درکار

ز بیم تیغ او شیران جنگی / بسوراخ اندرون رفته چو کفتار

کسی کز پیش او گیرد هزیمت / نترسد گر شود در سَلّه با مار(۲)

امیری یافت گیتی درخور خویش / کنون گو جهد کن او را نگهدار

بدست از دامن او اندر آویز / حدیث دیگران از دست بگذار

ترا ایزد بدست شاهی افکند(۳) / که او را بودی از شاهان سزاوار

خداوندی که بی نیروی لشکر / جهان بگشاد و صافی کرد هموار

پدر بگذاشت او را بر در ری / بروی لشکر غدّار و مکّار

---

۱ - سُختن بضمّ سنجیدن ووزن کردن ـ طیّار زبانهٔ ترازو ۲ - سَلّه بفتح اول و لام مشدّد سبدی که مارگیران در آن مار گذارند ۳ - دست بعربی مسند ملوك را گویند

سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد | غرضها بود سلطان را در اینکار
نه از خواری چنان بگذاشت اورا | ندارد کس چنان فرزند را خوار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند | که او بیکس هنر آرد پدیدار(۱)
همی دانست کو بی ساز لشکر | بر آید با همه گیتی به پیکار
چنان بوده است کاندیشید سلطان | بپرس از لشکر و اسپهسالار
ز بسیار اندکی او را نموده است | دلیل است اندکی او را ز بسیار
بقا باد آن ملك را کز بد خویش | نیاید هیچ مستی را ستغفار(۲)
کسی کورا نکو خواهست بر تخت | کسی کورا ندارد دوست بردار
بدین عید مبارك شادمان باد | بد اندیشان او غمناك و غمخوار

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار | بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست | یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت بهار(۳)
زمین از سر شك ابر هوا از نسیم گل | درخت از جمال برگ سر کُه ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش | یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ(٤) | گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر | یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
زبلبل سرود خوش ز صلصل نوای نغز | زساری حدیث خوب ز قمری خروش زار(٥)
یکی بر کنار گل یکی در میان بید(٦) | یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرّم از نسیم زمین خرّم از لباس | جهان خرّم از جمال ملك خرّم از شکار
یکی مشك در دهان یکی حلّه بر کتف | یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست | رعیّت نشسته شاد جهان خوش بشهریار

---

۱ - (که در گیتی چه مرد آید پدیدار) ۲ - (هیچ هستی) ۳ - (گلاب تلخ) بهار نام بتکدهٔ چین است ٤ - تذرو مرغ صحرائی شبیه بخروس - کلنك پرندهٔ کبود رنك دراز گردن که اورا شکار کنند ٥ - ساری پرندهٔ سیاه خال دار که آنرا سار وسارك نیز گویند وبعضی هزاردستان آنرا دانند ٦ - (یکی برفراز گل یکی در برسمن)

یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف　　یکی را بدو امید یکی را بدو فخار
ازآن عادت شریف ازآندست گنج بخش　　از آنروی تیز بین از آن گرز گاو سار
یکی خرّم و بکام یکی شادو کامران　　یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض　　بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر　　یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
امیران کامران دلیران کامجوی　　هژبران تیز چنگ سواران کامگار
یکی پیش او بپای یکی درجهان جهان　　یکی چون شگال نرم یکی چون پیاده خوار
کمند بلند او سنان دراز او(۱)　　سبك سنگ تیر او گران گرز هر چهار
یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر　　یکی نایب قضا یکی دست روزگار
بماهی چهار میر بماهی چهار شاه　　بماهی چهار شهر بکند از بن و ز بار
یکی را بکوه سر یکی را بکوه شیر　　یکی را بدشت گنج یکی را برودبار(۲)
ازین پس علی تکین دگر ارسلان تکین　　سه دیگر طغان تکین قدر خان باد سار
یکی گم شود بخاك یکی گم شود بگور　　یکی در فتد بچاه یکی بر شود بدار
ملك بادهٔ بدست سماعی نهاده پیش　　یکی طرفه بر یمین یکی طرفه بریسار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست　　یکی چون مه درست یکی چون گل ببار
بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد　　جهانرا بدو سکون بدو ملك را قرار
یکی را مباد عزل یکی را مباد غم　　یکی باد بیزوال یکی باد بیکنار
بد اندیش او بجان بدی خواه او بتن　　نکو خواه او زیسر نصیحت گراز یسار
یکی مستمند باد یکی باد درد ناك　　یکی باد شاد کام یکی باد شاد خوار
سرایش زروی خوب ولایت زعدل وداد　　بساط از لب ملوك در خانه از سوار
یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت　　یکی گشته پر نگار یکی گشته استوار

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

زبس پیچ و چین است وخم زلف دلبر(۳).　　گهی همچو چوگان شود گاه چنبر

---

۱ – (کمان بلند)　۲ – اسامی چهار محلّ است که محمود در آن جنك کرده　۳ – (تاب است وخم)

گهی لاله را سایه سازد ز سنبل | گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی گردد از عود هندی | گهی پیکری گردد از مشك اذفر(۱)
که دیده‌است بر سوسن از عود صورت | که دیده‌است بر لاله از مشك پیکر
برخ بر همی جوشد آن زلف و نشگفت | ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین | فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل | یکی چون گل نا فرو کرده ازبر
ستاره و صنوبر همی خواندم اورا | برخسار و بالای زیبا و در خور
همی گشت زان فخر و زان شادمانی | صنوبر بلند و ستاره منوّر
هوا زی مرا گوید آن شگّرین لب(۲) | که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر همانند کردی | بقدّ و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره | چه ماند بقدّ بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آذین | صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی | بچیزی صفت کن که از من نکو تر
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن | همی گفت نرمك بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده‌است بر رخ | صنوبر چو من مه نهاده‌است بر سر
من از گفتهٔ خویشتن خیره گشتم | طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم اورا و زان روی خواندم | که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد | که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی | پری مر مرا پیشکار است و چاکر
پری کی بود رود ساز و غزلخوان | کمند افگن و اسب تاز و کمان ور
پری هر زمان پیش تو بر نخواند | ز دیوان تو مدح شاه مظفّر
ملك بو سعید آفتاب سعادت | جهاندار و دین پرور و دادگستر
ملك زاده مسعود محمود غازی | که بختش جوان باد و یزدانش یاور

---

۱ ـ اذفر بویا وشدید الرّایحة ۲ ـ (برمزاین مراگفت آن شگّرین لب) ولغت هوازی که درمتن نوشته شده بمعنی یکبارگی و ناگاه است و صورت حاشیه انسب است

به نیزه گدازندهٔ کوه آهن[1] | بحمله ربایندهٔ باد صرصر
همه اختران رای او را متابع | همه خسروان حکم او را مسخّر
کریمی باخلاقش اندر مرکّب | بزرگی بدرگاه او بر مجاور
دلش مرخرد را سپهر مهیّا | کفش مر سخا را جهان مصوّر
ایا مر ترا کرده از بهر شاهی | خدا از همه تاجداران مخیّر
بتو زنده وتازه شد تا قیامت | نکو رسم و آئین بو بکر و عمّر
چه تو و چه حیدر بزور و بنیرو | چه شمشیر تو و چه شمسیر حیدر
ز گهواره چون پای بیرون نهادی | کمان برگرفتیّ و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنك کردن گرفتی | زدست و برو بازوی پیل پیکر
همه مردی آموختیّ و شجاعت | جهان کشتن وتاختن چون سکندر
بجای قبا درع بستیّ و جوشن | بجای کله خود جستیّ و مغفر
هم از کودکي با پدر پیشه کردی | بجنك معادی ز کشور به کشور
بهر جنك اندر نخستین تو کردی | زمین را ز خون معادی معصفر
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی | بهندوستان اندر از خون کافر
ز تیری فزون تر ببالا نبودی[2] | که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی با خطر پادشاهی موّفق | زهی پر هنر شهریاری مشهّر
چو روشن ستاره همی ره سپارد | سنان تو اندر سپهر مدوّر
توخورشیدی از بهرتو بربگردون | گران ُکه گذارد ز بالای محور
سلاح یلی باز کردیّ و بستی | بسام یل و زال زر دوك و چادر[3]
بخوان قصّهٔ رستم زاولی را | ازین‌پس دگرکان‌حدیثی‌است‌منکر
ز جائی که چون توملك مردخیزد | کس آنجا سخن گوید از رستم زر
ازین پیش بوده است زاولستانرا | بسام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم | که دارد چو تو شهریاری دلاور

---

۱ ـ (گدازندهٔ کوه) ۲ - (ببالا فزونتر) ۳ - زرکسیکه روی سرخ وموی سپید داشته باشد چون زال بدین صفت ازمادر بزاد اورا زال زرگفتند و رستم را در نسبت بپدر رستم زرگویند

جهان‌چون توهرگز نیاورد شاهی | بجود و بعلم و بفضـل و به گوهر
ادب‌نیست کان‌مرترا نیست جملـه | هنر نیست کان مرترا نیست یکسر
بروزی که تو گـوی بازی بشادی | فلک‌را زگوی اختـرا نیست بیمرّ
زمیدان بچوگان همی بر فرستی | بگردون گوی آخته همچـو اختر
شد انـدر فلك تنـك جای ستاره | ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
ترا شیر خوانـدم همی تا بکشتی | بیك زخم شیری بولو الـج اندر(۱)
کنون خسروشیرکش خوانمت من(۲) | که این نام بر تو نباشد مـزوّر
هرآن کینه خواهی که‌پیش توآمد | سیه کرد بر سوك او جامه مادر
تو ای شاه اینجا و سهم سنانـت | ز دشمن همی جان ستاند بخاور
عـدو را بتیـغ آتشیّ و ولی را | بدست و سخن آب حیوان و کوثر
مگر کیمیـا خدمت تست شاهـا | کز او مرد درویش گردد توانگر
زروزی که توکفّ خود بر گشادی | همه شهر دینار گشته است یکسر
تو آن پادشاهی کـه بر درگه تو | ملوك جهان پیشکارند و چاکـر
بچین شاه چین از پی خطبهٔ تـو | ز گوهر خطیب ترا ساخت منبر
بروم ازپی خـدمت تست شاهـا | همه شهر دیبا فکنده است قیصر
همی تا بر آید فروزنده هر شب | براین آبگون روی گردون اخضر
چوسیمین زنخدان معشوق زهـره | چورخشنده رخسارگانش دوپیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش | لب دوست را نام یاقـوت و شکّر
ملك باش و آباد کن مملـکت را | وزآباد ملك الملك زاده بر خور
همیشه بدیدار تـو شاد سلطـان | چو حیدر بدیدار شبّیـر و شبّـر
همایونت باد ای امیر همایون | همایون مه و روز عیـد پیمبـر

ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

آن دو هفته مه من برد مه روزه بسر(۳) بامداد آمد و از عید مرا داد خبر

---

۱ - ولوالج قال الیاقوت بلد من‌اعمال بدخشان خلف بلخ و تخارستان ۲ - (خواندت خواهم)
۳ - (ماه دوهفتهٔ من)

مردمان دوش خبر یافته بودند زعید — که گمان برد که من غافلم از عید مگر
او مگر تهنیت عید همیخواست بدین — هیچ شك نیست همین خواست بدین آندلبر
من ازین شادی برجستم و دو چنك زدم — اندر آن زلف که با مشك زندبویش بر(۱)
برزبان داشت زمه آنچه دوهفته سخن — از لب او لب من یافت بخروار شکر
بوسهٔ یك مه گرد آمده بوداست براو(۲) — نیمهٔ داد و همیخواهم یك نیم دگر
نیم دیگر بتفاریق همیخواهم خواست — تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر
چه حدیث است من این بوسه شماری بنهم — بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر
عاشقان بوسه شمرده بمه روزه دهند — زانکه وقتش ز گه شام بود تا بسحر
در مه شوّال این تنگی و تاریکی نیست — تو بچشم دگر اندر مه شوّال نگر
خطر روزه بزرك است و مه روزه شریف — از مه روزه گشاده است بخلد اندر در
لیکن ایماه که پیش آمد ماهیست که او — باطرب گردد و بارامش و با رامشگر(۳)
ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید — طبع من باری با شوّال آمیخته تر
گرنه ماه طربست این زچه غرّید همی — دوش هر پاسی کوس ملك شیر شکر
خسرو مشرق و مغرب ملك روی زمین — شاه مسعود مبارك پی مسعود اختر
آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد — آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملك — آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
گر ملك تیروکمان درخور بازو کندی — بر سر که بردی ترکش او ترکش گر
دربروبازوی او چشم همی خیره شود — چشم بد دور کناد ایزد از آن بازووبر
جنگجو هست ولیکن بجهان نیست کسی — که بجنگش بتواند بست امروز کمر
او همیگوید من تیغ زنم رنج کشم — تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی بهنر
ایزد ازعرش همیگوید تو رنج مکش — کاینجهان جمله بتو دادم و بنشین وبخور
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر — آنچه شاهان مظفّر نخریدند بخر
مهر از آنکس که بمهر تو گرو نیست ببر — دولت ازخانهٔ آنکس که ترا نیست ببر

---

۱ - بربمعنی پهلوزدن و برابری کردن است ۲ - (بوسهٔ یکمه گرد آمده بودم براو)
۳ - (لیکن ایناه طرب دوست همیشه آرام - باطرب گیرد و با رامش وبارامشگر)

بتن آسانی بر بالش دولت بنشین ❊ چکنی تاختن و تافتن رنج سفر
بندگان داده‌ام اندر خور تو کار ترا ❊ که بکام تو ازیشان همه خیر آید و شرّ
کار در گردن ایشان کن تامن بکنم ❊ تا رسانیده بیك بندهٔ تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی ❊ باسپاهی که مرآنرا نه قیاس است و نه مرّ
هیچ لشکر نفرستاد براهی که زراه ❊ بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندراین مدّت یکسال دراقصای جهان ❊ همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه ❊ چون ره مورچگانست همه راهگذر
هرزمان نعره برآید که فلان بندهٔ او ❊ بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
موکب وخیل فلان میر پراکند زهم ❊ آلت و ساز فرستاد فلان شاه ایدر
نعره‌آن‌نعره‌بودکزپس‌این‌خواهدخاست ❊ باش تا مغز سر جمله کند زیروزبر
بندگاننند ملك را که چنین کار کنند ❊ بادل و دولت او کار چنین را چه خطر
کار فرمای همی داند فرمودن کار ❊ لاجرم کارگر از کار همی آید بر
حشمت‌وسایهٔ او لشکر اورا مدداست ❊ که نبرّد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری را که بود سایهٔ مسعود بدو ❊ پیش ایشان ز هوا مرغ فروریزد پر
دایم‌این‌حشمت‌واین‌سایه‌همی‌بادبجای ❊ و اندراینخانه همی‌بادا ایندولت و فرّ
ای بمردیّ و کف راد ومروّت چو علی ❊ وی بانصاف و دل پاك وعدالت چوعمر
از خداوند نظر چشم همیداشت جهان(۱) ❊ بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
چون‌خداوندجهانداری‌وشاهی‌بتوداد ❊ گفت من یافتم اینك ز خداوند نظر
تهنیت باد جهان را بجهانداری تو ❊ برخور ایشه بمراد دل‌وازاو برخور
تا جهانست جهاندار تو بادیّ و مباد ❊ درجهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال و ماه‌تو وایّام تو چون نام تو باد ❊ عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست وسرسال نواست ❊ هردوفرخنده کناد ای‌ملك‌ایزدبتوبر

---

۱ - نظر حکومت وفصل خصومت

در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

بدین خرّمیّ وخوشی روزگار بدین خوبی و فرّخی شهریار
چنان گشت گیتی که ماخواستیم خدایا توچشم بدان دور دار
خداوند ما برجهان فرّخ است(۱) که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بُست و هری بهشت برین گشت و باغ بهار
۵ بخندد همی بر کرانهای راه بفصل زمستان گل کامکار
بدیدار شاه جهان بو سعید عجب نیست گر گل بخندد زخار
اگر چه نکوهیده باشد حسد وزاو بردل و جان بود رنج وبار
حسد بر بر آنکس که او رابود بنزدیك او بار هنگام بار
۱۰ بزرگان حسودان آن کهترند که بااو سخن گفت خسرو دوبار
شه روم خواهد که او همچومن نهد پیش او بر بطی بر کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کاراو درخورخوی اوست ملك را همیشه چنین بادکار
همه شاه گیرد بروز نبرد همه شیر گیرد بروز شکار
۱۵ بجائی که از شیر یابد خبر ز شادی نگیرد دل او قرار
نه یکجابکه دیدم اورا چنین چنین دیدم او را بجائی هزار
شنیدی که اکنون بغزنین چه کرد سر خسروان خسرو نامدار
ز پهلوی ره شیری آمد پدید غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند که از بیم او پیل کردی فرار
۲۰ دل لشکر از بیم او خون گرفت نبودند برجای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد ازپشت پیل و نشست(۲) بر آن پیلتن خنك دریا گذار
سر شیر وحشی بیك زخم کرد چو بربار در تیرمه کَفته نار(۳)

۱ - (خداوندگارجهان) ۲ - (ازماده پیل و) ۳ - کَفته بفتح کاف تازي شکافته وترکیده

بیاورد بر زنده پیل و چو کوه | بیفکند درپیش خیمه چوخوار
زهی خسروی کزهمه خسروان | بمردی ترا نیست همتاو یار
توآن بختیاری کـه اندر جهان | نبودو نباشد چو تو بختیار
همیشه چنین بخت یار تو باد | جهان پیش کار توچون پیشکار(۱)
وثاق تو از نیکوان چون بهشت(۲) | سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از روی معشوق خوش | دودست تو از زلف بت مشکبار
سر تو ز شادی همه ساله سبز | سر دشمن تو ز غم پر خمار
در این بزمگه بر تو فرّخ کناد | ثنا گفتن فرّخی کرد گار

در مدح شمس الکفاة
خواجه ابو القاسم احمدبن حسن میمندی

یکروز مانده باز ز ماه بزرگوار | آئین مهرگان بتوان کرد خواستار
آواز چنك و بربط و بوی شراب خوش | با ماه روزه کی بود این هر دو سازگار
ورزین سخن که یاد کنی تنگدل شود | پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
کو پار نیز هم بمه روزه آمدی | سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار
چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد | از روزه چون حذر نکنی ای سپید کار
آری چووقت خویش ندانی ورو زخویش | درچشم شاه خواری ودرچشم خواجه خوار
شمس الکفاة صاحب سیّد وزیر شاه | بوالقاسم احمد حسن آن حرّ حق گذار
آنخواجهٔ که چشم همه خواجگان باوست | پرسید هر یکی ز من او را هزار بار
دولت ز جملهٔ خدم خاندان اوست | دیرینه خدمتست مر اورا در این دیار
نه دولتست اینکه بنوّی بدو رسید | نه خدمتست اینکه بنوّی شد اختیار
بر کاخهای او اثر دولت قدیم | پیدا تراست ازآتش بر تیغ کوهسار(۳)
دیوان شاعران مقدّم بر این گواست | دیوان شاعران ثنا گوی رو بیار
اندر تبار خواجه وجدّان او مدیح | منّت برد که شعر پراکنده در دیار

---

۱ ـ پیشکار مزدور و معاون و مددکار ۲ ـ وثاق خانهٔ محکم ۳ ـ تیغ بلندی و دماغهٔ سر کوه

شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود / بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار
گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث / باشد مرآنحدیث بر هرکس استوار
از بسکه راست باشد نیکوتر از دروغ / در مدح او دروغ نبرده‌است کس بکار
آری بمهره های سقط ننگرد کسی(۱) / کو را بتوده پیش بود درّ شاهوار
۵ فخر است شاعران عجم را بمدح او / بهر است شاعران عرب را ازین فخار
اندر عرب مناقب و مدحش زبهر نام / کم زان نگفته‌اند که اینجا در این دیار
ای یادگار مانده جهان را و ملك را / از گوهر شریف و تبار بزرگوار(۲)
شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران / زیرا که نیست همّت و فضل ترا کنار
این هر چهار یافته‌ایم و فزون ازین / افزون ازین چه چیز است اقبال شهریار
۱۰ نا خواسته بجای همه کس همیکنی / آن نیکوئی که کرد بجای تو کردگار
زرّ تو زائران تو آنسان که میبرند / گوئی نهاده‌اند بر تو بزینهار(۳)
اندر ترازوی صلت او هزار دان / همچون یکیّ و کم زیکی نیست درشمار
باغ شکفتهٔ چو درآئی بـبزمگاه / شیر دمندهٔ چو درآئی بکار زار(٤)
دل باز خندد از طرب تو بروز رزم / چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار(٥)
۱۵ از شاه بختیار تر امروز شاه نیست / کو از همه جهان چوتوئی کرد اختیار
بر بالش وزارت او چون توئی نشست / بختش نگر که راه نمود اینت بختیار
گفتند مردمان که نیابند مردمان / درهیچ فضل صاحب ری را نظیر و یار
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو / روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار
چندین هزار نامه کزو یادگار ماند / وان نامه‌های طرفه کزو ماند یادگار
۲۰ بر درگه خلیفه دبیران همی کنند / توقیع نامه های تو بر دیده ها نگار
جاوید باش و پشت قوی باش و تن درست / تو شادخوار و مار هیان از تو شاد خوار
روز تو نیك و سال تو نیك و مه تو نیك / تو تن درست و هرکه نخواهد چنین فکار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو / این مهرگان فرّخ و این روز وروزگار

---

۱ - سقط من کلّ شیٔ ردّیه ۲ - گوهر اصل و نژاد ۳ - زینهار بمعنی امانت است
۲۵ ٤ - دمنده فریاد کننده ٥ - فزع ترس وبیم

من بنده را که خدمت من بیست ساله است ‌ ‌ از فرّ خدمت تو پدید آمده یسار

ایضاً در مدح شمس الکفاة

ابو القاسم احمد بن حسن میمندی وزیر گوید

تا خُم می را بگشاد مه دو شین سر ‌ ‌ زهد من نیست شد و توبهٔ من زیر و زبر
همه روزه مرا توبه گری در خور بود ‌ ‌ روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن در خور
چون مه روزه فراز آید من خود چکنم ‌ ‌ نبرم دست بمی تا نرود روزه بسر (۱)
شب عید آمد و میخواهم بر بام جهم ‌ ‌ گویم از نوشدن ماه چه دارید خبر
تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم ‌ ‌ رخ کنم سرخ و فرود آیم با نازو بطر (۲)
چون فرود آیم بنشینم و بر گیرم چنك ‌ ‌ همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روز دیگر همه کس می خورد و شاد زید ‌ ‌ کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
مطربانم همه همسایه و هم در گه خواب ‌ ‌ شعرها دارند از گفتهٔ دستور از بر
صاحب سیّد ابو القاسم خورشید کفات ‌ ‌ آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان باغیست بهارش همه نور (۳) ‌ ‌ رای او ابری کان باغ همی دارد تر
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد ‌ ‌ تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر
خنك آن باغ که در سایهٔ آن ابر بود ‌ ‌ گلبن او نه عجب گر بتموز آرد بر
دولت شاه جهانرا بجهان معجزه هاست ‌ ‌ اوّلین معجزه ها خواجه بدیوان اندر
رای و تدبیر صوابش بفلك خواهد برد ‌ ‌ گوشهٔ تاجش و امروز پدید است اثر
هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان ‌ ‌ نه عجب باشد گر سنك سیه گردد زر
شاه را گو تو بشادیّ و طرب دل نه و بس ‌ ‌ وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملك را عونی و اندیشه بوی یافته است (٤) ‌ ‌ که تف هیبتش از خاره کند خاکستر
نگذرد شیر دژاگاه بصد عمر از بیم (٥) ‌ ‌ اندر آن بیشه که یك چاکر او کرد گذر
تا بدیوان و زارت بنشست از فزعش ‌ ‌ ملکانرا نه قرار است و نه خوابست و نه خور (٦)

---

۱ — (تا نبرم روزه بسر) ۲ — بطر دهشت و حیرت از هجوم نعمت ۳ — نُور بفتح نون شکوفه
٤ — (اندیشهٔ بر تافته است) ٥ — دژاگاه بمعنی سهمگین و خشم آلود و تند شده و بداندیش باشد
٦ — (ملکانرا نه فراغست)

از شهان و ملکان هر که قویتر بسپاه بدهد ملك بیکنامهٔ او بی لشکر
او همانست که محمود جهانرا بگشود سبب اوبود و بفرّخ پی او یافت ظفر
تا نصیحت گر او بود براو بود پدید چون نصیحت نشنید آمد در کار غیر
او نصیحت بشنیداً ما بدگوی امین در میان شورهمیکرد سبب جستن شر
۵ دایگان دست وزبان یافته بودند وشکم کور کرده گُرهی راو گروهی را کر
دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست(۱) لاجرم شیر بچه کرد بسرگین اندر
بد بد گویان بد گویانرا کرد نگون اوبرون آمد ازآن تنك چو ازابر قمر
آنکه مرده است همی سوزد درآتش تیز وانکه زنده است همی غلطد در خون جگر
شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد بر دل ما ز طرب باز کند چونین در
۱۰ باز گرداند باخواجه بشادیّ و نشاط صد هزاران دل خسته ز در کالنجر
در دل بار خدای همه شاهان فکند تا بدو صدر وزارت را بفزاید فرّ
رسم وآئین تبه گشته بدو گردد راست وزجهان عدل پدیدآید وانصاف ونظر(۲)
ای بتو تازه کریمیّ و بتو تازه سخا کردمی دایم ازآنکس که جزاین بودحذر
در سرای پسران تو و در خدمت تو پیر گشتم توبدینّ موی سیا هم منگر
۱۵ وقت آنستکه بنشینم در گوشککی تا بی اندوه بپایان برم این عمرمگر
شغلکی سازم بردست که از موقف آن هم مراسازسفر باشد و هم ساز حضر
بنده را با رگیئی ده که همه عمر ترا دولت وبخت معین باد و سپهرت یاور
روزگار تو بکام تو و در خدمت تو بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر

درمدح خواجه احمد بن حسن میمندی و وزارت یافتن او بعداز عزل شش ساله

۲۰

ای تُرك همی باز شود دل بسر کار آن خوَیله کرده است که ورزیدهمی پار
صدبارفزون گفت که تاکی خورم این غم من زین دل بیچاره خجل گشتم هر بار

---

۱ - دمنه نام آن شغال که در کتاب کلیله ازو قصّه کرده اند ۲ - نظر حکومت و فصل خصومت

باریست گران بر دل از اندیشهٔ آن لب   خون آید اگر بفکند آن لب ز دل این بار

شش سال دمادم غم و تیمار تو خورده است(۱)   وقت است که اورا برهانیم ز تیمار

پیش آی و مرا از طلب بوسه نهی کن   وین بار گران از دل غم کوفته بردار

هم بشکند این توبه از ینکو نه که دیدم   باری توشکن تا بتو نیکو بود این کار

از بوس و کنار تو اگر زشتی آید   هم پیش تو نیکو کنم اورا بستغفار

امیّد چنانست بایزد که ببخشد   ایزد بستغفار گناهان گنهکار

خاصه کنه من که پس از طاعت ایزد   در خدمت دستور ملك بودم هموار

دستور ملك صاحب ابوالقاسم احمد   آن حمد و ثنارا بدل و دیده خریدار(۲)

فرخنده ترین دولت و فرخنده ترین ملك   وین هر دو نشان آمده در هر دو بدیدار

تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود   دیدی که جهان برچه نمط بود و چه کردار

بی سایه و بی حشمت او ملك جهان بود   چون خانه که ریزان شود آنرا در و دیوار

لشکر بخروش آمده و ملك بجنبش   وز روی دگر گشته خزانه همه آوار(۳)

بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم   اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار

مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز   دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار

اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر   تا چون شود این ملك فرو ریخته از بار

هرچند که ویرانست امروز خراسان   هرچند نمانده است در او مردم بسیار

سال دگر از دولت و از برکت خواجه(۴)   چون باغ پر از گل شود اندر مه آذار

رای و نظر خواجه چو باران بهار است   این هر دو چو پیوست بخندد گل و گلزار

عدل آمد و امن آمد و رستند رعیّت   از پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدّار

دندان همهٔ کند شد و چنگ همه سست   کشتند چو گفتار کنون از پی مردار

شش سال بکام دل و آسانی خوردند   باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار

بسیار بخوردند و نبردند گمانی   کز خوردن بسیار شود مردم بیمار

آمد که بیماری و لاغر شد آن   آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار

---

۱ - دمادم بفتح هردو دال بمعنی دم بدم ونفس بنفس وبضمّ هردو دال بمعنی متعاقب وپی درپی است

۲ - (آن احمد دیندار ودل ودیدهٔ احرار)   ۳ - آوار بمعنی خرابست   ٤ - (ازدرگه خواجه)

گوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند | زان خواب گران گشتند ایدون همه بیدار
هوش ازسرشان برده همی مستی غفلت | ویدون شده زان مستی غفلت همه هشیار
ای صدر وزارت بتو باز آمد صاحب | رستی زغم وزاری وایمن شدی ازعار
تو درخور اوبودی واودرخورتو بود | ایزد برسانید سزا را بسزاوار
فرخنده کناد ایزد برصاحب وبرتو | نوکردن عهد کهن و رامش احرار
دشوار جهان گشته براو یکسره آسان | وآسان جهان بردل بدخواهش دشوار

درمدح وزیرزاده ابوالفضل جلیل عبدالرزاق گوید

برفت یار من و من نژند و شیفته وار | بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من بمی نشست همی | بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ | بدین دو گشته زخوبی چوصد هزارنگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه | کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من زمشك برده نسیم | دگر چوچشم بت من زمی گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هردوان با من | بجام ساتگنی خورده بود می بسیار(۱)
خروش وناله بمن درفتاد و رنگین گشت | ز خون دیده مرا هر دوآستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری(۲) | بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفت ای زچشم دلبر دور | غم دوچشمش برچشم های من بگمار(۳)
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند | بگوشم آمد بانك و خروش و نالهٔ زار
مرا بدرد دل آن سروها همی گفتند | که کاشکی دل تو یافتی بماد و قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم | بلند بود و ازو ما بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی | بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
در این مناظره بودم که باز خواند مرا | سده ز بهر ثنا گفتن شه ابرار(۴)
وزیر زادهٔ سلطان و بر کشیدهٔ او | بزرك همّت ابوالفتح سرفراز تبار
جلیل عبد رزاق احمد آنکه فضل وهنر | بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار

---

۱ ـ ساتگنی بروزن صافدلی قدح و پیالهٔ بزرگی که بدان شراب خورند ۲ ـ (شد از دستت) (بشد ازدست) ۳ ـ (بگسار) گساردن بمعنی گذاشتن است ٤ ـ (که بازخواندمرا ـ به پیش بهرثنا)

بیاد کردش بتوان زدود از دل غم | بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم | چنانکه زابجد اصل حروف واصل شمار
جهان همه چو یکی گلبن است و او چون گل | چو گل چدند ز گلبن همی چه ماند خار
همیشه سیر کند نام نیك او بجهان | چو بر سپهر همارە ستارۀ سیّار
بوقت خواستن آسان دهد بزائر زر | اگرچه هست فراز آوریدنش دشوار
سخا وحلم و شرف دارد و هنر دارد | نهاد طبع چهار است وآن خواجه چهار
سخا زطاعت بیش و زخشم حلم افزون | شرف زکبر زیاده هنر فزون از کار(۱)
ابا سپهر کجا همّت تو باشد پست | ابا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار
ز چاکران تو کامی جدا نگردد فخر | زدشمنان تو موئی جدا نباشد عار
زخاکپای تو روشن شود دوچشم ضریر(۲) | بیاد کردن نام تو به شود بیمار
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود | اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم | بگونۀ قلم تو شده است زار و نزار
سپهبدان سپه را پیادگان خوانند | هرآنکسی که ترا روز رزم دید سوار
چه مرکبیست بزیر تو آنمبارك خنك | که نگذرد بگه تاختن ازو طیّار
چو روز بادروان پارۀ ز ابر سپید | تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
چو ابر باشد و از نعل او جهان برقست | اگر ز ابر جهد برق بس شگفت مدار
نهنك دریا جایست و دیو دشت وطن | پلنك کوه پناهست و شیر بیشه حصار
نهنك و دیو و پلنگش بخوان و شیر مدان | که نا پسند بود نزد مردم هشیار
نهنك ازو بخروش است و دیو ازو بفغان | پلنك ازو بنهیب است وشیر ازو بفرار(۳)
ایا ز کینه وران همچو رستم دستان | آیا ز ناموران همچو حیدر کرّار
شب سده است یکی آتش بلند افروز | حق است مرسده را بر تو حقّ آن بگذار(٤)
همیشه تا که بود زیر پا زمین گردان | چنانکه از بر چرخ است گنبد دوّار
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم | ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن دار

---

۱ ـ (فزون زافکار) ۲ ـ ضریر نابینا ۳ ـ (شیراز و بنهار) نهار بکسر کاهش و گدازش وترس و بیم ٤ ـ سده روز دهم بهمن ماه که فارسیان درآنروز عید وجشن سازند و آتش بسیار افروزند

در تهنیت عید فطر و مدح خواجه جلیل عبدالرزاق گوید

حدیث نو شدن مه شنیدهٔ بخبر — بکاخ درشو و ماه و ستاره باز نگر
مرا ز نوشدن مه غرض مه‌عیداست — چوماه بینی بشتاب و روزگارمبر
بدان‌شتاب که‌من‌خواهم‌اربدانی تاخت — میان تاختن آوازه ده که باده‌بخور
۵ نصیب روزه نگه داشتم دگرچکنم — فکند خواهم‌چون‌دیگران‌برآب‌سپر
مهی گذشت که بر دست من‌نیامدمی — چگونه باشم ازین پارساتر و بهتر
دلم زروزهٔ پیوسته روز توبه گرفت (۱) — چنین همی نتوان برد روزگاربسر
ز چنگ‌روزه بزنهارعیدخواهم‌رفت — بر او بنالم و گویم مرا ز روزه‌بخر
اگر توخودنخری خواجه‌راکنم آگاه — که این معامله را او کند زتوبهتر
۱۰ حدیث آنکه من‌ازروزه‌چون‌غمی‌شده‌ام — بگوش خواجه رسد برزبان‌عیدمگر
جلیل خواجهٔ آفاق احمد آنکه بود — بزرگوار بفضل و بدانش و بهنر
بزرگوار جهان خواجهٔ بلند نسب — خنك روان پدر زینحلال‌زاده‌پسر
اگرچه‌گوهرش‌ازگوهرشریف‌ویست — چنین‌شریف نبوداندرین‌شریف‌گهر
ز جاه و حشمت او درتبارو گوهراو — همی‌فزاید جاه‌و جمال و قدروخطر
۱۵ فضایل و هنر ذات او بجمله وجهد — شماره کرد نداند همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او — همه کفایت‌صاحب شودهباوهدر (۲)
ور از مروّت گویند با مروّت او — همه مروّت آل برامکه است ابتر
سخای او را روزعطا وفا نکند — سرشك ابرو نبات‌زمین وبرك شجر
درسرای‌گشاده‌است‌بروضیع‌وشریف — نهاده روی جهانی بدین مبارك در
۲۰ سر او مجلس پرمردم‌ودورویه‌بپای — غلام‌وچاکر هریك‌بخدمت‌اندرخور
یکی برون نشود تادرون نیاید ده (۳) — چنین‌سرای که بیندبدین‌جهان‌اندر
وگرزمانی‌خالی شود ز خلق‌سرای — بجستجوی فرستد بهرطرف‌چاکر
بزرگوار دلی کس چنین تواند کرد — نبودهیچ‌دل‌اندرجهان‌بدین‌گوهر (٤)

---

۱ - دلم زروزه بپوسید و هم زتوبه — ۲ - صاحب لقب اسمعیل بن عبّاد وزیر فخرالدّوله است
۲۰ ۳ - (نیابد ره) ٤ - (بدین اختر)

دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود
دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر (۱)

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر (۲)

بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن مال و ببذل کردن زر

هر آنچه باید از اینباب کرد و خواهد کرد
چو تخم نیك فکنده است نیك یابد بر

نه بیهده سخنش درمیان خلق افتاد
نه خیرخیر ثنا گوی او شد آن لشکر (۳)

چرا جز اورا آواز نام نیك نخاست
از این سران و بزرگان که حاضر ند ایدر

اگر چنو دگرستی بمردمی و بفضل
چنو شدستی معروف و گستریده اثر

بقاش باد و بکام و مراد دل برساد
مباد خانهٔ او خالی از سعادت و فرّ

همیشه یافته از دوستان خویش مراد
همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
خجسته باد بر آن میر فرخجسته اثر (٤)

درمدح امیر ایاز اویماق منظور ومحبوب سلطان محمود گوید

غم نادیدن آن ماه دیدار (٥)
مرا در خوابگه ریزد همی خار

شب تاری همه کس خواب یابد
من از تیمار او تا روز بیدار

گهی گویم رخت کی بینم ایدوست
گهی گویم لبت کی بوسم ای یار

ز گریانی که هستم مرغ و ماهی
همی گریند بر من همچو من زار

مرا گوئی چرا گریی ز اندوه
مرا گوئی چرا نالي ز تیمار

نه وقت بازگشتن سوی معشوق
نه جز با رازداران روی گفتار

هر آن کامسال آمد پیش من گفت
نه آنی خود که من دیدم ترا پار

ز کوژی پشت من چون پشت پیران
ز سستی پای من چون پای بیمار

خروشم چون خروش رعد بهمن
سرشکم چون سرشك ابر آذار

تن مسکین من بگداخت چون موم
دل غمگین من بشکافت چون نار

ز دل برداشت خواهم بار اندوه
چو نزد میر میران یافتم بار

---

۱ - ربیع ومضرّ نام دو قبیله است از عرب ۲ - (فکنده درمعبر) ۳ - خیرخیر از توابع است بمعني بیهوده و بی سبب ٤ - (بر آن مهتر خجسته اثر) ٥ - (ماه رخسار)

تن چون موی من چون تابدا ینرنج　　دل بیچاره چون بر دار این بار
امیر جنگجوی ایاز اویماق　　دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواره کز در میدان در آید　　زپای اندر فتد دلهای نظّار(۱)
یکی گوید که آن سرو یست بر کوه　　دگر گوید گلی تازه است بر بار
زنان پارسا از شوی گردند　　بکابین دیدن اورا خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش　　همی لرزند چون برك سپیدار
اگر بر سنك خارا بر زند تیر　　بسنك اندر نشاند تا بسوفار
برون پرّاند از نخجیر ناوك　　من این صدبار دیدستم نه یکبار
نه برخیره بدو دل داد محمود　　دل محمود را بازی مپندار
جزاو در پیش سلطان نیز کس بود　　جز او سلطان غلامان داشت بسیار
اگر چون میر یکتن بود ازیشان　　نه چندان بد مر اورا گرم بازار(۲)
خداوند جهان مسعود محمود　　که اورا زر همی بخشد بخروار
جزاورا ازهمه میران کراداد　　بیك بخشش چهل خروار دینار
ندادندیش چندین گر نبودی　　بچندین وبصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و همّت شاه　　تواینرا خوار دار و اندك انگار
بجائی برد خواهد خسرو اورا　　که سالاران بدو گردند سالار
بدو بخشید مال خطّهٔ بُست　　خراج خطّهٔ مکران و قزدار(۳)
کجا گردد فراموش آنچه او کرد　　ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگه داشت　　وفا وعهد آن خورشید احرار
بروز روشن ازغزنین برون رفت　　همی زد با جهانی تا شب تار
نمازشام را چندانکه خواندند(٤)　　که دشت از کشته شد باپشته هموار

---

۱ - (چوماهی درفتد)　۲ - (تیزبازار)　۳ - (فروار) پس ازدرگذشتن سلطان محمود وبرتخت نشستن محمّد به پنجاه روز بعد ایاز او یماق از غزنین با جمعی سوار بیرون آمد و بجانب مسعود راند و براي مسعود از مردم بیعت گرفت و بعداً ایاز امارت سپاهی یافت ومسعود برای فتحی که ایازکرد خراج بُست و قزدار ویکخروار زر مسکوك بوی بخشید و فرّخی این قصیده درایندقام گفت
٤ - (شام را چندان نخوابید) (شامرا خندان بخوابید)

گروهی را ازآن شیران جنگی بکشت و مابقی را داد زنهار
جزاو هرکز که کرده است این بگیتی بخوان شهنامه و تاریخ واخبار
خدایا ناصر او باش و ازقدر سرراياتش از خورشید بگذار
جهان از بدسگالانش تهی کن چنان کز شیخك بی شرم طرّار (۱)

درمدح خواجه ابوالحسن منصور گوید

شمار روزه همی بر گرفت روز شمار تمـام کرد بعیـد محمّد مختـار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست که روزه رفت وخط اندر کشید روزشمار (۲)
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار
هزار بوسه فزونست بر لب تـو مرا تو وام دارمـنی خیزو وام من بگزار
مرا دلیست من آن دل ندارم از تو دریغ تو بوسه ازمن دلسوخته دریغ مـدار
ترا برآن لب خواهم سه بوسه داد که من بساط خواجه بدان بوسه داده ام بسیار
کدام خواجه خداوند خلق عنبر بوی کدام خواجه خداوند دست گوهر بار
عمید خسرو منصور ابوالحسن منصور که جاودان زجهان شاد بادو برخوردار
نه عمّر است و بماند بعمّر خطّـاب نه حیدر است و بماند به حیدر کرّار
مثال تیغش نقّاش بر نـگاشت بسنك زسنك خاست فغان وخروش وناله زار
به نیزه کنگره بر باید از حصار عدو چنانکه باد خزان از چنار برك چنار
بنام جودش غوّاص اگر ببحر شود نخست دست رساند به لؤلؤ شهـوار
چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او نخست میتین بر زد بزر دست افشار (۳)
غریب وار همی گشت جود گرد جهان چو نزد خواجهٔ سیّد رسید کرد قرار
سخای خواجه بهار است و مادرخت و درخت جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار
ایا عزیز ترین کس بنزد تو مهمان چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوّار
بسا کسا که بدینار بخشش تـو ببرد زدل غم وزد و رخساره گـونهٔ دینار
درم بنزد تو خوار است و نزد خلق عزیز عزیز خلق جهانرا همی چه داری خوار

۱ ـ شاید اشاره بخسنك وزیر و بردار کردن او باشد ۲ ـ (گردشمار) ۳ ـ (مشت افشار) میتین کلند و میل آهنی که سنك تراشان بدان سنك تراشند

ترا باصل بزرك ای بزرگوار کریم — زیادتیست بر آزادکان همه هموار

نه‌چون توگردد اگر چندمال‌دارد کس — بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار

نه عود گرددهرچوب کان‌بجهدوبرنج — بکل فرود کنی بر کنار دریا بار(۱)

تذرو هم نشود جغد گرچه گوناگون — بپشت و سینهٔ آن بر کنند رنك و نگار

٥ بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود — زمجلس تو برون برد زر کنار کنار(۲)

چنانکه بس کس کوده درم ندیده بهم — ز برّ تو بعدد بریکی شمر ده هزار(۳)

کسیکه خشم‌تو اورا بژرف چاه افکند — مگر بمهر تو گوید مرا زچاه بر آر

چنانکه هر که‌مراورا کشنده مارگزید — امید رستن خویش افکند بمهرهٔ مار

چنانکه عادت‌خوب‌تو شیرخورد ازفخر — خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار

١٠ هرآنکسی که مراورا ز می خمار گرفت — بمی رهد زعذاب خمار و رنج خمار

مگر که نار کفیده است‌چشم دشمن‌تو — کزاو مدام پریشان شده‌است دانهٔ نار

عدو که پیش تو آید گناه اوتوببخش — وگرچه ایزد بخشد گنه باستغفار

ازآنکه هر که‌عدوی توگشت‌کافرگشت — خدای تو به پذیرنده نیست از کفّار

عدو پیاده شود خشم تو سوار دلیر — پیاده را بتواند گرفت زود سوار

١٥ ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف — ایا مروّت را گرد مجلس تو مدار

نبیدرا چه فسون کردهٔ که برتو نبید — نکرد هرگز چون برنبید خواران کار

فزون خوری‌زهمه مردمان نبیدوشوند — بمجلس توهمه خلق مست و تو هشیار

همیشه تا بنماید مدار چرخ بما — سیاه گیسوی لیل وسپید روی نهار

همیشه تا دونکوهیده مدح باشدمان — یکی دوچشم نژند ویکی میان نزار

٢٠ نصیب توزجهان خرّمیّ و شادی باد — نصیب دشمن تو رنج و شدّت و تیمار

خجسته بادت عید وخجسته طلعت‌تو — بفال نیك بشیر همه صغار و کبار

---

۱ ـ دریا بار دریای بزرگ را گویند و هر ولایت که کنار دریا باشد   ۲ - (تو برد زرکنون)
کنار یعنی آغوش   ۳ ـ برّ بکسر و تشدید نیکوئی و احسان و هدیه

درمدح خواجه سید منصور بن حسن میمندی

ایدل زتو بیزارم و ازخصم نه بیزار ／ کز خصم بآزار نیم وزتو بآزار
هرروز مرا ازتو دگرگونه بلائیست ／ من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروزمرا ازتوعذابیست نه‌چون دی ／ امسال مرا ازتوبلائیست نه چون پار
ازعشق فکندستی درگردن من طوق ／ وز رنج نهادستی برگردن من بار
چون‌موی‌شدم‌لاغروچون‌زرشده‌ام‌زرد ／ چون‌چنگ‌شدم چفته‌وچون‌زیرشدم‌زار (۱)
عشق است بلای دل و توشیفتهٔ عشق ／ سنگی تومگر کانده بر تو نکند کار
یك عشق بسربرده نباشی بتمامی ／ کاویخته گردی بغم عشق دگر بار
ازتوهمه دردسر وازتو همه سختی ／ ازتوهمه رنج دل و ازتو همه تیمار
زینگونه که من کشته‌ام ازرنج‌تو ایدل ／ ترسم که مراخواجه بمجلس ندهد بار
تاج هنر وگنج خرد خواجهٔ سیّد(۲) ／ منصورحسن بار خدای همه احرار
هرکس بطلب کردن دینار برد رنج ／ او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار
اندك شمرد هرچه ببخشید اگرچند ／ نزد همه کس اندك او باشد بسیار
دینار بزائر دهد و شکر ستاند ／ وزشکرهمی‌گنج نهد حاتم کردار
نشگفت گراز بخشش او زائر او را ／ منسوج بود پرده وزرّین درو دیوار
دانابراوسخت بزرگست وجهان‌خرد ／ شاعربراوسخت عزیزاست‌ودرم‌خوار
ازبارخدایان‌و بزرگان‌جهان اوست ／ هم شعرشناسنده وهم شعرخریدار
حرزاست مگر نامش کز داشتن‌او ／ آزاد شود بنده و به گردد بیمار
گردون بلنداست رواقش بگه بزم ／ دریای محیط است سرایش بگه بار
می‌خوردن ومی‌دادن وشادیّ وبزرگی ／ ازبار خدایان همه اوراست سزاوار
هشیاربود گرچه فراوان بخورد می ／ زان‌پس که زمی‌مست‌شودمردم هشیار
ای عادت تو خوبتر ازصورت مردم ／ وی خاطر تو پاکتر ازطاعت ابرار
ای تو بحضر ساکن و نام تو مسافر ／ کردار تو بانام تو درهر سفری یار
نام تو چوخضراست بهرجای رسیده ／ ارجو که چنان باشی تونیز بقادار

---

۱ - چفته بفتح خم و خمیده - زیر ضدّ بم است   ۲ - (گنج گهرخواجهٔ بخرد)

از بوی وخصال تو ز خاك و گل میمند | بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطّار
میمند بصاحب شد و میمند بخواجه | بیصاحب و بیخواجه بود خلد برین خوار
خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در | بستان نبود خرّم بی سبزه و اشجار
هم نیکو دیداری و هم نیکو عشرت | هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار
۵ گفتار تو با کردار آمیخته گشته است | از بسکه بکردار بجای آری گفتار
بدخواه تو خواهد چو تو گردد بیزرگی | هرگز نشود سنك سیه لؤلؤ شهوار
چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست | زن مرد نگردد بنکو بستن دستار
آنرا که بکین جستن تو دست همی بود | سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بدخواه تو هر چند حقیر است مر اورا | از تخت فرود آور و برکن بسر دار
۱۰ مار است عدوی تو سرش خرد فروکوب | فرض است فروکوفتن ایخواجه سر مار
هر چند ترا عار است از کشتن آن دون | اورا بکش و مزد برابر کن با عار
صاحب که بپرورد مر اورا و بدو داد | بُست خرم خوب چو بتخانهٔ فرخار
پنداشت که او مردم طبع است ، دامی(۱) | نشناخت که او مردم بست است وسبکسار
مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد | کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
۱۵ تا موسی را ایزد فرمود که اورا | هنگام عذابست عذابی کن دشوار
تا ابر کُه و بردشت بآذار و بآذر | بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار(۲)
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران | تابنده و سوزنده و رخشنده بود نار
دلشاد همی باش و می لعل همیخواه | ازدست بتی ماه رخ ولعل چو گلنار(۳)

در صفت بهار و مدح وزیر زاده ابو الحسن حجاج گوید

۲۰ امسال تازه روی ترآمد همی بهار | هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب | بی فروش و بی تجمّل و بی رنك و بینگار
وامسال پیش از آنکه بده منزلی رسد | اندر کشید حلّه بدشت و بکوهسار
بر دست بید بست ز پیروزه دست بند | در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

۱ - (مردمطیم است) ۲ - خیری گل همیشه بهار است ۳ - (ازدست بتی بادورخ لعل چوگلنار)

از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید | از پشته تا بپشته سمن زار و لاله زار
گوئی که رشته‌های عقیق‌است ولاژورد | از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
ازگل هزارگونه بت اندر پس بت‌است | وزلاله صد هزار سوار از پس سوار
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر | باران گل پرست همی گسترد نثار(۱)
این‌سازها که‌ساخت بهار ازپی‌که‌ساخت | امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
رازیست این میان بهار و میان من | خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی | جائی نیافتی که در او یابدی قرار
بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل(۲) | اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق | بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت | مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
باغی زبهر تو زنو افکنده چون بهشت | در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی چوخوی خویش پسندیده و بدیع | کاخی چو رای خویش مهیّا و استوار
باغی کزو بریده بود دست حادثات | کاخی کزو کشیده بود دست روزگار
باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش | کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
باغی که نیمهٔ نتوان گشت زو تمام | کریك مهی تمام کنی اندر او گذار
هر تختهٔ ازو چو سپهر است بیکران | هر دستهٔ ازو چو بهشت است بی کنار
سیصد هزارگونه بت‌است اندراو بپای | هر یك چنانکه خیره شود زو بت بهار(۳)
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن | وز سر و نو رسیده و گلهای کامکار
بر جویهای او برده نو نهالها(٤) | گوئی و صیفتانند استاده بر قطار(٥)
تا چند روز دیگر ازآن هر وصیفتی | بر خویشتن بکار برد درّ شاهوار
آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش | یاران مهربان و رفیقان غمگسار
در زیر هر نهالی ازآن مجلسی کنیم | بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار

---

۱ - (دامان گل بدشت همی گسترد بهار) (باران وگل بدشت همی‌گسترندبار) بار بمعنی پرده و سراپرده آمده ۲ - (برسنگلاخ و سنگ) ۳ - بهار نام بتخانه است ٤ - رَدِه صف
٥ - وصیف خدمتگار غلام باشد یاکنیز و دربارهٔ ازنسخ چنین بود (گوئی صفف بتانند)

گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد بر یاد کرد خواجهٔ سیّد عجب مدار
دستور زادهٔ ملك شـرق بوالحسن حجّاج سر فراز همه دوده و تبار
بنیاد فضل و بینش فضل است و پشت فضل وز پشت فضل مانده شه شرق یادگار
اورا سزد بزرگی و او را سزد شرف او را سزد منیّ و هم او را سزد فخار
۵ کردار و بِرّ او بگذشت از حد صفت[1] احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس زو برد بار تر نبود هیـچ برد بار
کردار های خویش بی هیچ خدمتی بر من کنند سلام بروزی هزار بار
بهتر ز خدمتش نشناسم در این جهان از اینهمه بخدمت او کردم اقتصار
بس کس که شد ز خدمت آنخواجه همچومن هرروز بر کشیده و مسعود و بختیار
۱۰ چون عاشقان بدوست بنازند زو همی صدر و سریر و جام می و کار هر چهار
با دولتی است باقی و با نعمتی تمـام با همّتی که وهم نیـارد بر او گذار
آنکس که مشت خویش ندیده است پر درم گر خدمتش کند زگهر پر کند کنار
زائر ز بس نوال کزو یابد و صلت گوید مگر چومن نرسید اندر این دیار
پندارد از نواخت هم او یافته است و بس آنکو گمان برد بخرد باشد او نزار
۱۵ این مهتر است و بار خدائی که مال خویش بر مردمان برد همی از مردمی بکار
هرکس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت آری بـزرگواری دانـد بـزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود بید چون بهی تا سرو نارون نشود نارون چنـار
تا شنبلیـد و لاله نیـابی ز شاخ بید نا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار
شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر همواره بر هوای دل خویش کامگار
۲۰ بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
هر روز شادی از تو ببیناد رامشی زین باغ جنّت آیین زین کاخ کرخ وار[2]

---

۱ ـ بِرّ بکسر وتشدید نیکوئی وهدیه واحسان ۱ ـ کرخ نام محلّه ایست ازبغداد ونام دهی که شاپور آنجا بنا کرد جهانگیری در لغت کوخ که بمعنی خانه ایست کـه از چوب و علف سازند این شعر را شاهد آورده (زین کـاخ کوخ وار) و البتّه اشتباه کرده کما لایخفی

در مدح عارض سپاه محمودی عمید الملک قهستانی

پشت من بشکست همچون بر شکن زلفین یار ❊ اشك من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار (۱)
هر زمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان ❊ هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
همچو بر سیم زدوده زلف او و جعد او ❊ حلقه‌ها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار
عذر من بپذیر اندر عشق آن بت هر که دید ❊ زیر آن خمیّده زلف بر شکن سیمین عذار
اشك خونین من و نوشین لبش در چشم خلق ❊ نرخ و قدر گوهر کانی همی کرده است خوار
عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او ❊ کرده گیتی را ز روی خویش چون خرّم بهار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود ❊ بینواز و با نوا و ممتحن زو شاد خوار
نیست دولت را چو او اندر جهان یك مستحق ❊ نیست خسرو را چو او اندر زمین یك دوستدار
صد نکت بر چیده اندر یك نظر زو نکته جوی (۲) ❊ یك خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار
دست او ابریست اندر بزمگه وقت عطا ❊ اسب او بادیست اندر تاختن گاه شکار
جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود ❊ نزد هر کس چون بر کفّار دین مذموم و خوار (۳)
آشکارا کرد دست راد خواجه جود را ❊ همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار (٤)
از عطا و خلعت بسیار او با زائران ❊ بازیابی تازه در هر انجمن صد یادگار
گرچو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن ❊ عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار
باژگونه دشمنانش را ز بیم کلك او ❊ موی گردد باژگونه بر بدن دندان مار
هر که اندر طعنهٔ او یك سخن گوید شود ❊ هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده نار
از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او ❊ گر بپرّد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار (۵)
تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع (٦) ❊ هر شب اندر باغ و در بستان بگلبن زار زار
ابر نوروزی بگرید وز سرشك چشم او ❊ گل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار
جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند ❊ دشمنش را جاودان تخت و وطن بر چوب دار

---

۱ - بیجاده نوعی از یاقوتست - این قصیده مضطرب و بی‌ترتیب و سقط بسیار دارد ۲ - (برچیده اندر نکتهٔ زو) ۳ - (چون بر مؤمن و ثن مذموم) ٤ - خشت نوعی از سلاح جنگست
۵ - (در هوا گیرد حصار) پرن پروین است که ستاره هائیست مانند خوشه ٦ - زندواف بلبل است و فاخته را نیز گویند و هر جانور خوش آواز را نیز گفته اند

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

ای با لب پر خنده و باشیرین گفتار	تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار
تو خفته و من گوش به پیغام تو داده	تو آنِ من و من بهوای تو گرفتار
آن منی و پیش منی گر که بخواهم	آن من و پیش من و من بر تو چنین زار
۵ از چشم بد ای ترك همی بر تو بترسم	پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم	برهم نزنم دیده و در دیده نهم خار
من دل بتو دادم که بزنهار بداری	زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو همچون تو بیایند ولیکن	نزدیك من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بیا ایستمی هر شب و هر روز	گر هیچ توانستی پایم بکند کار (۱)
۱۰ صدبار نشانید مرا خواجه بدین عذر(۲)	آنخواجه که در فضل ندارد بجهان یار
فخر ندمای ملك شرق ابوبکر	عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
بادی که هر آن کشتی از و پنهان ابریست	ابری که همه روزه درم بارد و دینار
کس نیست در این دولت و کس نیست در این عصر	نا برده بدو حاجت و نا یافته زو بار(۳)
در خانهٔ او وقت زوال آب نماند	گر وقت سحر زر بدرآرند بخروار (٤)
۱۵ از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت	بدهد همه جز ما حرم الله بزوار
آن مال که امسال بدو خواهند آورد	چون نیك نگه کردی بخشیده بود پار
گر خفته بود بار دهندت ببر او	صد بار نگه کردم اینحال نه یکبار
چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی	از خواستن خواسته وز خواستن بار
مردیست سخا پیشه و مردیست عطا بخش	با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
۲۰ معروف شده نزد همه خلق بخوبی	وز بخشش او در کف ما نعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو	نا یافته زو هیچ مسلمان بدل آزار
سلطان جهان کهف مسلمانی محمود	زین است مرا او را بدل و دیده خریدار
گفته است که در ملك من آن کن که تو خواهی	کس را نبود با تو در اینمعنی گفتار

---

۱ - (پایم کندی کار) ۲ - (نشانده است مرا) ۳ - (نا یافته کردار) ٤ - (گر وقت
۲۵ سحر آب درآرند) صاحب برهان نویسد آب کنایه از لؤلؤ و جواهر است

مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم — این بود مرا عادت و این باشد هموار

دو دولت من بنگر و در دین همه بین — آنرا که ز ره دور بود باز بره آر

وانرا که بگفتار تو ره باز نیابد — از تخت فرود افکن و بر کن بسر دار

نزدیك شه شرق بدان پایگه است او — زیرا که ندیده است چنو هزکز دیّار

ای معتمد شاه بدین عزّ و بدین جاه — حقّا که سزاواری حقّا که سزاوار

شاهی که ندیمی چو تو دارد چکند کس — چون سرخ گل آمد بچه کار آید گلنار

در نام ندیمانی و در جاه وزیران — واندر سپه سلطان با حشمت و سالار

گاهی بندیمی روی و گه بوزیری — گاهی بنگه داشتن لشکر جرّار

سه کار بیکبار همی ساخته داری — احسنت و زه ای پیشرو زیرك و هشیار

تا باد خزان زرد کند باغ چو زرّیخ — چونانکه صبا سبز کند دشت چو زنگار

دلشاد زی و از تن و جان برخور و می خور — از دست بتانی چو شکفته گل بربار

این مهر مه فرّخ و جز این صد دیگر — در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

در مدح ابوبکر حصیری

عبدالله بن یوسف ندیم سلطان محمود

ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر — که بیار است همه روی زمین را بگهر

یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد — همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر

ابر فروردین هر روز همی بارد در — وان همی گردد گوهر بدل خاك اندر

کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب — چه عجب از زمی ار دُر دهد و گوهر بر

هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود — بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری — راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور

روز نوروز است امروز و چو امروز گذشت(۱) — کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر

بنشاط و طرب اینروز بسر باید برد — خواجهٔ سیّد داند برد این روز بسر

خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث — حجّت شافعی و معجزهٔ پیغمبر

---

۱ - (چو نوروز گذشت)

آنکه‌در بخشش راد است وبرادی چوعلی — آنکه درمذهب صلبست و بصلبی چوعمر
روز و شب مبتدعانرا و هوا دارانرا — هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر
هیچ بیدین بزر اورا نتوانست فریفت — ور چه شاهان جهانرا بفریبند بزر
او بغزنین و بمصر از فزعش قرمطیان[1] — از ره دیده ببارند همی خون جگر
۵ باچنین مذهب کوهیچ مینیدیش ومترس — گر گناهت بمثل افزون باشد زمدر
من چنین دانم وارجو که چنین باشد کو — نامه نا خوانده خرامد ببهشت ازمحشر
ای برآوردهٔ سلطان و پسندیدهٔ خلق[2] — ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر بکریمیّ و توانگر بسخا — ای توانگر ببزرگیّ و توانگر بهنر
هم بزرگی بعلوم و هم بزرگی بادب — هم بزرگی بنهاد و هم ببزرگی بپدر
۱۰ پدرانرا پسران چون توهمی باید و بس[3] — که همه روزه همی زنده کنند نام پدر
پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد — گرچه هرگز نبود همچوپدر هیچ پسر
نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز — هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر
سیستانرا بتوفخراست وجهانرابتوفخر — اینجهانرا بجهانداری و شاهی درخور
شاه گیتی ملك مشرق سلطان زمین — آنکه ازباختر اوراست جهان تا خاور
۱۵ فضل تو داند وداند که سزاوارتو است — نیك داند که همی نام تو جوید بیمرّ[4]
چون‌ازین‌حرب که‌رفته‌است بماروی‌نهد — بنوا ها و بپیروزی و شادیّ و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو — تا شود دشمن توکورو بد اندیش توکر
اگراین شعرکه گفتم‌چوفلانست بطبع[5] — اندرآن باز یکی شعرطرازم چو شکر
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت — تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
۲۰ کار گیتی همه برفال نهاده است خدای — خاصه فالی که‌زندچاکروچون منچاکر

---

۱ - قرامطه قومی بدکیش و مبدع دردین اسلام بودند که قبله ازکعبه بگردانیدند ومکّه قتل عام‌کردند و حجر الاسود شکسته ازآنجا نقل کردند و روزهٔ رمضان بدل کردند و غسل جنابت برداشتند خلفاء عبّاسی که بغداد مرکز خلافت ایشان بود و غزنویان تابع و مطیع آنها بودند خلفاء فاطمی مصررا که برضدّ ایشان بودند ازروی عداوت و ضدّیت قرمطی خواندند وحال آنکه ساحت آنان ازاین نسبت
۲۵ بری بود وبنام قرامطه محمود ومسعود بسیاری ازمردم‌را بکشتند وحسنك وزیرراهم مسعود بدین تهمت بردازکرد ۲ - (ای برازندهٔ) ۳ - (پسران باید چونین که توئی) ٤ - (جوید بهنر)
۵ - (چوکلابست بطعم ظ)

چاکر یکدل و ازشهر تو و ازکف تو — یافته نعمت و ازجاه تو با جاه و خطر
تا بدیماه گل سرخ نباشد در باغ — تا بنوروز نیابند گل نیلوفر
تا چو برشاخ گل زرد چو دینار شود — لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد زکمر
شادمان زی و بشادی رس و بی‌انده باش — بادهٔ سوری بر دست و نگار اندر بر
روز نوروزاست امروز و سرسال عجم — بزم نو سازو طرب کن زنو و شکر خور(۱)
فرّخت باد سر سال و چنینت هرسال — بزم تو بابت و با جام ومی و رامشگر

درمدح عبدالله بن یوسف
ابوبکر حصیری سیستانی ندیم سلطان محمود گوید

بردم این مه بتراویح و بتسبیح بسر(۲) — من و سیکی و سماع خوش وآنگاه بسر
یکمه ازسال چنان بودم کابدال بوند — یازده ماه چنین باشم وزین نیز بتر
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد — نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
می‌ستانم زکف آنکه مرا چشم بدواست — وان کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
بازخواهم بشبی بوسهٔ یکماهه زدوست — بوسه وآنچه بدین ماند معنیش نگر
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان — بنگوید چو من ابلهٔ دیوانهٔ خر(۳)
هرچه اندر دل خود دارم ببرون فکنم — مردمان‌را دهم ازراز دل خویش خبر
خویشتن‌را بجز این عیب ندانم بجهان — لاجرم‌عیب‌مرا خواجه‌خریده‌است‌بزر
خواجهٔ سیّد بوبکر حصیری که بدو — هرزمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر
هم بزرگست بعلم او و بزرگست بفضل — هم ستوده بتبار است و ستوده بگهر
مهتری از گهر پاك رسیده است بدو — فضل میراث رسیداست مراورا ز پدر
اثر نعمت جدّانش پیداست هنوز — بر بناهائی با کوه بهٔ بالا همسر

۱ - (سیکی‌خور) سیکی بلسان اهل فارس شراب جوشیده را گویند ۲ - صلوة تراویح نمازیست مستحب در مذهب عامّه که در لیالی رمضان خوانند هرچهار رکعت بیك سلام و جلسات راحت بعد از هر نمازیرا ترویحه گویند وتراویح جمع است و درمذهب شیعه نماز های مستحبّی همه دورکعتی است
۳ - (من‌غویلهٔ دیوانه) خویله‌بضمّ اوّل و واو معدوله احمق وابله وبیعقل‌است جهانگیری همین بیت‌را شاهد آورده وصاحب برهان بفتح اوّل ضبط کرده

سیستان خانهٔ مردان جهانست و بدو است — شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر

سام یل کیست کجا سایهٔ آنخواجه بود — خواجه را اکنون چون سام غلامیست نگر

نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او — بیش از آن دارد کز سام یل و رستم زر (۱)

دست دارد بکتاب و دست دارد بسلیح — این بسی برده بکار و آن بسی کرده زبر

آنچه او کرد بترکستان با لشکر خان — شاه کرده است بدان لشکر در دشت کتر

کس در آنجنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست — او همی یافت بر آنکس که همیخواست ظفر

همه خانان و تکینان و سواران دلیر — داشتند از سپه او و ازو دست بسر (۲)

خان همی گفت همه روزه که سبحان الله — این چه مرداست که محمود فرستاد ایدر

آب ترکستان اینمرد بیکباره ببرد — بطر ازیدن جنگ و بفدا کردن زر

گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ — خانمان همه یکباره کند زیر و زبر

گلهٔ مردم شکراست پس از رایت او — که نبوده بجهان در سپه اسکندر

جان شیرین را آنروز که در جنگ شوند — بر ایشان نبود قیمت و مقدار و خطر

نازده زخم بجنگ اندر شیران فکند — بسبک داشتن پای باسب و استر

اگر از سندان بر جوشن بر غیبه بود (۳) — ببریشند بشمشیر دو دستی و تبر

کار مردان بدل مهتر شایسته کند — پیر شایسته‌تر از خواجه نباشد مهتر (٤)

شاه ایرانرا بر خواجه وثوق دگراست (۵) — همه شاهان جهانرا رهی و بنده شمر

همه را بسته بدرگاه خداوند برد — وز خداوند فزون میر رسد از لشکر (٦)

شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند — هیبت خواجه کند بر دلش از دور اثر

لاجرم منزلتی دارد نزدیک ملک — جز مر او را و جز او کیست بپیل اندر خور

بس دلاور ازان پیل رسیده است الم — بس کسا کور از ان پیل بدرد است جگر

پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد — ور چه پیلش بسفر باشد و شیران بحضر

---

۱ - نیمروز نام مملکت سیستانست وزرآنکه رویش سرخ و مویش سفید باشد و چون زال پدر رستم بدین صفت از مادر بزاد اورا زال زر گفتند ورستم را در نسبت بپدر رستم زر گویند ۲ - (از سپه او در دست سپر) ۳ - غیبه پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب کنند ٤ - (نباشد بهنر) ۵ - (شاه ایرانرا گرهمبر خواجه دگریست) ٦ - (زین نرسد کز لشکر) (زین راسدو را لشکر)

همچنین باد همه‌ساله بکام دل خویش　پیل بر درگه و درپیش بتان دلبر
عید وجز عید برآنخواجه بشادی گذرد　بگذاراد و بماناد بدین صدر اندر

در صفت داغگاه امیر ابو المظفر فخر الدولة احمد بن محمد والی چغانیان

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار(۱)
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاك را چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بید را چون پرّ طوطی برك روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار

باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان ساده دارد در کنار(۲)

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله (۳)
نسترن لولوی مکنون دارد اندر گوشوار (٤)

تا رباید جامهای سرخ رنك از شاخ گل
پنجه‌ها چون دست مردم سربرآورد از چنار(٥)

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنك و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند
باغ های پرنگار از داغگاه شهریار

---

۱ - (تا پرند نیلگون برروی بندد)　۲ - (لعبتان جلوه) (لعبتان تازه)　۳ - مرسله بصیغه اسم مفعول مؤنث از باب افعال قلادهٔ که زنان از گلو آویزند و بسینه افتد و درعرف سینه‌ریز گویند
٤ - (لولوی بیضا) (لولوی لالا)　٥ - (تا برآمد جامهای سرخ مل برشاخ گل - پنجه های سبز مردم‌سر برآورد ازچنار)

داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود
کاندر او از نیکوئی حیران بماند روزگار(۱)

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

۵ سبزه ها با بانك رود مطربان چرب دست
خیمه ها با بانك نوش ساقیان می گسار(۲)

هرکجا خیمه‌است خفته عاشقی بادوست مست
هرکجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
۱۰ مطربان رودوسرودومی‌کشان خواب‌وخمار(۳)

روی هامون سبز چون گردون نا پیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای نا پیدا کنار

اندرآن دریا سماری وان سماری جانور(٤)
واندرآن گردون ستاره وان ستاره بیمدار

۱۵ هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری که براو صحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
۲۰ از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد(٥)
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار

داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

---

۲۵ ۱ ـ (از خرّمی خیره بماند) ۲ ـ (ساقیان نوش خوار) ۳ ـ (خواجگان خواب وخمار)
٤ ـ سماری نوعی از کشتي است ٥ ـ مطرد بروزن منبربمعنی علم ورایت و درفش است

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف(۱)
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرّخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار(۲)

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خرد ساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبانرا یکان اندر کشیده زیر داغ(۳)
باد پایانرا دوکان اندر کمند افکنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهر دار

هر که را اندر کمند شصت بازی در فکند(٤)
گشت داغش برسرین و شانه و رویش نگار(٥)

هرچه زینسو داغ کرد ازسوی دیگر هدیه داد
شاعران را بالگام و زائران را با فسار

فخر دولت بوالمظفّر شاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوار و کامران و کامکار

روز یك نیمه کمند و مرکبان تیز تك
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار

زیر ها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت(٦)
رود ها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده
یوزرا صید غزال و باز را مرغ شکار(۷)

---

۱ - ریدك ورود ورودك بمعنی طفل است وخواب نادیده کنایه ازنابالغ است ۲ - (با کمند شصت خم دردشت) ۳ - (کوه کوبان کرّه‌ها) ٤ - (اندر کمند تاب خورده) باز بمعنی مسافت میان هر دودست باشد از سرانگشت دستی تاسر انگشت دست دیگر ٥ - (گشت نامش) ٦ - زیر ضدّ بم است ۷ - یوز تولهٔ شکاری

اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خوراست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار

ایجهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

۵ کار زاری کاندر او شمشیر تو جنبنده گشت
سر بسر کازبر خون گشت آن مصاف کار زار

مرغزاری کاندرآن یك ره گذر باشد ترا
چشمهٔ حیوان شود هر چشمهٔ زان مرغزار

کوکنار از بس فرح داروی بیخوابی شود
۱۰ گر بر افتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
آفتاب از روی دریا زر بر انگیزد بخار

ور سموم خشم تو بر ابر و باران در فتد
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

۱۵ ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا بحشر الماس بر خیزد غبار

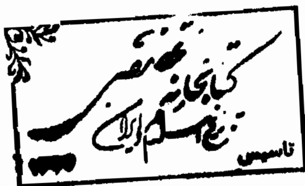
چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
هر نباتی زان زمین روئید گردد افتخار

تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند
۲۰ روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار

روز میدان گر ترا نقّاش چین بیند برزم
خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار

گرد کردن زرّ و سیم اندر خزینه نزد تو
ناپسندیده تر از خون قنینه است و قمار[1]

۲۵ ۱ ـ قنینه شیشهٔ شراب



دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم
شانزده چیز است بهره وقت کام و وقت کار

نام و ننك و فخر و عار و عزّ و ذلّ و نوش و زهر
شادی و غم سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار

افسر زرّین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملك گیتی بی نیاز است ایملك
ملك تو بود اندرین گیتی مراد کردگار(۱)

گر نه از بهر عدوی تو ببایستی همی
فخر تو از روی گیتی بر گرفتی نام عار

ور بخواهی بر کنی از بن سزا باشد عدو
اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار

شاعران را تو زجدّان یادگاری زین قبل
هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار

تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی در گذشت (۲)
زآفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار

تا بوقت تو زمانه مرورا مدّت نداد
زین سبب چون بنگری امروز تاروز شمار

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد
گر بپرسی زآفرین تو سخن گوید هزار

تا نگردد باد خاك و ماه مهر و روز شب
تا نگردد سنك موم و سیم زرّ و لاله خار

تا کواکب را همی فارغ نبینند از مسیر
تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

---

۱ - (بلکه تو بودی دراین) ۲ - (تا گزارندهٔ مدیح)

بر همه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان
برهمه کامی تو بادی کامران و کامکار
بزم تو از ساقیان سروقد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

در مدح خواجه ابوبکر حصیری عبدالله بن یوسف سیستانی ندیم گوید

چند روزاست که ازدوست مرا نیست خبر — من چنین خامش و جان و جگر من بسفر
در چنین حال و چنین روز همی صبر کند — سنگدل مردم بد مهر ز بد مهر بتر
سنگدل نیستم امّا دل من نیست بجای — هر کـه را دل نبوذ کی بود از درد خبر
۱۰ من کنون آ گه گشتم که چه بوده‌است مرا — مست بودستم و دیوانه از ین عشق مگر
بستم کردم او را ز در خانه برون — بستم دوست برون کرد کس از خانه بدر
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند — لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
گـاه برسر زنم از حسرت او گه بر روی — خرد کردم بطبانچه همه روی و همه سر(۱)
چون توانم دید این مجلس و اینخانه‌بی او — خانمان گشته همچون‌دل و جان زیر و زبر
۱۵ از پس او بفرستادم زر را بفسون — هیچکس جان گـرانمایه فریبد با زر(۲)
ایدل و جـان پدر زر را آنجا یله کن — اسب تازان کن و بازآی بنزدیك پدر
تو مرا برتری از خواستهٔ روی زمین — نتوان خورد غم روی تو از خواسته بر
از فراوان کـه ز بهر تو بگریم صنما — هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور
خواجهٔ سیّد بوبکر حصیری که چو او — نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
۲۰ هم فقیه ابن فقیه است و رئیس ابن رئیس — یافته فقه و ریاست ز بزرگان بگهر
سیستان از گهر خواجه و از نسبت او — بیش از آن نازد کزسام یل و رستم زر
هرکجا گوئی تو عبدالله بن یوسف کیست — همه گویند کریمی که چنو نیست دگر

---

۱ – طپانچه لطمه و سیلی ۲ – (از پس زر بفرستادم جانرا بفسون – هیچکس جان گرانمایه فرستد پی زر)

عرض اوسخت عزیزاست وبودعرض عزیز آنکسی را که ندارد بر او مال خطر

چه خطر دارد بر چشم کسی مال که او تا عطائی ندهد خوش نبرد روز بسر

گر بیك روز همه مال که دارد بدهد روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر

مال آنگونه درآید بدر خانهٔ او که تو پنداری کز راه درآمد بگذر

از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم راست گوئی گنهی دارم ازو بس منکر

نه منم تنها زو شاکرو خشنود و خجل شاکران بیشتر اورا زربیع و ز مضرّ(۱)

ایخداوندی کز برّ تو و بخشش تو با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر(۲)

آنچه با من رهی از فضل توکردی نکند پدر نیك دل مشفق با نیك پسر

از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد کز خداوند جهان باد بکار تو نظر

فرّخت باد سده تا چوسده سیصد جشن شاد بگذاری با این ملك شیر شکر

چون که باده بود نوش لبی اندر پیش چون که خواب بود سیمبری اندر بر

درمدح خواجه ابوالمظفر گوید

دلم در جنبش آمد بار دیگر ندانم تا چه دارد باز در سر

همانا عشقی اندر پیش دارد بلائی خواهدآوردن بمن بر

بگردد تا کجا بیند بکیتی ازین شوخی بلاجوئی ستمگر

براومهر آرد و بیرون برد پاك مراازرامش وازخواب ارخور

زدلها مردمان را خیر باشد مرا باری زدل باشد همه شرّ

کجایابم دلی اندرخور خویش دل شایسته که فروشد بگوهر

دلی زین پس بهر نرخی بخرّم دل بدرا برون اندازم از بر

نیندازم نگه دارم که این دل هوای خواجه رابنده است وچاکر

گناه دل بدان بخشم ازین پس که کرده است آفرین خواجه از بر

---

۱ ـ ربیع و مضرّ دو قبیله است از عرب که بکثرت جمعیّت معروفند ۲ ـ بطر دهشت و عجب از هجوم نعمت

کدامین خواجه آنخواجه که امروز — بدو نازد همی شاه مظفّر
چراغ گوهر قاضی محمّد — نسیج وحد عالم بو المظفّر(۱)
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است — ولیکن از تواضع با تو ایدر
گشاده بر همه خواهندگان دست — چنان چون برهمه آزادگان در
نکو نامی گرفته لیکن از فضل — بزرگی یافته لیکن ز گوهر(۲)
رئیس ابن رئیس از گاه آدم — وزین پس همچنین تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق — بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته است — تو مردم دیدهٔ زین نیکخوتر
نداند کبر کردن زان نداند — که با نیکوئی او نیست درخور
بر او مردمی کوکبر دارد — بتر باشد هزاران ره ز کافر
خداوندان سرایش را بدانند — به از مردم هوس اینحال منگر(۳)
گر آنجا در شوی آگاه گردی — مرا گردی بدین گفتار یاور
سرایش را دری بینی گشاده — بدر بر چاکران را شهد و شکّر
نه حاجب مر ترا گوید که بنشین — نه دربان مر ترا گوید که مگذر
اگر خواجه بود یا نه تو در قصر — بباش و آرزوها خواه و خوش خور
سخندانی که بشکافد مثل موی — سخنگوئی که بچکاند مثل زر
دو چشمش سوی مهمانان خواجه — همی خواهد ز هر کس عذر مهتر
که را مجهول تر بیند بمجلس — نکوتر دارد از کس های دیگر
چگوئی خانهٔ یابی بدینسان — اگر گیتی بپیمائی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده — چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین راد و چنین آزاده مردی — ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم — درخت خدمت من گشت بی بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم — مرا عذری بیاد آرای برادر(٤)

---

۱ ـ یقال فلان نَسیجُ وَحْدِهِ هو منفرد بخصالٍ محمودةٍ لا نظیر له فیها ۲ ـ گوهر اصل ونژاد
۳ ـ (به از مردم مپرس اینحال و بنگر) ٤ ـ (عذری بیار آخر برادر)

اگر گویم بنالیدم در افتد | که باشد مرد نالان زرد و لاغر
زلاغر فربهی سازد مرازشت | چه آید فربه از لاغر چه ازغر(۱)
چو حمدونه ببازی اندر آیم(۲) | بدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاك غلطم پیش خواجه | بگریم کج کنم سرپیشش اندر
زمانی قصهٔ مسعودی آرم | زمانی قصه پولاد جوهر(۳)
مگر دل خوش کند لختی بخندد | زمسعودی و از ریش بولاهر
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد | ملك محمود شاه هفت کشور

درمدح خواجه ابوسهل زوزنی دبیر گوید

دوش ناگاه بهنگام سحر | اندر آمد ز در آغاه پسر
بارخ رنگین چون لاله وگل | بالب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش پرتاب و گره | حلقهٔ زلفش از آن تافته تر
گفتم ایخانه بتو باغ بهشت | چون برون جستهٔ ازخانه بدر
خواجه ترسم که خبر یابد از ین | بانك برخیزد چون یافت خبر
گفت من بار ملامت نکشم | تومکش نیز وبس اندوه مخور
چون منی را بملامت مگذار(٤) | اینسخن را بنویسند بزر
لشکری چند برخواجه و میر | همه دارند ز من دست بسر
همه درانده من سوخته دل(٥) | همه درحسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه بنخّاس برد(٦) | بربایند بهمسنك گهر
تو مرا یافتهٔ بی همه شغل | نیست اندر کلهت پشم مگر
گفتم ای ترك دراینخانه مرا | کودکانند چو گلهای ببر
گر زتو بر نخورم بر بخورند | زان من فردا کسهای دگر
تامنم رسم من این بود ومرا | بسرخواجه کزین نیست گذر

---

۱ - (فربهی بخشد مرا زود) غر بمعنی قحبه و فاحشه است ۲ - حمدونه بوزینه است
۳ - (پولاد هر خر) ٤ - (بملامت بگذار) ٥ - (همه در دیدن من) ٦ - نخّاس
بازار برده فروشان

کدخدای ملك هفت اقلیم　　خواجهٔ سیّد ابوسهل عمر

آن خریدار سخندان وسخن　　وان هواخواه هنرمند و هنر

بر نکو نامی چونانکه بود　　پدر مشفق بر نیك پسر

زر اورا بر زوّار مقام　　سیم او را بر خواهنده مقرّ

مجلس او ز پی اهل ادب　　بسفر ساخته همچون بحضر

برّ او بوده بهر جای مقیم(۱)　　زو رسیده بهمه خلق نظر(۲)

خدمت سلطان بر دست گرفت　　خدمت سلطان بیم است و خطر

از پی ساختن بخشش ما　　خویشتن پیش بلا کرده سپر

اوزبهر ما در کوشش و رنج　　ما گرفته همه زو ناز و بطر(۳)

آنچه من کهتر ازو یافته ام　　گر بگویم بتو مانی بعبر

تا زبان دارم زیبد که زبان　　بثنا گفتن او دارم تر

من همیدانم کاندر بر او　　چیست ازبهر من و تو مضمر

جاودان شاد و تن آزاد زیاد　　آن نکو روی پسندیده سیر

بیش از آنست که پیش همه خلق　　علما را بر او جاه و خطر

عاشق وفتنهٔ علم و ادبست　　لاجرم یافته زین هر دو خبر

درجهان هیچ کتابی مشناش　　کو نکرده است دو سه باره زبر

سخت کوشست بپرهیز و بزهد　　تو مر او را بجوانی منکر

همچو ابدالان در صومعه ها(٤)　　کند از هرچه حرامست حذر

شادباد آن بهمه نیك سزا　　وایمن ازنکبت و ازشورو زشرّ

عید او فرّخ و فرّخ هرسال　　فرّخی بر در او بسته کمر

تا همی یابد در دولت شاه　　بر بد اندیش فرو مایه ظفر

دولتش باقی و نعمت بفزون　　راوقی بر کف و معشوق ببر(٥)

---

۱ - برّ بکسر احسان و نیکوئی و هدیه　۲ - نظر حکومت و فصل خصومت　۳ - بطر دهشت و حیرت از هجوم نعمت　٤ - ابدال قوم من الصالحین لاتخلوالدّنیا منهم فاذا مات واحدا بدل الله مکانه آخر　٥ - راوق شراب ناب

ایضاً در مدح خواجه ابو سهل زوزنی دبیر

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر / نالـهٔ مرغ دلارام تر از نالـهٔ زیر(۱)
ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست / که همه باغ پرنداست و همه راغ حریر
که زره باف شود بادو گهی جوشن دوز / باد را طبع شد این پیشه زرّاد امیر(۲)
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز / کرد چون کلبهٔ زرّاد همی روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری و زسیل / همچنان گشت که باسرخ می آمیخته شیر
ای بعارض چو می و شیر فرا پیش من آی / بربط من بکفم برنه و نطقی برگیر(۳)
نصفی پنج وشش اندر ده و شعری برخوان(٤) / شعرهائی سره و معنی او طبع پذیر(۵)
شعر خوش برخوان کز بهر تو خواهم خواندن / مدح آنخواجـهٔ آرادهٔ معدوم نظیر
۱۰ کدخدای عضدالدّوله سالار سپاه / خـواجهٔ سیّد بیهمتـا بو سهل دبیر
آنکه پردل تر و کافی تر و داناتر ازو / نبود هیچ ملك را بجهان هیچ وزیر
خط نویسد که بنشناسند از خطّ شهید / شعر گوید که بنشناسند از شعر جریر(٦)
بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود / آفرین باد بر آن طبع و بر ان پاك ضمیر
دل او را بدگر دلها مانند مکن / زانکه با کرد برابر نبود ابر مطیر
۱۵ خامه در زیر سر انگشتانش آن فعل کند / کـه بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر
با عطارد بسر خامه سخن داند گفت / هر دبیری که بدیوان کند اورا تحریر
عین و تهذیب لغت باسخن بذلـهٔ او(۷) / همچنانست کـه بادست غنی دست فقیر
از پی رسم در آموختن نامه کنند / نامهٔ خواجه بزرگان ودبیران از بیر(۸)
نیك بختا و بزرگـا که خداوند منست / که چنین بار خدائی بسزا یافت مشیر
۲۰ خواجه اندر خور میر آمد شکر ایزدرا / آنچنان ناموریرا ز چنان نیست گزیر
تن و جانش را هر روز دعا باید کرد / هر که درخدمت این میر صغیراست و کبیر

---

۱ - زیر ضدّ بم ۲ - زرّاد بر وزن شدّاد زره گر ۳ - (ساغر برگیر) (نصفی برگیر) نصف کاسه و قدح نیم پر اناء نصفان کسکران کاسه و کوزه وخم نیم پر ٤ - (ساغری پنج) ۵ - سره نغز و خوب ٦ - جریر نام شاعری عرب معروف ۷ - کتاب العین در
۲۵ لغت منسوب بخلیل بن احمد نحوی متوفّی سنه ۱۷۵ مع اختلاف في مصنفه وتهذیب اللّغة لابی‌منصور محمّد بن احمد ازهری متوفّی سنه ۳۷۰ ۸ - بیر بمعنی حفظ کردن واز بر کردنست

ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد ** چشم ماباد بر آن طلعت فرخنده قریر(۱)
باچنان فضل و چنین فعل کزو کردم یاد ** صورتی دارد آراسته چون بدر منیر
حق شناسیست که از بار خدائی نکند ** در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر
باچنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد ** زو ندیدم مگر احسان و سخا و توقیر
۵ تاهمی سرخ بود همچو گل سرخ عقیق ** تا همی زرد بود همچو گل زرد زریر(۲)
تا سپید است بنزدیك همه دنیا برف ** تا سیاهست بنزدیك همه گیتی قیر
شادمان بادو بدو خلق جهان یکسر شاد ** دشمنش تنگدل و مانده بتیمار و زحیر(۳)
فرّخش باد سر سال و مه فروردین ** و ایزدش باد بهر کار نگهدار و نصیر

درمدح خواجه عمید سید ابو احمد تمیمی گوید

۱۰ آن کیست کاندر آمدبازی کنان ازین در ** روئی چو بوستانی از آب آسمان تر
بار این چه رستخیزاست این خود کجادر آمد ** اینرا که ره نموده است از بهر فتنه ایدر
ایدوستان یکدل دل باز شد ز دستم ** ازشغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر
من شیفته شدستم یا چون منند هر کس ** ترسم که هر کس از من عاشق ترو تبه تر
گرخصم نیست اورا گوی از میانه بردم ** وای ار کسی چو من را یاری بود بر این فرّ
۱۵ باری ازو بپرسم تا او مرا چه گوید ** ایماه گر توآئی خصم تو کیست بر در(٤)
باعاشقی مساعد بی هیچ خصم چونی ** گر هیچ رای داری مگزین کسی بمن بر
ورشوخ وار گوید درویش عاشقی تو ** درویش کی بوم من با خواجهٔ توانگر
خواجه عمید سیّد بو احمد تمیمی ** آن بی ریا عطا بخش آن بی بهانه مهتر
اندر شریف خوئی با مشتری موافق ** واندر بزرگواری با آسمان برابر
۲۰ جز نیکوئی نگوید جز مردمی نداند ** وبن هردو را بدارد چون همّت پیمبر
زو مردمی نباشد نادر که او همیشهٔ ** جز مردمی ندیده است اندر تبار و گوهر
اصل بزرك دارد خوی شریف دارد ** ارجو که تا قیامت زین هر دوان خورد بر
اهل ادب نهادند او را بطوع گردن ** وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر

---

۱ - قریر روشن ۲ - زریر گیاهی زرد که بدان جامه رنك کنند ۳ - زحیر اسهال وشکم
۲۵ روش است ٤ - (ایماه نوکه رائی)

سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو ‌ ‌ ‌ نقش بهار خواهی رو روی خواجه بنگر(۱)
لفظی بدیع و موجز چون رای خواجه محکم ‌ ‌ ‌ خطی درست و نیکو چون روی خواجه درخور
از رشك او دبیران انگشت ها بدندان ‌ ‌ ‌ او گاه در ببارد زانگشت خویش و که زر
زرّی همی چکاند درّی همی فشاند ‌ ‌ ‌ کاندر جهان بماند پاینده تا بمحشر
گر سیستان بنازد بر شهر ها برازد(۲) ‌ ‌ ‌ زیرا که سیستانرا زیبد بخواجه مفخر
هرجایگه که باشی شکر و حدیث باشد ‌ ‌ ‌ زان عادت ستوده زان سیرت چو شکّر
بادشمن مخالف زآنسان زید که مردم ‌ ‌ ‌ با دوستان یکدل با مهربان برادر
از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد ‌ ‌ ‌ هر چند زیر خشمش باشد بلای منکر
مردی جوان و دارد زیر ازچهل همانا ‌ ‌ ‌ سنگش چوسنك پیری دیرینه و معمّر
۱۰ نادیده هیچکس را باور همی نیاید ‌ ‌ ‌ من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
پور امیر حاجب کو یافت کد خدائی ‌ ‌ ‌ با صاحب بن عبّاد اندر کمال همبر(۳)
هرخسروی که اورا چون تو مشیر باشد ‌ ‌ ‌ رای ترا متابع امر ترا مسخّر
من بندهٔ مقصر تقصیر بیش دارم ‌ ‌ ‌ زنهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
گر کمتر آمدستم نزدیك تو به خدمت ‌ ‌ ‌ آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
۱۵ تو مردم کریمی من کنکری گدایم ‌ ‌ ‌ ترسم ملول گردی با این کرم ز کنکر(٤)
آزار داری از یار زیرا که یك زمستان ‌ ‌ ‌ بگذشت و کس نیامد روزی زمانه تن در
روزی بدین درازی ‌ ‌ ‌ گز تو خطائی آمد وان ازتو بود منکر
ما با هزار دستان خود داشتیم آنجا ‌ ‌ ‌ بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بر این در
تو تنك دل نگشتی با زاغ بد نکردی ‌ ‌ ‌ بنشستی و ببردی خوش باچنان ستمگر
۲۰ چون در میان باغت دامی بگستریدند ‌ ‌ ‌ با زاغ در فتادی ناگه بدام اندر

---

۱ — بهار نام بتخانهٔ چین است ۲ — برازد یعنی برازنده وزیبنده باشد و یك نسخه چنین بود (بر شهرها عجب نیست) ۳ — صاحب بن عبّاد اسمعیل بن ابی الحسن طالقانی وزیر فخرالدّوله دیلمی متوفّی ۳۸۵
٤ — کنکر بضمّ هردو کاف قسمی ازگدایان باشندکه شانه گوسپندی بدستی وشاخ گوسپندی بدست دیگر گیرند و بردرخانها ودگانها روند وآن شانه را برشاخ کشند تاصدائی ناخوش کند وبدین حرکت چیزی
۲۵ طلب کنند واگر در دادن اهمال شود باکارد اعضای خود مجروح سازند تا ناچار بایشان چیزی داده شود واین گدایانرا شاخ شانه کش گویند خواجه حافظ در مطایبه گوید : کاش حافظ پسر احمد کنکر بودی ـ تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بودی

از تو خطائی آمد وزما خطائی آمد | شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر
از باغ زاغ گم شد آمد هزار دستان | اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
امروز ما و شادی امروز ما و رامش | در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
با دوستان یك دل با مطربان چابك | با دلبران زیبا با ساقیان دلبر
۵ دلجوی ساقیانی شیرین سخن که مارا | از کف دهند باده وز لب دهند شگر
جاوید شاد بادی با خرّمی زیادی | بر کف می مروّق در پیش یار دلبر(۱)
سال و مهت مبارك روز و شبت مساعد | عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدّر
با عیش و شادکامی باشی همیشه همدم | با بخت و کامرانی بادی همیشه همسر
آن کز تو شادباشد گو رخ می همی کش | وانکو نه شاد باتو گو خون دل همی خور

۱۰ درمدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیر ابو المظفر والی چغانیان

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر | زآسمان بر بوستان بارید مروارید تر(۲)
که زروی آسمان اندر کشد پیروزه چرخ(۳) | که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستانرا خلعتی پوشد خدا | هر زمانی آسمانرا پردهٔ سازد دگر
۱۵ در بیابان بیش از آن حلّه است کاندر چینستان | در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغیست بر شد بانك مرغان از درخت | هر کجا کوهیست بر شد بانك کبکان از کمر
سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی | نرگس مشکین عصابه برگرفت از گرد سر
بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم | بر توان چیدن زروی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بد ترسد از آن و هر زمان | سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد ببر
۲۰ هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین | چون نگارین خانهٔ دستور گردد سر بسر
خواجه بومنصور دستور عمید اسعد کز وست | سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر
دولتش گیتی پناه و نعمتش زائر نواز | هیبتش دریا گذار و همّتش گردون سپر
خانمان دوستان از جود او پرناز و نوش | شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر

---

۱ ـ می مروّق شراب ناب است ۲ ـ (بر گرفت از آب دریا ابر فروردین نفر ـ زآسمان بر
۲۵ بوستان پاشید مروارید تر) ۳ ـ (که فراز آسمان اندر کشد قوس و قزح)

هیچ علم از عقل او موئی نماند باز پس / هیچ فضل از خلق او کامی نگردد زاستر (۱)
مهر و کین و جنگ و صلح و کلک و تیغ او دهند / دوستان و دشمنان را نفع و ضرّ و خیر و شر
پیل مست ار بر در کاخش کند روزی گذار / شیر نر گر بر سر راهش کند وقتی گذر
آتش خشمش دو دندان بر کند از پیل مست (۲) / آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر
در تن پیل دلاور زهره گردد خون صرف / گرد چشم شیر شرزه مژّه گردد نیشتر
گرچه باشد آبگینه با تبر تا پایدار / چون بر او نامش بخوانی بشکند روئین تبر
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج / منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر
روشنائی یابد از دیدار او دو چشم کور / آشنائی یابد از آواز او دو گوش کر (۳)
سایهٔ او بر همای افتاد روزی در شکار / زان سبب بر سایهٔ پرّ همای افتاد فرّ
۱ مهر او روزی بطلق از روی رأفت دیده دوخت / زان سپس هرگز نشد بر طلق آتش کارگر
درچغانی رود اگر روزی فروشوید دو دست / ماهیانرا چون صدف در تن پدید آید درر
ای پدر را نامور فرزند کاندر دور دهر / تاقیامت زنده شد از نام تو نام پدر
تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ / تا برآید بامدادان آفتاب از باختر
کامران باش و روان را از طرب با بهره دار / شادمان باش و جهانرا برمراد خویش خور
۱۵ همچنین نوروز خرّم صد هزاران بگذران / همچنین ماه مبارك صد هزاران بر شمر

دروزارت یافتن وخلعت پوشیدن خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

نیك اختیار کرد خداوند ما وزیر / زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد / تا زو جهان همه چو خورنق شد و سدیر (٤)
۲۰ چون او نبوده اند اگر چند آمدند / چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
چونانکه چون ملك ملکی نیست در جهان / همچون وزیر او بجهان نیست یك وزیر

---

۱ ـ زاستر مخفف زان سوتر است ۲ ـ (آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست) خل بضمّ اوّل بمعنی خاکستر است و این بیت را درجهانگیری وناصري شاهد آورده اند ۳ ـ آشنائی بمعنی شنیدن نیامده و در بعضی نسخ (بشنوائی) و (اشنوائی) نوشته شده ٤ ـ خورنق و
۲۵ سدیر نام دو قصر که سنمّار برای نعمان بن منذر بنا کرد

هشیار درمشاورت شه بود از آنك　　اندر خور مشاورت شه بود مشیر

شهریست پربشارت ازین کار و هر کسی　　سازد همی زجان و زدل هدیهٔ هژیر

این بود ملك را بجهان وقتی آرزو　　وین بود خلق‌را همه همواره درضمیر

اکنون جهان چنان شود ازعدل وداد او　　کاهو بره مثل مکد از ماده شیر شیر

۵ گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود　　امروز باغنی متساوی بود فقیر

آن روزگار شدکه توانست آنکه بود　　بیچارهٔ بدست ستمکارهٔ اسیر

گرکدخدای شاه جهان خواجه بوعلی است　　بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر

مال خدایگان بستاند بعنف و کره　　از دست منکرانی چون منکر و نکیر

بیرون کند ز پنجهٔ گردنکشان جهان　　بازاره را دهد عمل مردم حقیر(۱)

۱۰ کار جهان بداند کردن تو غم مدار　　آری جهان بدان نسپردند خیر خیر

کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود　　اکنون شود برای و بتدبیر او چو تیر

آن کز درچه است فرو افکند بچاه　　وان کز در سریر نشاندش بر سریر(۲)

ای روبهان کلته بخس در خزید هین(۳)　　کامد ز مرغزار ولایت همی زئیر(٤)

یکچند شاد کام چربدید شیر وار　　امروز گرم باید خورد و غم و زحیر(٥)

۱۵ حقور بحقّ رسیدو جهان بآرزو رسید　　وامیّد خلق کرد وفا ایزد قدیر

صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت　　ای صدر کام یافته منّت بسی پذیر

از چند سال باز تو امروز یافتی　　آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر

مقدار تو بزرگ شد از خواجهٔ بزرگ　　چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر(٦)

دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد　　چشم کسی که شاد نباشد باو ضریر(۷)

۲۰ ای دولت خجسته ازو روی بر متاب　　ای بالش وزارت با او قرار گیر

طعنی دگر باو نتواند زدن عدو　　جزآنکه ژاژخایدوگوید که نیست پیر(۸)

ابلیس پیر بود بیندیش تاچه کرد　　بگزید بر بهشت برین آتش سعیر

---

۱ - (ندهد بزادگان)　۲ - کز درمخفف که از در است وازدر بمعنی لایق و سزاوار
۳ - کلته بمعنی دم بریده و همین شعر درجهانگیری محلّ شاهد است　٤ - زئیر بانك شیر وغرّیدن
۲۵ آن　٥ - گرم بضمّ کاف فارسی غم و اندوه و دلگیری - زحیر ناله بر آوردن　٦ - قریر
روشن　۷ - ضریر کور ونابینا　۸ - (ژاژ گوید کاینخواجه نیست پیر)

رای درست باید و تدبیر مملکت	خواجه بهردوسخت مصیب آمدوبصیر
زان فضل ومردمی که خدااندرو نهاد	تیری رسیده نیست جهان را بپشت تیر
تا ازگذشتن شب و روز و شمار سال	موی سیه چو قیر شود برمثال شیر
تاکه خزان زرد بود که بهار سبز	آن زرکند زبرگ رزان وین زگل حریر
همواره سبز باد سر او و سرخ روی	روی مخالفان بد اندیش چون زریر(۱)
این خلعت وزارت و این اعتماد شاه	فرخنده باد و باد مراورا خدا نصیر(۲)

ایضاً درمدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

ای ترك دلفریب دل من نگاهدار	جزناز وجز عتاب چه داری دگر بیار
تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب	این عشق نیست جانا جنگست وکارزار
هر روز نو عتابی و دیگر بهانهٔ	ناخوش بود عتاب زمانی فروگذار
توبایدی که بالب خندان وخوی خوش	پیش من آمدی بزمانی هزار بار
دل تافته مدار و برابر وگره مزن	از بهر بوسهٔ که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنك مرا درکنار گیر	تا هردو دارم از توبدین راه یادگار
من بی کنار بوسه نخواهم زهیچکس	از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار
بوس وکنار ولهو وسماع و سرود را	دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملك بوعلی	خواجهٔ بزرك تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کردهٔ شاه جهان کههیچ	بی اختیار او نکند دولت اختیار
گرد جهان تمام فروگشت و بنگرید(۳)	او را گزید و کرد بنزدیك اوقرار
مردی گزیده کرد خردمندوپیش بین	بارای وباکفایت و باسنك و با وقار
فرمان او علامت شاهان کند نگون	تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کارآصف وامرش چوامرجم	سهمش چو سهم رستم وسهم سفندیار
برلشکر ورعیّت سلطان چوبرگذشت	زین هریکی صدی شدوزان هرصدی هزار

---

۱ - زریر گیاهی که جامه را بآن زرد کنند ۲ - (ایزد اورا بود نصیر) ۳ - (گرد جهان فراوان بر گشت)

از برکت عنایت و تدبیر او شدند | یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کنند | برلشکر و خزینهٔ سلطان برد بکار
زین‌سو سپه‌توانگر وزانسو خزینه‌پر | واندر میان رعیّت‌خشنودوشادخوار[1]
اندر دومه‌چکار توان‌کرد بیش‌ازین | خاصه‌کنون که‌دست همی‌نوبرد بکار
۵ بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد | این کار از آن بزرك نژاد بزرگوار
اکنون فراز کرد بکار بزرك دست[2] | اکنون فروگرفت جهان جمله‌استوار
فردا پدید گردد توفیر ها که او | ازعاملان شاه تقاضا کند شمار
آن‌مال کز میانه ببردند دانك‌دانك | بستاند و بتنك فرستد سوی حصار[3]
دیدی تو زو مرنج و میندیش تا ترا | زان مالها بنا کنند و پرکنند چو بار
۱۰ ایشاه قلعه های دگر ساز کاین وزیر | سالی دگر بزر بینبارد این حصار
اندر جهان‌وزیر چنین جستهٔ همی | اکنون که‌یافتی چوتن وجان عزیزدار
درمرغزار ملك خرامنده گشت شیر | آن روزکار شد که تهی بود مرغزار
آن روبهان که جایگه شیر داشتند | اندر شدند خوار بسوراخ های مار
آنجا که شیر باشد در مرغزار باز | شیری که درزمانه ندارد نظیر و یار
۱۵ در جنك شیر کشته فراوان شریفتر | کایمن نشسته با گلهٔ روبه نزار
تاچون زبیشه روی‌بصحرا نهد تذرو | کبك دری ز بیشه نهد رو بکوهسار
تاچون هزار دستان بر گل نوازند | قمری‌چوعاشقان بخروش آید ازچنار
پاینده بادخواجه‌و دلشاد وتن‌درست | بر کام دل مظفّر و منصور و کامکار
درعزّ و مرتبت بگذاراد همچنین | صدمهرگان‌دیگر وصدعید وصد بهار
۲۰ چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد | یا رب تو کامهای جهانرا بدو سپار

ایضاً درمدح سیدالکفات خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

باری ندانمت که چه‌خوداری ای پسر | تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر

---

۱ - شاد خوار بمعنی خوشحال و فرحناك ۲ - فراز بمعنی دراز کردن و باز کردن
۲۵ ۳ - تنك لنگه و نصفهٔ بار

همچون مه دو هفته برون آئی از وثاق(۱) همچون مه گرفته درون آئیم ز در

رغم مرا چو سرکه مکن چون بمن رسی روئی کزو بتنك برېزد همی شکر(۲)

روزی گشاده باشی و روزی گرفتهٔ بنمای کاین گرفتگی ازچیست ای پسر

ای چون گل بهاری خندان میان باغ هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر

مارا همی بخواهی پس روی تازه دار تا خواجه مرترا بپذیرد ز من مگر(۳)

خواجهٔ بزرك بوعلی آن سیّد کفات خواجهٔ بزرك بوعلی آن مفخر گهر

دستور شاه شرق و بدو ملك شاه شرق آراسته چو ملك عمر درگه عمر

او از میان گوهر خویش آمده بزرك واندر خور بزرگی آموخته هنر

بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران از بهر بار جستن و بر ما گشاده در

باز ائران گشاده وخندان و تازه روی وزدست او غنی شده زائر بسیم وزر

هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش صد تازگی نکرد و نگفت اندرون گذر

ناخوانده شعرهای دوجشن از پی دو جشن کاین کرد نزد من که بنا رسمها ببر

ازمهتران بجهد ستانیم سیم شعر او نا رسیده سیم بداد این کرم نگر

جاوید پادشاه بدو شادمانه باد شاه زمانه و خدم شاه سر بسر

زو در جهان دلی نشناسم که نیست شاد با او بدل چگونه توان بود کینه ور

هرکس که شاد نیست بقدر و بجاه او بیقدر باد نزد همه خلق و بی خطر(۴)

کس نیست کو بدولت او شادمانه نیست ورهست حاسداست و پلیدی زسك تبر

اودست خائنان جهان کرد زیرسنك زبن است دست او ز همه دستها زبر

آواز خائنان نتواند شنید هیچ شاید که یافته است شه از خوی او خبر

زین پیش بوده و پس ازین نیز هم بود او را بملك و شاه جهانرا بدو نظر

شادیش باد و کام روائی و مهتری پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر

عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد ایام آن خجسته خصال نکو سیر

---

۱ ـ وثاق خانه و سرای محکم ۲ ـ تنك لنگه و نصفهٔ بار ۳ ـ (بپذیرد که نظر)

٤ ـ خطر قدر و منزلت وعظمت

نیز درمدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در　　خواجه از آتش پرستی تو به داداورا مگر
خواجهٔ سیّد وزیر شاه ایران بو علی　　قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی گهر
تیغ را میر جلیل و خامه را میر بزرگ　　یافته میراث میری و بزرگی از پدر
او به مغرب کار سلطان را بمشرق ساخته　　نیك بنگر چون بدو باشد کفایت را گذر
شغل سلطان پیش و طمع از مال او بر داشته　　کس بدینسان شغل بردن می نیارد بسر(۱)
گیتی اندر دست او و ز مال گیتی دست پاك　　اینچنین اندر جهان هرگز کجا بد جز عمر
صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدید　　خواجه را بیناد و جز خواجه مبیناد ی دگر
ملك سلطان را بعدل و داد خویش آراسته　　چون مشاطه نو عروسان را بگوناگون گهر
کس نداند گفت کو از کس بدانگی طمع کرد　　با چنین فرمان و چندین شغل و چندین دردسر
لاجرم ملك و ولایت خرّم و آباد گشت　　خرّم و آباد گردد ملك از عدل و نظر(۲)
من قیاس از سیستان دارم که او شهر منست　　وز پی خویشان زشهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار　　مردمان شهر من در شیر مردی نامور
تا خلف را خسرو ایران از آنجا بر گرفت　　در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر
بر کشیدند از زمین وباغها سرو و سمن　　باز کردند از سرای و کاخها دیوار و در
هر سرائی کان نکوتر بود و آن خوشتر نمود　　همچو شارستان قوم لوط شد زیر و زبر
کدخدایانشان خریده خانه ها بگذاشتند　　زن زشوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند　　سالها بودند مسکین از غم و خون جگر
چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند　　بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه بیشتر
عالمانرا باز خواند و مردمانرا بار داد(۳)　　شوی با زن گشت وزن با شوی و مادر با پسر
خانها آباد گشت و کاخها بر پای شد　　باخضر شد بار دیگر باغهای بی خضر
روزگار سیستانرا با نکوئی عدل او　　باز نشناسم همی از روزگار زال زر
از ولایتهای سلطان سیستان بر گوشه ایست　　نیست از انصاف آن از عدل او نابهره ور(٤)

---

۱ ـ (هرگز می نیارد بردسر) (با تقوی نمی آرد بسر)　۲ ـ نظر حکومت وفصل خصومت
۳ ـ (عاملانرا باز خواند)　٤ ـ (فتنه را از گوشهٔ آن گوشه بر تابید سر) (نیست از انصاف گردد فتنه او را پی سپر)

شهرها بسیار دارد خواجه در زیرقلم — تو بهرشهری کنون هم زین قیاس اندرنگر
ایزد او را جاودانی دولت ونعمت دهاد — تا بدولت بر بد اندیشان همی یابد ظفر
روز او فرخنده باد و روز ماش پذرفته باد — وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

در مدح ابو سهل عمید الملك عارض لشکر گوید

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار — باز این چه غالیه است که تو بردهٔ بکار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجتست — او را چنانکه هست بدو دست بازدار
آرایشی بکار چه داری همی کزو — آرایش خدای تبه گردد ای نگار
شغلی دهم بدست تو تا دل نهی بر آن — رو بادهٔ برنگ لب خویشتن بیار
عید است و مهرگان و بعیدو بمهرگان — نوباوهٔ بود می سوری ز دست یار (۱)
می ده مرا و مست مگردان که وقت خواب — باشد بمدح خویش کند خواجه خواستار
خواجهٔ عمید عارض لشکر عمید ملك — بوسهل سیّد همه سادات روزگار
آن مهتری که هر که در آفاق مهتر است — با کهتران او نرود جز همال وار
از کهتری بمهتری آنکس رسد که او — توفیق یابد و کند اینخدمت اختیار
آزاد را همی حسد آید ز بندگانش — مرشور بخت را حسد آید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم — از بهر جای پای و رکابش همی کنار
پیش ملك پیاده رود برترین شهی — آن جایگه که خواجهٔ سیّد رود سوار
کس جاه او نجوید و هرکو بزرگتر — دارد بجاه و خدمت او دلپسند کار
او را خدای عزّ وجلّ حشمتی نهاد — بر تر ز حشمت ملکان بزرگوار
از آسمان بقدر گذشت و دلش هنوز — آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
اختر فرود همّت او هست وفضل او — برتر ز همّت است و فزونتر هزار بار
جاه بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت — با جاه نیز فضل بباید بهر شمار
عزّی که آن زفضل نباشد هنوز ذُلّ (۲) — فخری که آن زفضل نباشد هنوز عار (۳)
نفس شریف واصل بزرگ و دل قوی — بافضل یار کرد و مکین شد بدین چهار (٤)
گر در جهان بفضل چنو دیگری ستی — مارا کنون ازان خبرستی در این دیار (٥)

---

۱ – نوباوه تازه رسیده و نوبر ۲ - (بتر زذلّ) ۳ - (بتر ز عار) ٤ - (مهین شد بدین چهار) ٥ - از این قصیده بیش از این بدست نیامد

در مدح خواجه حسین بن علی گوید

دلم همی نشود بر فراق یار صبور — همی بخواهد پرسیدن سلام از دور
اگر فراق بخواهد دل من از پس وصل — ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
ز کام و آرزوی خویش کم شده است دلم — عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
۵ هزار بار بر او عرضه کرده‌ام پس ازو — نخواهد و نپذیرد همی بجهل وغرور
علاج درد دل من وصال و دیدن اوست — چنانکه سیکی داروی مردم مخمور (۱)
دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرفت او — دو دیده همچو بچرخشت دانهٔ انگور
در اینجهان تو زمن دردنا کتر مشناس — که درد دارم و درمان بود زپیشم دور
نفور گشت نشاط از دل من و دل من — بدان خوش است کزو مدح خواجه نیست نفور (۲)
۱۰ بزرگوار حسین علی که مادح او — هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور (۳)
کریم طبعی آزادهٔ خداوندی — که خلق یکسر ازو شاکرند و او مشکور
سخا بجای سپاهست و طبع او ملکست — هنر بمنزلت گنج و دست او گنجور
زبس عطا که دهد هر که زو عطا بستد — گمان برد که من او را شریکم و برخور (٤)
چنانکه در سیر انبیاست در خور او — کتابها متواتر همی شود مسطور
۱۵ بخواسته نشود غرّه و بمال شگفت (٥) — که نامجوی نگردد بخواسته مغرور
بنای مجد همی بر کشد بماه و نبود — فریفته ببنا بر کشیدن و بقصور
هزار در صلتش کمترین کسور بود — بنادره بتوان یافت در عطاش کسور
کسیکه باشد مجهول نام و خامل ذکر — بذکر او شود اندر جهان همه مذکور
هر آنکه عادت او بر گرفت و مذهب او — بنیکخوئی معروف گردد و مشهور
۲۰ من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت — بمجلس و نظر او شدم چنین منظور
ببلخ بامی بشتافتم بخدمت او — چنان کجا متنبّی بخدمت کافور (٦)

۱ - سیکی بلسان فارس شراب جوشیده است ۲ - (نفور گشت نشاط از دل رمیدهٔ من - بدان خوشم که از او مدح خواجه نیست نفور) ۳ - زور دروغ و باطل ٤ - برخور بر وزن فغفور بهره برو شریك و انباز و در یك نسخه مزدور نوشته ٥ - (نشود غرّه وهمی نشگفت)
۲۵ ٦ - متنبّی چون از سیف الدّوله آزرده خاطر شد قصد مصر کرد و ملك مصر کافو راخشیدی را مدایح غرّا گفت در سنه ۳٤٦ و پس از مدایح بسیار او را هجای بسیار گفت و از آنجا بخدمت عضد الدّولة بن بویه بشیراز رفت

ازو بخانهٔ خود بود بازگشتن من — چو بازگشتن موسی بخانه از که طور
بیك عطا که مرا داد بی نیاز شدم — چو پادشاهان برکام دل شدم منصور
توانگرم بغلام و توانگرم بستور — توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من ببهاران ز توزی و قصب است — بتیر ماه خز قیمتیّ و قزّ و سمور(۱)
بساط غالی رومی فکنده ام دوسه جای — درآن زمان که بسوئی فکنده ام محفور(۲)
چو تار کوئی آکنده ام ز نعمت او — سرا و خانهٔ خالي زچیز چون طنبور
شد آنزمان که شب و روز خانها شدمی(۳) — بطمع روزی همچون بطمع دانه طیور
مرا عنایت او از عنا و غم برهاند — همی نباید کردن زبهر قوت بکور(۴)
چه عذر باشد گر تازیم بهم نکنم — بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
هم اندرین سخنانم من و گواه منند — مقدّمان و بزرگان حضرت معمور(۵)
چومن مدیحش برگیرم آنکه حاسد اوست — بخشم گوید داود بر گرفت زبور
زحاسدانش همی من حذر ندانم کرد — وگرچه دانم باشد ز دشمنانش حذور
بزرگوار چنو را حسود کم نبود — من اینکه گفتم گفته است چندره دستور
خدای ناصر او باد تا جهان باشد — همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته باد بدو مهرگان و عید شریف — دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای — که خسته دل شده ام تا ازو شدم مهجور
اگرچه حضرت سلطان بچشم من فلکست — بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

در مدح خواجه ابو سهل دبیر گوید

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار — روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
بربط خاموش بود وگشت سخنگوی — محتسب سرد سیر گشت ز گفتار
باده ز پنهان نهاد روی بمجلس — خیز و بکار آی و کار مجلس بگزار
خانه ز بیگانگان خام تهی کن — بادهٔ سرخی بیار و بر بط بر دار

---

۱ - توزی جامه نازك کتان - قز ابریشم ۲ - محفور نام شهریست در کنار دریای روم که در آنجا انماط و بساطها و فرشهای نیکو بافند ۳ - (جایها شدمی) ٤ - (همی نباید کندن زبهر قوتم گور) بکور سحر خیزی ۵ - حضرت بمعنی شهر وپایتخت



مست کن امروز مرمرا و میندیش | تا کی هشیار چند باشم هشیار
حاکم شرعم که می نگیرم هرگز | زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زاهدی و حاکمی بمن نرسیده است | ور برسد کار پیش گیرم ناچار
روزوشب خویش را کنم بدو قسمت | هردو بیك جای راست دارم چون تار(۱)
۵ نرمك نرمك همی کشم همه شب می | روز بصد رنج و درد دارم دستار
راست چوشب گاو گون شود بگریزم(۲) | گویم تا در نکـه کنند بمسمار
آیم و چون گنج گوشهٔ بنشینم | پوست بیك بار بر کشم ز ستغفار(۳)
چون سرم از مستی وزخواب گران گشت | در کشم او را بجامهٔ شب و افشار
آرزوی خویش را بخوانم و گویم | شب همه بگذشت خیز وداروی خواب آر
۱۰ فرّخی آخر نفایه گفتی و دانی(٤) | این چه سخن بود پیش خواجه بیکبار(۵)
خواجهٔ سیّد وکیل سلطان بو سهل | آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار
بار خدای بزرگوار که او بود | فضل و ادبرا بطوع و طبع خریدار(٦)
اهل ادب را بخانه برد ووطن داد | علم و ادب را فزود قیمت و مقدار
خواستهٔ خویش پیش خلق فدا کرد | خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
۱۵ بر همه گیتی در سرای گشاده است | پیش همه خلق باز رفته بکردار
خلق ز هرسو نهاده روی سوی او | راه ز انبوه کرده چون ره بازار
هر که در آید همی ستاند بی منع | هر که بخواهد همی در آید بی بار
گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد(۷) | مانده نگردد ز مال دادن بسیار
امروز آئی مطیع تر بود از دی | امسال آئی گشاده تر بود از پار
۲۰ بار نهد بر دل از همه کس و هرگز | بر دل دشمن بذرّهٔ ننهد بار
اینت کریمی بزرگوار که تا بود | هیچکسی زو دژم نبود و دل آزار
خستن دل را بخاصه مرد جوانرا | ایزد داند که هول باشد و دشوار

---

۱ - تار رشتهٔ ابریشم ودریك نسخه (راست دارم وهموار) ۲ - (چون بشب گاوگون شوم)
۳ - (دست بیکبار ظ) ٤ - نفایه تیره و ناسره ۵ - (این سخن سرد) ٦ - (بار خدای
۲۵ بزگوار که دایم فضل و ادبرا بطبع بود خریدار) ۷ - (بنگردد)

آری هرکس که نام جوید بی‌شکر	با دل و با نفس کرد باید پیکار
لاجرم از هرکسی که پرسی گوید	خواجه بهرنیك در خوراست وسزاوار
روزش همواره نیك باد و بهرنیك	دست رسش باد تا همی بودش کار

در مدح عضدالدوله امیریوسف برادر سلطان محمود

یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان تراز(۱)	بطرب داشت مرا تا بگه بانك نماز
من واو هردو بحجره در و می مونس ما	باز کرده در شادی و در حجره فراز(۲)
که بصحبت بر من با بر او بستی عهد	که ببوسه لب من با لب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان(۳)	اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز
خیره گشتی مه کانماه بمی بردی لب	روز گشتی شب کانزلف برخ کردی باز
او هوای دل من جسته و من صحبت او	من نوازندهٔ او گشته و او رود نواز
بینی آنرود نوازیدن با چندین کبر	بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
دردل از شادی سازی دگر آراست همی	چون ره نو زدی آنماه و دگر کردی ساز(٤)
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر	همچنان شب که گذشته‌است شبی سازم باز
جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا	یوسف ناصر دین آن ملك بی انباز
آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر	چون فرازی زنشیبی و حقیقت زمجاز
هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر	هرمدیحی که سخاراست بدو گردد باز
ای سخن های تو اندر کتب علم نکت	ای هنرهای تو بر جامهٔ فرهنك طراز(٥)
سائل از بخشش تو گشت شریك صرّاف	زائر از خلعت تو هست ردیف بزّاز
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند	باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گوئی زخدا آمد نزدیك تو وحی	که خزانه منه و خواسته بیرون انداز(٦)
آز را دیدهٔ بینا دل من بود مدام	کور کردی بعطا های گران دیدهٔ آز

---

۱ - تراز نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان وبطاء حطّی معرّب است ۲ - فرازازلغات اضداد بمعنی باز کردن و بستن هردو استعمال میشود و اینجا مراد معنی ثانی‌است ۳ - (او سلسلهٔ) ٤ - راه بمعنی نغمه ومقام وپرده واصول ونوازندگی است ٥ - طراز مطلق زینت وعلم وسجاف جامه ٦ - (گر خزانه تو همه خواسته) خواسته اسباب و متاع

سال تا سال همی تاختمی گرد جهان — دل باندیشهٔ روزیّ و تن از غم بگداز

چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود — گفت جود تو رسیدی بنوا بیش متاز(١)

ز هنرهای ستوده که تو داری ز ملوك — زیبد ایخسرو اگر سر بفرازی بفراز

حلم را رحم تو گشته است بهر خشم سبب — علم را رای تو گشته است بهر کار انباز

٥ ناوك اندازی و زوبین فکن و سخت کمان — پهنه بازیّ و کمند افکنی و چوگان باز(٢)

پسران ملکی کان ملك اورا پسراست — که بتیغ از ملکان هست ولایت پرداز

گر تو رفتی سوی ارمن بدل بیژن گیو(٣) — از بساط شه ایران بسوی جنك گراز

تا کنون ازفزع ناوك خون خوارهٔ تو — نشدی هیچ گرازی ز نشیبی بفراز(٤)

ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت — چون گرنجی که فرو کوفته باشد بجواز(٥)

١٠ بس نمانده است که فرمان دهد آنشاه که هست — پادشاه از برقنّوج و بَرَن تا اهواز(٦)

که علم داران پیش تو علم باز کنند — کوس کوبان تو از کوس برآرند آواز

راهداران و زعیمان زنسا تا برجال — بر ره از راه بران تو بخواهند جواز

از پی خدمت و صید تو فرستند بتو — از چگل برده و از بیشهٔ ترکستان باز

سوی غزنین زپی مدح تو سازنده شوند — مدح گویان زمین یمن و ملك حجاز

١٥ تا همی از گهر آموزد آهو بره تك — همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز

تا نپرّد چو کبوتر بسوی قزوین ری — تانیاید سوی غزنین بزیارت شیراز

پادشاباش و بملك اندر بنشین و بگرد — شادمان باش و بشادی بخرام و بگراز(٧)

همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار — بابتان چگل و غالیه زلفان تراز(٨)

تو بصدر اندر بنشسته بآئین ملوك — همچنان مدح نیوشنده و من مدح طراز(٩)

---

٢٠ ١ ـ (جود گفتا که رسیدی بهوایش بنیاز) ٢ ـ زوبین نام حربهٔ مردم گیلان وآن نیزهٔ کوچکی بود که سر آن دوشاخ داشته و در قدیم با آن جنك میکردند ـ پهنه نوعی از چوگان که سر آن پهن است که گوی را درآن نهاده برهوا افکنند و بتازی طبطاب گویند ٣ ـ (گر تو رفتی بهزار اسب چو بیژن تازان) ٤ ـ گراز خوکست ٥ ـ کوپال عمود و گرز آهنین ـ گرنج بر وزن سرنج شلتوك که برنج با پوست باشد ـ جواز بضمّ کدنك رزّازان یا دنك رزّازان که

٢٥ بدان شلتوك کوبند ٦ ـ قنّوج و برن نام دو بلد از هندوستان ٧ ـ گراز خرام و رفتار از روی ناز و تکبّر ٨ ـ تراز نام شهری در ترکستان منسوب بخوبان ٩ ـ طراز معرّب تراز مطلق آرایش و زینت

درمدح شمس الکفات خواجه احمدبن حسن میمندی

سرو ساقیّ و ماه رود نواز ... پرده بر بسته در ره شهناز(۱)
زخمهٔ رودزن نه پست و نه تیز ... زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلس خوب خسروانی وار ... از سخن چین تهیّ و از غمّاز
بوستانی ز لاله و سوسن ... همچو روی تذرو و سینهٔ باز(۲)
دوستانی مساعد و یك دل ... که توان گفت پیش ایشان راز
ماهروئی نشانده اندر پیش ... خوش زبان و موافق و دمساز
جعد او بر پرند کشتی گیر ... زلف او بر حریر چوگان باز
بادهٔ چون گلاب روشن و تلخ ... مانده در خم ز گاه آدم باز
ازچنین باده و چنین مجلس ... هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا ساتگینی اندر ده(۳) ... مطربا رود نرم و خوش بنواز
غزلی خوان چو حلّهٔ که بود ... نام صاحب بر او بجای طراز(٤)
صاحب سیّد احمد آنکه ملوك ... نام او را همی برند نماز
درجهان هیچ شاه و خسرو نیست ... که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نبیند فرو شده بنشیب ... هر که را خواجه بر کشد بفراز
مهر و کینش مثل دود ربانند ... در دولت کنند باز و فراز(۵)
بر بداندیش او فراز کنند ... باز دارند بر موافق باز
بدر دولت اندرون نشود ... هر که زایشان نیافته است جواز
گر خلافش به کوه در فکنی ... کوه گیرد چو تب گرفته گداز
ماه را گر خلاف او طلبد ... مطلب جز بچاه نخشب باز(٦)
خدمت او گزین که خدمت او ... خویشتن را کنند فزون انداز

---

۱ - (سرو ساقیّ ماست رود نواز - پرده بسته است در ره شهناز) راه بمعنی نغمه ومقام
۲ - تذرو مرغ صحرائی شبیه بخروس ۳ - ساتگین قدح و پیالهٔ بزرك شراب ٤ - طراز علم و سجاف جامه و زینت ۵ - فراز ازلغات اضداد بمعنی باز وبسته وهم ضد نشیب است
٦ - چاه نخشب چاهی که ابن‌مقنع بسحر وجادو ماهی ازآن برآورد که چهارفرسنك روشنائی میافکند

بـدر او دو هفته خدمت کن | وز دراو بآسمان دریـاز(١)
آسمان بر تر است ز ابر بلند | آسمان یافتی بر ابـر منـاز
آز اگر بر تـو غالبست مترس | سوی آنخدمت مبـارك تاز
آب آن خـدمت شریف کشد | آتش آرزو و آتش آز
٥ هیچ شه را چنین وزیر نبود | مملکت دار و کار ملك تراز
درهمه چیز ها که بینی هست | خلق‌راعجز وخواجه‌را اعجاز
برشه شرق فرّخ است بفال | فال او را سعادت است انباز
تا ولایت بـدو سپـرد ملك | گشت گیتی چو کلبـهٔ بـزّاز
متواتر شده است نامهٔ فتح | گشته ره پر مرتّب و جمّاز(٢)
١٠ فتح مکران و درپیش کرمان | ری و قزوین و ساوه و اهواز
ور نکو بنگری براه دراست | نامهٔ فتـح بصره و شیـراز
از پس فتح بصره فتح یمن | وزپس هردو فتح شام وحجاز
شاد باش ای وزیر فـرّخ پی | دل بشادیّ وخـرّمـی پرداز
دوستان را بیافتـی بمـراد | سر دشمن بکوفتی بجواز(٣)
١٥ شکر شاهیت از طراز گذشت | می‌خور از دست لعبتان طراز(٤)
نوبهاراست ومطرب ازبرگل | بر کشیده بر آسمان آواز
خوش بود برنوای بلبل‌وگل | دل سپردن برامش و بگمـاز(٥)
خوش‌خوروخوش‌زی‌ای‌بهارکرم | درمـراد و هوای دل بگراز(٦)
تو بر این بالش فکنده خدای | وز تو اندر همه جهان آواز
٢٠ فرّخی بنـدهٔ تـو بر در تو | از بساط تو بر کشیده دهاز(٧)

---

١ ـ یازیدن قصد واراده چیزی‌کردن ودرازکردن دست ٢ ـ جمّاز شتر تند رو ٣ – جواز بضمّ هاون چوبین ومعصره‌که بدان روغن کشند ودنك رزّازی ٤ – تراز نام شهری ازترکستان ٥ – بگماز بکسر اوّل شراب و پیالهٔ آن ٦ – گراز خرام ورفتار ازروی ناز وتکبّر وتجبّر ٧ ـ دهاز بفتح اوّل بمعنی نعره وفریاد

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز ... هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز(۱)
زانچه کرداست پشیمان شد و عذر همه خواست ... عذر پذرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دیّ و پریر ... بمراد دل او باشم امروز و فراز(۲)
دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او ... چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ایجان جهان خدمت تو بوسهٔ تست ... چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن ... مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دو رخسارهٔ چون گل بفروخت(۳) ... زیر لب گفت که احسنت و زه ای بنده نواز
بدل نیك تو داده است خداوند بتو ... اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز(٤)
خسرو گیتی مسعود که مسعود شود ... هر که یکروز شود بر در او باز فراز(۵)
شهریاری که گرفته است بتدبیر و به بتیغ ... ازسراپای جهان هرچه نشیب است و فراز
چشم بد دور کناد ایزد ازو کامروز است ... از پس ایزد در ملك جهان بی انباز
تا پرستند ملك را همه شاهان جهان ... چه بروم وچه بچین و چه بشامات وحجاز
هر بزرگی که سر طاعت او باز کشید ... سرنگون گردد و افتد بچه سیصد باز(٦)
شهریاری که خلافش طلبد زود افتد ... از سمن زار بخارستان وز کاخ بگاز(۷)
نتوان جست خلافش بسلاح و بسپاه ... زانکه نندیشد شیر یله از یشك گراز(۸)
وربدین هردو سبب خیره سری غرّه شود ... همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز
دولتش ازدل بدخواهان صاحب خبراست ... بشنود هرچه بگویند و برون آرد راز
گر کسی بردل جزطاعتش اندیشه کند ... موی گردد بمثل بر تن آنکس غمّاز
وز پی آنکه بدانند مراد دلشان(۹) ... سرنگون گردد بر جامهٔ او نقش طراز(۱۰)
هر سپاهی که بپیکار ملك روی نهاد ... باز گردد ز کمان تیر سوی تیر انداز

---

۱ - (او پذیرفت کزین پس نکند با من ناز) ۲ - فراز بمعنی بعد ازاین ۳ - (دو رخ چون دو گل نو بفروخت) ٤ - ساز بمعنی سامان و استعداد است ۵ - فراز بمعنی قریب و نزدیکست ٦ - باز بغل یعنی گشادگی میان دو دست ۷ - گاز مقراض و انبر ۸ - یشك بروزن اشك چهار دندان پیش سباع که بتازی انیاب خوانند ۹ - (ندانند مر او را بنشان) ۱۰ - طراز سجاف جامه

سپه دشمن او را رمهٔ دان که دراو — نه چراننده شبانست نه ره جوی نهاز(۱)
ملکان مرغ شکارند و ملك باز سپید — تا جهان بود و بود مرغ بود طعمهٔ باز
همه میرانرا دعویست ملك را معنی — همه شاهان را عجز است ملك رااعجاز
هرچه عار است ببدخواه ملك باز شود — هرچه فخر است و بزرگی بملك گردد باز
۵ خشم او آتش تیزاست و بداندیشان موم — موم هر جا که بود آتش آید بگداز
اندرآن بیشه که یکبار گذر کرد ملك — نکند شیر مقام و ندهد ببر آواز
جاودان شاد ز یادآن ملك کامروا — لشکرش بیعدد و مملکتش بی انداز
ای خداوند ملوك عرب و آن عجم — ای پدید از ملکان همچو حقیقت زمجاز
سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز — مژده بپذیر و بده خلعت وکارش بطراز
۱۰ امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند — آتشی چون گل و بگمار ببستان بگماز(۲)
عشق‌بازی کن وسیکی‌خور و برخند برآن(۳) — که ترا گوید سیکی مخور و عشق مباز
خلد باد از تو و ازدولت تو ملك جهان — ای رضای تو ز ایزد بسوی خلد جواز

در مدح سلطان محمود و ذکر مراجعت او از رزم و فتح قلعهٔ هزار اسب

۱۵ ترکش ای ترك بیکسو فکن وجامهٔ جنگ — چنگ برگیرو بنه درقه وشمشیر ازچنگ(۴)
وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو — وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه برآمد بکمینگاه مرو — لشکرازجنگ بیاسود بیاسای از جنگ(۵)
بمصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه — زلف مشکین‌توپر گردشود ای سرهنگ
نرمك ازگرد سپه زلف سیه را بفشان — تا فرو ریزد با گرد سپه مشك بتنگ(۶)
۲۰ رخ روشن را زیر زره خود مپوش — که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
زره خودبرخ برچه نهی‌خیره که هست — رخ رنگین تو زیر زره غالیه رنگ
ای مژه تیرو کمان ابرو تیرت بچه کار — تیر مژگان تو دلدوز تر از تیرخدنگ(۷)

---

۱ - نهاز پیشاهنك گله ۲ - بگماز بکسر شراب وپیالهٔ آن ۳ - سیکی بلسان اهل فارس شراب جوشیده
۴ - درقه سپری که از پوست باشد ۵ - (براسود و براسای از جنك) ۶ - (برگرد سپه)
۲۵ تنك لنگه و نصف بار (۷) - خدنك درختی که چوب آن بسیار محکم و از آن تیر سازند

تیر مژگان توچو نان گذرد بر دل و جان | که سنان ملك مشرق از آهن و سنگ
خسرو غازی محمود محمّد سیرت | شاه دین ور زهنر پرور کامل فرهنگ
آنکه بر کند بیك حمله در قلعهٔ تاغ(۱) | وانکه بگشاد بیك تیر در ارگ زرنگ(۲)
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود | بزمانی درو دیوار حصار بشلنگ(۳)
آنکه ببرید سر بر همنان جمله بتیغ | وانکه بشکست بتان بردر بتخانهٔ کنگ(٤)
آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فزعش | روی لشکر کش خوارزم درآورد آژنگ(٥)
ای شگفت آنکه همی کینهٔ خوارزم کشید | تا که حاصل شودش نام و برآید ازننگ
خویشتن غرّه چرا کرد بجیحون و بجوی | جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ
چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود | بفسون و بحیل کردن و زرق و نیرنگ
او چه دانست که خسرو زسران سپهش | کشته و خسته بهم درفکند شش فرسنگ
وانکه نا کشته و نا خسته بماند همه را | طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ(٦)
وانکه اوراسوی دروازهٔ گرگنج برند(۷) | سر نگون باد گران از سر پیلان آونگ
عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد | بر کشیده سر رایات ببرج خرچنگ
همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین | روزگاری بخوشی خورده وناخورده شرنگ(۸)
نالهٔ کوس ملکشان بپرا کند ز هم | همچو کبکانرا باز ملك و نالهٔ زنگ
بهزاراسب فزون ازدوهزاراسب گرفت(۹) | همه را ترشده ازخون خداوندان تنگ
رنگ آنروز غمی گردد و بیرنگ شود | که برآرامگه شیر بگردآید رنگ(۱۰)
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال | ای زمین یافته ازحلم گران سنگ توسنگ(۱۱)
همه عالم زفتوح تو نگارین گشته است | همچوآ کنده بصد رنگ نگارین نیرنگ(۱۲)

---

۱ - تاغ نام قلعهٔ سیستان است ۲ - زرنك نام شهری از سیستان ۳ - بشلنك بکسر اوّل و فتح ثالث نام قلعهٔ ایست که بر کوهی بلند بوده و سلطان محمود آنرا فتح کرد ٤ - کنك نام رودخانهٔ در هندوستان و بتخانهٔ بتر ستان ٥ - آژنك چین وشکن ٦ - پالاهنك کمندیرا گویند که بر یکجانب لجام بندند و اسب رابدان کشند و گناهکاررا بدان بربندند ۷ - گر گنج دارالملك خوارزم است و گرگانج نیزگویند ۸ - شرنك حنظل ۹ - هزار اسب نام قلعهٔ از مضافات خراسان ۱۰ - (بیارامد رنك) رنك بمعنی بزکوهی وبمعنی قوّت است وظاهراً (نیارامد رنك) باشد ۱۱ - سنك بمعنی وقار و تمکین است ۱۲ - (نوائین نیرنك) نیرنك رنك باشدکه نگار گران زنند (فرهنك اسدی)

نامهٔ فتح تو ایشاه بچین باید برد | تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ(۱)
اي بلشکر شکنی بیشتر از صد رستم | ای بهشیار دلی بیشتر ازصد هوشنگ
بیژن اربستهٔ تو بودی رسته نشدی | بحیل ساختن رستم نیواز ارژنگ(۲)
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست | پوستزان دارد چون جوشن خر پشته نهنگ(۳)
۵ از پیخدمت تو تا توملك صید کنی | بنهاله کـه تو راند نخجیر پلنگ(٤)
تا براین هفت فلك سیر کند هفت اختر | همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ(٥)
تا گریزنده بود سال و مه از شیر گوزن | تا جدائی طلبد روز وشب ازباز کلنگ(٦)
شادباش ایملك شهرگشائی که شده است | در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنك(۷)
روزوشب در بر تودلبر بالنده چوسرو | سال ومه در کف توبادهٔ تابنده چوزنگ(۸)

درذکر شکارگاه
و شکار کردن سلطان محمود غزنوی گوید

خدایگان جهان خسرو بزرك اورنك | بر آورنـدهٔ نام و فرو برنـدهٔ ننك
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی | شه ستوده ببزم و شه ستوده بجنك
چو آفتاب سر از کوه باختر بر زد | بخواست باده و سوی شکار کرد آهنك
۱۵ بکوه بر شد و اندر نهاله که بنشست | فلنك پیش بزه کرد همچو چرخ بچنك(۹)
همی کشید بنـام رسول سخت کمان | همی کشاد بنـام خدای تیر خدنك(۱۰)
زبیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه | زبیم یوزش هامون بر آهوان شد تنك(۱۱)
همی ربود چو باد از درخت برك درخت | بناوك ازسر نخجیر شاخهای چو سنك
به تیر کرد چو پشت پلنك پهلوی گور | پر از نشان سیه پشت غُرم و پهلوی رنك(۱۲)

۲۰ ۱ - ارتنك نام کتاب مانی نقاش ۲ - ارژنك نام دیوی که در مازندران بارستم جنك کرد وبدست او کشته شد ۳ - خر پشته نام نوعی از جوشن است ٤ - نهاله که شکار گاه و آن زمینی است که بکنند و در آن نشسته خود را پنهان کنند و چون شکار بخواهد گذشت بر او تیر اندازند
٥ - هفت اورنك بنات النعش باشد ٦ - کلنك پرنده‌ایست کبود رنك دراز گردن که اورا شکار کنند ۷ - شرنك حنظل است ۸ - زنك بمعنی شعاع نیرّین است ۹ - فلنك تیر بدخشانی
۲۵ (فرهنك اسدی) ۱۰ - خدنك درختی است که چوب آن بسیار محکم واز آن تیر سازند
۱۱ - یوز تولهٔ شکاری ۱۲ - غُرم بضمّ اوّل میش کوهی - رنك بز کوهی

نهاله گاه بخوشی چولاله زاری گشت | زخون سینهٔ رنك وزخون چشم پلنك
بزرگوارا شاهنشها که خسرو ماست | بخوی خوب و بنام ستوده و اورنك
چنین شکارهم اوراسزدکه روز شکار | شکاری آرند اورا همی ز صد فرسنك
که شکار برون آردو فرود آرد | زکوه تند پلنك و ز آب ژرف نهنك
بگاه کوشش بستاند و فرو سترد | زدست شیران زورو زروی گردان رنك
چوگاه سنك بود سنك اوندارد کوه(۱) | وگرچه کوه برما شناخته است بسنك
بگاه تیزی پایاب او ندارد باد(۲) | وگرچه باد بروزی شود ز روم بزنك
بسا شها که نباشد بهیچگونه پدید | درنك او زشتاب و شتاب او ز درنك
زبیدلیّ و زبیدانشی به لشکر خویش | هم ازپیاده هراسان بود هم ازسرهنك
زدشمنان زبردست خیره خانهٔ خویش | نگاه داشت نداند بچاره و نیرنك(۳)
وگر بجنك نیاز آیدش بجان کوشد | که گاه جستن زآنجا چگونه سازد رنك(٤)
خدایگان جهان آنکه جود اوبزدود | ز روی مهتری و رادی و بزرگی زنك
همه دلست وهمه زهره وهمه مردی(٥) | همه هش است و همه دانش وهمه فرهنك
زکوه گیلان اوراست تابدانسوی ری | وزآب خوارزم اوراست تابدانسوی گنك
دراین میانه فزون دارد ازهزار کلات | بهریك اندر دینار تنگها بر تنك(٦)
همه بتیغ گرفته است وزشهان ستده است | شهان بادل جنك آور و بهوش وبهنك
هزار باره گرفته است به زبارهٔ ارك(۷) | هزارشهر گشاده است به زشهر زرنك(۸)
به پر دلیّ و به مردی همه نگه دارد | نگاهداشتنی ساخته چوساخته چنك
امیدوار مر اورا بر آن نهادستی | که آب جویدازخام ریك وشهدازسنك
بزرگتر زوگر در جهان شهی بودی | بر اسب کینهٔ او برکشیده بودی تنك
بسا کسا که باّمید آنکه به یابد(۹) | شکر زدست بیفکند وبرگرفت شرنك
که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند | پسند بر که شاهنشهی چه ارژنك(۱۰)

---

۱ ـ سنك بمعنی تمکین و وقار و اعتبار است ۲ ـ پایاب بمعنی تاب وطاقت و مقاومت است
۳ ـ نیرنك سحرو فسون و مکر ٤ ـ رنك حیله و دستان ٥ ـ (همه رادی و همه مردی)
٦ ـ کلات شهری از ترکستان و قلعهٔ از قندهار ـ تنك خروار شکر باشد بضبط اسدی
۷ ـ ارك نام قلعهٔ ازسیستان ۸ ـ زرنك شهری ازسیستان ۹ ـ (آنکه بربابد) ۱۰ ـ که مخفف
گاه بمعنی تخت سلاطین و ارژنك نام دو نفر پهلوان بوده

شهان کلنك دلانند و شاه باز دلست — بجنك باز نیاید بهیچگونه کلنـك(۱)
وگر بیاید زانگونه باز بایـد گشت — که خان زدشت کتر پشت کوژ وروی آژنك(۲)
همیشه تا ز درخت سمن نروید گـل — برون نیاید از شاخ ناروت نارنك
همیشه تا بزبان گشاده از دل پاك — سخن نگوید همچون تو و چو من سترنك(۳)
۵ خدایگان جهان شاد کام و کام روا — کمینه چاکر بر در گهش دو صد هوشنك
بکاخش اندر بزم و بدستش اندر جام — بجامش اندر کلگون مئی بگونهٔ زنك(٤)

درمدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

مرا سلامت روی تو باد ای سرهنگ — چه باشد اربسلامت نباشد این دل تنگ
دلم بعشق تو در سختی و عنا خو کرد — چنانکه آینهٔ زنك خورده اندر زنگ
۱۰ ازین گریستن آنست امید من که مگر — باشگ من دل تو نرم گردد ای سرهنگ
بآب چشمه نگشت ایچ سنگ نرم ومرا — بآب چشم همی نرم کرد باید سنگ
سخن ندانم گفتن همی ز تنگدلی — چنین درشت سخن گشته ام بصلح و بجنگ(٥)
ببرد سنگ من این انده فراق و مرا — امیر عالم عادل ستوده است بسنگ(٦)
جمال دولت عالی محمّد محمود — سر فضایل و روی محامد و فرهنگ
۱۵ شهی که دولت او ازشرنگ شهد کند — چنانکه هیبت شمشیر او ز شهد شرنگ
سموم خشمش اگر بر فتد بکشور روم — نسیم لطفش اگر بگذرد بکشور زنگ
ز ساج باز ندانند رومیان را گون — ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ
چو گور تنگ شود برعدو جهان فراخ — درآنزمان که براسبش کشیده باشد تنگ
جهان گشاید و کین تو زد و عدو شکرد — بتیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ
۲۰ مخالفان قوی دست چیره پیش امیر — اسیر گردد چون بر زمین خشك نهنگ
مخالفان چو کلنگند و او چو باز سپید — شکار باز بود ورچه مه زباز کلنگ(۷)

---

۱ ـ کلنك مرغی کبود رنك دراز گردن که او را شکار کنند ۲ ـ آژنك چین و شکن
۳ ـ سترنك مردم گیاه باشد ٤ ـ زنك بمعنی شعاع نیّرین است ٥ ـ (چنین درست)
٦ ـ سنك بمعنی تمکین و وقار ۷ ـ کلنك مرغی کبود رنك که آنرا شکار کنند

هزار یك که نهان درسرشت اوست هنر — نگار و نقش همانا که نیست در ارژنگ(۱)

همیشه عادت او را بنیکوئیست ولوع — چنانکه همّت او را ببر تری آهنگ

بلند همّتش ار کرددی بصورت بساز — بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ

جهان بخدمت اومیل دارد و نه شگفت — که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ

۵ بدان امید که روزی بدست گیرد شاه — چو پهنهٔ گهر آگین شده است هفت اورنگ(۲)

کسیکه چنگ زد اندر خجسته خدمت او — خجسته بخت شدو کام خویش کرد بچنگ

چو من هزار فزونست وصد هزار فزون — ز فرّ خدمت او کرده کار خویش چو چنگ

بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود — ز برّ و بخشش او سیم و زر نهاده بتنگ(۳)

بزرگواری کردار او و بخشش او — ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ(۴)

۱۰ بزرگواری جنسی است از فعال امیر — چنانکه هیبت نوعیست از خصال پلنگ(۵)

کسیکه مشك ببینی برد نیابد بوی — شم شمایل او بشنود زصد فرسنگ

چو وقت حمله بود آفتی است بادشتاب — چو وقت حلم بود رحمتی است کوه درنگ

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد — اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ

هزار یك زان گر زاسمان در آویزد(۶) — چنان بود که زکاهی کهی کنند آونگ

۱۵ عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او — کند بتدبیر از رنك مرو وادی گنگ

موفّقی است که تدبیر او تباه کند — هزار زرق وفسون وهزار حیلت ورنگ(۷)

بهیچگونه بر او جادوان حیلت ساز — بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ

فصیح ترکس جائی که او سخن گوید — چنان بود زبلیدی که خورده باشد بنگ

جهان نیارد با او برابری کردن — که ره نبرّد با اسب تیز تك خر لنگ

۲۰ همی درفشد ازو همچنانکه ار پدرش — جمال خسروی و فرّ شاهی و اورنگ

همیشه تاخورش و صید باز باشد کبك — چنان کجا خورش وصید یوز باشد رنگ(۸)

سرای دولت او باد دار ملك زمین — چنانکه خانهٔ ماهست برفلك خرچنگ

---

۱ - ارژنك نام کتاب مانی نقاش   ۲ - پهنه نوعی ازچوگان که سر آن پهن است - هفت اورنك کنایه ازبنات النّعش است   ۳ - تنك لنگه ونصف بار   ۴ - آژنك چین وشکن   ۵ - (چنانکه همّت)

۲۰ ۶ - (هزار یك گر ازآن زاسمان)   ۷ - رنك حیله ومکر   ۸ - رنك بز کوهی

برشك مجلس او كارنامهٔ مانی　　برشك محفل او بارنامهٔ ارتنگ
همیشه در بر او دلبران چون شیرین　　هماره بر در او کهتران چون هوشنگ
مخالفانش چون بیژن اندر اوّل کار　　زکه فتاده بچاه سراچهٔ اورنگ(۱)

درمدح محمدبن محمودبن ناصرالدین گوید

۵ چه فسون ساختند وباز چه رنك(۲)　　آسمان کبود و آب چو زنگ(۳)
که دگرگون شدند و دیگرسان　　بنهاد و بخوی و گونه ورنگ
آن شداز ابر همچو سینهٔ غرم(۴)　　وین شداز برك همچو پشت پلنك
زیرابر اندر آسمان خورشید　　خیره همچون درآب تیره نهنگ
زیربرك اندر آب پنداری　　همچو درزیر روی زرد زرنگ(۵)
۱۰ آب گوئی که آینهٔ رومی است　　بر سرش برك چون برآینه زنگ
در دژم روئی ابرپنداری　　کاسمان آسمانه ایست خدنگ(۶)
ابر روشن بکوشش اندر شد　　چون سواران خسرو اندر جنگ
خسرو پردل ستوده هنر　　پادشه زادهٔ بزرگ اورنگ
آنکه نام پیمبری دارد　　که بسی جایگاه کرده بچنگ
۱۵ آنکه دودست راد او بزدود　　زآینهٔ رادی و بزرگی زنگ
نیست فرهنگی اندر این گیتی　　که نیاموخت از شه آن فرهنگ
ماه با فرّ او ندار فرّ　　کوه با سنك او ندارد سنگ(۷)
سایهٔ تیغش ار بسنك افتد　　گوهرازبیم خون شوددرسنگ
تلخی خشمش ار بشهد رسد　　بازنتوان شناخت شهد ازفنگ(۸)
۲۰ هر کجا بوی خوی او باشد　　برتوانی گرفت مشك به تنگ(۹)
هر کجا دست راد او باشد　　نبود هیچکس زخواسته تنگ(۱۰)

---

۱ ـ که مخفف گاه بمعني تخت سلاطين است　۲ ـ رنك مکر وحیله　۳ ـ زنك پرتوآفتاب وماه
۴ ـ (سینهٔ باز)　۵ ـ زرنك زرد چوبه　۶ ـ آسمانه بمعنی سقف خانه است　۷ ـ سنك تمکین و وقار　۸ ـ فنك بمعنی حنظل است و همین بیت در فرهنك ناصری شاهد است و در
۲۵ بعضی نسخ (شهد وشرنك) نوشته شده　۹ ـ تنك لنگه ونصف بار　۱۰ ـ خواسته اسباب وامتعه

هر کجا او بود نیارد گشت   زفتی و نیستی بصد فرسنگ(۱)

هر کجا نام او بری ندمد   زان زمین کولی ونکوهش ونَنگ(۲)

هر که پر دل تر و دلاور تر   نکند پیش او بجنگ درنگ

ایجهان داوری که نام نکو   سوی تو کرد زانجهان آهنگ(۳)

آفرینندهٔ جهان بتو داد   نیروی رستم و هش هوشنگ

نشود بر تو هیچ روی بکار   هیچ دستان و تُنبل و نیرنگ(٤)

خسروا خوبتر ز صورت تو   صورتی نیست درهمه ارتنگ(۵)

دشمن تو ز تو چنان ترسد   که زباز شکار دوست کلنگ(٦)

زهرهٔ دشمنان بروز نبرد   بر درانی چو شیر سینهٔ رنگ(۷)

تا بروم اندرون نیاید چین   تا بچین اندرون نیاید زنگ

شاد باش و دوچشم دشمن تو   سال ومه از گریستن چو ونَنگ(۸)

دست وگوش توجاودان پرباد   از می روشن و شنیدن چنگ

مهرگانت خجسته باد ودلت   بر کشیده براسب شادی تنگ

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین گوید

همی بنفشه دمد زیرزلف آن سرهنگ(۹)   همی بآینهٔ چینی اندر آید زنگ

ازان بنفشه که زیردوزلف دوست دمید   بسی نماند که برلاله جای گرددتنگ

اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد   مرابنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ(۱۰)

فری دوزلف سیه رنگ او چو خفته دوزاغ(۱۱)   برآفتاب ودوگل هریکی گرفته بچنگ

بیت پرستی بر مانوی ملامت نیست   اگرچوصورت اوصورتیست درارتنگ(۱۲)

---

۱ - زفتی بضمّ بخل و امساك ۲ - (هرکجا نام او بری ندهد - زان زمین بوئی ازنکوهش وننك) ۳ - (پیش تو کرد زینجهان) ٤ - تُنبل بضمّ اوّل وثالث بمعنی مکر و حیله است ۵ - ارتنك نام کتاب مانی نقّاش ٦ - کلنك مرغی کبود رنك که آنرا شکار کنند ۷ - رنك بزکوهی ۸ - وَنَنك باوّل و ثانی مفتوح اسدی گوید سر خوشهٔ انگور که بدان آب همی خورد و همین شعر محلّ شاهد است وهدایت صاحب فرهنك بمعنی تاك بریده معنی کرده باستشهاد همین بیت ۹ - (دمد گرد روی) ۱۰ - بسنده بمعنی کافی است ۱۱ - فری کلمه تحسین است بمعنی آفرین و در بعض نسخ (قوی دوزلف) ۱۲ - ارتنك کتاب مانی نقّاش

کمانکش است بتم با دو گونه تیر بر او — وزآن‌دوگونه‌همی‌دل‌خلدبصلح و بجنگ
بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه — بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ
بتیر مژه ازآهن فرو چکاند خون — چنانکه میر بپولاد سنك از دل سنگ
امیر سیّد یوسف برادر سلطان — در سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ
۵ برادر ملکی کز همه ملوك چنو — سپه‌نبردکسی‌بیست‌روزه آنسوی‌گنگ
کشیده‌خنجرجودش‌زروی زفتی‌پوست(۱) — زدوده بخشش‌دستش‌زروی رادی زنگ
اگر خزینهٔ او بار جود او کشدی — درم بتوده بما بخشدی و زر با تنگ(۲)
خزینه های پراز بس‌درم‌چوپروین‌پر — همی‌براکنداز‌بس‌عطاچوهفت‌اورنگ(۳)
هنوزباش‌هم‌آخرچنان‌شودکه‌سزاست — همی‌کشند براسب مرادش اینك‌تنگ
۱۰ بسی نماند که شاه جهان برادر او — سر علامت او بگذراند از خرچنگ
ایا برآنسوی گنگ و برآنسوی تبّت — زکرگ شاخ برون کرده‌وزشیران‌چنگ(٤)
هرآن سپاه که توپیش آن بجنگ شوی — در آن سپاه نماند مه سپه را رنگ(۵)
چنان رمند زآوای توسران سپاه — که مرغ آبی‌زاوای طبل‌ووحش‌اززنگ
بباد حمله بهم بر زنی مصاف عدو — چنانکه باز بهم بر زند صفوف کلنگ(٦)
۱۵ شجاعت از هنر و بازوی توگیرد نام — مروّت از سیر و همّت تو گیرد هنگ(۷)
بتیر پاره کنی درقه های پهلوی کرگ — بنیزه حلقه کنی غیبه‌های پشت پلنگ(۸)
تراك‌دل شنود خصم توزسینهٔ‌خویش — چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ(۹)
ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب — ز یوز تو برمد برشخ بلند پلنگ(۱۰)
بروز بزم کند خوی تو زحنظل‌شهد — بروز رزم کند خشم تو زشهد شرنگ
۲۰ سخنوران زسخن پیش تو فرو مانند — چنان‌کسیکه بپیمانه خورده باشدبنگ
ترازوی صلت زائرانت را ملکا — کم از هزار ندارد خزانه دارت سنگ

---

۱ - زفتی بضمّ بخل وامساك ۲ - تنك لنگه ونصفهٔ بار ۳ - هفت اورنك‌کنایه از بنات‌النّعش‌است وهم کنایه از آسمان ٤ - کرك بفتح کرگدن باشد ۵ - (مس سبه را زنك) ٦ - کلنك مرغ شکاری بلند پرواز که‌برهوا یکدستهٔ آن بترتیب وقطار ونظام پروازکنند ۷ - هنك‌سنگینی و وقار ۸ - درقه سپری که از پوست باشد - غیبه پولکهای فولاد که بر زره نصب نمایند
۲۵ ۹ - ترنك آواز زه‌کمان ۱۰ - یوز تولهٔ شکاری - شخ بفتح بلندی سر کوه

بوقت آنکه صلتها دهی موالی را — زبك دوصلّت این خسروانت آید ننگ
زبس شتاب که جود تو بر خزینه کند — درم همی نکند در خزانهٔ تو درنگ
همیشه تاچوشود بوستان ز فاخته فرد — ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ
همیشه تاچوشود شاخ گل چوچوگان سست — چوگوی زرّین گردد بباغ برنارنگ(۱)
نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد — نشستگاه عدوی تو بر چه ارژنگ
نصیب دشمن توویل و وای و نالهٔ زار — نصیب تو طرب و خرّمیّ و نالهٔ چنگ
همیشه همچوکنون شاد باد و گلگون باد — دل تو از طرب و دو کف از نبید چو زنگ(۲)
خجسته بادت عید ای خجسته پی ملکی — که با سیاست سامیّ و با هش هوشنگ

درمدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال — جز بشادی نسپردم شب و روز و مه و سال
چه بود فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست — چه بود روزی پیروزتر از روز وصال
بینی آن زلف سیاه از بر آنروی چو ماه — که بهر دیدنی از مهرش وجد آرم و هال(۳)
جعد توجیم نه وصورت آن صورت جیم — زلف تو دال نه وصورت آن صورت دال
هم زجیم سر زلف تو خروش عشّاق — هم زدال سر زلف تو فغان ابدال(٤)
بوسهٔ ازلب توخواهم وشعر ازلب تو — که شکر بوسه نگاریّ وغزل گوی غزال
من غزلگوی توام تاتو غزلخوان منی — ای غزلگوی غزلخوان غزلخواه ببال
مر ترا بس نبود آنچه صفات توکنم — واصف تست مدیح ملك خوب خصال
میر محمود ملك زادهٔ محمود سیر — شاه محمود ملك فرّهٔ محمود فعال
آنکه بر ملّت وبر دولت امین است ویمین — آنکه بانصرت وبافتح قرینست وهمال
آن کجا تیغش بر گرك فرود آرد پشت(٥) — آن کجا گرزش برپیل فروکوبد یال
ایجهاندار بلند اختر پاکیزه گهر — ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال

---

۱ - (ببار بر نارنك) ۲ - زنك پرتو آفتاب و ماه ۳ - هال قرار و آرام ٤ - ابدال قومی از صلحا که چون یکی ایشان ازعالم بگذرد خدای دیگری را عوض و بدل او پدید آورد که عالم از وجود صالح خالی نماند ٥ - (فرود آردپشك) پشك بر وزن اشك چهار دندان پیش سباع را گویندکه بعربی انیاب خوانند و صورت متن اصح است

شیر ارغنده اگر پیش تو آید بنبرد[1] پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال
پیل پی‌خستهٔ صمصام تو بینند اندام شیر پیرایهٔ اسبان تو بینند چنگال[2]
گرعدوی‌تو چوروی‌بست چوروی‌تو بدید از نهیب تو شود نرم چومالیده دوال
کیست آنکس که‌سرازطاعت توبازکشید که نه چون‌ایلك آید ُسته‌وچون چیپال
۵ هرکجا رزمگه تو بود از دشمن تو میل تامیل بود دشت زخون مالامال
ایزد از جملهٔ شاهان زمانه بتو کرد قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال[3]
لاجرم همچو سلیمان پیمبر بتوداد هردو عالم بنکو سیرت و نیکو اعمال
اینجهان مملکت راندن کامست وهوا وانجهان جنّت و دیدار خدای متعال
تا بدین گیتی نام ملك و ملك بود ازسرای تونخواهدگشت این ملك‌زوال
۱۰ ملکا تاملکان ازتو همی یاد کنند خویشتن را نشناسند همی‌ملك وجلال
کیست اندر همه عالم چوتودیگر ملکی مملکت‌بخش‌وفلك‌جنبش‌وخورشیدمثال
اندر آنوقت که رستم بهنر نام گرفت جنگ‌بازی بدو مردان‌جهان‌سست‌سگال
گربدین وقت که تورزم کنی زنده شود تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال
آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال[4]
۱۵ مرغزاری که بودصید‌که‌توشب وروز ازتن شیر همی سیر کنند بچّه شکال
بازکز دست تو پرّد نشکفت ار بهوا بدو چنگال ز سیمرغ بیاهنجد بال[5]
گرچه‌نپذیرد‌نقش‌آب چو بنوشت کسی نقش نام تو پدید آید از آب زلال
هرکه نزدیك تو مدح آرد آزرده شود ازپی بردن آن زرّ که باشد بجوال
چون خداوند سخا در کف راد توبدید گفت بابخشش تو بس نبود بیت المال

۲۰ ۱ ـ ارغنده بضمّ غین خشمگین و قهر آلود ۲ ـ پی خسته چیزي که در زیر پی لگد مال شده و خسته و عاجز گردیده و چنگال شیر را براي زینت و دفع چشم زخم بر گردن اسبان آویزند
۳ ـ قرامطه قومی بد دین بودند که در حدود مائهٔ سوم ظاهر شدند رئیس‌ایشان ابوطاهر نام برمکه مستولی شد و سی هزار محرم را در روز عرفه بقتل آورد و حجر الاسود از رکن کعبه بکند و از مکّه ببرد وبلاد اسلام را خراب وقتل وغارت‌کرد وبدعتها دردین نهادند غسل جنابت برداشتند وروزهٔ
۲۵ رمضان بوقت دیگر تبدیل کردند و قبله از مکّه بجانب بیت‌المقدس بگردانیدند ۴ ـ نصل پیکان تیر ونیزه جمع نصال ۵ ـ بیاهنجد یعني بیرون کشد

کوه غزنین زپی آنکه ببخشی بمراد | زر روینده پدید آرد از سنك جبال
چشم بیدل بسوی دیدن دلبر نکند | میل زآنسان که کنی گوش بآواز سؤال
امرارا نبود نام نکو جز بسه چیز | جزازاین نیست چوآنکس همه اندرهمه حال (١)
دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد | وین سه چیزازتورسیده است بغایات کمال
٥ تاچوکافورشود روی هوا وقت خزان | تاچو پیروزه شود روی زمین وقت شمال
تابود کام دل ونهمت مهجوران وصل (٢) | تابود زینت رخسارهٔ معشوقان خال
پادشا بادی بارامش و آرامش دل | آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال

درمدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

همیشه گفتمی اندرجهان بحسن وجمال | چو یار من نبود اینحدیث بود محال
١٠ من آنچه دعوی کردم محال بودونبود | ازآنکه چشم من اورا ندیده بود همال
زنیکوئی که بچشم من آمدی همه وقت | شکنج وکوژی درزلف وجعدآن محتال
ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم | بحیله تن را که جیم کردمی که دال (٣)
وگر بباغ فرا رفتمی زبانم هیچ | نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال (٤)
ز بس مناظره کانجا زبان من کردی | بر آن نکوی سپرغم برآن خجستهٔ نهال
١٥ بلاله گفتم کای لاله شرم دارومروی | بسرو گفتم کای سرو شرم داروم‌بال
که پیش قامت و رخساراو شما هردو | چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال
بچشم من بت من پیش ازین بدینسان بود | بتم چنین و دلم درهواش بریك حال
بنیم بوسه زمن خواستی هزارسجود | بیك جواب زمن خواستی هزارسؤال
مرادوچشم بدان تاچه خواهدوچه کند (٥) | براین دوحال زمان تازمان سگال
٢٠ هوا و خوبی او دردل و دو دیدهٔ من | زوال کرد فرستادهٔ امیر زوال
امین دولت ودین یوسف بن ناصردین | برادر ملك شاه بند اعدا مال

١ - (چو ازینست چو آنکس نبود در همهٔ حال) (جز از این نیست چو کین همه اندر همه حال)
٢ - نهمت رسیدن همّت در چیزی ٣ - (تن را مانند جیم کردم و دال) ٤ - هال قرار و آرام
٥ - (چه کنم)

زدشت بستان چون باز گشت روز شکار (١) بنیك روز و بفرّخ زمان و میمون فال

یکی تذرو فرستاد مر مرا که مگر بحیله جمله پسنده بحسن بس محتال (٢)

چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دم چو روی خوبان آراسته همه پر و بال

زهفت گونه بر او هفت رنك و بر هر رنك هزار گونه محاسن هزار گونه جمال

چو زرّ خفچه همه پشت و برش آتش رنك (٣) چو نخل بسته همه سینه دائره اشکال

که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان بهر خرامش ازو صد هزار غنج و دلال

دو لب چو نار کفیده چو برك سوسن زرد دو رخ چو نار شکفته چو برك لالهٔ لال (٤)

چو قطن میری درزیر پوشش منسوج برای پوزش باز امیر خوب خصال

چگونه بازی چون پارهٔ ز ابر سفید بسنك وزن درم سنك او بده مثقال

مبارزیست ردا کرده سیمگون زرهی (٥) مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال (٦)

نشان جلاجل و خلخال دار دو عجبست که وحشیانرا باشد جلاجل و خلخال (٧)

بتن بگونهٔ سنیم و بپشت و بال سپید در او نشانده تنك پاره های سیم حلال

بروز جنك مر او را بچنك بسته برند نه زان قبل که زجنك آیدش نهیب و ملال

ولیکن از پی آن کو چو خصم دید از دور بی آنکه وقت بود چیرگی کند بجدال

عقاب گیرد باز کسی که او بکمند گرفته باشد کرگی بگرز کوفته یال (٨)

اگر عقاب سوی جنك او شتاب کند عقابرا به پلك بشکند سر بن و دو بال (٩)

امیر یوسف کرك افکن است و شیر کشست زکرك و شیر بجان رسته بود رستم زال

ز آتش آب کند حلمش و زر و باد و دست (١٠) ز پیل پشّه کند سهمش و ز شیر شکال

بخو بهار برون آورد میانهٔ دی بجود چشمه دواند ز تلّ های رمال

چو زائری سوی او قصد کرد زائر را زحرص باز شود جود او باستقبال

---

١ - (زدشت هینان) ٢ - (بحیله آیم در بند حسن آن محتال) ٣ - خفچه بفتح اوّل و ثالث شمشهٔ زر و سیم گداخته که در ناوچهٔ آهن ریخته باشند در فرهنك ناصري بهمین شعر استشهادشده ٤ - لال رنك سرخ و بعضی گویند لعل است ٥ - (مبارزیست لباسش ز سیمگون جوشن) ٦ - (مبارزیست سلاحش) ٧ - (وصیفتانرا باشد) وصیف غلام وکنیز - جلاجل جمع جُلجُل بضمّ هردو جیم زنگهای کوچك که بریسمانی بسته بیاویزند ٨ - کرك کرگدن است ٩ - پلك بکسر اوّل و ثانی بمعنی چنك زدن است ١٠ - (زدشمن دوست ظ)

بسی نمانده که از جود بحر ها سازد ‌ ‌ ز بهر ساحل در گنجهای بیت‌المال

چنانکه‌جود بدان‌دستهای مکنت‌بخش(۱) ‌ ‌ ز بهر شیر زپستان مـادران اطفـال

زهول‌خون‌شود‌اندر دوچشم‌آزسرشك ‌ ‌ چوتیر بر کشد از نزل دان بروز نوال(۲)

حسام او بجهان اندر افـکند فریاد ‌ ‌ نهیب او بزمین اندر افـکند زلزال

تن مخالف او کر قوی درخت بود ‌ ‌ چو دید هولش لرزان شود بگونهٔ نال

سه چیز افکند ازد شمنان بروز نبرد ‌ ‌ چو تیغ او بگشاید زحلقشان قیفال

ز دستهاشان پهنه ز پایها چـوگان ‌ ‌ ز کردسرها گوی اینت‌شاه‌واینت جلال

جهانیان همه زوشاکرند پیر و جوان ‌ ‌ بخاصه من که شدم زو برادر اقبال

زجاه او وغنیم چون ز مال او غنـیم ‌ ‌ بدین دوجاه وجیهـم میانهٔ اشکـال

خدای ناصر آنشاه باد و گردون یار ‌ ‌ برای اوشب وروزو بکام او مه‌وسال

چنانکه او دل من شادکرد شادان باد ‌ ‌ زخلق ومذهب پاکش دل محمّد و آل

در مدح عضدالدوله امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

عشق نو و یار نوو نوروزو سرسال ‌ ‌ فرخنده کناد ایزدبرمیرمن اینحال

روزیست که‌درسال‌نیابند چنین روز ‌ ‌ سالیست که درعمر نیابندچنین سال

درروی من امروزبخندد لب امّید ‌ ‌ برچهر من امروز بخندد گل اقبال

در زاویه امروز بخندد لب زاهد ‌ ‌ درصومعه امروز بجنبد لب ابدال(۳)

ازلاله همی لعل کند کبك دری پر ‌ ‌ وزسبزه همی‌سبز کند زاغ سیه بال

از نالهٔقمری نتوان‌داشت سحر‌کوش ‌ ‌ وزغلغل‌بلبل‌نتوان داشت‌بشب‌هال(۴)

از تازه گل لاله که در باغ بخندد ‌ ‌ در باغ نکو تر نکری چشم شود آل(۵)

ازدشت کنون مشك توان‌برد باشتر ‌ ‌ باآنکه فروشند همی مشك بمثقال

---

۱ - (دستها یکی‌است بلند) ۲ - (زهول خون‌شود اندر دوچشم ابر سرشك - چوتیر برکشد از تیردان‌بروزنزال) نزال فرودآمدن‌برای مقاتله‌ومحاربه - نزل بضمّ ره‌آورد وپیشکش - نوال‌عطا - در نسخهٔ‌چنین‌است (ز هول خون شود اندردوچشم خصم سرشك - چوتیر برنهد اندرکمان بروز جدال)
۳ - الابدال قوم من الصّالحین لاتخلوالدّنیامنهم فاذا مات واحدٌ ابدل الله مکانه آخر ۴ - (نتوان یافت بشب هال) هال بمعنی قرار و آرام است ۵ - (چشم شود لال) آل و لال هر دو بمعنی سرخ نیم رنگست

گلزار چو بتخانه شد از بتگر و از بت(1) — کهسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال

از بس گل مجهول که بشکفت و بخندید(2) — نزدیک همه کس گل معروف شد آخال(3)

ایروز چه روزی تو بدین زینت و این زیب — کز زینت و زیب تو دگر شد همه اتلال

فرخنده و فرّخ بر میر منی امروز — ارجو که همایون و مبارک بود این فال

سالار خراسان عضد دولت عالی — یوسف پسر ناصر دین آن در آمال

اورا سزد و هست همی خواهد بودن — هر روز دگر دولت و هر روز نو اقبال

زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد — کاین هر دو ز اقران امیرند و ز امثال

گویند سزا گرد سزا گردد و این لفظ — هر گاه که جویند بیابند در امثال

آن بار خدائیست پسندیده بهر فضل — پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال

روزی بیدش هر که سخن گفت زبانش — هرچند سخن گوی و فصیحست شود لال

از گنج برون آرد مال و همه بدهد — در گنج نهد شکر بزرگان بدل مال

از جملهٔ میران جهان میر برادی — پیداترا زآنست که در روی نکو خال

میران بر او همچو الف راست درآیند — گردند ز بس خدمت او کوژتر از دال

ای فرّخی ار نام نکو خواهی جستن — گرد در او گرد و جز آن خدمت مسگال

چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند — چون سرو در آن دولت پاینده همی بال(4)

تازان ز در خانهٔ سلطان بر او شو — چون خوانده بوی مدحت سلطان با جلال

آنکو ز دل خلق فروشست بمردی — نام پدر بهمن و نام پسر زال

آنجا که خلاف تو بود بگسلد امید — آنجا که رضای تو بود کم شود آمال

بر پیل بدو پاره کند گرز تو دندان — بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو یال(5)

روزی که تو با شیر بشمشیر برآئی — شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال

در بیشه بگوش تو غریدن شیران — خوشتر بود از رود خوش و نغمه قوّال

در جنگ ز چنگ تو بحیله نبرد جان — کرگی که بداند حیل روبه محتال(6)

---

۱ - (از پیکر و از زیب) ۲ - (در باغ بخندید) ۳ - آخال هر چیز سقط که به هیچ کار نیاید چون خس و خاشاك و خاکروبه در فرهنك اسدی همین بیت را شاهد آورده ٤ - (بالنده همی بال) ٥ - یال بمعنی گردن است ٦ - کرك کرگدن است که حیوانیست معروف

گردان دلاور چو درختان تناور — لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال (۱)

بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی شد — زان ناوک خون خواره و زان نیزهٔ قتّال

ای تازه‌تر اندر بر خلق از در نوروز — ای دوست‌تر اندر بر خلق از مه شوّال

آمد که نوروز و جهان گشت دل افروز — شد باغ ز بس گوهر چون کیلهٔ کیّال

۵ می خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش — می را سبی ساز و بر اندیش و بر آغال (۲)

تا گیتی و تا عامل و میر است بگیتی — تو میر ملک باش و ترا میران عمّال

در مدح فخر الدوله ابو المظفر احمد بن محمد والی چغانیان

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال — همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال

باد بر باغ همی عرضه کنند زرّ عیار — ابر بر کوه همی توده کنند سیم حلال

۱۰ هر زمان باغ بزر آب فرو شوید روی (۳) — هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال

معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو — مسکن شیر شد آورد که گور و غزال

شیر خواران رزانرا ببریدند گلو — تا رزان تافته گشتند و بگشتند از حال

خونهاشان بتعصّب بکشیدند بجهد — ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال

هر حصاری که از آن خونها پر گشت همی — مهر کردند و سپردند بدست مه و سال

۱۵ چون کسی کینه ز خونریز رزان باز نخواست — خونشان گشت بنزدیك خردمند حلال

گر حلال است حلالیست کز آن نیست گزیر (٤) — ور حرامست حرامیست کز آن نیست ملال (۵)

گر حرامست از آنست که خونیست نه حقّ — حق آنخون بمغنّی برسانیم از مال

ما بشادیّ همه گوئیم ای رود بموی — ما بپدرام همیگوئیم ای زیر بنال (٦)

مطربان طرب انگیز نوازنده نوا — ما نوازندهٔ مدح ملك خوب خصال

۲۰ فخر دولت که دول بر در او جوید جای — بو المظفّر که ظفر بر در او یابد بال (۷)

خسرو شیر دل پیل تن دریا دست — شاه گرد افکن لشکر شکن دشمن مال

آنکه با همّت او چرخ برین همچو زمین — آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شکال

---

۱ – نال نی میان تهی ۲ – (احباب نگهدار و بر اندیش و بر آغال) آغالیدن بمعنی شورانیدن و بر انگیختن و آغال امر است از آن ۳ – (باغ بشیر آب فرو شوید) ٤ – (نیست گریز)

۲۵ ۵ – (نیست و بال) ٦ – (ما بآرام وهمی گوئیم) زیر ضدّ بم است ۷ – (یابد هال) هال قرار و آرام

ای نه جمشید و بصدر اندر جمشید سیر ای نه خورشیدو ببزم اندرخورشیدفعال
هیچ سائل نکند از توسئوالی که نه زود سوی او سیمی‌تازان نشود پیش سئوال(۱)
گر بنالی پر تیغت بنگـارند بموی سایه اندر فکند برسر یك میل آن نال(۲)
زیر آن سایه بآب اندر اگر بر گذرد همچنان‌خیش زمه ریزه شودماهی وال(۳)
۵ مرغزاری که فسیله که اسبان تو کشت شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال(٤)
گوسفندی که رخ از داغ‌تو آراسته کرد اژدها بالش و بالین کندش از دنبال
تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا از ادیم است بپای اندر بربسته دوال (٥)
رشك آنرا که ببازان تو مانند شود بست بر پای دوالی" وبر او گشت وبال
وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند زان‌مراورا نتوان دیدکه بشکستش بال
۱۰ ای امیری که تو را دهر نپرورده قرین ای‌سواری که ترا دیده‌ندیده‌است‌همال
تا ثنا گوی تو گشتم ز ثنای تو بفخر هر زمان سر بفرازم بمیان امثال
ای امیری‌که‌تو را دهرشرف داد ونداد جز بتو مملکت و عزّت واقبال‌و جلال
مدح توهر که چومن گفت زتویافت‌نوا ایکه از جود تو باشند جهانی بنوال
زیبدار من بمدیح تو ملك فخر کنم خاطر اندرخور وصف تورسانم بکمال
۱۵ کاندر آنروز که‌من مدح توآغاز کنم آفتاب از سر من سایه نگـیرد بزوال
ملکا اسب تو و زرّ تو و خلعت تو بنده را نزد اخلاّ بفزوده است اجلال
آن کمیت کهری را که تو دادی برهی جز بشش میخ بر آن نعل نبندد نعّال
از بر سنك ورا راه نیـارم که همی سنك زیرسم اوریزه شود چون صلصال(٦)
گوئی آن یورسمند است و منم بیژن‌گیو گوئی آن‌رخش بزرگست‌ومنم‌رستم‌زال(۷)
۲۰ تا چو جعد صنمان دائره‌گون باشدجیم تا چوپشت شمنان پشت بخم باشد دال(۸)

---

۱ ـ (هیچ سائل نکند ازتو سئوالی‌که رود ـ سوی اوسیمی تازنده همی پیش سئوال) ۲ ـ (سایه اندر فکند برسرپیل آن یك نال) پر بمعنی پرتو است و همین شعر در جهانگیری و ناصری شاهد آمده ـ نال نی بوریاست ۳ ـ خیش‌کتان که تارهاي آن گنده باشد ودر گرما پوشند وفاسد شدن کتان از مهتاب معروف ومثل است ـ وال نوعی ازماهی فلس دار است ٤ ـ فسیله گلهٔ اسب‌است
۲۵ وخائیدن بمعنی جویدن است ٥ ـ ادیم چرم ودوال بمعنی تسمه است ٦ ـ صلصال گل وسفال
۷ ـ سمند نام اسب بیژن و رخش نام اسب رستم است ۸ ـ شمن بت پرست

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه — تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوّال
شاد باش ای ملک پاك دل پاك گهر — کامران ای ملك نیك خوی نیك خصال
مهرگان جشن فریدون ملك فرّخ باد — برتو ای همچو فریدون ملك فرّخ فال
دولت وملك تو پاینده و تاهست جهان — بجهان دولت و ملك تو مبیناد زوال
۵ اختر بخت تو مسعود و نیاید هرگز — اختر بخت بداندیش تو بیرون ز وبال
بجهان بادی پیوسته و از دور فلك — بهرهٔ تو طرب و بهر بد اندیش ملال (۱)

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین

بگذرانیدی سپاه از روی دریا بیقیاس — ژرف دریا باشد اندر جنب آن هر یك قلیل (۲)
بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد — لشکری کورا بود محمود دریا دل دلیل
۱۰ بازگشتی شادمان و بر ستوران سپاه — از فراوان زرّ و زیور بارها کردی ثقیل
رای را زنده تو بجهاندیّ و بزدودی همی (۳) — زنگ کفر از روی بیدینان بصمصام صقیل
پشت اورا موج آن دریا بدریا درفکند — گر پس پشتش پدید آوردی از خون قتیل
ای برون آورده اندر کشور هندوستان — پیل جنگی از حصار و گرگ پیل افکن زغیل (۴)
ژنده پیلان کز در دریای سند آوردهٔ — سال دیگر بگذرانی از لب دریای نیل
۱۵ قرمطی چندان کشی کز خونشان تا چندسال — چشمه های خون شود در بادیه رنگ مسیل
تا زجامهٔ سوکواران بر زنان مصریان — همچو زرّ بخشش تو مست گرداند کفیل
راست پنداری همی بینم که باز آئی ز مصر — درفکنده درسرای ملحدان ویل وعویل (۵)
وان سك ملعون که خوانند اهل مصر اورا عزیز — بسته و خسته بغزنین اندر آورده ذلیل (۶)
دار او برپای کرده در میان مرغزار (۷) — گرد کرده سنگ زیر دار اوچون میل میل
۲۰ تا چو بر دار مخالف سنگها بیمر شود — اهل بدعت سر بتابند از مخالف قال وقیل

---

۱ ـ فرّخی را بدین قافیه قصیدهٔ دیگریست که بدست نیامد و مصراع اول مطلع آن اینست (آخر ماه صیام اول روز شوال) وحکیم ازرقی هروی درآخر قصیدهٔ که بدین وزن و قافیه دارد گوید (گشت پرداخته از فرّخی این شعر بدیع ـ آخر ماه صیام اول روز شوّال) ۲ ـ مقدّمهٔ این قصیده بدست نیامد ۳ ـ رای لقب سلاطین و ملوك قنوج است از مملکت سند ٤ ـ غیل بیشه و نی زار
۲۵ ۵ ـ عویل فریاد و بانك بلند در گریه ٦ ـ (باد کر نبدی بغزنین) ۷ ـ مرغزار جائی بود که همیشه محکومین بقتل را در آنجا بدار میآویختند

ای یمین دولت و دولت بتو گشته قوی | ای امین ملّت و ملّت بتو گشته جمیل
گرد راه و آفتاب معرکه نزدیك تو | خوشتر از گرد عبیر سوده وظلّ وظلیل
درجهانداری بملك ودرعدو بستن بجنگ | هم سلیمانرا قرینی هم فریدونرا بدیل
جزتو درسیحون وجیحون از همه شاهان که داد | مرغ وماهی راطعام ازطعنهٔ رمح طویل
تاغزلخوانرا بباید وقت خواندن درغزل | نعت از زلف سیاه و وصف ازچشم کحیل
تابرنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلید | تابطعم وفعل چون زیتون نباشد زنجبیل
روز تو فرخنده باد وملك تو پاینده باد | بخت نیکت یار باد و دولت عالی عدیل
بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت | جام تو ازبادهٔ روشن چنان چون سلسبیل

در مدح امیر ابو احمد سلطان محمد بن سلطان محمود

۱۰ مجلس بسازای بهار پدرام(۱) | واندرفکن می بیکمنی جام
همرنك رخسار خویش گردان | جـام بلورینه از می خام
زان می که یاقوت سرخ گردد | درخانه از عکس او درو بام
زان می که درشب زعکس جامش | هردم برآید ستـارهٔ بام
یك ره که گیتی گذشت خواهد(۲) | بی می نباید گذاشت ایّام
۱۵ از می چو کوه پاره شود دل(۳) | ازمی چو پولاد میگردد اندام
شادی فزاید می اندر ارواح | قوّت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمده است نوبت | می را کنون آمده است هنگام
کزصید بازآمده است خسرو | با شـادکامی وز صید با کام
خسرو محمّد کـه عالم پیر | از عدل او تازه گشت وپدرام
۲۰ گویند بهرام همچو شیران | مشغول بودی بصید مادام
بر گوش آهو بدوختی پای | چون پیش سرش گذاشتی گام
باممکن است اینسخن برابر(٤) | لفظی است این درمیانهٔ عام

---

۱ ـ پدرام آراسته وخوش و خرّم ۲ ـ (یك روز گیتی گذاشت باید) ۳ ـ (از می چو گوهر تازه شود دل) ٤ ـ (با تهمت است) (نا ممکن است اینسخن بر خاص)

نخجیر والان اینملک را(۱) | شاگرد باشد فزون زبهرام
باگور وآهو که شه گرفته است | باشد شمار نبات سوتام(۲)
ده روز با او بصید بودم | هر روز از بامداد تا شام
یکساعت ازبس شکار کردن | در خیمه او واندیدم آرام
در دشتها او توده برآورد | ازگور ونخجیرو از ددو دام
آنجا شکاری بکرد از آغاز | وینجا شکاری دیگر بفرجام
ایزد مراورا یکی پسر داد | باطلعت خوب باصورت تام
بر تختهٔ عمر او نوشته | چندانکه اورا هوابود عام
ارجو که مردی شود مبارز | کز پیل نندیشد و زضرغام
باپیل پیلی کند بمیدان | باشیر شیری کند به آجام(۳)
اندر سخاوت بجای خورشید | واندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او روی مملکت‌شوی | شمشیر او خون دشمن آشام
درجنك جستن چوطوس نوذر(٤) | در دیو کشتن چو رستم سام(٥)
بر دوست داران دولت خویش(٦) | گیتی نگه داشته بصمصام
پیش پدر با امیر نامی | جوید بروز مبارزت نام
تیغش کند برزمانه پیشی | تیرش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوك عالم | ای روی دین وای پشت اسلام
نشگفت باشد که چون تو باشد | فرزند تو نامدار و فهّام
تا لاله روید زتخم لاله | بادام خیزد زشاخ بادام
تاچون بخندد بهار خرّم | از لاله بینی برکوه اعلام(۷)
تو کامران باش و دشمن تو | سرگشته و مستمند و بدکام

---

۱ - در فرهنك اسدی گوید نخجیر وال نخجیر انگیز باشد و ظاهراً ترکیب این کلمه از هندی و فارسی است زیرا که وال بلغت هندی بمعنی صاحب و نگاهدارندهٔ قلعه است و این لغت در فارسی داخل شده و شعرا و مترسّلین استعمال کرده اند ۲ - سوتام هر چیز کم و اندك را گویند
۳ - اجم بیشه آجام جمع آن ٤ - (چو نوذر گرد) ٥ - سام نام پدر زال است که جدّ رستم باشد
٦ - (بر دوست از آن دولت خویش) ۷ - (بر کوه اجرام)

گیتی ترا یار گردون ترا یار | گیتی ترا رام روز تو پدرام
ازساحت تو برگشته اندوه | پیوسته زایر از تو باکرام(۱)

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

دوش تا اوّل سپیدهٔ بسام | می همیخوردمی برطل وبجام
با سماعی که از حلاوت بود | مرغ را پای دام ودل رادام(۲)
با بتانی که می ندانم گفت | که ازیشان هوای من بکدام
همه با جعدهای مشکین بوی | همه با زلفهای غالیه فام(۳)
گُرُهی را نشانده بودم پیش | بر نهاده بدست جام مدام(٤)
گُرُهی را بپای تاهمه شب | کار می را همی دهند نظام(٥)
زایستاده برشك سروسهی | وز نشسته بدرد ماه تمام
حال ازینگونه بود درهمه شب | زین کس آگه نبود جز در و بام
چون چنین بود پس چرا گفتم | قصّهٔ خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمّد محمود | زینت ملك و مفخر ایّام
آنکه دولت بدو گرفت قرار | آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت اورا بملك داده نوید | وآمده تازه روی وخوش بخرام
همه امّیدها بدوست قوی | خاصه امّید آنکه جوید نام
میرمارا خوئیست چو نخوری که | چون خوی مصطفی علیه سلام
درعطادادن وسخاست مقیم | در کریمیّ و مردمیست مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز | که خردمند پارسا ز حرام
تا بود ممکن و تواند کرد(٦) | نکند جز بکار خیر قیام
سالی ازخویشتن خجل باشد | گر کسی را بحقّ دهد دشنام
خشم زآنسان فروخورد که خورد | مردم گرسنه شراب وطعام

---

۱ - (پیوسته زایزد بتو براکرام) ۲ - پایدام بمعنی تله است ۳ - فام بمعنی رنگست ٤ - مدام نامی از نامهای شراب است ٥ - (انجمن را همی دهند نظام) (گرد می تا همی دهند نظام) ٦ - (تواند بود)

گر مثل خصم را بیازارد | خویشتن را خجل کند بملام
عاشق مردمی و نیکخوئیست | دشمن فعل زشت و خوی لئام
تازه‌روئی و رادمردی و شرم | باز یابی ازو بهر هنگام
گر تکلّف کند که این نکند | باز ازین راه بر گذارد گام
۵ هر کجا گرم گشت با خوی او | رادمردی برون دمد ز مسام
هیچ مردی تمام و پخته نگفت | که ازو هیچ کاری آید خام
لاجرم هرچه در جهان فراخ | شیرمرداست و رادمرد تمام
همه چون من فدای میر منند | همه از بهر او زنند حسام
جاودان شاد باد و در همه وقت | ناصرش ذوالجلال والاکرام
۱۰ کاخ او پر بتان آهو چشم | بزم او پر تذرو کبک خرام(۱)
در همه شغلها که دست برد | نیکش آغاز و نیکتر انجام
عید قربان بر او مبارک باد | هم بر آنسان که بود عید صیام

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غازی غزنوی

عید عرب گشاد بفرخندگی علم | فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
۱۵ سلطان یمین دولت و پیرایهٔ ملوک | محمود امین ملّت و آرایش امم
شاهی که تیره کرد جهان بر عدو بتیغ | میری که برگرفت بداد از جهان ستم
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو | نیکو دل و ستوده خصال و نکو شیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر | در خلق او بزرگی و در خوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا | اندر تنش مروّت و اندر سرش همم
۲۰ از تیغ او ولایت بدخواه او خراب | از رای او ولایت احباب او خرم(۲)
از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی | آنجایگه که بندهٔ او بر نهد قدم
شاهان و مهتران جهان را بقدر و جاه | مخدوم گشت هر که مر او را شد از خدم

---

۱ . (کاخ او پر خرام جادووش ـ باغ او پر بتان کبک خرام) خِرام بکسر اوّل بمعنی خوب رو و جمیل و بمعنی رفتار از روی ناز فرّخی در این شعر به دو معنی گفته و صاحب فرهنگ ناصری
۲۵ بهمین ترتیب ضبط کرده و شاهد آورده ۲ - (احباب او حرم) (ولایت او باد چون ارم)

چندانکه بر قضای همه خلق رفت رفت[۱] — بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم

تیغش بجنگ پیل برون آرد از حصار — تیرش بصید شیر برون آرد از اجم

تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان — کس درجهان همی نبرد نام روستم

از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد — قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم

آن سال خوش نخسبد و از عمر نشمرد — کز جمع کافران نکند صد هزار کم

امسال نام چند حصار قوی نَوَشت[۲] — در هریکی شهی سپه آرای محتشم

تا باز بر تن که بیانگ آمده است سر — تا باز در تن که بجوش آمده است دم

اینك همی رود که بهر قلعه بر کند — از کشته پشته پشته و زآتش عَلَم عَلَم[۳]

تا چند روز دیگر از آن قلعه های صعب — ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم

زنشان اسیر و برده شود مردشان تباه — تنشان حزین و خسته شود روحشان دژم

آنرا بسینه تیغ فرود آمده ز مغز — وین را بپشت نیزه برون رفته از شکم

وز خون حلقشان همه بر گوشهٔ حصار — رودی روان شده ببزرگی چو رود زم[۴]

آنجا که کنده باشد تلّی شود چو کوه[۵] — آنجا که قلعه باشد قعری شود چو یم

چشم درست باز نداند میان خون — خاك و خس حصار ز قنبیل و از بقم[۶]

سیمین بتان رونده و سیمین تنان بدشت — گرد آمده صنم پی کم کردن صنم[۷]

وز بار برگرفتن و با ناز تاختن — در پشت سروهای خرامان فتاده خم

خسرو نشسته تاج شه هند پیش او — چونانکه تخت گوهر بلقیس پیش جم

برداشته خزینه و انباشته بزر — صندوقهای پیل و نه دردل هم و نه غم

پیلان مست صف زده در پیشگاه او — قسمت همی کند بدر خیمه بر حشم

وز بردگان طرفه که قسم سپه رسید — نخّاس خانه گشت بصحرا درون خیم[۸]

---

۱ - (چندانکه بر قضا وقدر رفته بود رفت) (چندانکه بر غزای همه) ۲ - نَوَشتن بفتح اول و ثانی و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی پیچیدن ودر نوردیدن ۳ - عَلَم بمعنی جبل و کوه آمده
٤ - زم نام رود خانه ایست و بعضی نام دجله دانند ٥ - کنده بمعنی خندق است که تعریب شده
٦ - قنبیل نباتی است زرد که سرخی او غالب باشد و بقم چوبی است سرخ که رنگرزان پارچها بدان بسرخی رنك کنند و در بعضی نسخ بجای قنبیل (تنبول) نوشته اند و صحیح و مناسب نیست
۷ - (به تبه کردن صنم) (همه بر گردن صنم) ۸ - نخّاس جائیکه کنیز و غلام فروشند

از شارهٔ ملوّن و پیرایهٔ بزر(۱) آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
بازار پر طرائف و بر هر کنارهٔ قیمتگران نشسته ستانندهٔ قیم
یك توده شاره‌های نگاربن بده درست(۲) یك خیمه بردگان نوآئین بده درم
زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر زینسان زنند برسفرش بخردان رقم
۵ این زو مرا شگفت نیاید بهیچ حال او را همیشه حال بدینسان بود نعم
هرسال کو بغزو رود قوم خویش را زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد بروز باد تا خاك را غبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر جائیکه بیشتر بود آنجایگه دیم(۳)
پاینده باد وکام روا بادوشاد باد آن شادئی که نیل ندارد بهیچ غم
۱۰ پیوسته باد عزّت و فرّ و جلال او بدگوی‌را بریده زبان‌وگسسته دم(٤)

درمدح امیر ابویعقوب یوسف سپاهسالار گوید

گل بخندید و باغ شد پدرام(٥) ایخوشا اینجهان بدین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمرّدین گشته است دشت همچون صحیفهٔ زرخام
۱۵ باغ پرخیمه های دیبا گشت زند وافان درون شده بخیام(٦)
گل سوری بدست باد بهار سوی باده همی دهد پیغام(۷)
که ترا بامن ار مناظره ایست من بباغ آمدم بباغ خرام
تاکی از راه مطربان شنوم که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنك تو نه درست گاه گوید که بوی تو نه تمام
۲۰ خام گفتی سخن ولیکن تو نیستی پخته چون بگوئی خام
تو مرا رنك و بوی وام مده گرزتو رنك و بوی خواهم‌وام
خوشی و رنك وبوی هیچ مگیر نه من ای می حلالم و تو حرام

---

۱ - شاره دستار هندوستانی و چادر رنگین بسیار نازك ۲ - درست بضمّ اوّل و ثانی دیناری باشد که باشرفی اشتهار دارد ۳ - دیمه باران پیوسته دیم جمع ٤ - دم‌نفس بفتح نون و فا
 ٥ - پدرام آراسته و نیکو وخوش وخرّم ٦ - زندواف بلبل است ۷ - (بسوی مل همی‌دهد)

تو چه گوئی کنون چه گویدمی | گوید ای سرخ گل فرو آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن | که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد | ندهد مر ترا ز دور مقام
من بماندم مدام وانکه نهاد | نام من زین قبل نهاد مدام(۱)
۵ دست رامش بمن شده است قوی | کار شادی بمن گرفته قوام
من ببیجاده مانم اندر خم | من بیاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود مرا که مرا | بار باشد بر امیر مدام
میر یوسف که بادل و کف او | ننگ و زرقست نام بحر و غمام(۲)
ازنکوئی که عرف و عادت اوست | نرسد در صفات او اوهام
۱۰ مدح او هوش زاید اندر گوش | طعن او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد | زین سبب روح برتر ازاجسام
هر که ده پی رود بخدمت او | بخت در سوی او رود ده گام(۳)
بخت احرار زیر خدمت اوست | همچو زیر رضای او انعام
هر که با او مخالفت ورزد | خستهٔ غم بود غریق غرام(٤)
۱۵ دهر گوید همی که من نکنم | جز بکار موافقانش قیام
وقت میدان گهر پدید کند | تا بمیدان جنگ جوید نام
نفت افروخته شود ز نهیب | مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب | هرگه او تیغ برکشد زنیام
پادشه زادگی و خصم کشی(۵) | کاین دورا خود مقدّم است وامام
۲۰ کیست اندر همه سپاه ملك | بادل و دست او زخاص وزعام
او اگر دست برنهد بهزبر | بشکند برهزبر هفت اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر | مهتری بی نظیر و راد و همام
روز میدان ترا برنج کشد | اسب وبر اسب نیست جای ملام

---

۱ - مدام یکی از اسامی شراب است ۲ - (رفته بر باد نام بحر و غمام) ۳ - (بخت رو
۲۵ سوی او رود) ٤ - غَرام بفتح آزمندی وبدی پیوسته وهلاك و عذاب ۵ - (پادشه زادهٔی
و ملکت گیر - کاین دو را خود مقدّمی و امام)

مرکبی کو چو بیستون نبود ... چون تواند کشید کوه سیام(۱)
گر بدیدی تن چوکوه ترا ... بنبرد اندرون نبیرهٔ سام(۲)
در زمان سوی او فرستادی ... رخش بازبن خسروی وستام(۳)
گر ترا بامداد گوید شاه ... که توانی گشاد کشور شام
۵ شام و شامات و مصر بگشائی ... روز را وقت نارسیده بشام
پادشاه جهان برادر تو ... آنکه شاهی بدو گرفت نظام
بیهده برکشیده نیست ترا ... تا بماه از جلالت و اکرام
از بزرگیّ وازنواخت چه ماند ... که نکرد این ملك در این ایّام
وقت رفتن دو پیل داد ترا ... وقت باز آمدن دویست غلام
۱۰ آنچه کرده‌است وآنچه خواهد کرد ... سختم اندك نماند سوی تمام
روز آنرا که شام خواهد کرد ... آنکه اکنون همی برآید بام
آن دهد مر ترا ملك در ملك ... که ندید ایچ پادشاه بنام
نهمت و کام تو بخدمت اوست ... برسی لاجرم بنهمت و کام(٤)
تاچنان چون میان شادی و غم ... فرق باشد میان نور و ظلام
۱۵ تا چو اندر میان مذهبها ... اختلافست در میان کلام
شادمان باش و کامران و عزیز ... پادشا باش و خسرو و قمقام(۵)
رسم تو رهنمای رسم ملوك ... خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز و روزگار بهار ... فرّخت باد و خرّم و پدرام(٦)

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود

۲۰ همی روم سوی معشوق با بهار بهم ... مرا بدین‌سفر اندر چه‌انده است وچه‌غم
همه جهانرا سرتا بسر بهار یکی است ... بهارمن دو شود چون رسم بروی‌صنم
مرا بتی است که بر روی او بماه آذرماه ... گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم

---

۱ ـ سیام نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنّع ازچاه آن طلوع میکرد ۲ ـ سام نام پدر زال است که جدّ رستم باشد ۳ ـ رخش نام اسب رستم وستام‌لگام‌است ٤ ـ نهمت همّته نهمةً رسید
۲۵ همّت او در چیزی ۵ ـ قمقام السیّد الکثیر العطا ٦ ـ پدرام آراسته و نیکو و خوش و خرّم

بهیچ روئی با روی آن نگـار مرا | اگر بهار بود ورنه گل نیاید کم
مرا نو آئین باغیست روی آن بت روی | کز آسمان چو دگر باغهـا نخواهد نم
عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر | ز بادیه سوی باغی روم چون باغ ارم
امیر عـالم عادل برادر سلطان | کدام سلطان سلطان سر ملوك عجم
۵ برادر ملکی کز همه ملوك بفضل | مقدّم است چو آدم بانبیـا ز قدم
برادر است ولیکن بوقت خدمت او | هزار بار همـانا حریص تر ز خدم
چنان شناسد کز دین همی برون آید | هر آنکسی که زامرش برون نهاد قدم
دو روز دور نخواهد شدن ز در گه او(۱) | اگر دو بهره مر او را دهند زین عالم
امیرا گرچه که مخدوم کهترین ملکی است | همی بخـدمت او شاد باشد و خرّم
۱۰ براه رایت او پیشرو بود هر روز | چو پیش رایت کاوس رایت رستم
ز بار خدمت او با مراد هر روزی | شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
کجا نبرد بود در فتد میان سپاه | چو گرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم
بدان زمان که دو لشکر بجنگ روی نهند | جهان بتابد چون گلستان برنگ علم(۲)
زمین ز مرد شود تنگ چون کهن بیشه | هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارَم(۳)
۱۵ زبان گردان گویا شود بدار و بگیر | دل دلیران مایل شود بجور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار | لب گروهی گردد ز بیم چون درهم
چو بانگ خیزد کامد امیر ابو یعقوب | ز هیچ جـانور از بیم بر نیـاید دم
مبارزانرا گردد در آن زمـان از بیم | بدست نیزه و زوبین چو افعی و ارقم(٤)
بیك دو گشت که برگردد اندرون مصاف | زخون کشته همی پر کند دوباره شکم(۵)
۲۰ بسا تنا که فرستد دمـا دم اندر پس | سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار | هژبر و ببر برون آرد از میان اجم(٦)
زبیم ناوك و تیغش همی نیاید خواب | پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم

---

۱ - (نخواهد که باشد از در او) ۲ - (جهان نماید چون) ۳ - طارم بر وزن آدم گنبد و بام خانه ٤ - ارقم بدترین مارها که سیاه وسفید باشد ۵ - (همی تر کند دوباره سلم)
۲۵ ٦ - اجم نی زار و بیشه

بدینجهان نشناسم کانوری که دهد کمان او را مقدار خمّ ابرو خم
بتیر با سپر کرك و مغفر پولاد همان کند که بسوزن کنند با بیرم (۱)
بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
مقدّم است بفضل و مقدّم است بعلم چنانکه بیشتر اندر حدیث جود و کرم
هر آنچه از هنروفضل ومردمی‌خواهی تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم
حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود اگر ندانی زو پرس مشکل و مبهم
همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی همیشه تا ندرخشد سها چو بدر ظلم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم(۲)
همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب همیشه تا که بود بحث درحدوث و قِدم
امیر باد بشادیّ و باد بر خور دار ز روزگار مبیناد هیچ رنج و اَلَم
گرفته بادهٔ مشکین وزلف‌دوست بدست نهاده گوش بآوای زیر و نالهٔ بم
در این بهار دلارام شاد باد مدام کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم

در مدح سلطان محمود و تقاضا گوید

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نگرم
خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست گذشتم گر ازین در گذرم (۳)

دل من شیفته بر سایهٔ جاه و خطر است
واندر این خدمت بر سایهٔ جاه و خطرم(٤)

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سر بسرم

---

۱ - کرك کرگدن که از پوست آن سپر سازند - بیرم پارچهٔ ریسمانی نازك ۲ - هَرَم بفتح پیری
۳ - (گر ازین ره گذرم) ٤ - (باسایهٔ جاه)

مرکبان دارم نیکو که براهم بکشند
کودکان دارم خوشرو که در ایشان نگرم

سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند
زرّ دارم که بدان هر چه ببینم بخرم

۵ این نوا من تو چه گوئی ز کجا یافته ام
از عطایا که از این مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرّخ تو برد بخورشید سرم

بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر
۱۰ خدمت تو بهمه وقتی داده است برم

تو همی دانی و آگه شدهٔ از دل من
که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین درگه معمور درم

۱۵ تا تو اندر حضری من بحضر پیش تو ام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نبایست چنین
تا همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
۲۰ چند سالست که پیوسته در این خاكِ درم(۱)

دی کسی گفت که اِجریّ تو چنداست ازمیر
گفتم اِجریّ من ابدوست فزون از هنرم(۲)

جز که امروز دو سالست که بی امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم

---

۲۵ ۱ - (بدینخانه درم) ۲ - اِجری بکسر اوّل مواجب و جیره

کفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
کفتم انـدوه مخور هست هنوز این قدرم

نه نکـو باشد از من نه پسندیده که من
خـدمت میر کنم نان ز دکر جای خورم

بزیـاد آن ملك راد که در دولت او
نبـود حـاجت هرکز بکسـان دکرم

در مدح میر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

روز خوش کشت و هوا صافی و کیتی خرّم
آبها جاری و می روشن و دلهـا بیغم

باغ پنداری لشکر که میر است که نیست
شاخی خالی از مطرد و منجوق و عَلَم (۱)

خاك هر روزی بمعطر همی کیرد بوی
آسمان هرشب بی ابر همی بارد نم

بر هرانکشت زمین کوئی هر روز مدام
دست نقّـاش هـمی نقش نکـارد بقلم

هرکجا درنکری سبزه بود پیش دو چشم
هر کجـا در کذری کل سپری زیر قدم

کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی
که ره غزنین خرّم شد و غزنین خرّم

بر کشیدند بکهسارهٔ غزنین دیبـا
در نوَشتند ز کهپـایهٔ غزنین مُلْحَم (۲)

کوه غزنین زپی خسرو زر زاد همی (۳)
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم

---

۱ – مطرد بروزن منبر علم و رایت و درفش – منجوق ماهیچهٔ عَلَم و چتر و خود عَلَم است
۲ ـ در نوَشتن بمعنی جمع کردن است ـ مُلْحَم بضمّ اوّل و فتح ثالث نوعی از جامه که تار آن ابریشم
سفید باشد ۳ ـ اشاره باینکه در زمان محمود درکوه غزنین رزی یافتند بشکل درخت

بر لب رود در باغ امیر از گل نو
گستریده است تو پنداری وشی مُعلَم (۱)

من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
چه در باغ امیر و چه در باغ ارم

۵ بادهٔ لعل بدست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه بپیش اندر چون طرفه صنم

گاه گوئیم که چنگی تو بچنك اندر یاز (۲)
گاه گوئیم که نائی تو بنای اندر دم

شادمانه من و یاران من از خدمت میر
۱۰ هریکی ساخته از خدمت او مال و خدم

نعمت میر همی گوید بنشین و بخور
دولت میر همیگوید بگذار و بچم

دولت میر مؤید پسر ناصردین
عضد دولت یوسف سپه آرای عجم

۱۵ آنکه او تا بسپه داری بر بست کمر
کم شد از روی زمین نام و نشان رستم

شهریاران زمین ناموران کیهان
همه خواهند که گردند مر اورا زحشم

نامداران جهان خاك پی میر منند
۲۰ همه خواهند که باشند مر اورا ز خدم

چشم وروی همه میران وبزرگان سوی اوست
چون بود روی همه جنّتیان سوي حرم

گر برزم آید گوئی که برزم آمد سام
ور ببزم آید گوئی که ببزم آمد جم

---

۲۵ ۱ ـ وشی قماشی است لطیف منقّش و العلم رسم الثوب ورقمه من طراز و غیره
۲ ـ یاز امر بیازیدن یعني دست درازکردن

آن مبارز که بر آماج دوکان چرخ کشید
نتواند که کند نرم کمانش را خم (۱)

قلعه خالی کند از خصم زبردست بتیر
همچو خالی کند از شیر بشمشیر اجم (۲)

اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام
کس نپردازد یك روز بسور از ماتم

نه قوی دل کند افکندهٔ اورا تعویذ
نه سخنگوی کند خستهٔ اورا مرهم

سکته را ماند بیم فزعش روز نبرد
که بیك ساعت بر مرد فرو گیرد دم (۳)

شیر غرّنده که اورا دید از هیبت او
پیش او گردد چون مار خزنده بشکم

عادلست او بهمه روئی و از دو کف او
روز و شب باشد بر خواسته بیداد و ستم (٤)

دخل ایران زمی از بخشش او ناید بیش
ملك ایران زمی از همّت او ماند کم

همّتی دارد عالیّ و دلی دارد راد
عادتی خوب و خوئی نیکو و رائی محکم

کف او را نتوان کردن مانند بابر
دل اورا نتوان کردن مانند بیم

ور تو گوئی که دل او چو یم است این غلط است
که در آن ماهی و مار است و در این جود و کرم

ور تو گوئی که کف میر چو ابر است خطاست
کز کف میر درم بارد و از ابر دیم (٥)

(آن مبارز که بر آماج کمان چرخ کند- نتواند که دهد) ۲ - اجم نی‌زار و بیشه ۳ - دم نَفَس بفتح فاء خواسته اسباب وامتعهٔ پسندیده ازهر قبیل ٥ - دیمه باران سخت دیم بکسر اوّل وفتح ثانی جمع .

این که من گفتم ران هر دو فراوان بتراست
که کف را دش دینار فشاند نه درم

ایزد ار ملك و ولایت بسزا خواهد داد
ملکی یافت سزاوار بملك عالم

ایزد او را برساناد بکام دل او
دل ما شاد کناد و دل بد خواه دژم

زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
قسم بد خواه و بداندیشش اندوه و الم

درمدح عضدالدوله امیریوسف سپاهسالار گوید

۱۰ ای زسیمینه فکنده در بلورینه مدام — هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سرو داری ماه بار و ماه داری لاله پوش — لاله داری باده رنك و باده داری لعل فام
زلف تو مشك سیاه و جعد تو شمشاد تر — قدّ تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف تو دامست و دایم بر دورخ گسترده — گر نه صیّادی چه حاجت دام گستردن مدام
ورهمیکوئی بگیرم تا مرا گردد حلال — دل بتو بخشیدم و بخشیدگی باشد حرام
۱۵ دل بتو دادم تو نیز ازروی رحمت که گهی — نیکوئی کن با من و از من سوی دل بر پیام
عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم — عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن — مر مرا ایماه منظر مادح میر است نام
میر یوسف یادکار ناصرالدّین آنکه دین — زو همی گردد قویّ وزو همی گیرد قوام
پیش سائل زر برافشاند بهنگام جواب — پیش نحوی موی بشکافد بهنگام کلام
۲۰ جز ز شاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی — همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام
(بس بیابان بادسا و کوهها کو با ملك — هم محلها بر یمه کرده است او ازحسام)(۱)
را یتش ساکن نگردد یکزمان در یك زمین — رخشش آرامش نگیرد ساعتی در یکمقام
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد — خون برون آید بجای خوی عدو را ازمسام

---

۱ ـ کذا فی نسخة

گرز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب ورز کفّش خواستی دینار باریدی غمام
ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید هم بدانسان راه بردّ تیر او اندر عظام
ای امارت را چو جمشید ای کفایت را چو جم ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام
هم موفّق پادشاهی هم مظفّر شهریار هم مؤیّد رای میری هم همایون فر همام(۱)
۵ باهمه پیغمبران اندر فضیلت همسری(۲) جز که از ایزد نیاوردی بما وحی وکلام
از پی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
روز رزم و روز بزم اندر سزا داری هنر هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام
حاتم طائی که چندین نام دارد در سخا اشتری کشتی و دادی سائلی راز وطعام
تو ز مال خویش نندیشی و هم بدهی بطبع گر ثواب از تو بخواهد سائلی روز قیام
۱۰ از فراوان طوف سائل گرد قصرت روز و شب قصر تو نشناسد ای خسرو کس از بیت الحرام
بس نیاید تا ز دینار تو چون شدّاد عاد سائل تو خانه را زرّین کند دیوار و بام
عالمی زرّین کنی چون بر نهی باده بدست کشوری پر خون کنی چون بر کشی تیغ از نیام
یکسوار از موکب تو و زعدو پنجاه پیل صد سوار از موکب بدخواه و از تو یکغلام
رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام
۱۵ اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد زباد وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام(۳)
گر زغزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام
آن زمان هشیار تر باشد که در پوشی زره وانزمان بیدار تر گردد که برگیری حسام
تاندیدم مرکبت را من ندانستم که هست بادرا سیمین رکاب و کوه را زرّین ستام
ای بهر رائی موافق ای بهر کاری مصیب ای بهر علمی ستوده ای بهر فضلی تمام
۲۰ هر که را بینم مهیّا بینم اندر شکر تو همچو من کز نعمت تو بهره دارم تمام
شکر تو بر من فراوان واجبست ای شهریار از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام
چیست نیکوتر زجاه از تو رسیدستم بجاه چیست شیرین تر زکام از تو رسیدستم بکام
مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو عاشق خوی کرامی دشمن خوی لئام

---

۱ ـ همام بضمّ الملك العظيم الهمّة والسيد الشّجاع السّخى ۳ - اغراق قبیح یشبه بالکفر
۲۵ ۳ ـ سیام کوهی است در حوالی نخشب که ماه مقنّع از آن طلوع میکرد

درخصال تو شهنشاها چنان آمد مدیح کز مدیح تو صدف لؤلؤ همیخواهد بوام
از فراوان مدح کاندر خلق تو یابم همی خویشتن را باز نشناسم همی از بو تمام
تابود چون روی رومی روز تابان و سپید تابود چون روی زنگی شب دژم گون وظلام (١)
تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی سر برآرد پیش روز از پیش مشرق صبح تام (٢)
عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
روز وشب خورشید وماه ازروی عجز وانکسار آید اندر درگه عالیت از بهر سلام
عیدرا شادان گذار وناطلب کرده بیاب زایزد پاداش ده پاداش ماه صیام (٣)

در مدح سلطان ابو سعید مسعود بن محمود الغزنوی

جشن سده و سال نو و ماه محرم فرخنده کناد ایزد برخسرو عالم
شاهنشه گیتی ملك عالم مسعود کاین نام بدین معنی اوراست مسلّم
از دیدن او چشم جهان گرددروشن وز گفتن نامش دل وجان گرددخرّم
از دیدن او سیر نگردد دل نظّار زآنست که نظّار همی نگسلد ازهم
کس نیست بگیتی که بر اوشیفته نبود (٤) دلها بخوی نیك ربوده است نه زاستم
گوئی که بیکباره دل خلق ربوده است ازتازی وازدهقان و زترك وزدیلم (٥)
شاهی که بدین سکّهٔ او برگه شاهی خود نیست چنو ازگه او تا گه آدم (٦)
بگذشت بقدر و شرف ازجمّ وفریدون این بود همه نهمت سلطان معظّم (٧)
ایخسرو غازی پدر شاه کجائی تا تخت پسر بینی بر جایگه جم
گردآمده بردرگه اوازپی خدمت صدشاه چو کیخسرو صدشیر چو رستم
ازعدل وزانصاف جهانرا همه هموار چون باغ ارم کرده وچون بیت محرّم
بیرنج بتدبیر همی دارد گیتی چونانکه جهانرا جم میداشت بخاتم
نام تو بدو زنده و درخانهٔ تو سور درخانهٔ بدخواه تو صدشیون وماتم

١ - (نغام) نغام زشت و تیره گون وتغام بغین معجمه نیز بهمین معنی است ٢ - (پیش روی روز فرق صبح وشام) ٣ - پاداشن جزای نیك وخیر ٤ - (شیفته دل نیست) ٥ - دهقان برعموم خلق فارس و عجم و ایران اطلاق شود ٦ - گه بفتح کاف پارسی مخفف گاه بمعنی تخت سلاطین و بمعنی وقت است ٧ - نهمت بفتح رسیدن همّت در چیزی .

فرمان تو و طاعت رای تو نگه داشت　　بیرون نشد از طاعت و رای تو بیکدم

هر کس که تورا خدمت کرده است بر او　　چون جان گرانمایه عزیز است و مکرّم

آنرا که بر آوردهٔ تو بود بر آورد　　وز جملهٔ یاران دگر کرد مقدّم

آنرا که جوانند پسر خواند و برادر　　پیران و بزرگان سپه را پدر و عمّ

۵ آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه داد　　وان ملک و ولایت که بگیرد بدهد هم

با این هنر و مردی و با این دل و بازو　　اورا بجهان ملک و ولایت نبود کم

همواره روان تو از و باشد خوشنود　　وین مملکت راست نگیرد بکفش خم

بر دولت و اقبال بناز ایشه گیتی　　از این کرم ایزد کت کرد مکرّم

آنکس که چو مسعود خلف دارد و وارث　　زیبد که مر او را بدو گیتی نبود غم

۱۰ از برکت او دولت تو گشت پدیدار　　از پای سماعیل پدید آید زمزم(۱)

در چهرهٔ او روز بهی بود پدیدار　　در ابر گرانمایه پدیدار بود نم

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست　　آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم

شیرانه چو در شیران او تیغ بر آمیخت(۲)　　باشند بچشمش همه چون گور دمادم

شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی　　از بیم شود موی بر او افعی وارقم(۳)

۱۵ هر دل که شد از هیبت او تافته وریش　　آن دل نه بدارو بهم آید نه بمرهم

هم بکشد و هم زنده کند خشمش و جودش　　آن موسی عمران بود این عیسی مریم

ای بار خدای ملکان همه گیتی　　ای از ملکان پیش چو از سال محرّم

جشن سده در مجلس آراستهٔ تو　　با شادی چون زیر همی سازد با بم

جشن سده را رسم نگهداشتی ایشاه　　آتش بخشن بردی از خانهٔ چارم (۴)

۲۰ چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش　　آن یك رخ ساقیّ و دگر جام دمادم

می خور که ترا زیبد می خوردن و شادی　　می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم

روی تو ورخسار بداندیش چو گل باد　　آن تو زمی و آن بداندیش تو از دم

---

۱ - گویند که چون حضرت اسمعیل در قربانگاه پای خود بر زمین سائید چشمهٔ زمزم پدید آمد و روان گردید　۲ - (شمشیر بر آمیخت) آمیختن بمعنی کشیدنست　۳ - ارقم بدترین مارها که سیاه و سفید باشد　۴ - (آتش زخشن بردی از خانه و طارم) (برطارم چارم)

دست تو بسیکی¹ وبزلفی که ازو دست(۱) چون مخزنهٔ مشك فروشان شود ازشمّ

درمدح خواجه احمدبن حسن میمندی گوید

چو بهر ساز سفر تاختم بعزم تمـام در آمد ازدرم آنماه روی سیم اندام(۲)

درست گفتی کز عارضش برآمده بود که فرو شدن تیره شب سپیدهٔ بام

۵ زعود گوئی پوشیـده بر بلور زره زمشك گوئی پیچیده برصنوبر دام

بحلقه کرده همی جعداو حکایت جیم بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام

بناز گفتمش ای ماهروی غالیه موی که ماه روشنی ازروی تو ستاند وام

تراهزاران حسن است وصدهزار حسود چرا زخانه برون آمدی دراین هنگام

چه گفت گفت خبر یافتم که نزدشما زبهر راه بر اسبان همی کنند لگام

۱۰ چه گفت گفت که ای درجفا نکرده کمی چه گفت گفت که ای دروفا نبوده تمام

شخوده روی برون آمدم زخانه بکوی برنك چون شبه کرده رخ چونقرهٔ خام(۳)

مرابگوی کزاینجا چگونه خواهی رفت نه باتو توشهٔ راه ونه چاکرو نه غلام

برادران و رفیقان تو همـه بنـوا تو بینوا و بدست زمانه داده زمام

تو دادهٔ بستم زرّ و سیم خویش بباد تو کردهٔ بستم روز خویش ناپدرام(۴)

۱۵ چرا بهم نکنی زرّ و سیم خویش بجهد چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام

بخواستن زکسان خواسته بدست آری(۵) زبهر خواسته مدحت بری بخاص وبعام

بدان طمع که بدادن بلند نام شوی بدان دهی که زپس مرترا دهد دشنام

زخواسته بهمه حال ننك بایدداشت اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام

نگاه کن که خداوند خواجهٔ سیّـد ترا چه داد پس مدح اندرین ایّام(۶)

۲۰ اگر چنانکه ببایـد نـگاه داشتئـی کنون زبخشش او سیم داشتی توستام(۷)

---

۱ - سیکی بلغت شیرازی شراب است ۲ - (بنفشه زلف من آن سروقدّ سیم اندام - برمن آمدوقت سپیده دم بسلام) ۳ - (برنك چون شبه کرده بری چونقرهٔ خام) ۴ - ستم صاحب فرهنك جهانگیری بمعنی دیده و دانسته که بعربی عمد باشد دانسته و این شعر را شاهد آورده و صاحب فرهنك ناصری ازاونقل کرده وصاحب برهان نیز بهمین معنی ذکر کرده ۵ - (نخاسته زثناخواسته

۲۵ بدست آری) ۶ - (بسه دفعه اندر) ۷ - (داشتی بقسام)

بسیم وزر تو غنی بودی و بجاه غنی | کنون برهنه شدی همچو بر کشیده حسام
همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل | بکار برده بکف کردهٔ حلال و حرام
نه با تو زینت خانه نه باتـو ساز سفر | بساز ساز سفر پس بفال نیك خرام
بسا که تو بره اندر زبهر دانگی سیم | شکست خواهی خوردن زپشه وزهوام
۵ جواب دادم و گفتم مرا از آنچه گذشت | مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام
کسی بحیلت وجهد از سرشت خویش نگشت | مرا سرشت چنین کـرد ایزد علاّم
هنوز بازنگشتم ز بیـکران دریا | که بر گرفت زمن سایـه تند بار غمام(۱)
من آن مهی را خدمت کنم همی که بفضل | چو فضل برمك دارد بدر هزار غلام
بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند | بچاشتگاه غمین شادمان شدند بشام
۱۰ هزار کوفتهٔ دهر گشت ازو بمـراد | هزار باختهٔ چرخ گشت ازو بمرام(۲)
هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت | مجاور درو درگاه اوست بخت مدام
عطای او نه زدشمن بریدو نه از دوست | چنین بود ره آزادگان و خوی کرام
کسیکه راه خلافش سپرد تا بزبد(۳) | مخالفت کنداورا حواس وهفت اندام
عطای او بـورام است زایرانش را | گمان مبر که جزاو کس عطادهد بورام(٤)
۱۵ بهر تفضّل ازو کشوری بنعمت و ناز | بهر عنایت ازو عالمی بجامه و جام(۵)
ثنا خریدن نزدیك او چو آب حلال | درم نهادن درپیش او چو باده حرام
مدیح اوشعرا را چو سورة الاخلاص | سرای او ادبـارا چو کعبة الاسلام
چو بندگان مسخّر همی سجود کنند | زمین همّت او را سپهر آینه فـام
بعلم و عدل و بآزادگی و نیکخوئی | مؤیداست وموفّق مقدّم است و امام
۲۰ قلم بدستش گوئی بدیع جانور است | خدای داده مرآنرا بصارت والهـام
بدشمنان لعین آنچه او کنـد بقلم | بتیغ و تیر همانا نکرد رستم و سام
بجنبش قلمی زان او اگر خواهد | هزار تیغ کشیده فرو برد بنیـام
زهی ز هر ادبی یافته تمـام نصیب | زهی ز هر هنری بهرهٔ گرفته تمام

۱ ـ (نه برگرفت) (هنوز سایه ز من برنتافت تند غمام) غمام بفتح ابر بارنده ۲ ـ (چرخ ازو
۲۵ رسیده بکام) ۳ ـ (بپرد یاسپرد) ٤ ـ ورام سبك وسهل ۵ ـ (بکامه و کام)

توآن مهی که ترا هرچه گویم اندر فضل
تمام تر سخنی سست باشد و دشنام

مرا چه طاقت آنست یا چه پایهٔ آن
که پیش تو سخنی‌را دهم بنظم نظام

ولیك زینهمه آزادگیّ و نیکخوئی
مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام

مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد
مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام

همیشه تا نبود نور خـانهٔ خورشید
چنان کجا نبود شیر خانهٔ بهرام(١)

همیشه تا بروش ماه تیز تر ز زحل
همیشه تا بشرف نور بیشتر ز ظلام

جهان بکام تو دارد خدای عزّوجلّ
بود مساعد تو ذوالجلال و الاکرام

دل تو باد سوی لهو و چشم سوي نگار
دوگوش سوی سماع و دو دست سوی مدام(٢)

هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو
نیازمند شراب و نیـازمند طعـام

در مدح خواجه ابو سهل عراقی گوید

کی نشینیم نگـارا من و تو هر دو بهم
کی نهم روی بدان روی و بدان زلف بخم

چند ازین فرقت و بر جان زغم فرقت رنج
چند ازین دوری و بر دل زپی دوری غم

آب و آتش بتکلّف بهم آیند همـی
چه فتاده است که ما هیچ نیائیم بهم

چونکه در نیکوئیت برمن و بر توستم است(٣)
ما بر اینگونه ستم دیده و ناکرده ستم

کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی
تا من از مهر ترا کردمی از دیده درم(٤)

یاد کرد درم از دیده چرا باید کرد
مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم

خواجهٔ سیّد بوسهل عراقی که بفضل
نه عرب دیده چنو بار خدا و نه عجم

آنکه زو بیشتر و بیشتر اندر همه فضل
بر سلطان ملكِ مشرق ننهاد قدم

هر کجا از کف او وزدل او یاد کنی
یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم

گر تو گوئی که مراورا بکرم نیست نظیر
همه گویند بلیّ و همه گویند نعـم

بهنر ملك جهان زیر قلم کرد و سزید
که بزرگـان جهان را بقلم کرد خدم

نتوان کرد بتدبیر فراوان و بتیغ
آنچه او داند کردن بدوات و بقلم

پس از ایزد بدوات و قلم فرّخ اوست
روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم

آصف است او و ملك جمّ پیمبر بقیاس
آری او آصف باشد چو ملك باشد جم

---

١ - (دلو خانهٔ بهرام) ٢ ـ مدام یکی ازاسامی شرابست ٣ - (چو زنیکوئی تو برمن و)
٤ ـ (تامن از بهر ترا)

تاشه اورا بوزارت بنشانده است شده است	صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم
بس ره خوب که درمجلس ودیوان ملك	بوجود آورد آنخواجهٔ سیّد ز عـدم
اَلَم از دلها بر گیرد و تا بوده هگـرز	بر دل کس ننهاده است بیکموی اَلَم
از کریمی چو درآید بر او زائر او	از کریمی چو شمن گردد وزائر چو صنم(۱)
ابر خوانی کف اورا بگه جود مخوان	کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم(۲)
بخشش ابر نگویند بر بخشش او	سخن از جوی نرانند بر وادی زم(۳)
مدحت آنست که بدرا بسخن خوب کند	چو جز این گفتی آنمدح همه باشد ذم
ابر پیش کف او همچو بریم شمر است	زشت باشد که بگوئی بشمر ماند یم(٤)
او برادیّ وجوانمردی معروفتر است	زانکه باران بزاینده بتریّ و به نم
۱۰ هر کجا گوئی بوسهل و زبر شه شرق	همه گویند کریم و سخی و خوب شیم
لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست	حاجیند ایشان گوئیّ و درخواجه حرم
تا می لعل گزیده است بخوبیّ و برنك	تا گل سرخ ستوده است بدیدار و بشمّ
تا بود شادی جائی که بود زاری زیر	تا بود رامش جائی که بود نالهٔ بـم
شادمان بادو بشادیّ وطرب نوش کناد	باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم
۱۵ نیکخواهانش پیوسته بشادی و بعزّ	بد سگالانش همواره بتیمار و نـدم
دست و پای ازتن دشمنش جدا باد بتیغ	تا خزد دشمن چون مار همیشه بشکم

در مدح خواجه ابواحمد تمیمی گوید

بفزوده است بر من خطر وقیمت سیم	تا بنا گوش ترا دیـده ام ای درّ یتیم
سیم را شاید اگر در دل وجان جای کنم	از پی آنکه بماند ببنا گوش تو سیم
۲ از بنا گوش تو سیم آمد و زر از رخ من	ای پسر زین سپس ازدزد بود ما را بیم
زلف تو سیم تو از دزد نگه داند داشت	بخم و پیچ بر افکنده چو جیم اندر جیم(۵)
من چه سازم چکنم دزد مرا برده شمار	دزد رحمت نکند دزد که دیده است رحیم

---

۱ ـ شمن بت پرست ۲ ـ دیمه بفتح دال باران سخت دیم جمع ۳ ـ زم نام رود خانه ایست و بعضی نام دجله دانند ٤ ـ شمر نهر کوچك و گودال آب ؛ یم دریا ۵ ـ (جیم از برجیم)

زرگری باید کز مایهٔ ما کار کند | مایه مارا و هر آن سود که باشد بدونیم(۱)

من ثناگوی بزرگانم و مدّاح ملوك | خاصه مدحتگر آن راد عطا بخش کریم

سر فراز عرب و فخر بزرگان عجم | خواجه بواحمد خورشید همه آل تمیم

آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی | که که جود جواد است و که حلم حلیم

نام جدّان و بزرگان زگهر کرده بزرك | حرّی آموخته از گوهر جدّان قدیم

ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد | ابر باد و کف آنخواجه لئیم است لئیم

هر که گوید بکف خواجهٔ ما ماند ابر | مشنو آن لفظ که آن لفظ خطائیست عظیم

ایجوانمردی آزاده دلی نیکخوئی | که ترا یار نیابند بهر هفت اقلیم

میر صاحب بتو و دیدن تو شاد تر است(۲) | که بدیدار سماعیل مثل ابراهیم

خنك آن میر که اورا چو تو حرّیست وزیر | خنك آن صاحب کورا چو تو درّیست یتیم(۳)

در وزیری نکنی جز همه حرّی تلقین | در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم

لاجرم سوی تو آزاده جوان بار خدای | ننگرد جز ببزرگیّ و بچشم تعظیم

هم کریمی کن کز بهر کرم یافتهٔ | بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم

هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد | آن بزرگان که بدانند حساب تقویم(٤)

ادب صاحب پیش ادب تو هدر است | نامهٔ صابی با نامهٔ تو خوار و سقیم(٥)

باسخن گفتن تو هر سخنی با خلل است | با ستوده خرد تو خرد خلق سقیم

نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب | با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم

بزمانی نکت و علم و ادب یاد کنی | وین ندیده است در این عصر کس از هیچ فهیم

ای سرای تو نعیم دگر و زائر تو | سال و مه بیغم و دلشاد نشسته بنعیم

بس کلیم سیها کز نظرت گشت سپید | نظر تو سیهی پاك بشوید ز کلیم

در حریم تو امانست و زغمها فرج است | شاد زی ای هنری حرّ پسندیده حریم(٦)

---

١ ـ (هران سیم که باشد بدونیم)   ٢ ـ (میر حاجب)   ٣ ـ (خنك آن حاجب)
٤ ـ (شمارتقویم)   ٥ ـ صاحب بن عبّاد اسمعیل بن ابی الحسن طالقانی وزیرفخرالدّولهٔ دیلمی متوفّی در سنهٔ ٣٨٥ ابو اسحق صابی ابراهیم بن هلال بن ابراهیم صاحب رسائل مشهوره و اشعار بدیع منشی عزّالدّوله بن معزّالدّوله بن بویه دیلمی متوفّی درسنهٔ ٣٨٤ ـ سقامت ملالت سقیم نعت است ازآن
٦ ـ (شادزی ای بهنرمیر پسندیده حریم)

بهمه کار امامی بهمه فضل تمام ‌‌ ‌ ‌ بهمه باب ستوده بهمه علم علیم

تا زکشمیر صنم خیزد و از تبّت مشك ‌ ‌ ‌ ‌ همچو کز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم(۱)

تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید ‌ ‌ ‌ ‌ تا بود ساعد مه رویان چو ماهی شیم(۲)

کامران باش و می لعل خور و دشمن را ‌ ‌ ‌ ‌ کو همیخور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم(۳)

می ز دست صنمی خور که زبوی لب او(٤) ‌ ‌ ‌ ‌ از گل تازه بر آید بسحرگاه نسیم

صنمی با زنخی تازه تر از برك سمن ‌ ‌ ‌ ‌ صنمی با دهنی تنگ تر از چشمهٔ میم

در مدح خواجه سید ابوطالب بن طاهر

باربربست مه روزه و برکند خیم ‌ ‌ ‌ ‌ مهرگان طبل زد و راست برون برد علم(۵)

باز چون بلبل بی جفت ببانك آمد زیر ‌ ‌ ‌ ‌ باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم

باده گیران زبان بسته گشادند زبان ‌ ‌ ‌ ‌ باده خواران پرا کنده نشستند بهم

لعل کردند بیك سیکی لبهای کبود(٦) ‌ ‌ ‌ ‌ شاد کردند بیك مجلس دلهای دژم

خیز بت رویا تا ما بسر کار شویم ‌ ‌ ‌ ‌ که نه ایشان را سور آمد و ما را ماتم

زان می لعل قدح پر کن و نزدیك من آر ‌ ‌ ‌ ‌ بر تن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم

روزه پیریست که از هیبت و از حشمت او ‌ ‌ ‌ ‌ نتوان زد بمراد دل یك ساعت دم

چون شد آن پیر و جوانی بگرفتند جهان(۷) ‌ ‌ ‌ ‌ ما و ایشان و می لعل نه اندوه و نه غم

باش تا خواجه در اینباب چگوید چکند ‌ ‌ ‌ ‌ آب چون زنگ خورد یا می چون آب بقم(۸)

خواجهٔ سیّد ابوطالب طاهر که بدو است ‌ ‌ ‌ ‌ دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم

نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب ‌ ‌ ‌ ‌ نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم

در جوانمردی جائیست که آنجا نرسید ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم

عالمی بینم بر درگه او خواسته خواه(۹) ‌ ‌ ‌ ‌ واو همیگوید هر کس را کاریّ و نعم

هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست ‌ ‌ ‌ ‌ همّتی دارد در کار سخا بلکه همم

---

۱ - ادیم پوست و چرم طائف در خوبی مثل است مولوی فرماید : چون ادیم طائفی خوش میشود
۲ - شیم قسمی از ماهی درم دار است ‌ ‌ ۳ - ظلیم شترمرغ است ‌ ‌ ٤ - (که چو بوی خط او)
۵ - (طبل زد وعید برون برد) ‌ ‌ ٦ - سیکی بلسان شیرازیان شراب جوشیده است ‌ ‌ ۷ - (چون شدآن روز جوانی) ‌ ‌ ۸ - زنك بمعنی پرتو آفتاب وماه است - بقم چوبی است که رنك رزان بدان جامه را بسرخی رنك کنند ‌ ‌ ۹ - خواسته زرومال و اسباب و آنچه دل خواه باشد

بیشماری همه چون ریك همی بخشد مال — راستی گوئی دارد بیمین اندر یم
بخرد جامهٔ بسیار و ببخشد چو خرید — نام زوّار زند زود برآن تخت رقم(۱)
هر که را بینی دینار و درم دارد دوست — نه بر اینگونه است آن مهتر آزاده شیم
او چو دانست که دینار نه چون نام نکوست — مهر بر داشت بیکبار ز دینار و درم
۵ از عطا دادن پیوستهٔ آن بار خدای — خانهٔ زائر او باز ندانی ز حرم
با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت — رود جیحون ز اشك نیست که آب آید کم
ایزد آن بار خدای بسخا را بدهاد — گنج قارون و بزرگیّ و توانائی جم
دست بخشندهٔ او از دل پیران ببرد — غم برنائی و بیچارگی و ضعف هرَم(۲)
من بهر چیز که خواهی تو سوگند خورم — نه چنوئی بوجود آید هرگز ز عدم
۱۰ لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند — چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم
چه بجان و سر او محتشمانرا چه بتن — چه حریم در او محترمانرا چه حرم
که نه بیهوده مر او را ملك روی زمین — مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم
رای و اندیشه بدو کرد و بدو داشت نگاه — زانکه دانست که رائیست مر او را محکم
شادمان باد همه ساله و با ناز و نعیم — دشمن و خاسد او مانده بتیمار و ندم
۱۵ عید او فرّخ و از آمدن عید شریف — در دل او طرب و در دل بدخواه اَلَم
چشم او سوی نگاری که بر او عید بود — جعد و زلفش را چون غالیه وز غالیه شمّ

درمدح خواجه ابوسهل دبیر عبدالله بن احمد گوید

بر بنا گوش تو ای با کتر از در یتیم — سنبل تازه همی بردمد از صفحهٔ سیم
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن — بوی مشك آرد از آن سنبل نو رسته نسیم
۲۰ عنبرین خطّی و بیجاده لب و نرگس چشم — حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم(۳)
نیك ماند خم زلفین سیاه تو بدال — نیك ماند شکن جعد پریش تو بجیم
از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام — که ببالا و دهان تو الف ماند و میم
عشق بازیم همی بر تو و دلتنك شوی — نزد تو عشق همانا که گناهیست عظیم

---

۱ – تخت جامه دانست و جمع آن تخوت و در بعضی نسخ (برآن نقش رقم)   ۲ – هَرَم بفتح
۲۵ اوّل پیری و سالخوردگی   ۳ – دیم پوست

چه‌شوی تنگدل ار بر تو همی بازم عشق   عشق بازیدن بر خوبان رسمی است قدیم

عشق رسمی است ولیکن همه اندوه دلست   خنك آن کو را از عشق نه ترس است و نه بیم

بر من باخته دل هرچه توانی بمکن   نه مرا کرده بتو خواجهٔ سیّد تسلیم

خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن کوست   میر یوسف را همچون دل و دستو و ندیم

۵ بهمه کاری تعلیم ازو خواهد میر   ورچه اورا زکسی خواست نباید تعلیم

کمترین فضل دبیریست مراورا هرچند   بسر خامه کند موی زبالا بدو نیم

چون سخن گوید گوید همه کس کاینت ادیب   چون عطا بخشد گوید همه کس کاینت کریم (۱)

با توانائی و با جود کم آمیزد حلم   خواجه بوسهل توانا و جواد است و حلیم

نه مسیح است ولیکن نفسش باد مسیح (۲)   نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم

۱۰ سیرش سخت گزیده است بنزدیك خدا   سخنش سخت ستوده است بنزدیك حکیم

ازسخا و کرم و فضل و فتوّت که وراست   هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم

بنشاند بسخن بدعت هفتاد هوا   بر نوردد بقلم قاعدهٔ هفت اقلیم

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم   که برون ناید از آن صد سخنی سست و سقیم

طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخنند   ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم

۱۵ مهر و کینش سبب خلد و جحیمست و بقصد   هیچکس موئی از تن نفرستد بجحیم

هر که اورا بستاید بنسوزد دهنش   ور دهن پر کنند از آتش سوزان چو ظلیم (۳)

او کند پیش ملك وقف شب و روز زبان   بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم

چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من   که چو معشوق نشانده است مرا پیش مقیم

صد گنه کردم و او کرد عفو و بن نه عجب   که خوی خواجه کریمست و دل خواجه رحیم

۲۰ نیکوئی کرد بجای من ولیکن چه بود (۴)   آنکه پاداش دهنده است بصیر است و علیم

مسکن و مستقر خواجه نعیم دگر است   یکدو سال است که من دور بماندم زنعیم

تادرم خوار و درم بخش بود مرد سخی   تا درم جوی و درم دوست بود مرد لئیم

شادمان باد و بر هر مهی او را تبجیل   کامران باد و بر هر شهی او را تعظیم

---

۱ - (کیست ادیب) (کیست کریم)   ۲ - (نظرش باد مسیح) نظر حکومت و فصل خصومت

۲۵ ۳ - ظلیم شتر مرغ که آتش خورد   ۴ - (بجای من مسکین چه عجب)

عیداو باد سعید و روز او باد چو عید　　دور باد ازتن و از جانش شیطان‌رجیم

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین کوید

خداوند ما شاه کشورستان　　که نامی بدو کشت زاولستان
سرشهریاران ایران زمین　　که‌ایران‌بدو کشت تازه‌وجوان
یکی خانه کرده‌است فرخار دیس (۱)　　که بفروزد از دیدن او روان
جهانی و چون خانه‌های بهشت　　زمینی و همسایهٔ آسمان
زخوبی چو کردار دانش پژوه　　زخوشی چو کفتار شیرین‌زبان
همه زر کانی وسیم سپید　　ز سر تا ببن وزمیان تا کران
نه‌صدیك‌ازآن‌سیم‌درهیچ کوه　　نه ده‌یك ازآن زر درهیچ کان
نبشته در او آفرینهای شاه　　زکفتار این و ز کفتار آن
بسنجیده چون کار هر نیکخو　　پسندیده چون‌مهر هر‌مهربان
چه‌کوئی‌سکندر چنین جای کرد　　چه‌کوئی‌چنین‌داشت نوشیروان
بفرخ ترین روز بنشست شاه　　در این خانهٔ خرم دلستان
بدان تا درین خانهٔ نو کند　　دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود میزبان و بود　　هزار آفرین بر چنین‌میزبان
یکی را بهائی بتن درکشد　　یکی را نوندی کشد زیر ران (۲)
بهائی بر آن رنگهای شکفت　　نوندی بر آن برستامی کران
کسی‌را که باشد پرستش‌فزون　　کنون کوه زربن کشد زیرران
بیزدان‌که کس در پرستیدنش　　نکرده‌است هرکز‌بموئی زیان
همه پادشاهان همی زوزنند　　بشاهی و آزادکی داستان
زشاهان‌چنو کس نپروردچرخ　　شنیدستم‌این‌من‌زشهنامه‌خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی　　ستوده بجام و ستوده بخوان

---

۱ – دیس بمعنی مثل ومانند و شبیه است شمس الدین محمد بن قیس درالمعجم درذکرهمین بیت کوید فرخار بتخانه باشد　۲ – بهائی یك قسم جامه کران بها معمول در آن زمان ـ　نوند بروزن سمند اسب تند رووتیزتك

جهان را بشمشیر هندی گرفت — بشمشیر باید گرفتن جهان
شهان دگر باز مانده بدو — بدادند چون سکزبان سیستان
ندادند و بستد بجنگی که خاك — زخون شد در آنجنك چون ارغوان
بتیغ او چنان کرد ایشان چنین — چگوئی چنین به بود یا چنان
هم از کودکی بود خسرو منش — خردمند و کوشنده و کاردان
بید روز همداستانی نکرد — که بازوش بازور بود و توان
بزرگی و نیکی نیابد هگرز — کسی کو ببد بود هم داستان
همه پادشاهان که بودند زر — بخاك اندرون داشتندی نهان
نبودی بروز و بشب ماه و سال — جز اندیشه بر گنجشان قهرمان
خداوند ما را زکس بیم نیست — مگر ز آفرینندهٔ پاك جان
بدین دل گرفته است گستاخ وار — بزر و بسیم اندرون خانمان
ز بس تودهٔ زر که درکاخ او — بهر کنج گنجی بود شایگان(۱)
کسی کو بجنك آید آنجا زجنك — چنان باز گردد که سرگشته خان(۲)
هر آن دودمان کان نه زین کشور است — برآید همی دود از آن دودمان
همی تا بهر جای در هر دلی — گرامی و شیرین بود سوزیان(۳)
همی تا ز بهر فزونی بود — همیشه تکاپوی بازرگان
بشادی زیاد و جز او کس مباد — جهانرا جهان دار تاجاودان
بد اندیش او کشته در روز جنك — چو از کینهٔ اردشیر اردوان
بماناد تا مانده باشد زمین — بزرگی و شاهی در این خاندان

در مدح یمین الدوله و امین الملة محمود بن ناصر الدین

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان — نیابد ایچ کسی جز بمدحت سلطان(٤)

---

۱ - گنج شایگان نام گنج دوم خسرو پرویز است ۲ - خان لقب پادشاه ترکستانست ۳ - سوزیان بمعنی نفع وسود وفائده باشد که درمقابل زیانست وزرومال را نیز گویند ٤ - عنصریرا قصیده ایست در این وزن وقافیه بعضی توهم کرده اند اصل قصیده از عنصریست وباتحریفاتی داخل دیوان فرخی شده ولی بامطابقه و مطالعه معلوم میشود دو قصیده است و با آنکه مضمون هر دو مطلع یکی است مربوط بیکدیگر نیست عنصری گوید : توانگری و بزرگی وکام دل بجهان نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك — امین ملّت محمود پادشاه جهان
خدایگانی کاندر جهان بدین و بداد — شناخته‌است چوبوبکروعمّر وعثمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود — بجدّ وهزل و بد و نیك و آشکارو نهان
همه بزرگان حال از منجّمان پرسند — خدایگان زمانه ز مصحف و قرآن
۵ ازین بود که بهرجایگه که روی نهد — همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبران را زان بیش معجزات نبود — که شاه‌دارد واین سخت روشنست وعیان
برآب جیحون پل کردن و گذاره شدن(۱) — بزرك معجزهٔ باشد و قوی برهان
گروهی ازحکما در حدیث اسکندر — بشك شدند وبسی رفتشان سخن‌بزبان(۲)
که او ز جملهٔ پیغمبران ایزد بود — خدای داند کاین راست بود یا بهتان
۱۰ سکندر آنکه کز چین همی فرود آمد — بماند برلب جیحون سه ماه تابستان
برآن‌نیت که برآن رود پل تواند بست — همی‌نشست و برآن‌کار بست جان وروان
هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد — درآ نحدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملك بوقتی کزآب رود جیحون بود — چوآسمان که‌مراورا پدید نیست کران
برآب جیحون در هفتهٔ یکی پل بست — چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان
۱۵ زهی مظفّر پیروز بخت روز افزون — زهی‌موحّد پاکیزه دین ویزدان‌دان
بدین پاك و دل نیك و اعتقاد درست — خدای داد ترا برهمه جهان فرمان
ز روم تا در قنّوج هیچ شاه نماند(۳) — که طاعت تو پذیرفته‌نیست چون ایمان
که یارد آمد پیش تو ازملوك بجنگ — که یارد آورد اندر تو ایملك عصیان
خدایگانا حال تو زان گذشت که تو — سپه کشی بفلان جایگه بسوی فلان
۲۰ کسی ندانم کو را توانِ آن باشد — که با تو یارد بستن بکار زار میان
گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید — اگر بگردی گیتی همه کران بکران
ز پادشاهان کس‌را دل مصاف تو نیست — که هیبت تو بزرگست‌ولشکرتو گران
گریختن زتو ای شه ملوك راظفراست — وگر چه پیشروآن ظفر بود خذلان

۱ — (پل بستن) ۲ — (سخن زان بسی نودمبیان) ۳- قنّوج کشّوربلد من بلادالهند فتحه محمود
۲۵ بن سبکتکین

علی تکین را کز پیش تو ملك بگریخت
هزار عزل همان بود و صدهزار همان
وگر دل اززن و فرزند نازنین برداشت
بدان دوکار نبود از خرد بدو تاوان
چه‌بود گر زن و فرزند از پس کرده است
ببرد جان و ازین هر دو بیش باشد جان(۱)
چرا که از دل و از عادت تو آگه بود
که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
وگر که تو پسرش را بگیری و ببری
عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
زخرگه کهن و خورد خام و پوشش بد
فتد برو می و خورد خوش و نگارستان
علي تکین را آنجا پدید آمده گیر
اگر بداند کورا بود بر تو امان
بهر شمار قدر خان ازو فزونتر بود
در اینسخن نه همانا که کس بود بگمان
بجاه و منزلت وقدر تا جهان بوده است
ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان
زچین و ماچین تاروس و تا در سقلاب(۲)
همه ولایت خانست و زیر طاعت خان
سلیح بیش است او را زبرگهای درخت
سپه فزونست او را ز قطرهٔ باران
چواز تو یافت امان همچو بندگان مطیع
بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد
بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان
دلیر کردی اورا بخدمت و بسخن
عزیز کردی او را بمجلس و میدان
بخواب دیده نبود آنکه با تو دربازد
چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان
بزرگئی چه‌بود بیش ازین قدر خانرا
که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
بر آسمان‌سر خان برشد ایملك زشرف
چو اسب خان اجل خواست زیر پا یکران(۳)
بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
خدای داند و تو کانچه هم بدو دادی
زپیل و فرش و زر و سیم و جامهٔ الوان
بقدر صدیك ازآن مال تا هزاران سال
نه درّ بزاید در بحر و نه زر اندر کان
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد
ز هدیه های تو بسیار گنج آبادان
ولیکن ارچه فراوان عطا بدو دادی
پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید
که باشد او را همسایه کوه زر رویان(٤)

---

۱ – (ببرد جان و در این سرزنش چه باشد جان) ۲ – (ز چین و ما چین تا روم و روس و تا سقلاب) ۳ – (بخواستخان اجل خواست زیر پا یکران) ٤ – درزمان محمود درجبال غزنین طلائی کشف شد که مانند درخت شاخ و برك داشت و آن کوه‌را بدین جهت کوه زر رویان خواندند

کسیکه خدمت تو کرد وطاعت تو گزید | چنین نمائی با او چنین کنی احسان
بر این نهاد نبوده است حال وسنّت کس | جهانیان همه زین آگهند پیروجوان
خلاف کردن تو خلق را مبارك نیست | بر این هزار دلیلست و صد هزار نشان
زوال ملك ز پیمان شکستن تو بود | کسی مبادا کو با تو بشکند پیمان
۵ درخت هم ببهار ار خلاف تو طلبد | صبا بر او هم از آنسان گذر کند که خزان
ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند | بر او خدای کند خاك نرم را سوهان
شگفتم آید از آن کو ترا خلاف کند | همه خلاف بود کار مردم نادان
چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت | چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان
زیان بستان بیش از زیان ابر بود | چه خشم گیرد با ابر بیهده بستان
۱۰ کسیکه دید که تو با مخالفان چه کنی | چرا دهد بخلاف تو بر گزافه عنان
ترا خدای بر اعدای تو مظفّر کرد | چنانکه کرد بسیصد هزار فتح ضمان
همیشه تا بسر خطبه ها بود تحمید | همیشه تا زبر نامه ها بود عنوان
همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام | همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
جهان تو دار و جهانبان تو باش و فتح تو کن (۱) | ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران
۱۵ مخالفانرا یك یك ببند و چاه افکن | موافقانرا نو نو بتخت و تاج رسان
چنانکه رسم تو و خوی تست و عادت تست | بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

درمدح یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود بن ناصرالدین گوید

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان | همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان
۲۰ مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او | بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
ز رنك لالهٔ او. و ز دم بنفشهٔ او | جهان نگار نمایست و باد مشك افشان
همی ندانم کاین را که رنك داد چنین | همی ندانم کانرا که بوی داد چنان
مرا روا بود ار سر بسر بنفشه دمد | بگرد لالهٔ آن سرو قدّ موی میان
کنون ز سنك بنفشه دمد عجب داری (۲) | اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

۲۵ ۱ - (فخر تو کن) ۲ - (عجب نبود)

بهشت وار شود بوستان عارض او | چنان کجا شودا کنون بهشت وار جهان
کنون برافکند از پرنیان درخت ردا | کنون بگسترد از حلّه باغ شادر وان(۱)
کنون چو مست غلامان سبز پوشیده | ببوستان شود از باد زاد سرو نوان(۲)
کنون سپیده دمان فاخته زشاخ چنار | چو عاشقان غمین بر کشد خروش و فغان
۵ نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ عطّار | نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك | امین ملّت محمود پادشاه زمان
خدایگان خرد پرور مروّت و زور | بلند همّت وزایر نواز و حرمت‌دان
ازو شود همه امّید های خلق روا | بدو شود همه دشوار های دهر آسان
کسیکه مدحش اندر دهان او بگذشت | نسوزد از تف آتش ور افکنند بدهان(۳)
۱۰ اگر چه قرآن فاضل بود بیابد مرد | زمدح خواندن او مزد خواندن قرآن
بوصف کردن او در ببارد و عنبر | زطبع مدحت گوی وزلفظ مدحت خوان
بزرك نام کند نزد خلق دیوان را | سخنوری که کند مدح او سر دیوان
جهانیان چو ازیشان کسی سخن طلبد | سخن طلب را نزدیك او دهندنشان
سخن شناسان بر جود او شدند یقین | کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان
۱۵ عطای وافر برهان جود او بنمود | عطا بود بهمه حال جود را برهان
همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ | ز بر کشیدن زرّ عطای او وزّان(۴)
عنان چرمین گر سایدی زفیض سخاش(۵) | بدستش اندر زرّین شدی دوال عنان
بحیله پایگه همّتش همی طلبد | ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان(۶)
چرا ز فرّ همای ای شگفت یاد کنند | کسیکه دیده بود فرّ سایهٔ یزدان
۲۰ همای چون بکسی سایه برفکند آنکس | جز آن بود که بزرگیّ و جاه یابد ازآن
امیر اگر زبرگشته سایه بر فکند | ز فرّ سایهٔ او کشته باز یابد جان
همه دلائل و فرهنك را باوست مآب(۷) | همه مسائل سربسته را ازوست بیان

---

۱ ـ شاد روان فرش منقّش و بساط بزرگ ۲ ـ زاد مخفف آزاد است ۳ ـ (نسوزد ار زکف آتش در افکند) ٤ ـ وزّان مثل کیّال صیغهٔ مبالغه است ۵ ـ (عنان زرّین گر شایدی زبون
۲۵ سخاش) (زبان سخاش) ٦ ـ کیوان نام ستارهٔ زحل است که در فلك هفتم و ازهمه کواکب اعلی و اعظم است ۷ ـ مآب بفتح میم و الف کشیده مرجع

بروز معرکه اندر مصاف دشمن او — ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
هرآن سوار که نزدیك او بجنك آید — اجل فرو شود اندر تنش بجای روان
مبارزان عدو پیش او چنان آیند — چو مورچه که بود بر گرفته دانه گران
بسوی باز شد ازپیش او چنان تازند — چوسوی ژرفی خاشاکها برآب روان
٥ سر عدو بتن اندر فرو برد بد بوس(١) — چنانکه پتك زن اندرزمین برد سندان
کمان فرو فتد ازدست دشمن اندر جنك — بدانگهی که ملك برد دست سوی کمان
ز سهم نامش دست دبیر سست شود — چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان
همیشه باشد از مهر او و کینهٔ او — ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان
ز کین او دل دشمن چنان شود که شود — ز نور ماه درخشنده جامهٔ کتّان
١٠ ز قدر او نپذیرد خدای عزّ و جلّ — ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ — چنان کجا چو گل ارغوان بود مرجان
همیشه تا بود آزو امید دردل خلق — چنان چو آتش درسنك و گوهر اندرکان
خدایکان جهان باد و پادشاه زمین — بعون ایزد کشور گشا و شهرستان
ز دهر آنکه بود بدسگال او غمگین — بدهر آنکه بود نیکخواه او شادان

در مدح سلطان محمود سبکتکین گوید

١٥
چه روز افزون و عالی دولتست این دولت سلطان
که روز افزون بدو گشته است ملك و ملّت و ایمان
بدین دولت زیادت شد باسلام اندرون قوّت
بدین دولت پدید آمد بتعطیل اندرون نقصان(٢)
٢٠ بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت
بدین دولت خلیفه باز گسترده است شاد روان(٣)
بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین
بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان

---

١ ـ دبوس بمعنی گرز است ٢ ـ مذهب تعطیل آنکه صاحبان آن صانع عزّوجلّ را انکار کرده اند
٢٥ و شرایع را باطل شمرده اند و آنان را معطّل و معطّلون گویند بصیغهٔ فاعل ٣ ـ شادر وان فرش
و بساط بزرگ و پردهٔ که بردر سرای سلاطین و ایوان آنها آویزند

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
چنان‌کاین دولت‌عالی همی‌نازدبدین سلطان

یمین دولت عالی امین ملّت باقی
نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کما بیش سخا دیدآنکه او را دید در مجلس
سرا پای هنر دید آنکه او را دید در میدان

جهانداری که ازساری جهان بگرفت تاباری(1)
شهنشاهی که‌ازگرگان جهان‌اوراست‌تا کرمان(2)

ز گرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤ لؤ
زخون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان

زخشتش درتن هر کینه خواهی رخنهٔ بیحد
زتیرش در بر هر جنگجوئی دامنی پیکان(3)

رسیده در بیابانهای بی‌انجام و بی منزل
برون رفته زدریا های بی‌پایاب و بی‌پایان

بشمشیر ازجهان برداشت نام خسروان یکسر
نمانداز ببم آن شمشیر ملك‌آرای گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
نه با چیپالیان قوّت نه با سامانیان سامان(4)

کسی کورا خلاف آورد گو آهنك رفتن کن
که روزی با خلاف او بگیتی زیستن نتوان

ایا بردوستان خویش فرّخ روی وفرّخ پی
ز عزم تو دم سرداست بهرهٔ دشمن نادان

زشاهان‌هر که‌باتو دوستی‌پیوست و یکدل‌شد
بجاه تو مخالفرا بچاه انداخت از ایوان

---

۱ ـ باری نام قصبه ایست ازهندوستان ۲ ـ(زمین بگرفت تاسمکان) ۳ ـ خشت سلاحیست که در جنگ بجانب خصم اندازند ـ بر بمعنی سینه و پهلوست ٤ ـ یعقوبیان امراء سیستان ـ مأمونیان سلاطین خوارزم ـ چیپالیان سلاطین قسمتی از هند

نگه کن میر کرمانرا که زیر سایه آوردی
ز فرّ سایهٔ تو گشت میر بصره و عمّـان

همایونیّ و فرخنده چنین بادی همه ساله
ولی درسایهٔ تو شاد و تو درسایـهٔ یزدان

۵ ختا خانرا مراد آمد که با تو دوستی گیرد
همیخواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستـی ناید
که بی رسمند و بیقولند و بدعهدند و بدپیمان(۱)

زبانشان نیست بادلشان یکی در دوستی کردن
۱۰ که خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان

گر ازبیم تو باتو دوستی جویند و نزدیکی
بدان کان چیست ایشانرا مخالف دان و دشمن خوان(۲)

وگر چون بندگان آیند خدمت را میان بسته
گرامی دارشان کان آمدن هست ازبن دندان(۳)

۱۵ چو با تو نیست ایشان را توانِ داوری کردن
چه چاره است از تواضع کردن و پذرفتن پیمان

زدشمن دوستی ناید اگر چه دوستی جوید
دراینمعنی مثل بسیار زد لقمان و جزلقمان

بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
۲۰ پس ازچندین بلاکامد زایرانشهر برتوران(٤)

هنوز ار باز جوئی در زمینشان چشمه ها یابی
ازآن خونها کز ایشان ریخت تیغ رستم دستان

---

۱ ـ (بی عهدندو بی پیمـان) ۲ ـ (دشمن دان) ۳ ـ بن دندان کنایه ازاطاعت وانقیاد است
٤ ـ ایران نام هوشنگ بن سیامك است و ولایت منتقل باو را ایران خواندند وکل ولایات ایرانرا
۲۵ ایران شهر مینامیده‌اند صاحب فرهنگ ناصری همین بیترا دراینمقام شاهد آورده (فرهنگ ناصری)

بجای آنکه تو کردی برایشان در کتر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان
چگوئی کان زدلهاشان بشد کز بلخ پیش تو
همی رفتند لبها خشك و رخ پرچین و دل بریان(۱)
بجنك مرو وجنك بلخ وجنك مینه‌زان لشکر
بخاك اندر فکندستی فزون از قطرهٔ باران
بترکستان سرائی نیست کز شمشیر تو صدره
در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان
هنوز آنمردرا کان پیل توآن چتر برسر زد
زبیم تو نه اندرچشم خوابست و نه درتن جان
نیرزند آنهمه خانان بپاك اندیشهٔ خسرو
مکن زین پس ازیشان یاد وایشانرا بایشان مان
وگرگوئی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند
ولایتشان بیابانیست خشك و بیکس و ویران
چه خواهی کرد آن ویرانه‌های ضایع وبیکس
ترا ایزد ولایتهای خوش داده است و آبادان
تو داری از کنار گنك تادریای آبسکون
تو داری از دگرگانج تا قزدار و تامکران(۲)
نه مال ماوراء النّهر در گنجت بیفزاید
نه درملك تو افزونی پدیدآید زصدچندان
بده‌چندان که درده‌سال ازآن کشور خراج‌آید
بیکهفته برآید مرترا از کوه زر رویان(۳)

۱ - (دل پژمان) ۲ - گنگ نام‌رودخانهٔ معروف درهندوستان - آبسکون نام بحرخزر - گرگانج شهري در خوارزم - قزدار شهري از نواحی هند و آنرا قصدار نیز گویند - مکران ولایتی است میان کرمان وسیستان ۳ - درزمان محمود درجبال غزنین طلائی کشف شدکه مانند‌درخت شاخ وبرگ داشت وآنرا کوه زر رویان گفتند

بخارا و سمرقنداست روی و چشم آن کشور
غلامان ترازین هردو حقّا گر برآید نسان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ایشه
دگر چون میرطوس وزان گذشتی میرغرجستان

۵ نباشدمر ترا حاجت بملك خان طلب کردن
که این هردو بمال وملك صدره برتر ندازخان

تو گرخواهی جهان یکسر بتیغ تیز بگشائی
نیارد گفت هرگز کس که برتو نیست این آسان

ولیکن تو ازآن ترسی که چون گیتی تراگردد
۱۰ شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان

وگر زان بشکنی کوئی بجانی از سپاه من
کسی را بد رسد بیشك مرا ایزد بپرسد زان

زهی اندر جهانداری وبیداری چو افریدون
زهی اندر نکوکاری وهشیاری چو نوشروان

۱۵ همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون
همیشه تا مه کانون نباشد چـون مه آبان

همیشه تا بهار از تیر مه خوشبوی تر باشد
همیشه تا زمستان سردتـر باشد زتابستان

بشاهی باش و درشادی سپه کش باش ودشمن کش
۲۰ بشادی باش و درشاهی توانا باش و نهمت ران(۱)

بدل برخور زبت روئی که اوراخوانده دلبر
ببر درکش نگارینی کـه نامش کرده جانان

گهی ازدست اومی خور گهی ازدولبش برخور
گهی از روی او گل چین گهی اززلف او ریحان

---

۲۵ ۱ ـ نهمت بفتح نون رسیدن همّت در چیزی

در مدح سلطان محمود غازی غزنوی گوید

ای شهریار بیقرین ای پادشاه پاك دین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملك زمین

هم میر نیکو منظری هم شاه نیکو مخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام ای نیکخوی ای نیك‌دل ای نیك روی
ای پاك‌اصل ای پاك‌رای ای پاك‌طبع ای پاك‌دین

دولت بنازد سال و مه ملّت بنازد روز و شب
کان چون توئی دارد یمین وین چون توئی دارد امین

۱۰ فرّخ یمین دولتی زیبا امین ملّتی
وز بهر ملّت روز و شب تیغ یمانی در یمین

گاهی بدریا در شوی گاهی بجیحون بگذری
گه رای بگریزد زتو گه رام وگه خان گه تکین (۱)

صد قلعهٔ شاهانه را بر هم زدی بی کیمیا (۲)
۱۵ صد لشکر مردانه را کردن شکستی بی کمین

چون روز جنگ آید ترا تنها برون آئی زصف
زانرو که داری لشکری بر سان کوه آهنین

صد ره فزون دیدم ترا کزقلب لشکر درشدی
با کرگ تنها در اجم با شیر تنها در عرین (۳)

۲۰ اندر بیابان های سخت ره بردهٔ بی راهبر
وین از توکّل باشد ای شاه زمانه وز یقین (۴)

---

۱ - رای و رام نام دو نفر از سلاطین هنداست ۲ - کیمیا بمعنی مکر و حیله و خدعه است
۳ - کرگ بفتح کرگدن که حیوانیست معروف و اجم بمعنی بیشه - عرین نیزار وبیشه ٤ - (اندر بیابانهای سخت توره بری بی راهبر - وین از تو نبود هیچ ای شاه زمانه دریقین)

در ریگ جوشان چشمهٔ روشن پدید آید ترا
آری چنین باشد کسی کورا بود یزدان معین

بردی فراوان رنج دل بردی فراوان رنج تن
وز رنج دل وز رنج تن کردی جهان زیر نگین

٥ زانسو جهـان بگشادهٔ تا دامن کوه یمن
زینسو زمین بگرفتهٔ تا ساحل دریای چین

بغداد وزانسو هم ترا بودی کنون گرخواستی
لیکن نگهداری همی جـاه امیرالمؤمنین

از بهـر میر مؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
١٠ کوهیچکس را این توانائی که کردستی تو این

صد بنده داری در توانائیّ و مردیّ و هنر
صد ره فزون از مقتدر وز معتصم وز مستعین

حرمت نگهداری همی حرّی بجای آری همی
واجب چنین بینی همی ای پیشوای پیش بین

١٥ از جملهٔ میران ترا هرگز نبینند کس کفو
از جملهٔ شاهان ترا هرگز نبینند کس قرین

پیلی چو در پوشی زره شیری چو برتابی کمان
ابری چوبرگیری قدح ببری چودربازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
٢٠ خوئی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین

با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخن
آنکس که او را ده درم باشد بخاك اندر دفین

از پادشاهی پارسائـی دوستر داری همـی
زین پادشاهان عاجزند ای پادشاهان راستین

هرگز نگشتی کینه‌ور هرگز نگشتی کینه کش
کاین عاجزانرا باشد و تو قادری جز کار کین

آنرا که تو یاری دهی یاری دهد چرخ برین
وانرا که تو غمگین کنی برکام دل گردد غمین

آنکو نکو خواهد ترا گر سنك بر گیرد ز ره
از دولت تو گردد آن در دست او درّ ثمین

آنکس که بد خواهد ترا یاقوت رمّانی مثل
در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین

تا آسمان روشن شود چون سبز گردد بوستان
تا بوستان خرّم شود چون تازه گردد یاسمین

شاهنشه گیتی تو باش و در خور شاهنشهی
تا هر امیری پیش تو بر خاك ره مالد جبین

خوی چنین گیرد همی کورا بچنگ آید درم
تو با جهانداری شها خوئی همی داری چنین

زانجا که دل خواهد ترا شگّر کش و شگّرستان
باآنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین

تو شاد خوار و شاد کام و شادمان و شاددل
بد خواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین

پاینده بادا عمر تو پیوسته بادا عزّ تو
فرخنده بادا عید تو آمین ربّ العالمین

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

عید فرّخ باد بر شاه جهان / جاودانه شادمان و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز / دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن / روزوشب کشور ده و کشورستان
ایزد او را یار و دولت پیشکار / او بکام دل مکین اندر مکان

تا جهانرا پادشه باید همی — پادشه محمود باد اندر جهان
باده اندر دست وخوبان پیش روی — خوبرویانی بخوبی داستان
هریکی با قامتی چون زاد سرو — هر یکی با چهرهٔ چون ارغوان(١)
جعد شان در مجلس او مشکبار — زلفشان در پیش او عنبر فشان
٥ زلف چون چوگان زنخدان همچوگوی — ابرو و مژگانشان تیر و کمان
می‌گسار آنکس کز ایشان دوست تر — می ز دست دوست خوشتر بیگمان
جاودان زینگونه بادا عیش او — عیش بد خواهش بتیمار و هوان(٢)
دشمن و بد گوی او را آب سرد — آتش سوزنده بادا در دهان
بد که گوید زو مگر بد نیّتی — بد خصال و بد فعال و بد نشان
١٠ نیکخو تر زو ملك هرگز نبود — نیك باد آن نیك شه را جاودان
طبع او از مال درویشان بری — زو رعیّت شاد خوار و شادمان
دولت او در ولایت کار ساز — هیبت او بر رعیّت پاسبان
شیر نر در کشور ایران زمین — از نهیبش کرد نتواند زبان
هیچ شه‌را درجهان آن زهره نیست — کو سخن راند ز ایران برزبان
١٥ هر که او بر خاندانش کردروی — زو نبستاند قدیمی خاندان
هر که او بر توبه آن بس کردکرد — زو بنستاند همی آن نام و نان
تا جهان باشد جهانرا عبرتست — از حدیث بلخ و جنك خانیان
گوئیا دی بود کان چندین سپاه — اندرآن صحرا همی کندند جان
این زاسب اندر فتاده سر نگون — وان بزیر پای اسب اندر ستان(٣)
٢٠ دست آن انداخته در پیش این — پای این انداخته در پیش آن
این یکی را مانده اندر چشم تیر — وان دگر رامانده اندر دل‌سنان
سست گشته پای خان اندر رکیب — خشك گشته دست ایلك برعنان(٤)
مردمانرا راه دشوار است نون(٥) — اندرآن دشت‌ازفراوان‌استخوان

١ - (بوستان) ٢ - (بتیمار و نوان) ٣ - ستان بپشت خوابیده ٤ - ایلك پادشاه ختا که
٢٥ ترکستان‌باشد ٥ - نون مخفّف کنون که‌دراصل اکنون بوده ودرانجمن ارا بهمین‌بیت‌استشهاد شده

زان‌سپس کانسال سلطان‌جنك را — تازیان آمدببلخ از مولتان
لشکر او بیشتر در راه بود — وان گروهی دیو بود اندرمیان
بی‌سپاه او آن سپه‌را نیست کرد — درجهان کس رانبوده‌است‌این‌توان
خان بخواری و بزاری باز گشت — از طپانچه لعل کرده روی‌وران
٥ هر که دارای خراسان آمده‌است — گو بیا تا باز گردی همچنان(١)
مرغزار ما بشیر آراسته است — بد توان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد را که‌مارا‌خسرویست — کار ساز و کار بین و کاردان(٢)
خسروی با دولتی نیك و قوی — خسروی با لشکری کشن وگران
جنگها کرده چو جنك دشت‌بلخ — قلعه ها کنده چو ارك سیستان(٣)
١٠ کس نداندگفت اندر هیچ‌جنك — پشت او دیده است بهمان‌و فلان
کار او غزو وجهاداست و مدام — تا تواند غزو را بندد میان
سندوهند از بت‌پرستان کردپاك — رفت ازینسو تا بدریای روان
هندوانرا سر بسر نا چیز کرد — روسیانرا داد یکچندی زمان(٤)
وقت آن آمد که در تازد بروم — نیزه اندر دست ودر بازو کمان
١٥ تاج قیصر بر سر قیصر زند — همچنان‌چون برسر خان‌چترخان
خوش نخسبم تا نگوید فرّخی — شعر فتح روم را گفتی بخوان(٥)
تا خزان را تازه گرداند بهار — تا هوا را تیره گرداند خزان
تا بایّام خزان نرگس بود — تا بهنگام بهاران ارغوان(٦)
جز برای او متاباد آفتاب — جز بکام او مگرد آسمان

٢ در مدح یمین‌الدوله محمود بن ناصر الدین

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان — فرخنده باد بر ملك شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میر ملوك بند — محمود امین ملّت شاه جهان ستان
شاهی که پشت صد ملك کامران بدید — نا دیده پشت چاکر او هیچ کامران
شاهی که فتحهاست مراوراچوفتح ارگ — شاهی که جنگهاست مراوراچوجنگ‌خان

١ ـ (همچوخان) ٢ ـ (کاربندوکاردان) ٣ ـ ارگ‌نام‌قلعهٔ سیستان ٤ ـ (یکچندی زیان)
٥ ـ (فتح روم گفتستی بخوان) ٦ ـ (چون بهنگام)

شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود از بیم او جز آنکه ازو یافته است امان
لشکر کشید گرد جهان و بتیغ تیز بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
ور بارهٔ بدست کسی دست باز داشت از عاجزی نبود چه عذری است درمیان
او قادر است و هرچه بدان قادری نکرد عذری شناخته است و صلاحیست اندر آن
پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی بگذاشت آب جیحون با لشکری گران
گرخواستی ولایت ترکان و ملك چین بگرفتی و نبود بدین کار نا توان
لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید حرّی نمود و نستد ازو ملك و خانمان
خان را بخانه باز فرستاد سرخ روی با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان
زینگونه عذر ها فتد او را بجنگها تا نا گرفته ماند لختی از ین جهان
ری را بهانه نیست بباید گرفت پس وقتست اگر بجنك سوی ری کشد عنان
اینجا همی یکان و دوگان قرمطی کشد(۱) زینسان بری هزار بیابد بیك زمان
غزویست این بزرگتر ازغزو سومنات روزی مگر بسر برد آن غزو نا گهان
بستاند آن دیار و ببخشد به بندهٔ بخشیدنست عادت و خوی خدایگان
چندانکه او دهد بزمانی بسالها در کوه زر نروید و گوهر بهیچ کان
هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان(۲)
در خانهای ما ز عطا های کف او زرّ عزیز خوار تر از خاك رایگان
اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش بهتر ز خدمتش که دهد درجهان نشان
هرکس که او بخدمت او نیکبخت گشت از خاندان او نرود بخت جاودان

---

۱ - ظهور قرامطه در زمان خلافت معتمد عبّاسی شد و از احکام این گروه بود حلال شمردن شراب و نشستن بدن از وصمت جنابت و انحصار روزه در نوروز و تحویل حجّ و قبله بسوی بیت المقدس و افزودن اشهد انّ محمّدبن الحنفیّة رسول‌الله دراذان اینطایفه مسلمین را آزار بسیار کردند یکی آنکه در زمان مقتدر عبّاسی ابو طاهر نامی ازاین گروه با جمعی از اتباع خود برمسلمین حجّاج که بگزاردن اعمال و مناسك حجّ قیام داشتند حمله برد وتمام آن مساکین را ازدم شمشیر گذرانید واجساد انهاپارهٔ درچاه زمزم ریخت و بعضی‌را پیش کلاب مکّه انداخت و حجر الاسودرا بضرب دبوسی که بدست داشت بشکست وقطعات آنرا برداشته با خود از مکّه برد و مدّت بیست سال و اند حجر الاسود نزدآن طائفه بود تا در زمان مطیع عبّاسی آن قطعات احجار را به پنجاه هزار دینار زر سرخ خریداری کرده بمکّه بردند ۲ - گنج شایگان نام گنج دوّم از گنجهای خسرو پرویز

پیری که پیر گشتن او بر درش بود | تا جاودانه دولت و بختش بود جوان
گر آسمان بلند بقدر است دور نیست | از پایگاه خدمت او تا بآسمان
مهتر شهی دعا کنند و گویند ای خدا | یکروز مر مراتو بدان پایگه رسان
کهتر کسی که خدمت اورا میان ببست | برتر ز خسروی کمر زرش بر میان
بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند | چندندوچون‌شدندوچگونه است‌کارشان
کس بود کو ز پیش بر او برای بخت[1] | بگذاشت مال وملك زبس کردسوزیان[2]
آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید | کانجا وفا کنند امید جهانیان
زآنجا چنان بخانهٔ خود بازشد که شد[3] | رستم ز درگه شه ایران بسیستان
با لشکری گزیده و با ساز و با سلیح | آراسته چنان که بنوروز بوستان
اکنون ز مال و ملك بدانجایگه رسید | کافتاده گفتگوی حدیثش بهر زبان
شایسته‌تر ز خدمت او خدمتی مخواه | بایسته ترز درگه او در گهی مدان
تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد | تا چون که تموز نباشد که خزان
تا در سمنستان نتوان یافتن سمن | چون باد مهرگان بوزد بر سمنستان
شاه زمانه شاد و قوی با دوتن درست | از گردش زمانه بی اندوه و بی‌زیان
ماهی بپیش روی و جهانی بزیر پای | نو باوهٔ بدست و می لعل بر دهان
بدخواه او نژند و نوان باد و نا مراد | احباب او بعشرت و اقبال کامران
بادا دل محبّش همـواره با نشاط | بادا تن عدویش پیوسته نا توان
هرکس که می نخواهد اورا بتخت ملك | بادا بزیر خاك مذلّت تنش نهان

در مدح سلطان محمود غزنوی

جاودان شاد باد شاه جهان | دولت او قویّ و بخت جوان
تن درستیش بادو روز بهی | کامکاریّ و قدرت و امکان
همچو دلها بدو فروخته باد[4] | صدر ایوان و مجلس و میدان
ازشهان خدمتست وزوخلعت | از جهان طاعتست وزوفرمان

---

۱ - (پیش برادر بشب نخفت) (پیش برادر برای تخت) ۲ - سوزیان بمعنی نفع و فائده وسود مقابل زیان است ۳ - (ز انجا بسوی خانه چنان باز شد که شد) ٤ - فروخته مخفف افروخته

ایزد او را بقای عمر دهاد — تا نگردد جهان ما ویران
شکر او گویدی جهان شب و روز — همچو ما باشدی گشاده زبان
بر همه مردمان روی زمین — مهر او واجبست چون ایمان
کافر است آنکه او بپنج نماز — جان او را نخواهد از یزدان
جانهای جهانیان بسته است — در بقاو سلامت سلطان ۵
اینجهان را جمال وقدرت از وست — زان چنین ساخته است وآبادان
ملك اورا دعا کنی چه سپاس — درد خود را همی کنی درمان
اندر آنروز های ناپدرام(۱) — کو ز می مهر کرده بود دهان
حال گفتی چگونه بود بگوی — نی مگو اینسخن بجای بمان
حال امروز گوی و رامش خلق — که ملك سوی میشتافت بخوان ۱۰
اینت خوشیّ و اینت آسانی — روز صدقه است و بخشش وقربان
هر که امروز نیست شادخدای — بر دلش بار غم کناد گران
کس نداند که ما چه یافته ایم — کو ندانند فرّخی تو بدان
راز دلها خدای داند و بس — من کی آگه شوم ز راز نهان
از دل خویش باری آگاهم — وز دل خویش نیستم بگمان ۱۵
گر من امروز شادمانه نیم — شسته بادا بدست من قرآن
کاشکی چاره دانمی کردن — تا بدو بخشمی جوانی و جان
گر جوانیّ وجان بتوان داد — دل بدو داده ام جز این چه توان
زان دعاها که کرده ام شب و روز — بر تن و جان شهریار جهان
گر یکی مستجاب کرد خدای — عمر او را پدید نیست کران ۲۰
جاودانه بجای خواهد بود — همچنین شهر گیر و قلعه ستان
گه کشد خصم و گه کشد سیکی(۲) — گه کند صید و گه زند چوگان
ما پراکنده پیش او برویم — چه بود خوشتر و نکوتر از آن
یارب اندر بقای او بفزای — آنچه از عمر ما کنی نقصان

---

۲۵ ۱ - پدرام آراسته و خوب و خرّم ۲ - سیکی بلسان شیرازی شراب جوشیده

هر که را اوگزید تو بگزین | هرکه را او زپیش راند بران
نیست گردان بدستش آنکس را | کو برون شد زعهد و از پیمان
شاد گردان موافقانش را | تیره کن بر مخالفانش جهان
هر زمانی بر او زیادت باد | فرّاین کاخ وزیب این ایوان
نامهٔ را کز این سرای رود | نام محمود باد بر عنوان
من ندانم که چیست کام دلش | یارب او را بکام دل برسان

در حسب حال و ملال خاطر سلطان از وی وطلب عفو گوید

ای ندیمان شهریار جهان | ای بزرگان در که سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق | همنشینان او ببزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوئید | سخن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم | گر چه امروز گم شدم زمیان
مرمرا احاجت آمده است امروز | بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنید ستید | بلکه دانسته ایدو دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت | نام من داشت روز وشب بزبان
بازخواندی مرا زوقت بوقت | باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیاو رود بزن | گاه گفتی بیاو شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت | بثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین | نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرّخی رادوش | زر بداده است شاه زر افشان
آن همی گفت فرّخی رادی | اسب داده است خسرو ایران
نوبهاری شکفته بود مرا | که مرآنرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ | دشتها پر شقایق نعمان

درچپ و راست سوسن و خیری — وزپس و پیش نرگس وریحان
از سر کوه بادی اندر جست — گُل من کرد زیر گِل پنهان
بکف من نمانده جز غم و درد — زانهمه نیکوئی نماند نشان
گفتی آنرا بخواب دید ستم — یا کسی گفت پیش من هذیان
۵ حال آدم چو حال من بوده است — ایندو حالست همسر و یکسان
آنچه زینحالها بما دو رسید — مرسادا بهیچ پیرو جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم — آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت — کارم از چشم بد رسید بجان
شاه ازمن بدل گران گشته است — بگناهی کـه بیگناهم از آن
۱۰ سخنی باز شد بمجلس شاه — بیشتر بود زان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورده همی — بفلانجای فرّخیّ و فـلان
این سخن با قضا برابر گشت — از قضا ها گریختن نتوان
راد مردی کنید و فضل کنید — بر شه حق شناس حرمت دان
من در اینروزها جز آن یکروز — می نخورم بحـرمت یزدان
۱۵ بسرائی درون شدم روزی — با لبی خشك و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم — زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنـانکه مرا — راحت روح بود و رامش جان
قصد کردم که باز خانه روم — تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبر ده مرا تضرّع کـرد — که مرو مرمرا بزیّ و بمان(۱)
۲۰ تا بدین شادی و نشاط خوریم — قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد — بردم او را بدینسخن فرمان
خوردم آنجا دو سه قدح سیکی(۲) — بودم آنجا بدان سبب مهمان(۳)
خویشتن را جز این ندانم جرم — من و سوگند مصحف قرآن
اگر این جرم درخور ادبست — چوب و شمشیر و گردن اینك و ران
۲۵ گو بزن مر مرا و دور مکن — گو بکش مر مرا و دور مران

۱ - (بزی مهمان) (بمان مهمان) ۲ - سیکی شراب جوشیده ۳ - (سبب شادان)

شاه ایران ازآن کریم تراست — که دل چون منی کند پخسان (۱)

جاودان شاد باد و خرّم باد — تن و جانش قویّ و آبادان

کار او همچو نام او محمود — نام نیکوی او سر دیوان

هرکه جز روزگار او خواهد — روزگارش مباد نیم زمان

در مدح سلطان محمدبن محمود

۵

سوسن داری شکفته برمه روشن — برمه روشن شکفته داری سوسن (۲)

ماهی کز ماه درقه دارد و شمشیر — سروی کز سرو درع پوشد و جوشن (۳)

سوسن سیمین شداست و سوزن زرّین — لاله رخانا ترا میان و مرا تن

زر به بها بیشتر ز سیم ولیکن — زرّین سوزن فدای سیمین سوسن

۱۰

حور بهشتی سرای منت بهشتست — باز سپیدی کنار منت نشیمن

زلف تو ازمشك ناب چنبر چنبر — روی تو ازلاله برك خرمن خرمن

تو بتی و من هوای دل زتوخواهم — ازبت خواهد هوای خویش برهمن

از لب تو مرمرا هزار امیداست — وز سر زلفین تو هزار زلیفن (٤)

آئی و گوئی که بوسه خواهی خواهم — کورچه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن

۱۵

بوسه دهی دل طلب کنی ندهم زانك (٥) — دل بهوای ملك فروخته ام من

قطب معالی ملك محمّد محمود — آن زهمه خسروان ستوده بهرفن

آنکه براون دوهفته بودو زعدلش — صد اثر دلپذیر هشت براون (٦)

آنکه فروتر ز جای همّت او ماه — آنکه سبکتر ز حلم او کُه قارن

آنکه چواورا پدر ببلخ همیخواند — خطبه همی ساخت خاطبش بسجستن (۷)

۲۰

ای به مَیَزْد اندرون هزار فریدون (۸) — ای بنبرد اندرون هزار تهمتن

---

۱ ـ (رنجان) پخسان با اوّل مفتوح بثانی زده گدازش وکاهش دل و بدن از شدّت غم واندوه یاکثرت محنت و مشقّت ۲ ـ (شکفت باشد سوسن) ۳ ـ درقه سپر ـ درع زره ٤ ـ زلیفن تهدید وانتقام و بیم ٥ ـ (بوسه گر ازبهر دل دهی نستانم) (بوسه بهای دل اردهی نستانم) ٦ ـ راون ازدهات تخارستان و اطراف بلخ است ۷ ـ این مصراع در اغلب نسخ (بسخن) بود که موزون وقافیه نیست و در یك نسخه بصورت متن بود ۸ ـ مَیَزْد بروزن نبرد مجلس شراب وعشرت و بهمین بیت در ناصری استشهاد شده

۲۵

هرچه‌توخواهی بکن که‌دایم‌دارد | دولت با دامن تو دوخته دامن
روی بشهر مخالفـان نه وبستان(۱) | لشکرخویش‌اندرین‌جهان‌بپراکن
رو برضای پدر بغزو سوی روم | درفکن اندر سرای قیصر شیون
گستی هرقل بتیغ هندی بگسل(۲) | برسرقیصر صلیبها همه بشکن
هم‌زره‌روم سوی چین رو و برگیر | از چمن و باغ چین نهالهٔ چندن(۳)
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار | رایت برکوه بوقبیس فروزن
حج بکن وکام دل بخواه ز ایزد | کانچه‌بخواهی‌توبدهد ایزد ذوالمن
شاد ببلخ آی‌خسرو آئین بنشین | همچوپدرگنجهای خویش‌بیاکن
خیمهٔ دولت کن از موشح رومی | پوشش پیلان کن ازپرند ملوّن
از ادبا عالمی فرست بماچین | وز امرا شحنهٔ فهرست بار من
آنچه‌بکین خواهی ازتو آید فردا(٤) | نه ز قباد آمد ایملك نه ز بهمن
هان که کنون روشنی گرفت چراغت(٥) | چند برد دشمنت چراغ بروزن
دولت‌تو روغنست وملك‌چراغست | زنده توان داشتن چراغ بروغن
آنچه تو اکنون‌همی کنی‌زبزرگی | بنگر تاهیچکس تواند کردن
گویند ار اشتری زسوزن بگذشت | گربگذشت‌اینك اشتر اینك‌سوزن(٦)
تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست | کوه فراوان فکنده اند بآهن
نیست‌عجب گر زبهر کم‌شدن‌نسل | بار نگیرد بشهر دشمن تو زن
وانچه‌گرفته‌است‌پیش‌ازین‌پسرانش | عقمی آیند و دختراش سترون(۷)
دشمن گویم همی بشعر ولیکن | من بجهان در ترا ندانم دشمن
در هنر تو من آنچه دعوی کردم | حجّت من سخت‌روشنست‌ومبرهن

---

۱ ـ (بشتاب) ۲ ـ گستی بکاف پارسی مضموم زنّار است ۳ ـ (از چمن و باغ او نهالهٔ چندن) چندن صندل است ٤ ـ (آنچه بکین خواهد از تو آمد فردا) ٥ ـ (هم زکنون روشنی) ٦ ـ (گوید کواشتری بروزن بگذشت ـ گربگذشت اینت اشتراینك روزن) (گویند ار اشتری ز سوزن نگذشت ـ گربگذشت اینك اشتراینك‌سوزن) ۷ ـ عَقمی بفتح اوّل والف مقصوره جمع عقیم بمعنی مردی که او را فرزند نشود و عُقماء بضمّ اوّل وفتح ثانی و عقام بکسر اوّل نیز جمع عقیم است ـ سترون بفتح اوّل زن عقیم و نا زاینده و اصل‌این کلمه استرون است یعنی مانند استر که حمل وبار نگیرد

تا پدر تو ترا بشاهی بنشاند گیتی از فرّ تو شده است چو گلشن
بلخ شنیدم که بوستان بهشتست کز همه گیتی در او گرفتی مسکن
مسکن تو گر بهشت باشد نشگفت زانکه مَلک را بهشت باشد معدن
تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ چون گهر از سنگ و کهربا ز خماهن(۱)
تا چو برآید نبات و تیره شود ابر درمه اردیبهشت و در مه بهمن
هامون گردد چو چادر وشی سبز گردون گردد چو مِطرَد خزادکن(۲)
شادزی و شاد باش تا همه شاهان نام بدیوان تو کنند مدوّن(۳)
کمتر حاجب ترا چو جم و چو کسری کهتر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان گفتا ز حور بوسه نیابی در اینجهان
گفتم زبهر بوسه جهانی دگر مخواه گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم نهان شوی تو چرا از من ای پری گفتا پری همیشه بود زآدمی نهان(٤)
گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم نشان تو زکه پرسم نشان بده گفت آفتاب را بتوان یافت بی نشان
۱۵ گفتم که کوژ کردمرا قدّت ای رفیق گفتا رفیق تیر که باشد بجز کمان
گفتم غم تو چشم مرا پرستاره کرد گفتا ستاره کم نتوان کرد زآسمان
گفتم ستاره نیست سرشک است ای نگار گفتا سرشک بر نتوان چید زآبدان(۵)
گفتم به آب دیدهٔ من روی تازه کن(٦) گفتا به آب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی بر نهم گفتا نه آب گل ببرد رنگ زعفران(۷)
۲ گفتم مرا فراق تو ایدوست پیر کرد گفتا بمدحت شه گیتی شوی جوان(۸)
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان

---

۱ - خماهن سنگی سیاه که بسرخی زند ۲ - وشی جامهٔ ملوّن - مطرد بروزن منبر علم و رایت و درفش است و پرده مانندی را گویند که بر خود پیچند - ادکن مایل بسیاهی خز ادکن قره خز ۳ - معنی شعر تمام نیست باید تحریف شده باشد ٤ - (گفتم رمان همی شدی از من چرا شدی گفتا پری همیشه بود زآدمی رمان) ۵ - (بر نتوان چیدن از رخان) ٦ - (زآب دیدهٔ من روی تازهٔ) ۷ - (که آب گل ببرد) (نه کاب گل ببرد) ۸ - (بخدمت شه گیتی)

گفتم ملك محمّد محمود کامکار — گفتا ملك محمّد محمود کامران
گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست — گفتا ضمیر روشن وطبع و دل وزبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او — گفتا چویك مدیح نوآئین بری توان
گفتم نخست روز نثارش برم رواست(۱) — گفتا نثار شاعر مدحست مدح خوان
۵ گفتم چه خوانمش که زنامش رسم بمدح — گفتا امیر وخسرو و شاه و خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را — گفتت اینجهان هوای دل وآنجهان جنان
گفتم همه دلائل سود است خدمتش — گفتا بلی معاینه سود است بی زیان
گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود — گفتا چو روزگار بهاری بود خزان
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب — گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان
۱۰ گفتم زمین برابر حلمش گران بود — گفتا شگفت کاه بر ُکه بود گران
گفتم بعلم و عدل چنو هیچ شه بود — گفتا خبر برابر بوده است با عیان
گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر — گفتا گزید هیچ کسی بر یقین گمان
گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای — گفتا ازین کران جهان تابدان کران
گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست — گفتا مهابتش نه بسنده است پاسبان(۲)
۱۵ گفتم که عطا بچه ماند دودست او — گفتا دودست او بدو ابر گهرفشان
گفتم نهند روی بدو زائران زدور — گفتا زکاروان نبریده است کاروان
گفتم کزاو بشکر چه مقدار کس بود — گفتا زشا کرانش تهی نیست یکمکان
گفتم بخدمتش ملکان متّصل شوند — گفتا ستاره نیز کنند با قمر قران
گفتم سنان نیزهٔ او چیست باز گوی — گفتا ستارهٔ که بود دبرجش استخوان
۲۰ گفتم چگونه بگذرد ازدرقه وروز جنك(۳) — گفتا چنانکه هرسر سوزن زپرنیان(٤)
گفتم خدنك او چه ستاند بروز رزم — گفت از مبارزان سپاه عدو روان
گفتم چه صاعقه است گهردار تیغ او — گفتا جدا کنندهٔ جسم عدو زجان
گفتم امان نیابد ازآن تیغ هیچکس — گفتا موافقان همه یابند ازو امان

---

۱ - (گفتم نخست گو چه نثاری برش برم) ۲ - بسنده بمعنی کافی است ۳ - (ازدرع روز جنك) (از آهنین سپر) درقه بمعنی زره باشد که درع خوانند و بمعنی سپر هم آمده ٤ - (چنان کجا سر سوزن) (کجا چنان)
۲۵

گفتم چوبرگ نیلوفر بود پیش ازین — گفتا کنون زخون عدو شد چوارغوان
گفتم چو بنگری بچه ماند بدست میر — گفتا باژدها که گشاده کند دهان
گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوك — گفتا که شادو آنکه بدو شاد شادمان
گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه — گفتا خدای ناصر او باد جاودان

۵

درمدح محمدبن محمودبن ناصرالدین

هم ازسعادت واقبال بود وبخت جوان — که دل نبستم برگلستان و لاله ستان
کسی که لاله پرستد بروزگار بهار — زشغل خویش بماند بروزگار خزان
گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد — چرا دهم دل نیکو پسند خویش برآن
مرادلیست من آندل بدان دهم که مرا — عزیز تر بود از دل هزار بار وزجان
۱۰ بتی بدست کنم من ازین بتان بهار — بحسن پیشرو نیکوان ترکستان
بزلف و عارض ساج سیاه وعاج سپید(۱) — بروی و بالا ماه تمام و سرو روان
بزلفش اندر تاب و بتابش اندر مشك — بجعدش اندر پیچ و بپیچش اندر بان(۲)
ببر پرند و پرندش چو یاسمین سپید — برخ بهار و بهارش چو روضهٔ رضوان
دهن چو غالیه دانی و سی ستارهٔ خرد — بجای غالیه اندر میان غالیه دان
۱۵ بمن نموده نشان دل مرا بدهن — بمن نموده خیال تن مرا بمیان
چووقت باده بود باده گیر و باده گسار — چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان
نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ(۳) — نه وقت خدمت قاصر نه وقت ناز گران(٤)
اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم — ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان
امیر عالم عادل محمّد محمود — که حمدو محمدت اورا سزد پس ازسلطان
۲۰ بعدل کردن و انصاف دادن ضعفا — خلیفهٔ عمر و یادگار نوشروان
بحرب کردن و پیروز گشتن اندرحرب — برادر علی و یار رستم دستان
کجا زفضل ملك زادگان سخن گویند — امیر عالم عادل برون بود ز بیان(٥)

---

۱ ـ ساج نام درختی است هندی که چوب آن سخت باشد وچادر سیاه را نیز گویند ۲ ـ بان نوعی از مشمومات معطره است ۳ ـ شوخ بی آزرم ٤ ـ (نه وقت خدمت کامل) (نه وقت خدمت خام و نه وقت بار گران) ٥ ـ (بود سر دیوان)

۲۵

کجا ز عیب ملوك زمانه یاد کنند | بری بود ز نقایص چو خالق سبحان
سپیدروئی ملك از سیاه رایت اوست | سیاه رایت او پشت صد هزار عنان
همای زرّین دارد نشان رایت خویش | که داشته‌است همایون‌تر ازهمای نشان
هماچو برسرکس سایه‌افکند چه‌عجب(۱) | اگر جهان همه اورا شود کران‌بکران
٥ همیشه بر سر او سایهٔ همای بود | تو هیچ سایه همایون‌تر ازهمای مدان
کسیکه سایهٔ فرّخ بر او فکند همای | بمهتری و بمیری رسد ز کار گران
ز روی فال دلالت برآن کند که ملك | جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
که مستحق تر ازاوملك راو شاهی را | ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان(۲)
اگر سخاوت باید کفش بروز عطا | چو بحرگوهرپاش است وابر زرافشان
١٠ وگر شجاعت باید دلش بروز وغا(۳) | فزون زدشت فراخست‌وبه زکوه کلان
سرای خدمت او گنج خانهٔ شرفست | زمین همّت او آسمانهٔ کیوان(٤)
زبس‌کشیدن زرّ عطاش مانده‌شده است | چو پای پیلان دو دست خازن ووزّان(٥)
به آب ماند شمشیر تیز او گر آب | سرشته باشد با آتش زبانه زنان
بخواب ماند نوك سنان او گر خواب | چو درتن آید تن را زجان کندعریان
١٥ چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را | از آنکه سینهٔ اعدای اوست‌سنك‌فسان(٦)
خدنك تیز روش را یکی ستاره‌شناس | ستارهٔ که کند با دل عدوش قران
کند به تیر چوزنبور خانه سندان را | اگر نهند بر آماجگاه او سندان
بحرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل | ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
درسرای‌سعادت سرای خدمت اوست(۷) | تو خادمان ملك را بجز سعید مدان
٢٠ دلم فدای زبان باد وجان فدای‌سخن | که‌من بدین دورسیدم بدین‌شریف‌مکان
مرا به خدمت او دستگاه داد سخن | مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
سزد که‌حسّان‌خوانی مراکه خاطر من | مرا بمدح محمّد همی برد فرمان

---

۱ ـ (ملك چو برسرکس) ۲ ـ دهقان بر عموم اهل فارس و عجم و ایران اطلاق شود
۳ ـ وغا جنك ٤ ـ آسمانه سقف ٥ ـ (چوپای پیکان) وزّان چون کیّال صیغهٔ مبالغه است
٦ ـ فسان سنگی که باو تیغ را تیز کنند ۷ ـ (در سعادت و شاهی) (دَرِ سعادت و شادی)
٢٥

شگفت نیست گر ازمدح او بزرك شدم — که از مدیح محمّد بزرك شد حسّان

چه ظنّ بری که تولاّ بدولت که کنم — که خانمان من از برّ اوست آبادان

بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی — چنانکه روی بآب روان نهد عطشان

همه گمان من آن بود کانچه طمع من است — عزیز کرد مرا از توافر احسان(۱)

بهفتهٔ بمن آن داد تا شنید مدیح — که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان

همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر — همیشه تا چولب نیکوان بود مرجان

همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد — بروزگار خزان روی برگهای رزان

بکام خویش زیاد و به آرزو برساد — بشکر باد زعمر دراز و بخت جوان(۲)

جهانیانرا بسیار امیدهاست بدو — وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان

چوروی خوبان احباب اوشکفته بطبع — چوچشم خوبان بدخواه او نژندونوان

خجسته باد براو مهرگان ودست مباد — زمانه را و جهانرا براو بهیچ زمان

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان — بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان

بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی — پر گل و پرلاله وپرنرگس وپرارغوان

ای بهار خوبرویان چند حیلت کردهٔ — تا چنین آراسته برسرو بردی بوستان

بوستانی کاندر او لؤلؤ گهر دارد غلاف — بوستانی کاندر او گل مشك دارد سایبان

نرگس سیراب یابی اندر او وقت تموز — لالهٔ خود روی بینی اندر او گاه خزان

بوستان بر سرو بردی این شگفت آیدمرا — این شگفتی با تو گویم کان بود سحربیان

چشمهای تو ترا در جادوی تلقین کنند — بادو جادوی مساعد جادوی کردن توان

من ز لاله زعفران کردستم اندرعشق تو — اندر این گرنیك بندیشی شگفتی بیش ازآن

بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا — من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران

این من ازعشق تو دیدستم در این گیتیّ و بس — عشق تو این ازکه دید از هیبت شاه جهان

میر ابو احمد محمّد خسرو لشکر شکن — میر ابو احمد محمّد خسرو کشور ستان

---

۱ - (عزیز کرد مرا از تو و فزود احسان)   ۲ - (بشکر بادا عمرش دراز و بخت جوان)

آنکه دست دولتش را بوسه داده است آفتاب ... آنکه پای همّتش را سر نهاده است آسمان

کمترین تدبیر او را عالمی باید بزرگ ... کمترین فرمان او را لشکری باید گران

روی چون توز کمان گردد مخالف را بغرب(۱) ... گر بشرق اندر کشد خسروسوی مغرب کمان

در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت ... مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان(۲)

۵ از سنان نیزهٔ او نیستان در سینه ها ... همچنان باشد که راه آتش اندر نی‌ستان

چون شکاری دید با شیران درآید زان گروه ... چون سپاهی دید با پیلان ستیزد زان میان

گر بروز صید شیر آواش ناگه بشنود ... بفسرد خون در تن او و آب گرددش استخوان

از فراوان کاندر آید شاه با شیران بصید ... اسب او خو کرد و همدل گشت با شیر ژیان

از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت ... زین قبل باشد همه ساله ببیشه درنهان

۱۰ مردمی آزاد طبعی زو همی بوید بطبع(۳) ... همچنان کز کلبهٔ عطّار بوید مشك و بان(٤)

هیچ فضلی نیست کایزد آن مر او را داده نیست(۵) ... زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان

ایزد او را روزبه کرده است و روز افزون ملك(٦) ... کس مبادا کو شود بر دولت او بد گمان

هر کسی کو بدسگال شاه روز افزون شود ... رنج او افزون شود چون دولت او هر زمان(۷)

نیکبختی هر که را باشد همه زان سر بود ... کار زان سر نیك باید گر نمیدانی بدان

۱۵ هر که را دولت جوان باشد بهر کامی رسد ... ایزد او را دولتی داده است پیروز و جوان

آن همی بیند در او خسرو که در کسری قباد ... زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان

اینچنین دیدار در هر کار سلطانرا بود ... عمر او پاینده بادو دولت او جاودان

چون همی زینگونه باشد رای سلطان اندر او ... زینجهان بودن نیاید بابدی همداستان

من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی ... وینچنین باشد که خوانی گنج نه را گنجبان

۲۰ صد سپهسالار خواهد بود ویرا در سپاه ... هر یکی صد ره فزون از روستم در هر مکان(۸)

تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود ... ازپی او گاه خوابی ساخته بر تخت خان(۹)

نیکخو تر زو همانا در جهان یکشاه نیست ... خوی نیکو بهتر از شاهیّ و ملك بیکران

---

۱ - توز پوست درختی است زرد و سخت محکم که بر کمان و زین و امثال آن پیچند
۲ - برگستوان پوششی که در جنك پوشند و بر اسب و پیل پوشانند ۳ - (مردمی آزادمردی)
٤ - بان نوعی از مشمومات معطّره است ۵ - (کایزد نیست داده مرورا) ٦ - (زو به کار ملك) ۷- (دولت او پرزیان) ۸ - (از رستم و سام جوان) ۹- گاه بمعنی تخت سلاطین است

هرکجا روزی زعدل و داد او کردندیاد — اندر آنروز ازفراموشان بود نوشیروان
از تواضع با من و با توسخن گوید بطبع — وز بلندی همّتی دارد بر از چرخ کیان
من ندانم تاچه بهتر زین دونزدیك ملوك — ارچنین باید چنین است ارچنان باید چنان
چون سخن گوید ادیبانرا بیاموزد سخن — چون سخن خواند فصیحانرا فرو بندد زبان
۵ هیچ حلق ازمدح او خالی نباشد یکنفس — هیچ جای از فضل او خالی نباشد یکزمان
فضل او بر روز گوئی روز گوید بیش گو — مدح او بر ماه خوانی ماه گوید بیش خوان
کاشکی اورا ازین شیرین روان مدح آمدی — تاهزینه کردمی برمدحش این شیرین روان(۱)
کرهلاهل در دهان گیرد مثل مدّاح او — بامدیح اوهلاهل نوش گردد در دهان(۲)
مدح او خوان گر قُران خواندن ندانی بیقیاس — تاهمی خوانی مدیح او همی خوانی قُران
۱۰ مدح او گوید همیْ و خدمتش جوید همی — هرکه را باشد زبان وهرکه را باشد توان
چون ز تختش یاد کردی سر و بخرامد بباغ — چون زتاجش یاد کردی زر برون آید زکان
آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن — وین همیگوید بهای تاج او بر من فشان
تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد — تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش ازمکان
تا نیابد در ضمیر مـردم سفله وفا — همچنان چون مهربانی در دل نامهربان
۱۵ شاد بادی بر هوا ها کامران و کامگار — شاه باشی بر زمانه کامجوی و کامران
از امید اورا نوید و بر مراد او راظفر — با نشاط او را قران و ازبلااو را امان
بهرهٔ او شادمانی باد ازین فرخنده عید — تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

نیز درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان — کارزان شد که توان داشتن این رازنهان
۲۰ باچنین حال زمن صبرو نهان کردن راز — همچنان باشد کز ریك روان آب روان
تو ندانی که مرا کار دگذشته است زگوشت — تو ندانی که مرا کاررسیده است بجان
تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار — کار من بر بتری بود و دل من بگمان

---

۱ — هزینه بمعنی خرج است کمال الدین اسمعیل گوید (کردم هزینه در ره مدح تو نقدعمر ـ ور اندکی بمانده از ان هم برای تست) ۲ — هلاهل نام سمّی مهلك و زهری قتّال

کار امروز بتر گشت که نومید شدم — از تو ای کودك شادی ده اندوه ستان
تا کی از روی چو تو دوست جدا باید بود — همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن
منم این کز تو مرا دور همی باید بود — منم این کز تو مرا باید دیدن هجران
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز — ای دل بیهش روئی که نگردی بزیان(۱)
کار من با تو بیکروز رسیده است بیا — بکن از مردی امروز همه هرچه توان
دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود — تانگوئی تو مرو وبن تو نیاری بزبان
تو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من — گر جهان جمله بگردم ز کران تا بکران
با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد — از تو ای تند خوی سنگدل تنك دهان(۲)
توچنین غم بچه دانی که ندانستی خورد — غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان
میر ابو احمد بن محمود آن شهر گشای — میر ابو احمد بن محمود آن قلعه ستان
آنکه با بخشش او ابر بخیل است بخیل — آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان
دوستدارانرا زو قسم نعیم است نعیم — بد سگالانرا زو بهره سنانست سنان
گر مثل دشمن اورا بود از کوه سپر — چون کتان گردد چون تیر بزه کردکمان
نسبتی دارد دریا ز دل او گرچه — این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران
همتی دارد بر رفته بجائی که هگرز — نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
گر همه خواستهٔ خویش بخواهنده دهد — نبرد طبع ز جای و نکند روی گران
ای ستایندهٔ شاهان جهان شاه مرا — چندره شاه جهان خواندی ازین بیش مخوان
این جهان کمتر از آنست بر همت او — که توان گفت مراورا که توئی شاه جهان
بجوانیّ و نکونامی معروف شده است — بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
باچنین خلق و چنین رسم گر اورا گویند — که فرشته است همانا که نباشد بهتان
ای نکورسم تو بر جامهٔ فرهنك طراز(۳) — ای نکو نام تو بر نامهٔ شاهی عنوان
ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه — خدمت وطاعت تو روی نماید بجهان(٤)

---

۱ - (بریان) (ویران) ۲ - (بر مدیح خلف ارشد سلطان زمان)
۳ - طراز علم و سجاف جامه ٤ - (ملکان پیشه گرفتند همه خدمت تو - خدمت و طاعت تو روی نماید بجنان)



ازپی خدمت توکردجدا از تن‌خویش	بهترین بهره خداوند همه ترکستان
هر که برتافت عنان‌از تو و عصیان‌آورد	از در خانهٔ او دولت بر تافت عنان
نیست ایشاه ترا هیچ شبیه ازاشباه	نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران
ملکا بردرمیدان تو بودم یکروز	اندرآنروز که کردی تونشاط چوگان
۵ عالمی دیدم برگرد تو نظّاره و تو	یکمنی گوی رسانیده باوج کیوان
این همی گفت که‌احسنت‌وزه‌ایشاه‌زمین	وان‌همی گفت که‌جاویدزی ایشاه‌زمان
هرکه راگفتم‌این کیست مراگفت که‌او	آفتابست و همی گوی زند در میدان
خلق‌رابرتو چنین‌شیفته احسان توکرد	تا تو باشی دل توسیر مباد از احسان
دل مردم بنکوکار توان برد از راه	بر نکوکاری هرگز نکنند خلق زبان
۱۰ مردمانرا خرد و عقل بدان‌دادخدای	تا بدانند بد از نیك و سرود از قرآن
نیك‌وبدهر دوتوان‌کرد ولیکن‌سختست	نیك‌دشوارتوان کردن وبدسخت آسان
تو همی رنج نهی بر تن تا هرچه‌کنی	همه نیکوبود احسنت‌و زه ای نیکودان
بس کسا کورا کردار تو چونانکه مرا	با ضیاع و رمهٔ کرد و گشاده دستان
مهر تو بردل من تابجگر بیخ‌زده‌است	شاخها کرده بلند و بار ها کرده گران
۱۵ ای نشان تو رسیده بهمه خلق و مرا	ازهمه خلق جهان بخت بتو داده نشان
گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا	خانهٔ تست و جدائی نشناسم ز میان
چون‌مرا بویهٔ درگاه تو خیزدچکنم(۱)	رهی آموز رهی را و ازین غم برهان
من که یکروز بساط‌تو نبینم ملکا	اینجهان برمن که کورشود که‌زندان
چون بیکبار گرفتم دل ازخدمت تو	نبود درد مرا نزد طبیبان درمان
۲۰ مرمرا ازدل‌خویش ایشه نومیدمکن(۲)	که فدای دل تو باد مرا جان و روان
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی	آن برآید که‌دل خلق بخواهد بزبان(۳)
گر توایشاه مرا در دهن شیرکنی	تا مرا گاه به پنجه زند و گه دندان
در بلا گر ز تو بیزار شوم بیزارم	ازخدائی که فرستاد به احمد قرآن
تا بهر حالی از آب نروید آتش	تا بهر روئی از خاك نبارد باران

۲ ۱ - بویه آرزومندی و امیدواری ۲ - (مرمرا از در خویش ظ) ۳ - (نخواهد برهان)

تازمین چون پرطاووس شود وقت بهار | باغ چون پهلوی درّاج شود وقت خزان
ازخدای آنچه ترا رای و مراداست بیاب | برجهان آنچه ترا همّت و کامست بران
دست برزن بزنخدان بت غالیه موی | که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان

ایضاً درمدح سلطان محمدبن سلطان محمود گوید

۵ همی کند بگل سرخ بر بنفشه کمین(۱) | همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندرباغ | بصلح باید بودن چو دوستان نه بکین
میان ایشان جنگی بزرك خواهد خاست (۲) | مگر که نرگس آن جنك را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند | ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین
چه شور خواهی ازین بیش کان دوروی سپید | سیاه گردد و تو شرمناك و من غمگین
۱۰ تو کودکیّ و ندانی جواب مرد مداد | مراچه بخشی گرمن کنم ترا تلقین
جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیك | سیه نبودی چتر خدایگان زمین(۳)
امیر عالم عادل محمّد محمود | جلال دولت وملك و جمال ملّت ودین
موفّقی که دل خلق را بدست آورد | مؤیّدی که جهان جمله کرد زیرنگین
هوای او چو شهادت پس ازخلاف عدو | بهر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین
۱۵ دل سپاه و رعیّت بدو قرار گرفت | بدو فتاد امید جهانیان همگین
همه سعادت و اقبال روی کرد بدو | زقدر و مرتبه برشد بر آسمان برین
خدایگان جهان برجهانش کردملك | یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین
زروزگارش یاریست وزفلك تأیید | زکردگارش توفیق و ز ملك تمکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد | که بر کشد سر ایوان او بعلّیّین
۲۰ بنام او کند ازروم تابدانسوی زنك | بدست او دهد اززنك تابدانسوی چین
خدای نیزهمین حکم کرد و دولت او | همین دلیل نماید برآنکه هست چنین
بهر شمار چنین است ورجز اینستی | بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دوچشم سیر نگردد همی زدیدن او | دل گرمزده بگشاید آن گشاده جبین

۱ - (نوبنفشه) ۲ - (میان ایشان آشوب و جنك خواهد خاست) ۳ - چتر سیاه از علامات
۲۵ بنی عبّاس بود همچنین رایت سیاه که بسلاطین خلعت میدادند

اگرچه مردم غمگین بود چو رویش دید / چو گل بخندد و شادان شود هم اندر حین
ببینی آنچه بخواهی چو روی او دیدی / من آزمودم تو شو بیاز ما و ببین
ز بهر آنکه ببینند روی خویش را / زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
سزا بود که بر اقران خویش فخر کنند / خطاست اینسخن آنشاه را کجاست قرین
۵ که دیدی از ملکان یك چنو و صد یك او / بخوی خوب و بعزم درست و رای رزین
چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه(۱) / چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش بر گاه تازه روی چو ماه / بود ز کوشش برزین چو او ست برسر زین(۲)
بدل دلیر و ببازو قوی برای بلند / پس آنکه او را با این بود خدای معین
مخالفی که سگالش کند بکینهٔ او / جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین
۱۰ چگونه کوشد باآنکه گر مراد کنند / بنات نعش کنند رای ما کش از پروین
چنان برای و بتدبیر بی سلیح و سپاه / هژبر و پیل برون آرد از میان عرین(۳)
بقای شاه جهان باد کاین ملك ببقا / ز گنج شاهان آراسته همه غزنین(٤)
ز گنك زود بفرمان شاه بستاند / هزار پیل دمان هریکی چو حصن حصین
خدا امید پدر را وفا کناد ازو / همه بگوئید ای دوستان من آمین

۱۵ در مدح عضدالدوله امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

ای نیمشب گریخته از رضوان / واندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نا رسیده بتو آفت / ایماه نا رسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من لابل دل / ای آرزوی جانم لابل جان
از من بروز عید بیازردی / گفتی که تافته شدی از مهمان
۲۰ تو چشم داشتی که چو هر عیدی / من عجز پیش آرم و تو دستان
گویم که ساقیا می پیش آور / مطرب یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم / با چشم اشك ریز و دل بریان

---

۱ ـ گاه بمعنی قصر و هم تخت سلاطین آمده است ۲ ـ برزین نام مبارزی ایرانی بوده
۳ ـ عرین بیشه و نیزار ٤ ـ (بقای شاه جهان باد کاین ملك بقیاس ـ ز گنج شهان زرین کند همه
۲٥ غزنین)

هرآهی ازدل من نه دوزخ ‏ ‏ ‏ ‏ هرقطرهٔ زچشمم صدطوفان

هرکس بعیدخویش کند شادی ‏ ‏ ‏ ‏ چه عبری وچه تازی وچه دهقان(۱)

عیدمن آن نبود که تو دیدی ‏ ‏ ‏ ‏ عید من اینك آمد باسلطان

آن عید کیست آنکه بدونازد ‏ ‏ ‏ ‏ ایوان وصدرومهرکه ومیدان

میر جلیل سیّد ابو یعقوب ‏ ‏ ‏ ‏ یوسف برادر ملك ایران

میری که زیر منّت اوگیتی ‏ ‏ ‏ ‏ شاهی که زیرهمّت اوکیوان

احسان نماید و ننهد منّت ‏ ‏ ‏ ‏ منّت نهاد هرکه نموداحسان

ای نکتهٔ مروّت را معنی ‏ ‏ ‏ ‏ ای نامهٔ سخاوت را عنوان

مجروح آز رابر تو مرهم ‏ ‏ ‏ ‏ درد نیاز را بر تو درمان

بسیار پیش همّت تو اندك ‏ ‏ ‏ ‏ دشوار پیش قدرت توآسان

سامان خویش کم نکندهرگز ‏ ‏ ‏ ‏ آنکس که یافت ازکف توسامان

از نعمت تو گردد پوشیده ‏ ‏ ‏ ‏ هرکس که ازخلاف توشدعریان

کم دل بود زمدحت توخالی ‏ ‏ ‏ ‏ جزآنکه نیست هیچ دراوایمان

ببری چو بر نهاده بوی مغفر ‏ ‏ ‏ ‏ شیری چوبرفکنده بوی خفتان(۲)

ابریست تیغ تو که بجنگ اندر ‏ ‏ ‏ ‏ باران خون پدیدکند هزمان

آنجایگه که ابر بود آهن ‏ ‏ ‏ ‏ بیشك زخون صرف بود باران

چندان هنرکه نزدتوگردآمد ‏ ‏ ‏ ‏ اندر جهان نبینم صدیك زان

توزان ملك همی هنرآموزی ‏ ‏ ‏ ‏ کوکرد خانهٔ هنر آبادان

شاگردآن شهی که بدوزنده است ‏ ‏ ‏ ‏ آئین و رسم رو ستم دستان

شاگردآن شهی که بجنگ اندر ‏ ‏ ‏ ‏ که گرگ سارگیرد وگه ثعبان

آن شاه کیست خسروابوالقاسم ‏ ‏ ‏ ‏ محمود پادشاه همه کیهان

آن پادشا که زیرنگین دارد ‏ ‏ ‏ ‏ از حدّ روم تا بحد زنگان(۳)

آن پادشا که ازملکان بستد ‏ ‏ ‏ ‏ دیهیم وتخت ومملکت وایوان

---

۱ - دهقان و دهگان برعموم خلق فارس و عجم و ایران که سابقاً بوده اند اطلاق میشود

۲ - خفتان نوعی از جبّه و جامه که روز جنك پوشند ‏ ‏ ۳- (ازحدّمند)

آن پادشا که دارد شاهی را رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل کوراست برهمه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان
گسترده شدبدولت اوده‌جای اندر سرای دولت شاد روان[1]
ایخسروی که هست بهروقتی دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم وز تو کریم تر نبود انسان
ای من‌زدولت توشده مردم وز جاه تو رسیده بنام‌و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم[2] با چند پیل لاغر باجولان
گفتی‌مرا که پیلان‌فربی کن بایشان‌رسان همی‌علف‌ایشان
آری من‌آن کنم که توفرمائی لیکن بحدّ مقدُرت و امکان
پیلی بپنجماه شود فربی کان پنجماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود[3] از درگه مبارك تو زینسان
یك‌روزخدمت‌تومراخوشتر ازبیست ساله مملکت عمّان
پیش سرای پردهٔ توخواهم همچون‌فلان‌نشسته‌وچون‌بهمان
من‌چون زدرگه توجدامانم چه‌مرمراولایت‌وچه زندان
تامورد سبزباشد چون زمرد تالاله سرخ‌باشدچون‌مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون تا سوسن اندر آید با نیسان
شادان زی وبکام‌رس‌وبرخور ازعمرخویش‌وازدولب‌جانان
کاین دولت برادر تو باشد تا روزحشر بسته بتو پیمان

درحسب حال وملال خاطر امیر یوسف ومهجور ماندن ازخدمت درسه سال وشفاعت امیر محمد

خوشابهاران کز خرّمی‌وبخت جوان[4] همی بدیدن‌روی تو تازه گردد جان

---

۱ ـ شادروان بساط منقّش ملوّن ۲ ـ جیلم نهر بزرگیست مابین پشاور و لاهور ممّرش از وسط شهر کشمیر و بصحرای پنجاب آید و این یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است ۳ ـ (من پنجمه دور توانم بود ؟) ٤ ـ (خوشا بهارا کز)

بهار بر برگشته‌است پای خوشه‌زمین(۱) بهشت خرّم گشته‌است خشک شورستان

بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه بمغز بوی مل آید همی ز آب روان

درخت گل چو بدو باد برجهد گوئی همی نماید طاووس جلوه در بستان

کجا گلی است نشسته است بلبلی بر او همی سراید شعر و همی‌زند دستان

ترا چه باید خواند ای بهار بی منّت تراچه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان

ربودهٔ بجمال از بهار پارین گوی بهار پارین با تو نموده بود خزان

نه شب همی بزند لالهٔ تو بر هم چشم نه گل بروز ببندد همی زخنده دهان

مگر بچشم من آید چنین همی که چنین نبود پار مرا چشم و دل بدین وبدان

مرا بچشم بدینوقت پار طوفان بود زچشم طوفان لیکن دلی زغم بریان(۲)

دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل زشغل سوختن آتش و غم طوفان

بر آن بهانه که‌شعری‌براه‌خواهم خواند بخانه در شدمی دست بر دمی بفغان

هنوز بردلم ار بنگری گره گره‌است زدر دوغم که فروخوردمی‌زمان بزمان

زبس طپانچه که‌هرشب بروی‌برزدمی بروز بودی برروی من هزار نشان

شب دراز همی خوردمی غمان دراز بروز راز همی کردمی ز خلق نهان

همی ندانم تا چون همی کشید ستم بیکدل اندر چندین هزار بار گران

مرا نپرسی باری که قصّهٔ تو چه بود چرا کشیدی آن رنج و انده چندان

بدانکه دور بُدستم زحضرتی که مرا رسانده خدمت میمون او بنام وبنان

جدا نبودمی ازخدمت مبارك او بوقت‌بار و بهنگام مجلس و گه‌خوان

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن چوجشن‌بودی گفتی بیا و شعر بخوان

ز بهر او بهمه خانه ها مرا اجلال بجاه او بهمه کار ها مرا امکان

در خزانهٔ او پیش من گشاده ومن گشاده دست وگشاده دل وگشاده‌زبان

ز برّ او و ز کردار او و نعمت او پدید گشته من اندر میانهٔ اقران

نه‌وقت زلّت برمن بدل گرفتی خشم(۳) نه‌وقت خشم ز من باز داشتی احسان

---

۲ ـ پای خوشه زمینی را گویند که بعد از تری از کثرت عبور مردم وحیوانات خشك و محکم گردیده باشد و خوش در اینجا مخفّف خشك‌است نه بمعنی خوشه ۲ ـ (دوچشم طوفان لیکن دلم ز غم بریان) ۳ ـ زلّت بفتح اوّل و لام مشدّد لغزش و تقصیر

زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا(۱) جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان

بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان

چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق امید خویش فکندم بدستگیر جهان

جلال دولت عالی محمّد محمود که عون و ناصر او باد جاودان یزدان

بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان

نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو بخطّ دولت بر نامهٔ بقا عنوان

جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش مرا بدولت خویش ای امیر باز رسان

چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان

چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا بدستبوس سپهدار خسرو ایران

معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین امیر عالم عادل برادر سلطان

مبارزی ملکی نام گستری که بدو همی بنازد ایوان و مجلس و میدان

سپهر همّت او را همی کند خدمت زمانه دولت او را همی برد فرمان

بساط دولت او را بروی روبد ماه زمین همّت او را بسر کشد کیوان

بروز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش مخالفانرا دلهای سخت چون سندان

ز بیم خشم کشد چرخ ورنه نرم بود(۲) بدست او چه درخت و چه آهن و چه کمان

ز بهر رسم همی نیزه را سنان سازد وگر نه نیزهٔ او را بکار نیست سنان

سنان چه باید برنیزهٔ کسی که زپیل همی گذاره کند تیر های بی پیکان

شمار برك درختان بحیله بتوان کرد شمار فضل و شمار عطای او نتوان

هزار بار رسیده است برّ و بخشش او مثل کجا رسیده است از آفتاب نشان(۳)

هم از جوانی معروف شد بنام نکو شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان

چنان بلرزد برنام و عرض خویش همی که شادکام و جهان دوست بر گرامی جان

بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی امیر دارد معنی و معجز و برهان

بطالع اندر این است کو کند خالی ز خان و از سپه او زمین ترکستان

خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه زخانمان همه نومید شد سپهبد خان

---

۱ - (زمانه بد خو) ۲ - (ز بیم چشم کشد) ۳ - (برسیده است)

کنون بلشکر خان آن کند سپهبد ما | که در قدیم نکرده است رستم دستان
به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد | هر آنکسی که نماید بدین ملک عصیان
امیر بر سپه و بر ملك خجسته پی است | بچند فتح ملك را خدای کرد ضمان
زهی بهمّت کسری و فرّ افریدون | زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان
۵ ستاره را حسد آید همی زبهر شرف | ببارگاه تو از نقشهای شاد روان(۱)
همی بصورت ایوان تو پدید آید | مه نو و غرض آن تا ازو کنی ایوان
بخدمت تو گراید همی ستاره و ماه | مرا زخدمت تو بازداشته حدثان(۲)
خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش | مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگر چه دیر که از خدمت تو بودم دور | نرفته بودم جائی که عیبی آید ازان
۱۰ وگر گشاده میان بوده ام زخدمت تو | نبسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده ام که باتو بدل | یکی است همچو بمعنی یکیست جان و روان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من | ملك محمّد چون گوهریست اندرکان
چو خانه هردو یکی بود و دوست هر دو یکی | زآمد و زشد من باین و آن چه زیان
همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند | ز عالمان تصنیف و زشاعران دیوان
۱۵ همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید(۳) | همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
جهان گشای و ولایت فزای و ملك آرای | هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران
تو آفتاب و بپیروزی وسعادت و عزّ | ستارهٔ شرف و ملك با تو کرده قران

درمدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین غزنوی

مکن ایدوست بما بد نتوان کرد چنین | بحدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین
۲۰ چنداز بن خشم جز از خشم رهی دیگر گیر | چند ازین ناز جز ازناز طریقی بگزین
کودك خرد نهٔ تو که ندانی بد و نیك | ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین
گرمثل چشم مرا روشنی از دیدن تست | نلشم ناز تو باید که بدانی بیقین

۱ ـ شاد روان پردهٔ که درب سرای سلاطین و مقابل ایوانهای آنها آویزند و بساط منقّش وملوّن
۲ ـ حَدَثان بفتح اوّل و ثانی وبسکون ثانی سختیها و نوائب روزگار ۳ ـ (هیچ حرف چون توحید)

مرمرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو(۱) مرترا ایدل وجان شرم همی باید ازین
بیم آنست کـه جای تو بگیرد دگری آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین
بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن که مرا خدمت او دوست تر از ملك زمین(۲)
لشکر آرای شه شرق ولی نعمت من عضـد دولت یوسف پسر ناصردین
۵ برتری جای مرا پایگه خدمت اوست پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین
بدعا روزوشب آن پایه همی خواهد و بس آنکه در قدر گذشته است زماه و پروین
ازپی آنکه بدینخدمت نزدیك ترند برغلامانش همی رشك برد حورالعین
عادتی دارد بی عیب تر ازصورت حور صورتی دارد پاکیزه تر از درّ ثمین
لاجرم بود و کنون هست و همیخواهد بود در دل شاه مکین و بدل خلق مکین
۱۰ روز بخشش نه همانا که چنو بینند صدر روز کوشش نه همانا که چنو بینند زین
باعطا دادن او پای ندارد زقیاس هرچه درکوه گهر باشد و درخاك دفین
زان بروبازو وزان دست و دل و فرّه و برز(۳) زان بجنگ آمدن و کوشش باشیر عرین(٤)
گفتگویست بهند و گفتگویست بسند گفتگویست بروم و گفتگویست بچین
بهمه گیتی فخر است بدو غزنین را شاد غزنین که چنو خیزد مرد ازغزنین
۱۵ بتنی تنها صد لشکر جنگی شکند بی شبیخون وحیل کردن ودستان وکمین
برمن بیهده تر زان بجهای کس نبود که خداوند مرا جوید همتا و قرین
برخویش ازپی آن گفتم کامروزچو من کس نداندخوی آن نیکخوی رادِ رزین
دوست تر ازهمه عضویست جبین دربرمن که پی سجده شود در براو سوده جبین
ازپی آنکه در از خیبر برکند علی شیر ایزد شد وبگذاشت سر از علّیّین
۲۰ دَرِ قسطنطین صد ره ز دَرِ خیبر به قاضی شهر گواهی دهد امروز براین
گر خداوندِ مرا شاه جهان امر کند برشـاه آرد در دست دَرِ قسطنطین
ایزد اورا زپی آنکه عدونیست کند(۵) قوّت پیل دمان داد و دل شیر عرین

---

۱ — (مرمرا خشم گرفت ازتوونادیدن تو) ۲ — (ازروی زمین) ۳ — فرّه شأن و شوکت و شکوه و عظمت — بُر ز نو خاستگی قد و قامت ٤ — عرین بیشه و نیزار ٥ — (پست کند)

گرز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان | دشمن او را چه بصحرا و چه در حصن حصین
خوش نخسبند همه از فزعش زانسوی آب | نه قدرخان نه طغانخان نه ختاخان نه تکین
ای بفضل تو امامان جهان گشته مقرّ | ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین
باچنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب | گر جهان گردد یکرویه ترا زیر نگین
تا بهر چشم خوش و خرّم و دلخواه بود | عارض ساده و زلفین پر از حلقه و چین
تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود | غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین
شاد باش و بدل نیك همه نیکی یاب | شاد باش و ز خداوند همه نیکی بین
بمراد دل تو بخت ترا راه‌نمای | بهمه کاری یزدانت نگهدار و معین
مجلس تو همه سال ایملك آراسته باد | از بت کبك خرام و صنم گور سرین
عید تو فرّخ و روز تو بود فرخنده | روز آن فرّخ و فرخنده که گوید آمین

درمدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

جشن فریدون خجسته باد و همایون | برعضد دولت آن بدیل فریدون
پشت سپه میر یوسف آنکه برویش | روز بزرگان خجسته گشت و همایون
دیدن او بامداد خلق جهان را | به بود از صد هزار طایر میمون
غمگین کز بامداد چهرهٔ او دید | شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن ره و آن یکدلی که با ملك اوراست | موسی عمران ندیده بود ز هارون
چهرهٔ او را ملك بفال گرفته است | لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب فراز نیاید | دشمن سلطان از ان کرانهٔ جیحون
در طلب دشمنان شاه نشانش | گاه بجیحون دهند و گاه بسیحون
دشمن شاه ار بمغربست زبیمش | باز نداند بهیچگونه سر از کون
چون بصف آید کمان خویش دهد خم | از دل شیران کینه کش بچکد خون
گر تو بخواهی بزخم تیر بسنبد | چون قلم آهنین عمود فرسطون[1]
از فزعش در همه ولایت سلطان | شیر نیاید زهیچ بیشه بهامون
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ | میر نیاموخته است حیلت و افسون

۱ـ فرسطون قپان است

مردمی آموخته است و مرد فکندن باز نیابد کسی بعالم ایدون(۱)
گردان گردند پیش میر بمیدان سست چو مستی که خورده باشدافیون(۲)
بار خدائیست اینچنین که تو بینی گوهر او کرده از کریمی معجون
بارخدائی که پای همّت او را روز و شب اندر کنار گیرد گردون
مأمون گویند همّتی چو فلك داشت جمله جهان بود پیش همّت او دون ۵
همّت مأمون بزرك بود ولیکن بندهٔ آن همّتست همّت مأمون
منّت ننهد زهیچ روئی بر کس گر بدهد مال و ملك خویش همیدون
زر بیرون آرد از سرایش بیوزن هر که بمدحش دولفظ گوید موزون
بخشش او را وفا نداند کردن ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون
خواسته چونان دهد که گوئی بستد(۳) روی که ایدون کند زشرم که آندون ۱۰
شکر نخواهد وگر تو شکرش گوئی ازخجلی روی او شود چو طبرخون(۴)
شرم چرا داشت باید ایعجب اورا زان کرم و فضلِ روز روز برافزون
گر کف او را مسخّرستی دریا خوارترستی زسنك لؤلؤ مکنون
نیکخوئی پیشه کرد و از خوی نیکو کنیت ونامش بزرك شد هم ازاکنون
گشت بفضل و بزرگواری معروف همچو بعلم بزرگوار فلاطون ۱۵
نو زجوانست و کار فردا دارد فردا دارد دگر نهاد و دگر گون
درگه او قبلهٔ بزرگان گردد تا بچکد زهرهٔ مخالف ملعون
من سخن یافهٔ محال نگویم این سخن من اصول دارد و قانون
تا مه نیسان بود روائی بستان تا مه کانون بود روائی کانون
کام روا باد و نرم گشته مر اورا چرخ ستمکاره و زمانهٔ وارون ۲۰
دربر او لعبتی که در همه گیتی هیچ بری دیده نیست جز بر خاتون

ایضاً درمدح امیرابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

آن کمر بازکن بتاز میان زینغم و وسوسه مرا برهان

---

۱ - (همی بعالی از دون) ۲ - (چو مستان که خورده باشند) ۳ - خواسته اسباب و متاع
و هرچه‌دلخواه‌باشد ۴ - طبر خون عنّاب است و بعضی بیدسرخ‌دانند ۲

من درآن اندهم که رنج رسد　　برمیان تو از کشیدن آن
با میانی کز او اثر نه پدید　　چون توانی کشید بار گران
هست برنیست چون توانی بست　　کمر تست هست و نیست میان
نه میان داری ای پسر نه دهن　　من نبینم همی ازان دو نشان
۵　گر تو گوئی روا بود بکنم　　از تن و دل ترا میان و دهان
نه حدیث دل از میان بگذار　　نبود خود بدل مرا فرمان
دل بمهر امیر داد ستم　　کس نگوید که داده باز ستان
دل چه باشد کجا امیر بود　　من براه امیر بدهم جان
عضد دولت و مؤید دین　　میر یوسف برادر سلطان
۱۰　آنکه همچون بشاه شرق بدواست　　از همه خسروان امید جهان
گفتگویست در میان سپاه　　زو گه و بیگه آشکار و نهان
همه همواره یکزبان شده اند　　کو خداوند دولتیست جوان
کار او بس بزرگ خواهد گشت　　وین پدید آیدش زمان بزمان
اختران را عنایتست بدو　　همه برسعد او کنند قران
۱۵　بخت باملک میر پیمان بست　　برمگرداد بخت از ین پیمان
تا همه کارها بکام کند　　بنماید تمام هرچه توان
خُشنُدي شاه جُست باید و بس(۱)　　تا شود کار چون نگارستان
آنچه سلطان کند بنیم نظر　　نکند دولت این درست بدان
ای امیر بزرگوار کریم　　ای سر فضل و مایهٔ احسان
۲۰　آلت خسروی و پیشروی　　همه داده است مر ترا یزدان
بزبان و بدل زبردستی　　مرد چون بنگری دلست وزبان
گر بمردی مراد یابد کس　　تو رسیدی بملک نوشروان
ور زتیغ است ملک را منشور　　جز بمنشور ملک را مستان
تیغ تو تیزتر که تیغ ملوک　　تو تواناتر از همه ملکان

۲۵　۱ - (بخشش شاه) (خوشدلي شاه)

ملك شاهان بهای تست ملك | کار ویران کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی | بیژن گیو و رستم دستان
تو ازان هر دوان دلیر تری | خویشتن را بآرزو برسان
از خداوند خسروان درخواه | تا فرستد ترا بترکستان
۵ که دل و همّت تو بس نکند | بسپاهان و ساری و گرگان
دخل گرگان ترا وفا نکند | باهمه دخل بصره و عمّان
شادمان زیّ و کامران و عزیز | وز بد دهر بی گزند و زیان
عید قربان خجسته بادت و باد | دشمنان تو پیش تو قربان

درمدح امیر ابو یعقوب یوسف سپهسالار گوید

۱۰ دی چو دیوانه برآشفت و بزه کرد کمان | پیش او بازشدن جز بمدارا نتوان
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز | بادهٔ باید تلخ و خوش ورنگین و روان
مطربی جو بسرخمّ و تو در پیش بپای | ساقیئی باز نخی ساده و جامی بلبان
ساقیئی طرفه که گردست بزلفش ببری | دست وانگشت تربر حلقه شود هم بزمان
ساقیئی کز خم زلفینش اگر رای کنی | صد کمربندی او را چو کمر گرد میان
۱۵ خامش استاده وچشمش بتو وگوش بتو | وز هوای تو پر ازخنده دزدیده دهان
تو براوعاشق واوبرتو نهاده دل خویش | همچنان بر پسر ناصر دین میر جهان
میر یوسف عضد دولت وخورشید ملوك | که جهان منظر اویست کران تا بکران
جنگجوئی که چنوروی سوی جنك نهد(۱) | استخوان آب شود درتن شیران ژیان
همهٔ لشکریان را بکمان در فکند | هرخدنگی که فروجست مراو را زکمان
۲۰ خوش سپند افکن درآتش ورویش بنگر | که بترسم که مراورا رسد ازچشم زیان
بابرو بازوی شاهانه و با فرّ ملوك | هم نکوران ورکاب وهم نکودست وعنان
روزچوگان زدن از خوبی چوگان زدنش | زهره خواهد که زگیسو کنداوراچوگان
شاخ آهو تو ندانی که چگونه شکند | هم بدآنسان شکند شیر ژیانرا دندان

---

۱ ـ چنو بمعنی مثل اوست و بمعنی چون او یعنی هرگاه او نیامده در اینصورت کلمهٔ چنو اینجا بجا
۲ و بموقع نیفتاده شاید چو او بوده و بتحریف نسّاخ چنو شده

روز کوشش سر پیکانش بود دیده‌شکاف　　روز بخشش کف او بدره‌بود زرافشان[1]
ای عطابخش پذیرنده وخواهنده‌سپاس　　رای تو خوبی و آئین تو فضل واحسان
باده بر دست تو همچون بفلك برخورشید[2]　　اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان
هرچه خورشید بصد سال دمادم بنهد　　تو بیك روز ببخشی و نیندیشی ازان
این سخاباشد وآن بخل وبهرجائی بخل　　نبود همچو سخا این بهمه حال بدان
چون بدانی که درم‌داری خوابت نبرد　　تا نبخشی بفلان و بفلان و بفلان
این فلانان همه زوّار تو باشند شها　　که ترا خالی زیشان نبود خانه و خوان
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی[3]　　کار ویران شدهٔ خلق جهان آبادان
عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی　　تا کنی بی سببی تافتهٔ راشادان
دست کردار تو داری‌دل گفتار تراست　　که‌عطای تو همی گردد ازین دست بدان
ما بشب خفته و از تو همی آرند بما　　کیسه ها پر درم و برسر هر کیسه‌نشان
خفتگانرا ببرد آب چنین است مثل　　این مثل‌خوار شدو گشت سراسرویران
از پی آنکه مرا تو صله ها دادی‌ومن　　اندرآنوقت بخیمه در خوش‌خفته ستان[4]
بخشش تو قوی و ما بمکافات ضعیف　　خدمت ما سبك و منّت برّ تو گران
جاودان‌شادزی‌ای درخورشاهیّ‌ومهی　　مگذرازعیش و بشادیّ وبخوشی گذران
تا کسی برخورد از دولت و ازشادی‌تن　　برخور ازدولت‌وکام‌دل‌وعیش‌تن وجان[5]
در سرای تو و درخیل غلامان تو باد　　هر نگاری که برون‌آرند از ترکستان
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو　　تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان[6]
عید تو فرّخ و ایام تو ماننده‌ٔ عید　　خلق‌فرمانبر و تو برهمگان فرمان‌ران

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود گوید

همه گره گره است آن دوزلف‌چین‌درچین　　گره بغالیه وچین بمشك ناب عجین

۱ - بدره خریطهٔ از چرم که در آن زر و سیم مسکوك کنند　۲ - (چونان بفلك‌درخورشید)　۳ - سکالیدن اندیشه وخیال کردن　٤ - ستان برپشت خوابیده　٥ - (تا کسی برخورد از دولت و ازجان و زتن - برخور ازدولت و ازکام دل‌و ازتن‌وجان)　٦ - هوان خواری‌وذلّت

شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست　　رخ و دوعارض تو تازه لاله ونسرین
تولاله دیدی شمشاد پوش‌و سنبل تاج　　بنفشه دیدی عنبرسرشت ومشك آکین
بنفشه زلفا کرد بنفشه زار مکرد　　مکرد لاله رخا کرد لالهٔ رنکین
ترا بسنده بود لالـهٔ تو لاله بجوی(۱)　　بنفشهٔ تو ترا بس بود بنفشه مچین
۵ مرادهانك تنك تو تنکـدل دارد　　میان لاغر تو لاغر و نزارو حزین(۲)
تراچه خوانم ماه زمین وسرو سرای　　مرا تو بندهٔ سرو سرای و ماه زمین
بلندقدّ توسرواست وروی خوب توماه　　نه باغ سروچنان و نه چرخ ماه‌چنین(۳)
که دیده ماه بر او کرد غالیه حلقه　　که دیده سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا　　زروی‌خوب توکشت ای‌بهشت روآئین
۱۰ وکر بخواهی تا کردی ای صنوبر قد　　بعشق خویش‌کرفتار چون من مسکین
در آفتاب روو در نکر بسایهٔ خویش　　درآینه نکرو روی خوب خویش ببین
بتیر نرکس تو با دل من آن‌کرده است　　که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
امیر و بار خدای ملوك ابو یعقوب　　معین دین هدی یوسف بن ناصر دین
برادر ملکی کز نهیب او غمیند　　بروم قیصر روم و بچین سپهبد چین
۱۵ مکین دولت و در مرتبت کرفته مکان　　ملك نژاده و اندر مکان ملك مکین
چنو جواد ندیده است روز بزم زمان　　چنو سوار ندیده است روز رزم زمین
کسیکه بر سر او بکذرد هزار قران　　نبیند آن ملك راد راهمال و قرین
اجل‌میان سنان وخدنک اوکشته‌است　　ازین‌رونده بدان واز آن رونده بدین
کشد مخالف راو کشد معادی را　　خدنک او زکمان و کمند او زکمین
۲۰ نهیب هیبت او صید زنده بستاند　　ز یشک پیل‌دمان‌و زچنک شیرعرین(۴)
ز کنک دیز بفرمـان شاه بستاند(۵)　　هزارپیل دمان‌هریکی چوحصن حصین
بدست‌خویش‌قضا را بسوی‌خویش‌کشد　　هرآنکه جوید ازآنشاه کینه جویان کین

---

۱ - بسنده‌بمعنی کافی است　۲ - (میان لاغر تو داردم نزار وحزین ظ)　۳ - (نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین ظ)　٤ - یَشك بر وزن اشك چهاردندان پیش سباع که انیاب
۲۵ باشد - عرین بیشه و نیزار　٥ -دیز قلعه است

کند بتیرپرا کنده چون بنات النّعش — بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین
فرو برد بگه حمله روستم کردار — بزخم گرز گران گردن سوار بزین
بنوك تیر فرو افکند ز کرگ سرون[1] — بضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین
ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب — گر آزمایش را بر نهد بر آب نگین
۵ بر آرزوی کف راد او ز کان گهر — گهر بر آید بیکوه کاف و بی میتین[2]
خجسته‌بخت براوآفرین کندشب وروز — کند فریشته بر آفرین او آمین
کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی — کدام دل که نه او را بمهر گشت‌رهین
آیا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز — آیا بهشت سخارا کف توماء معین
بروی سائل از آنگونه شادمانه شوی — که روز حشربهشتی بروی حورالعین
۱۰ چنان خوش آید بر گوش تو سئوال کجا — بگوش‌مردم دل مرده بانگ رود حزین
ترا بروز عطا دادن و بروز وغا[3] — سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
دَرِ سرای ترا خسروان نماز برند — چنانکه دهقان در پیش آذر بر زین[4]
فکند گان سنان ترا بروز نبرد — ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین
عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز — گزیده گشت هر آنکس که شد بر تو گزین
۱۵ همیشه تا که بهاران و روزگار بهار — فرو نهد ز بر کوه سر بهامون هین[5]
همیشه تا نقطی بر زنند بر سر زای — همیشه تا سه نقط بر نهند بر سر شین
فلك مطیع تو بادا و بخت نیك سگال — خدای ناصر تو بادو روزگار معین

درمدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

ای‌روی نکوروی‌سوی‌من کن وبنشین — زنهار ز من دور مدار آن لب شیرین
۲۰ توسرو‌ی‌و برپای نکو تر که‌بودسرو — نی نی که ترا سرو رهی باشد بنشین[6]
امروز مرا رای چنانست که تاشب — پیوسته ترا بینم تو نیز مرا بین

---

۱ ـ کرگ بفتح اول کرگدن که حیوانیست معروف و سرون شاخ حیوانات ۲ ـ کاف بمعنی شکاف است مولوي فرماید: (تا تو دربند زری چون کافران ـ جای کند وشهوتی چون کاف ران) ـ ومیتین کلند آهن است ۳ـ وغا بمعنی جنك است ٤ ـ آذر برزین نام آتشکده‌ایست
۲۵ که برزین نام بنا نهاد ۵ ـ هین در اینجا بمعنی سیل است ٦ ـ (رهی زیبد)

چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل — دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین

زان رخ چنم امروز گل و لالهٔ سیراب — زان ساده زنخدان سمن تازه و نسرین(۱)

تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد — چشم و دل من سیر شود زان رخ سیمین

من بر تو شب و روز نگه خواهم کردن — چندین بچه کار است حدیثان نگارین

امروز بشادی بخورم با تو که فردا — ناچار مرا میر برد باز به غزنین

یوسف پسر ناصر دین آن سر و مهتر(۲) — سالار و سر لشکر سلطان سلاطین

ای بار خدائی که نبیند چو توئی تخت — ای شهر گشائی که نبیند چو توئی زین

پر پارهٔ زر گردد جائی که خوری می — پر چشمهٔ کین گردد جائی که کشی کین

چون جام بکف گیری از زر بشود قدر — چون تیغ بر آهنجی از خون برود هین(۳)

شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست(٤) — شیران بخدنك افکنی و پیل بزوبین(٥)

پیل از تو چنان ترسد چون کودره از باز(٦) — شیر از تو چنان ترسد چون کبك ز شاهین

ای سخت کمانی که خدنگ تو ز پولاد — زآنسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین

گر موی بر آماج نهی موی شکافی(۷) — وین از گهر آموختهٔ تو نه بتلقین

آماج تو از بُست بود تا که بپنجاب — پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین

از کوی تو روزی که بچوگان زدن آئی(۸) — ده بر رخ ماه آید صد بر رخ پروین

چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی — فرهاد کمر که نفکنده است بمیتین(۹)

از آرزوی جنك ز ره خواهی بستر — وز دوستی جنك سپر داری بالین

بیننده که در جنك تورا بیند با خصم — پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین

آئین خرد داری جائی که ندارند — مردان جهان دیدهٔ آموخته آئین

گر در خرد و رای چو تو بودی بیژن — در چاه مر او را بنیفکندی گرگین

رادی بر تو پوید چون یار بر یار — بخل از تو نهان گردد چون دیو ز یٓس

---

۱ - (زان تازه زنخدان) ۲ - (آن سر و سرور) ۳ - آهنج بمعنی آکشیدن و هین بمعنی سیل است
٤ - شرزه خشمگین و زورمند ٥ - خدنك تیر که از چوب درخت خدنك سازند که چوب آن سخت و محکم و راست است وزو بین حربه ایست مردم گیلانرا ٦ - کودره بفتح اول مرغ آبی است که گوشت آن بدبواست ۷ - (موي بدوزی) ۸ - (درکوی تو) (بچوگان زنی او را) ۹ - (فرهاد مگر که) میتین کلنگ آهنین

از زرّ تو گویند کجا یاد شود زی — از سیم تو گویند کجا یاد شود سین
زرّ تو و سیم تو همه خلق جهانراست — وینحال بدانند همه گیتی همگین(۱)
ازخلعت تو مدح سرایان تو ایشاه — در خانه همه روزه همی بندندآذین
کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم — برراست‌ترین لفظ شد این شعر نوآئین
۵ تا چون مه آبان بنباشد مه آذار — تا چون مه آذار نباشد مه تشرین
تا چون ز در باغ درآید مه نیسان — از دیدن آن تازه شود روی بساتین
شاهی کن و شادی کن آنسان‌که‌تو خواهی — جز نیك‌میندیش وجز ازرادی‌مگزین
می‌خور زکف آنکه زحسنش بپرستند — گرصورت او را بفرستی بسوی چین
زین عیدعدورا غم و اندوه وترا لهو — تو با رخ پر لاله و او با رخ پرچین

۱۰ ونیز درمدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان — با عُصمت سپید همی گردد آسمان(۲)
نابرك همچو غیبهٔ زنگارخورده‌شد(۳) — چون‌جوشن‌زدوده‌شدآب‌اندر آبدان
تاشنبلید زرد پدید آمده است کشت — نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب — زاغ سیه بباغ درآورد کاروان
۱۵ ازبرك‌چون‌صحیفهٔ بنوشته شدزمین — وزابرچون صلایهٔ سیمین‌شد آسمان(٤)
رزبان‌زبچّگان رزان بازکردپوست — بی آنکه بچّگان رزانرا رسد زیان
باد خزان بجام مناقب کشید زر(٥) — تا مهربانی ازچه قبل‌کرد مهرگان
باد خزان از آب کند تختهٔ بلور — دیبای زرّ بفت در آرد زپرنیان
برصحن‌چشمها کنداز سروهای سبز — وز مهرهای مینا دینارگون دهان
۲۰ درزیر شاخه‌های درختان میان باغ — دینار توده توده کند پیش باغبان
من‌زین‌خزان‌بشکرم‌کاین مهرگان‌اوست — وز من امیرمدح نیوشد بمهرگان
میر جلیل سیّد یوسف کجابفضل — پیداست‌همچوروزسپیداندراینجهان

---

۱ ـ همگین بمعنی همگی و تمامی ۲ ـ توب مُصْمَت کمکرم جامهٔ کم‌رنك‌که تمام از ابریشم خالص باشد ۳ ـ غیبه پولکهای آهن وپولاد که‌برزره‌بکار برند ٤ ـ صلایه‌پیشانی‌و سنك‌پهن بوی‌سای
۲۵ ٥ ـ (عنایت کنندزرد) این مصراع خالی از تصحیفی نیست

نیکو دل و نکو نیت است و نکو سخن — خوش‌عادتست وطبع خوش اورا و خوش‌زبان
ازطبع وحلم اوست هوا و زمین مگر — ورنه چرا هوا سبك است وزمین گران
ایصورت تو بر فلك رادی آفتاب — ای عادت تو بر تن آزادگی روان
درهستی خدای گروهی گمان کنند — واندر سخاوت تو نکرده‌است کس گمان
۵ جوداست مهر گنج ترا قهرمان هم اوست — برگنج خویش کس نکند جود قهرمان
از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند — گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
از مردمی میان جهان داستان شدی — جز داستان خویش دگر داستان مخوان
بس کس که درزمین ملکا خانمان نداشت — کز خدمت خجستهٔ تو شد بخانمان
من بنده‌را بتهنیت خدمت تو شاه — هرروز نامهٔ دگر آید ز سیستـان
۱۰ جز مرترا بخدمت اگر تن دوتا کنم — چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
شاها بصد زبان نتوان مرترا ستود — این بنده‌ات چگونه ستاید بیك زبان
ای کاشکی که هرمو گردد زبان مرا — تامدح تو طلب کنمی از یکان یکان
ازخدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه — ازخدمت تو نام و هم ازخدمت تو نان
ای یادگار ناصر دین و خدای دین — از تو چنانکه بنده همه ساله شادمان
۱۵ زانداز ه بیش فضل و هنر داری ای امیر — وآگه شده است ازهنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی که رو — وز بهر خویش راز عدو کشوری ستان
تا ما بهفت ماه دگر خیمه ها زنیم — پیش سرای پردهٔ تـو گرد قیروان
کز بیم ناوك تو بمغرب بروز وشب — اندر تن عدو بهراسد همـی روان
تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را — خصمت سخن ز حلق نیوشد ز ترجمان
۲۰ گرجان کشته گرد کشنده کند طواف — بس جان که آن طواف کند گرد آستان
روزی که تو بجنك شوی روی تیغ تو — باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
تیرت مگر که بردل خصم تو عاشقست — کاندر جهد بسینهٔ خصم تو هر زمان
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم — چون شش ستاره گرد مه و مه در آسمان
تا چون سمن سپید بود برك نسترن — چون شنبلید زرد بود برك زعفران
۲۵ فرخنده باد روز تو و دولتت قرین — پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان

سال تو فرّخجسته و ایّام توسعید   عمر تو بیکرانه و عزّ تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین   صدمهرگان بکام دل خویش بگذران

درصفت خزان و مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

۵ چو زرشدند رزان ازچه؟ ازنهیب خزان   بکینه گشت خزان باکه؟ با سپاه رزان(۱)
هوا گسست گسست ازچه؟ برگسست ازابر(۲)   زچیست ابر؟ ندانی تو؟ ازبخار و دخان
خزان قوی شدچون گل برفت رفت رواست   بنفشه است؟ بلی با که؟ با بنفشه ستان(۳)
گزنده گشت چه چیز؟ آب چون چه؟ چون کژدم   خلنده گشت همی باد چون چه؟ چون پیکان
بریخت که؟ گل سوری چه ریخت؟ برگ چرا؟   ز هجر لاله کجا رفت لاله؟ شد پنهان
۱۰ مگر درخت شکفته گناه آدم کرد؟ (٤)   که ازلباس چوآدم همی شود عریان؟
سمن ز دست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ   چو گل زگوش برآورد حلقهٔ مرجان
چو می بگونهٔ یاقوت شد هوا بستد   پیاله های عقیقی ز دست لاله ستان
خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ   بساط ششتری وهفت رنگ شاد روان(۵)
که داد سیم بابرو که داد زرّ بباد؟   که ابر سیم فشانست و باد زر افشان
۱۵ هزار دستان دستان زدی بوقت بهار   کنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان(٦)
هزار دستان امروز در خراسانست   بمجلس ملك اینك همی زند دستان
بمجلس ملك جنگجوی رزم آرای   بمجلس ملك شیر گیر شهر ستان
سپاهدار خراسان ابوالمظفّر نصر   امیر عالم عادل برادر سلطان
چه گویم اورا؟ برّو چه خوانم اورا؟ مدح   چه بوسم اورا؟ خاك و چه بخشم اورا؟ جان
۲۰ زدل چه خواهد؟ فضل وزکف چه خواهد؟ جود   دلش چه آمد؟ بحر وکفش چه آمد؟ کان
ازآن چه خیزد؟ درّ وازین چه خیزد؟ زر   خرد که ورزد؟ این و عطا که بخشد؟ آن(۷)
هنر نمود؟ نمود و جهان گشاد؟ گشاد   یکی بچه؟ بحسام و یکی بچه؟ بسنان

---

۱ ـ (ستاك رزان) ۲ ـ (هوا مخالف گشت ازچه گشت؟ گشت از ابر) ۳ ـ (بنفشه نیست)
٤ ـ (درخت شکوفه) ۵ ـ شاد روان بساط وفرش و پردهٔ منقّش ٦ ـ (کنون همی نزند تا
۲۵ در آمده است خزان) ۷ ـ (سخا که ورزد)

برزم ریزد ریزد چه چیز ؟ خون عدو — بصید گیرد گیرد چه چیز ؟ شیر ژیان
بعلم دارد دارد چه چیز ؟ علم علی — بعدل ماند ماند بکه ؟ بنوشروان
برزمگه چه نماید ؟ شجاعت و مردی — ببزمگه چه نماید ؟ سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع او ؟ نه سبك — زمین چگونه بود پیش حلم او ؟ نه گران
رضای او بچه ماند ؟ بسایهٔ طوبی — خصال او بچه ماند ؟ بروضهٔ رضوان(١)
سخای او بچه ماند ؟ بمعجز عیسی — لقای او بچه ماند ؟ بچشمهٔ حیوان
بصلح چیست ؟ بصلح آفتاب روشن روی — بخشم چیست ؟ بخشم آتش زبانه زنان
رسید پرّ کلاهش بلی بچه ؟ بفلك — گذشت همّت او از چه ؟ از بر کیوان
زند زند چه ؟ زند بر سر مخالف تیغ — کند کند چه ؟ کند ازتن مخالف جان(٢)
١ دهد دهد چه ؟ دهد دوست را بمجلس مال — برد برد چه ؟ برد ازعدو برزم روان
نه درسخاوت او دیده هیچکس تقصیر — نه در مروّت او دیده هیچکس نقصان
بتیغ پاره کند درقه های چون پولاد(٣) — بتیر رخنه کند غیبه های چون سندان(٤)
آیا نموده جهانرا هزار گونه هنر(٥) — چو که ؟ چو حیدر کرّار و رستم دستان
ز جنگ جستن تو و ز سخا نمودن تو — بهای تیغ گران گشت و نرخ زرارزان
١ که کرد آنچه تو کردی بروز حرب کنر ؟ — برآن سپاه که بودند زیر رایت خان
ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من — ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
همیشه تا که زنخدان وزلف دوست بود — ز روی گردی گوی وز چفتکی چوگان(٦)
سپید عارض معشوق زیر زلف بود — چو پشت پهنهٔ سیمین بر زده بد خان
سرسران سپه باش و پشت پشت ملك — خدایگان زمین باش و پادشاه زمان
٢ هزار مهر مه و مهرگان و عید بهار — بخرّمی بگذارو تو شادمانه بمان(٧)

در تقاضای معاودت سلطان مسعود
از اصفهان بغزنین پس از فوت محمود

ای برید شاه ایران ازکجا رفتی چنین — نامه ها نزدکه داری باز کن بگذارهین

---

١ ـ (سرای او بچه ماند بجنّت و رضوان) ٢ ـ (برتن عدوجولان) ٣ ـ درقه بفتح دال سپری
٢ که از پوست باشد بدون چوب جمع درق ٤ ـ غیبه بفتح غین معجمه پولکها از آهن وفولاد که
برزره بکاربرند ٥ ـ (اثر نموده جهانرا) ٦ ـ چفته بفتح اول خم وخمیده ٧ ـ (جاودانه بمان)

کی جدا گشتی ز شاه وچندکه بودی براه | چندگون دیدی زمان وچندپیمودی زمین (۱)
سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی | ماندهٔ دانم بیا بنشین و بر چشمم نشین
زودکن ما را خبرده تا کی آید نزد ما | شهریار شهریاران پادشاه راستین
خسروگیتی ملك مسعود محمودآ نکه نیست | از ملوك اوراهمال وازشهان اوراقرین
۵ ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای | نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین
کی بودکان خسرو پیروزبخت آیدزراه | بخت ونصرت بریسار وفتح ودولت بریمین
از بزرگیّ و توانائیّ و از جاه و شرف | رایت او بر گذشته ز آسمان هفتمین
زآرزوی روی اودلهای مابرخاسته است | چند خواهدداشتن دلهای مارا اینچنین
عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی | رای کی دارد که برصدر پدرگردد مکین (۲)
۱۰ دارملك خویش راضایع چرابایدگذاشت | مرسپاهانراچرا کرده است برغزنین گزین
لشکری دارد گران و کشوری داردبزرگ | بلکه ازدریای روم اوراست تادریای چین
هرکه غزنین دیده باشد درسپاهان چون بود | هرکه تازه میده بیندچون خوردنان جوین (۳)
از حبش تا کاشغر و زکاشغر تا اندلس | هرکجا گوئی ملك مسعود گویند آفرین
اینجهان محمودرابودوکنون مسعودراست | نیست با اوخسروانراهیچ گفتار اندراین
۱۵ خانهٔ محمود را مسعود زیبد کدخدای | کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین
هرکرا بینیّ وپرسی زوهمی یابی جواب | هرکه راخواهی بپرس وهرکه راخواهی ببین
ایزد او را از پی سالاری ملك آفرید | زوکی اولیتر بگنج ولشکرو تاج و نگین
دولت اوراچاکراست وروزگاراورارهی | بخت نیك اورانصیروکردگار اورامعین
دوستی اورا برآب افکند پنداری خدای | مهر اورا کردگوئی با گل آدم عجین
۲۰ دل زشادی بازخنددچون سخن گوئی ازو | اوخداوند دلست و دل همی داند یقین
هرکه اورا دوست باشد دل قوی دارد مدام | مهراو دینست ودل دایم قوی باشدبدین
اینجهان وآنجهان ازخدمتش حاصل شود | خدمت محمود او را ساخته حبل المتین
مزد یابد هرکه اوبر دشمنش لعنت کند | دشمنش لعنت فزون یابد زابلیس لعین
بس شگفتی نیست گر چون ابگینه بترکد | هردلی کزشاه ایران اندرآن بغض است وکین

۲۵ ۱ ـ (چند گردیدی جهان و) ۲ ـ (راه کی گیرد) ۳ ـ میده آرد گندم دوبار بیخته

زو مخیّر تر ملك هر گز نبینند صدر و گاه (۱) زو مبارز تر ملك هر گز نبینند اسب و زین (۲)
خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش زانکه مستان را سحر گه بانگ چنگ را متین (۳)
رزمگاه پر مبارز دوست تر دارد ملك زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین
از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین
۵ تیر بر پیل آز ما ید تیغ بر شیر ژیان اینت مردانه سواری اینت مردی سهمگین
دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود در حصاری گرد او از ژرف دریا پارگین (۴)
هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد روی برنا یان کند چون روی پیران پر زچین (۵)
هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین
جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین (۶)
۱۰ خانهٔ او چون بهار از لعبتان چون نگار (۷) مجلس او چون بهشت از کودك چون حور عین

در مدح سلطان مسعود و فتوحات او و کشتن او شیر را

بدان خوشیّ بدان نیکوئی لب و دندان اگر بجان بتوانی خرید نیست گران (۸)
لب چنان را قاضی بسیم و زر بفروخت عجب تر از دل قاضی دلی بود بجهان
لطیفه ایست در آن لب که هیچ نتوان گفت (۹) اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن
۱۵ گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد از او چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان
اگر نه از قبل شرم آن نگارستی زبوسه ندهمی او را بهیچ وقت امان
وگر هزار دلستی مرا چنانکه یکی همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
هزار سال ملامت کشیدن از پی او توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان
مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز که گفت خواهد معشوق را مخواه و مخوان
۲۰ عزیز تر زهمه خلق یار نیك بود ولی عزیز تر از یار خدمت سلطان
خدایگان مهان خسرو جهان مسعود که روزگارش مسعود باد و بخت جوان

---

۱ - (نبیند روزگار) ۲ - (نبیند پشت زین) ۳ - رامتین نام شخصی بوده چنگ نواز گویند ساز چنگ را او وضع کرده ۴ - پارگین گودالی که آبهای کثیف و چرکین چون زیر آب حمّام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود ۵ - (روی هامونها کنند) ۶ - (غمخوار و حزین)
۲۵ ۷ - بهار نام بتخانهٔ چین است ۸ - (اگر بجانش توانی) ۹ - (چنانکه نتوان گفت)

خدایگانی کورا هزار بنده سزد | چو کیقباد وچو کیخسرو وچونوشروان
زملك گیتی یك نیمه یافت او زپدر | دگر گرفته بشمشیر و تیرو گرزو کمان
وگر بگنجی یکپاره ناگرفته بماند | هم ازشمار گرفته است ناگرفته مدان
بنامه راست شود نامه کرد باید و بس | بتیغ کار نگردد درست و باسر و جان
۵ شد آنزمان که بشمشیر کار باید کرد | کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
گَهِ سماع و شرابست وگاه لهو وطرب | گَهِ نهادن گنج و گَهِ نهادن خوان
مگر بصید وبچوگان‌زدن رودپس ازاین | زبهر گشتن صحراو دیدن میدان
وگرنه در همه عالم کسی نماند که او | گذشت خواهد ازین طاعت وازین‌فرمان
ملوك را همه بیمال کرد و دل بشکست | برآنچه کرد سرخسروان بسرخواهان
۱۰ گزاف داری چندان هزار مرد دلیر | که شوخ وار بجنك شه آمدند چنان
دلاورانی پرحیله از سپاه عراق | مبارزانی بُگزیده از کُـه گیلان
زپای تاسر در آهن زدوده چو تیغ | گرفته تیغ بدست ودودست شسته زجان
زکوه آهن و کوه سپر گرفته پناه(۱) | وزین‌دو کوه قوی‌چون‌ستاره خشت‌روان(۲)
ملك درآمد و بالشکری کم از دوهزار | همه چو آینه خالی زخود و ازخفتان(۳)
۱۵ چوروی کرد بدان کوه وآن سپاه بدید | ندید کوه و سپه را زهیچگونه کران
زپای تاسر آن کوه مرد کاری دید | بکارزار ملك عهد بسته و پیمان
خدایگان جهان روی را بلشکر کرد | بشرم گفت بلشکر که ای جوان‌مردان
پدر مراو شما را بدین زمین بگذاشت | جدا فکند مرا باشما زخان و زمان
نه سازداد که از بهر خویش سازم‌ملك | نه خواسته که بجای شما کنم احسان
۲۰ بنام نیك ازینجا روان شدن بهتر | که باز گشتن نزد پدر بدیگرسان
اگرچه زینجا تاجای ما رهیست دراز | زراست و چپ ما دشمنان و ما بمیان
بدین‌ره اندر چندانکه مرد سیر شود | نه زاد یابد مرد هزیمتیّ و نه نان(٤)

---

۱ ـ (چو کوه آهن و کوه سپه گرفته قرار) ۲ ـ خشت سلاحی است که در جنك بجانب خصم می انداختند ۳ ـ خفتان جبّه و پوششی که در جنك پوشند ٤ ـ (نه آب یابد ظ)

چنان کنید که مردان شیر مرد کنند بهیچگونه نتابید ازین نبرد عنان
اگر مراد برآید چنان کنم کـه شما بمال و ملك شوید از میان خلق نشان
زیان رسید شما را زبهر من بسیـار چنان کنم که فرامش کنید نام زیان
همه سپـاه نهادند رویهـا بزمین وزآنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
بجمله گفتند ای شهریار روز افزون خدایگان بلنـد اختر بلنـد مکان
که در سپه که چوتو میر پیش جنك بود(۱) اگر زپیل بترسد بر او بود تاوان
چنان کنیم کنون روی کوه را که شود زخون دشمن تو پرشقایق نعمـان
خدایگان جهان چون جوابها بشنود بخواست نیزه وتوفیق خواست از یزدان
میان آن سپه اندرفتاد چونکه فتد میان گور و میان گوزن شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی فکند بپای جزاین که کردوچه دانست رستم‌دستان
خبر شنید که شیری براه دید کسی زجنك روی بدان صید کرد هم بزمان
بیك زمان سپه بیکرانه را بشکست شکشتگانرا بگرفت و جمله داد امان
بدان بزرگی جنك و بدان بزرگی فتح بکرد وشیر بکشت اینت قدرت وامکان
ازین نکوترو ومردانه تر فراوان کرد بپـای قلعهٔ غور و بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگار معین ملوك بنده و چاکر بآشکار و نهـان

در وزارت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی بعد از شش سال انعزال

میغ بگشادو دگر باره بیفروخت جهان روزی آمد که توان‌داد از آنروز نشان
روزی آمد که چنین روزهمی‌دیدزمین روزی آمد که چنین‌روزهمی یافت زمان
بوستانی که بدوآب همی راه نیافت تازه‌گشت ازسروره یافت بدوآب روان
روزگاری که دل خلق همی تافته است رفت و نا چیزشد وقوّت او شد بکران
زینت دولت باز آمدو پیرایهٔ ملك تا کند ملك وولایت چوبهشت آبادان
صدر دیوان وزارت رَست‌اززرق‌ودروغ راد مردان جهان رستند ازذّل وهوان(۲)

---

۱ ـ (که در میانه هرآنکس که سوي جنك شود) ۲ ـ زرق مکروخدعه ـ هوان خواری

صاحب سیّد باز آمد و بر گاه نشست | وآسمان بردر او بست رهی وارمیان
بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد | که مقیمان فلك را نرسد دست بر آن
گر ازین پیش خطا کرد کنون کرد صواب | بر گرفت از تن ما و دل ما بار گران
صاحب سیّد تاج و زر اسمش کفات | خواجه بوالقاسم دستورخداوند جهان
۵ باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال | باز زد تکیه بگاه اندر با عزّت و شان
بخت اگر کاهلیی کرد و زمانی بغنود | گشت بیدارو ببیداری نوگشت وجوان
عهد ها بست که تا باشد بیدار بود | عهدهابست وجهان گشت بدان سیرت وسان
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد | صاحب سیّد را نیز در این نیست گمان
سخن راست توان دانست ازلفظ دروغ | باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
۱۰ ای سزاوار بدین جاه وبدین قدر و شرف | ای سزاوار بدین دست وبدین صدر ومکان(۱)
چند گاهیست که درآرزوی روی تو بود | صدردیوان وبزرگان خراسان همگان
هر که یکروز ترا دید همی گفت بدرد | که خدا یا تو مراو را برما باز رسان
گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود | همچو کردار تو آراسته پیش دل وجان
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد | مجلس محتشمی را بگرستن طوفان
۱۵ ابر ها بود بچشم اندر از اندیشهٔ تو | که همه روز ببارید برخ بر باران
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا | کس ندانست ز درگاه ملك نوشروان
چون برون رفتی از دیوان هم بر پی تو | رتبت وقدر برون رفت ز در وزدیوان
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد | آن نه جاهیست که تاحشر پذیرد نقصان
شرف وقیمت وقدر توبفضل و هنر است | نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
۲۰ هربزرگی که بفضل وبهنر گشت بزرگ | نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان
گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ | نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ | نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود گر چه بزنجیر بود | نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود ور چه که او بسته بود | شرف بازی از باز فکندن نتوان

۲۵ ۱ - دست مسند و وسادهٔ ملوك و وزراء وجزآن

این همان مجلس وجائیست که بربست وبرید ملکانرا ز نهیب و ز فزع دست و زبان
هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر که بودمردو زن ونیك وبد آنجا یکسان
بر در خانهٔ تو از فـزع هیبت تو شیرچنگ افکند وپیل دژ آ که دندان
آنکه تاروزهمه شب سخنان راست کند چون بدیوان تو اندر شدگوید هذیان
بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ اندراین میدان این باره نگردد بعنان(۱)
از دبیران جهان هیچکسی نیست که او نامـهٔ را بپسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادیّ و بتو شاد زیاد ملك عالم شاهنشه گیتی سلطان
تاهمی خاك بپاید تو در اینملك بپای تا همی چرخ بماند تو در اینخانه بمان
هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد مرهاد از غم تا جانش برآید ز دهان

ایضاً در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

مکن ای ترك مکن قدرچنین روز بدان چون شداین روزدراین روزرسیدن نتوان
گربناگوش توچون سیم سپیداست چه سود تو ندانی که بود شب ز پس روز نهان
نه تو آوردهٔ آئین بناگوش سپیـد مردمان راهمه بوده است بناگوش چنان
بس بناگوش چو سیما که سیه شدچوشبه آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
هر کهراعارض ساده است سیه خواهدشد نه بانگشت فرو رفت بخواهی ز میان(۲)
دست خدمت نه وناگاه برآوردن خط خـرد ذاتی او آمـد پست دگران(۳)
ور تو خدمت نکنی بر دل من رنج منه تا بی اندوه برم خدمت خواجه بکران
کدخدای ملك مشرق و سلطان بزرك صاحب سیّد ابوالقاسم خورشید زمان
آن ملك رسم و ملك طبع و ملك خو که بدو هرزمان زنده شود نام ملك نوشروان
رای فرخندهٔ او جلوه ده مملکتست لاجرم مملکت آراسته دارد چو چنان
آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو شاه شاداست وسپه شاد و جهان آبادان

---

۱ - باره بمعنی اسب است ۲ - (نه بنا گشت) ۳ - (خرد دانی اورا همه لعب دگران)
این مصراع بهر دوصورت معنی ندارد ومصراع ثانی شعر ما قبل نیز خالی از تصحیف نیست ومعنی محصّلی ندارد

عالمی همچو کانی بکفش داد امیر — رای او کرد بآسانی چون تیر کمان
چون ازو یاد کنی زو بدعا یاد کنند — خلق گیتی که ومه مرد وزن و پیر و جوان
در همه عمر نرفته است و ازین پس نرود — نام او جز به ثنا گفتن بر هیچ زبان
تا برین بالش بنشسته نگفته است کسی — که برین بالش جز خواجه نشسته است فلان
۵ هم بگویند گر جای سخن یابندی — مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان
او ازین کار گریزنده و این بالش ازو — اندر آویخته پیوسته چو قالب بروان(۱)
هر که این بالش و این صدر طلب کرد همی — از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان
خواجه را بود مر این شغل بمیراث پدر(۲) — این خبر نیست که من گفتم چیزیست عیان
لاجرم بر در ایوان ملک مدح وثناست — پیش ازین بود شبانروزی فریاد و فغان
۱۰ ای بحرّی و بآزادگی از خلق پدید — چو گلستان شکفته ز سیه شورستان
خاندان تو شریف است ازانی تو شریف — تو چنانی بشریفی که بود زر از کان
دست بخشندهٔ تو نام تو بازرگان کرد — تو کنون گوئی اینرا چه دلیلست ونشان
شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد — تا بمقدار و باندازه کند سود از آن
تو بدینار همه روزه همی شکر خری — کیست آنکو نکند یاد تو چون بازرگان
۱۵ شکر تو بر ما فرض است چو هر پنج نماز — بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان
بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد — نشود شکر بر ما بتغافل نسیان
اثر نعمت تو بر ما زان بیشتر است — که توان آورد آنرا بتغافل کفران
شاعرانرا ز تو زرّ و شاعرانرا ز تو سیم — شاعرانرا ز تو نام و شاعرانرا ز تو نان(۳)
ای سربار خدایان سر سال عجم است — تو بشادی بزی و سال بشادی گذران
۲۰ زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش — بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

در مدح شمس الکفات خواجه ابو القاسم احمد بن حسن میمندی

آمد آن نوبهار توبه شکن — باز برگشت سوی توبهٔ من(٤)

---

۱ ـ (اندر آویخته چون مردجهاندوست بجان) ۲ ـ (خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار)
۲۵ ۳ ـ (شاعرانرا ز تو خان و شاعرانرا ز تومان) ٤ ـ (گرد توبهٔ من)

دوش تا یار عرضه کرد همی(۱) بر من آنعارض چو تازه سمن

گفت وقت گل است باده بخواه زان سمن عارضین سیمین تن

بشکند توبهٔ مرا ترسم چه توان کرد گو برو بشکن

توبه را دست و پای سست کند لالهٔ سرخ و بادهٔ روشن

خاصه اکنون که باز خواهد کرد سوسن و گل بباغ چشم و دهن

باد هر ساعت از شکوفه کند پر درمهای نیم کاره چمن

باغ بتخانه گشت و گلبن بت باده خواران گل پرست شمن(۲)

نبرد دل مرا همی فرمان دل خروشید و دست بردز من(۳)

هر درختی چو نوش لب صنمی است بر زمین اندرون کشان دامن

ای دل سوخته بآتش عشق مر مرا باز در بلا مفکن

سخنان بهار یاد مگیر آتش اندر من ضعیف مزن

جهد آن کن که مر مرا نکنی پیش صاحب بکامهٔ دشمن

صاحب سیّد آفتاب کفات خواجه بوالقاسم احمد بن حسن

آنکه تدبیر او سواری کرد بر جهانِ تجارهٔ توسن(٤)

و هم او بر مثال آهن بود دشمنش کوه و دولتش که کن

دشمنان چو کوه را بفکند بفکند کوه سخت را آهن

دولت او را بتختگاه فکند(٥) دشمنانرا بژرف چاه فکن

شب، بدخواه را عقوبت زاد شب شنیدم که باشد آبستن

چاه کند و گمان نبرد عدو کاندر آنخانه باشدش مسکن

ایزد این شغلها کفایت کرد خواجه ناگفته آنچه گفت سخن

دشمنان این زخویشتن دیدند خواجه از صنع ایزد ذوالمنّ

لاجرم دشمنان بزندانند خواجه شادان بطارم و گلشن

---

۱ ـ (دوش تاروز) ۲ ـ شمن بت پرست ۳ ـ (دل چو خوشه ز دستبرد رسن)

٤ ـ تبجار و تبجاره کرّه اسبی که هنوز او را زین نگذاشته باشند صاحب انجمن آرا در ذکر این لغت این بیت را شاهد آورده و در بعضی نسخ (بر جهانی چو کرّهٔ توسن) بود ٥ ـ (دولت او را بتخت و گاه نشاند)

بودنیها همه ببود و نبود — آنچه بردند بدسگالان ظن
بد ببد خواه بازگشت ونکرد — سودچندان هزارحیلت وفن
همچنین باد کار او که مدام — نرم کرده زمانه را گردن
درسرایش همیشه شادی وسور — در سرای مخالفان شیون
۵ نعمت و دولت و سعادت را — مجلس وخاندان خواجه وطن
دو رده سرو پیش او برپای — بارآن سروها گل و سوسن
گرُهی را نها لهـا زچگل — گرُهی رانها لها ز ختن
زین خجسته بهار یافته داد(۱) — همچو زر هرکسی بهر معدن
هرکجا اوبود سلامت وامن — هر کجا دشمنش بلاو محن

۱۰ ایضاً درمدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر گوید

نگار من آن لعبت سیمتن — مه خلّخ و آفتاب ختن
برون آمد ازخیمه و از دوزلف — بنفشه پریشیده بر نسترن
تماشا کنان گرد خیمه بگشت — چوسروی چمان بر کنار چمن
زسر تا ببن زلف او پرگره — زپا تا بسر جعد او پرشکن
۱۵ همی داد بیننـدگانرا درود — زدورخ گل و ازدوعارض سمن
کمر خواست بستن همی برمیان — سخن خواست گفتن همی بادهن
نه بستن توانست زرّین کمر — نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بی میـان — بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان زان ندارد بتم — که هردو عطا کرد روزی بمن
۲۰ دل وتن مرا زین دوآمد پدید — وگرنه مرا دل کجا بود و تن
فری روی شیرین آنماهروی(۲) — که دلها تبه کرد بر مرد و زن
فری خوی آن بت که وقت شراب — همه مدحت خواجه خواهدزمن
سپهر هـنر خواجهٔ نامور — وزیر جلیل احمد بن الحسن

---

۱ ـ (زین بهار خجسته یافته باد) ۲ ـ فری کلمهٔ احسنت و آفرین است

نوازندهٔ اهل علـم و ادب | فزایندهٔ قدر اهل سنن
پژوهنـدهٔ رای شـاه عجم | نصیحت گر شهریار زمن
وزیر جهـاندار گیـتی فروز | وزیر هنر پرور رای زن
وزارت باصل و کفایت گرفت | وزیران دیگر بزرق و بفن
وزارت با یّام او بازکرد | دوچشم فرو خوابنیدهٔ و سن(۱)
بجنك عدو باملك روز و شب | زمـانی نیاساید از تاختن
گهی رنجه زاوردن ژنده پیل | گهی مانده زاوردن کرگدن
جهانرا همه سـاله اندیشه بود | ازین تا نهد تخت او برپرن
کسی‌را که دختربود چاره نیست | که باشد یکی مرد اورا ختن(۲)
جهان دختر خواجگی را همی | بدو داد چون بازکرد از لبن
سخاوت پرستندهٔ دست اوست | بت است او و هماناو آن برهمن(۳)
گریزنده گشته‌است بخل از کفش | کفش قل اعوذ است و بخل اهرمن
ایا ناصح خسرو و ملك او | براحوال و برگنج او مؤتمن
چومن جلوه کرده‌است جود ترا | عطای تو اندر هزار انجمن
عطای تو برزائران شیفته است | سخای تو برشـاعران مفتتن
مثل زرّ کاهست ودست تو باد | خزانهٔ تو و گنج تو باد خن(٤)
بسا مردم مستحق را که تو | برآوردی از ژرف چاه محن
نشـان کریمیّ و آزادگیست | برآوردن مردم ممتحن
بآزاد مـردیّ و مردانگی | تو کس دیدهٔ همسر خویشتن
که باشد چوتو هرکه‌را گویمت | زبر پوشد و برسمی پیرهن(٥)
زآزادگـان هرکـه او پیشتر | بشکر تودارد زبان مرتهن
بزرگـان همه زیر بار تواند | چه باراست شکرتو بی ذلّ من(٦)

---

۱ ـ (دو چشم فرو خو شده از وسن) (فرو خفته را از وسن) (پر از خواب و بیند)
۲ ـ ختن داماد ۳ ـ برهمن بت پرست ٤ ـ باد خن بروزن باد زن رهگذر باد را گویند و باد گیر خانه و خانه باد گیر داررا نیز گفته‌اند چه خن بمعنی خانه هم آمده است ٥ ـ (که باشد چو تو هرگز و آن‌کی است ـ ز برّ تو پوشد مثل پیرهن) ٦ ـ(چه بار است بار تو شکرمنن)

کسی نیست کز بندگان تو نیست | بهر گردنی طوق اندر فکن
جهان زیر فرمانت کر شد رواست | بدارش وز او بیخ دشمن بکن
مکر خدمت تست حبل المتین | که نوعیست از طاعت ذوالمنن
اکر حاسد تست سالار ترك | وکر دشمن تست میر یمن
بیك رقعه برزن ختن برچکل | بیك نامه برزن یمن برعدن ۵
چه چیزاست مهرتو درهر دلي | که شیرین تر از زربود وز وطن
بخردی لباس عدوی ترا | زمانه چه خواند حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد زسرو | نوا برکشد بلبل از نارون
چو پشت برهمن شود شاخ کل | براو بر کل نو چو روی وثن(۱)
جهاندارو شادی کن ونوش خور | می ازدست آن ترك سیمین ذقن ۱۰
فزوده است قدر تو بفزای لهو | کشاده است کنج تو بکشای دن(۲)

فی مدح الصاحب شمس الکفات
احمد بن الحسن المیمندی

کفتم کل است یاسمن است آن رخ وذقن | کفتا یکی شکفته کل است و یکی سمن
کفتم درآن دو زلف شکن بیش یا کره | کفتا یکی همه کره است و یکی شکن ۱۵
کفتم چه چیز باشد زلفت درآن رخت | کفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن(۳)
کفتم دو زلف تو چه فشانند بر دورخ | کفتا یکی بتنک عبیر و یکی بمن(۴)
کفتم زمن چه بردند آن نرکس دوچشم | کفتا یکی قرار تو برد و یکی وسن(۵)
کفتم تن من ودل من چیست مر ترا | کفتا یکی میان منست و یکی دهن
کفتم بلای من همه زین دیده ودلست | کفتا یکی ازین دو بسوز و یکی بکن ۲۰
کفتم مرا دوبوسه فروش وبها بخواه | کفتا یکی بجان بخر از من یکی بتن(۶)
کفتم که جان طلب کنی از من ببوسهٔ | کفتا یکی همی ز تو باشد یکی زمن

۱ـ برهمن بت پرست ـ وثن بت ۲ ـ دن خم شراب ۳ ـ پرند بافتهٔ ابریشمی و حریر ساده ـ پرن پروین است ۴ ـ تنك نصفه و لنکهٔ بار ۵ ـ (کفتا یکی قرار بر دوان یکی سکن) وسن خواب
۶ ـ (بجان بخری و یکی بتن) ۲۵

گفتم دوچیز چیست ز روی تو خوبتر | گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست | گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند | گفتا یکی نیاز ولیّ و یکی محن
گفتم دو دست خواجه چه چیزاست جود را | گفتا یکی خجسته مکان و یکی وطن
گفتم دو گونه طوق بهر گردن افکند | گفتا یکی ز شکر فکنده یکی ز منّ
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد | گفتا یکی مودّت دین و یکی سنن
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او | گفتا یکی بلا بزد اید یکی حزن(۱)
گفتم چه چیز یابد ازو ناصح و عدو | گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن
گفتم موافقانرا مهر و هواش چیست | گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن(۲)
گفتم که گرد و تیر گشاید سوی چگل | گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن
گفتم که گرد و نامه فرستد سوی عمان | گفتا یکی عمان بستاند یکی عدن
گفتم که باد حاسد او و دگر چه باد(۳) | گفتا یکی بمادر غمگین یکی بزن(٤)

در مدح خواجه ابوالفتح فرزند وزیر گوید

سیه زلف آن سرو سیمین من | همه تاب و پیچ است و بند و شکن(٥)
نگار مرا سرو آزاد خوان | کنار من آن سرو بن را چمن
بلندیّ و سبزی بود سرو را | بلند است و سبز است معشوق من
دل و تن فدا کردم آن ماه را | نه دل ماند با من کنون و نه تن
ز تن کردم آن بی میانرا میان | ز دل کردم آن بی دهن را دهن
مرا جز پرستیدنش کار نیست | بلی بت پرستیست کار شمن(٦)
بنازم ازو همچو فضل و ادب | بفرزند دستور شاه ز من
ابوالفتح کازادگان جهان | شد ستند بر جود او مفتتن
رهائی بدو یابد اندر جهان | ز دست محن مردم ممتحن
چنان کو بجوید هوای ولی | برهمن نجوید هوای و ثن(۷)

۱- (یکی ملال زداید یکی حزن) ۲ - مجن بکسر میم سپر ۳ - (حاسد او و ان دگر چه باد)
٤ - (بماد رعنین) این بیت تحریف شده و در جمیع نسخ بهمین صور بود ٥ - (چین و شکن)
٦ - شمن بت پرست ۷ - وثن بت - برهمن بت پرست

هر آنکس که بر کین او دست سود — بدستش دهد دست محنت رسن
بسوزد ز دور آتش خشم او — بر اندام اعدای او پیرهن
ایا خوانده صلح تو و جنگ تو — کتاب امان و کتاب فتن
اگر در یمن خشم تو بگذرد — نتابد سهیل یمن از یمن
وگر بر عدن خلق تو بگذرد — ازو جنّت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود — زمانه بدوزد مراو را کفن
اگر کرگدن پیشت آید بجنگ — بپردازی او را ز شغل بدن
سواری بلند اسب رانده کند(۱) — سنان تو در غیبهٔ کرگدن(۲)
ندانم که باد است یا آتش است — بزیر تو آن بارهٔ پیلتن(۳)
ازو رفتن نرم و از گور تك(٤) — ز پرّنده پرواز و زو تاختن
گر از ژرف دریا بخواهی گذشت — اران بگذروزین بر آن برفکن
ایا بازوی دین و پشت سنن — ایا دیدهٔ فضل و دست هنر
بهر جایگاه و بهر انجمن — بحرّی ز تو گستریده است نام
نیندیشد از شیر نر پیر زن — زعدل و زانصاف تو درجهان
هر آن کز تو ایخواجه دور اوفتاد — بر او کارگر گشته تیغ محن
رهی تا ز درگاه تو دور شد — بمانده است ازدولت خویشتن
همی تا سپیده دم اندر بهار — نوا بر کشد بلبل از نارون(٥)
بشادی بنازو بدولت برار — سر بر برج دولت ببرج پرن
بفضل تو گویند کان متّفق — بشکر تو آزادگان مرتهن

درمدح خواجه ابوسهل دبیر وزیر امیر ابویعقوب یوسف

اندر آمد بباغ باد خزان — گرد برگشت گرد شاخ رزان

۱ - (اسب را ره گرفت) (اسبرا ده کند) ۲ - (در الیهٔ کرگدن) الیه‌بفتح همزه دنب و سرین ۳ - باره اسب است ٤ - تك بمعنی دویدن است ٥ - (نوا بر کشدزندخوان ازفنن) زند خوان بلبل - فنن بفتحتین شاخهٔ مستقیم درخت جمع افنان

اودژم روی گشت ولرزه گرفت — عادت او چنین بود بخـزان
رز چرا ترسد ای شگفت زباد — چون نترسد همی رز ازرزبان
باز رزبان بـکارد بـرّد رز — بچهٔ نازنین کنـد قربـان
گرچه سرداست بادرا زنهار — ترسد زو مـگر بجامه زیان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند — نی که فرزندخوشتراست ازآن
رز مسکین بمهر چندین گاه — بچـه پرورد در برو پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد — مادران را ز بچّگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی — خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده قـدح — بادهٔ چون گداخته مرجان
مطربا تو بساز رود نخست — مدحت خواجهٔ عمیدبخوان
خواجه بوسهل داد پروردین — کـد خدای برادر سلطـان
آن بزرگ آمده ز خانهٔ خویش — وز بزرگی بـدو دهند نشان
دیده پیوسته درسرای پدر — زائران را وشاعران برخوان
چشم اوپرزمال ونعمت خویش — زو رسیده عطا بدین و بدان
همه تا کوشد اندرآن کوشد — که دل غمگنی کنـد شادان
خدمت او همی کند همه کس — او کند باز خـدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب وروز — خانهٔ آن بزرگوار جهـان
راست گوئی جداجدا هرروز — همه را هست نزد او دیوان
نام جویست و زود یابد نام — هرکه را فضل باشد واحسان
هرکه نیکو کند نکو شنود — گـر ندانستهٔ درست بـدان
خواجه را بیهده گرفته نشد — راه مردان و مهتران وردان
همچنان کزستارگان خورشید — خواجه پیداست ازهمه اقران
نزد اوعرض او عزیزتر است — ازگرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرك نامی یافت — وین عجایب بود ز مردجوان
تا هوا را پدید نیست کنار — تا فلك را پدید نیست کران

تا بخار از زمین شود بهوا | تا فرود آید از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق | رای او کار کرد زین دو میان
قسمش از مهرگان سعادت و عزّ | قسم بد خواه او بلا و هوان

درمدح خواجه ابو الحسن علی بن فضل گوید

بت من آن بدو رخ چون شکفته لاله ستان | چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان
هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب | در آنزمان که برون آید از حجاب خزان
چو روی خویش بپوشید روز من بشکست | نبود جای شگفت و شگفتم آمد از آن
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود | سیاه و تیره شود گرچه روشنست جهان
مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو | ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
۱۰ هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او | برابر دل او تیر بر نهد بکمان
سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم | نداد بوسه و بر من گرفت روی گران
هر آینه چو زیان کرد بر خریدهٔ من | ز من نیو شد کایدون ستوده نیست زیان
مرا ببیند معشوق من بخندد خوش | چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان
هر آینه چو دل خستگان بنالد رعد | چو برق باز کند پیش او بخنده دهان
۱۵ بزلف با دل من چند گاه بازی کرد | دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان
هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی | چو بی محابا هر سو همی خورد چوگان
دلم بخست ولیکن کنون همی ترسد | ز خشم خواجهٔ فاضل ستودهٔ سلطان
هر آینه که بترسد ز خشم خواجه که او | بزلف گنج مدیحش همی کند پنهان(۱)
ابو الحسن علي فضل احمد آنکه چو کف | بکه نماید همواره کوه گردد کان
۲۰ هر آینه که ز دیدار آفتاب شود | بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عقیان(۲)
نهاد خوب و ره مردمی ازو گیرند | ستودگان و بزرگان و تازي و دهقان(۳)
هر آینه که ز خورشید ماه گیرد نور | چنانکه میوه زمه رنگ و گونهٔ الوان
اگرچه کامل و کافی کسیست چون بر او | فرو نشست پدید آید اندرو نقصان

---

۱ - (همی کند ویران) ۲ - عقیان بکسر اوّل زر خالص که در زمین پیدا گردد
۲۵ ۳ - دهقان بر عموم اهل فارس و عجم و ایران که سابقاً بوده اند اطلاق شود

هر آینه چو ستاره به آفتاب رسید | چنان نماید کاندر میانهٔ اقـران
چهار حدّ بساط از فروغ طلعت او | ز طور نور تجلّی شناختن نتوان
هر آینه که همی روشنی بچشم آید | کجا فروختـه شمعی بود زبانه زنان
صفی که خواجه بدورو نهاد روز نبرد | تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
هرآینه شود از رنك مرغـزار تهی (۱) | چو روی کرد سوی مرغزار شیرزیان
سخنوران و ستایشگران گیتی را | همی نگردد جز برمدیح خواجه زبان
هر آینه نستاید زمین شوره کسی | که پرشکوفه وگل باغ بیند و بستان
سخن چو تن بود اندرستایش همه کس | چو درستایش او راه یافت گشت چو جان
هر آینه که سخن در ستایش مردم | چنان نیاید کانـدر ستایش رحمان
همیشه باد و بدو شادباد خلق که او | بجود روزي خلق از خدای کرده ضمان
هرآینه چو دعا در صلاح خلق بود | اجابتش را امیّد باشد از یزدان
خجسته باد بدو مهرگان و دست مباد | زمانه را وجهانرا براو و بر سلطان
هر آینه نبـود دست خاك را بر باد | چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

ایضاً در مدح خواجه ابو الحسن علی بن فضل گوید

پیچان درختي نام او نارون (۲) | چون سرو زرّبن پرعقیق یمن
نازنده چون بالای آن زادسرو (۳) | تابنده چون رخسار آن سیمتن
شاخش ملوّن همچو قوس قزح | برکش درخشان همچو نجم پرن
چون زلف خوبان بیخ او پرگره | چون جعد خوبان شاخ او پرشکن
چون آفتاب وجزوی از آفتاب | چون گوهر وبا گوهر از یك وطن
چون دلبری درعقیقین و شاح (٤) | چون لعبتی در بسّدین پیرهن (٥)
نالنده همچو من زهجران یار | لرزنده و پیچنده بر خویشتن
گوئی گنهکاریست کوراهمی | درپیش خواجه گفت باید سخن

---

۱ - رنك بز کوهی و نخجیر ۲ - (بار او نارون) ۳ - زاد سرو سرو آزاد است
٤ - و شاح بضمّ دو رشتهٔ منظوم از مروارید وجواهر مختلف الالوان که بریکدیگر پیچیده زنان
از گردن تا زیر بغل آویزند ٥ - بسّد مرجان

دستور زادهٔ شاه ایران زمین   حجّاج تاج خواجگان بوالحسن

پرورده اندر خانهٔ مملکت   پستان دولت روز و شب در دهن

آزادگی آموخته زو طریق   رادی گرفته زو رسوم و سنن

او برگرفته راه و رسم پدر   چون جستن او طاعت ذوالمنن

وآزادگانرا بر کشیده ز چاه   چاهی که پایانش نیابد رسن

بس مبتلا کورا رهاند از بلا   بس ممتحن کورا رهاند از محن

ایزد کند رحمت بر آنکس که او   رحمت کند بر مردم ممتحن

اندر کفایت صاحب دیگر است(۱)   و اندر سیاست سیف بن ذو الیزن(۲)

او ایدر است ورای و تدبیر او   گردان میان قیروان تاختن

فرمان او و امر او طوقهاست   بر گردن میران لشکر شکن

گر کلك بر کاغذ نهد از نهیب   شمشیر کاغذ گردد و مرد زن

از عدل او آرام یابد همی   با شیر شرزه اشتر اندر عطن(۳)

هر ساعتی زنهار خواهد همی   از کلك تو شمشیر شمشیر زن

چندان بیان دارد بفضل از مهان   کاندر محاسن حورعین زاهرمن

او آتش تیز است بر تیغ کوه   وان دیگران چون شمع بر بادخن(۴)

چونانکه دستش را پرستد سخا   بت را پرستیدن نیارد شمن(۵)

با برد باری طبع او متّفق   با نیکنامی جود او مقترن

سختم شگفت آید که تا چون شده است   چندین فضایل جمع در یك بدن

گر مایه فضلست پس کار نیست   فرزند فضلست آن چراغ زمن

نزد خردمندان نباشد غریب   بوی از گل و نور از سهیل یمن

زائر کز آنجا باز گردد برد   دیبا بتخت و رزمه و زر بمن(۶)

بس کس که او چون قصد وی کرد باز   با نهمت و با کام دل شد چو من(۷)

---

۱ - مراد صاحب عبّاد اسمعیل بن ابی الحسن طالقانی وزیر فخرالدّوله دیلمی است ۲ - سیف بن ذو الیزن پادشاه حمیر است ۳ - عطن مسکن و آرامگاه شتر ۴ - بادخن رهگذر باد و بادگیر خانه است ۵ - شمن بت پرست ۶ - تخت جامه دان - رزمه بوقچه ۷ - نهمت همّت نهمة بالفتح رسید همّت او در چیزی

بر ظن نیکو قصد کردم بدو | آزادگی کرد و وفا کرد ظن
روز نخستم جامهٔ داد زود | آن جامهٔ کانرا ندانم ثمن
با جامهٔ زرّی زرد چون شنبلید | بار زمه سیمی پاك چون نسترن
زان زر و سیم روز شب پیش خویش | بر پای کرده کودکی چون وثن
مهتر چنین باید موالی نواز | مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب | ای پیشکار صد هزار انجمن
جشن سده است از بهر جشن سده | شادی کن و اندیشه از دل بکن
می خور زدست لعبتی حور زاد | چون زاد سروی پر گل و یاسمن
ماهی بکش در کش چو سیمین ستون(۱) | جامی بکف بر نه چو زرّین لگن
تا می پرستی پیشهٔ موبد است | تا بت پرستی پیشهٔ برهمن
قسم تو باد از اینجهان خرّمی | قسم بد اندیش تو کرب و حزن(۲)
از تیر های حادثات جهان | دولت گرفته پیش رویت مجن(۳)
باغ امیدت پر گل و لاله باد | چون باغ فضلت پر گل و نسترن

در مدح عمیدالملك خواجه ابوبکر علی بن حسن قهستانی عارض سپاه

دی بسلام آمد نزدیك من | ماه من آن لعبت سیمین ذقن
باز نخی چون سمن و با تنی | چون گل سوری بیکی پیرهن
تازان چون کبك دری در کمر(٤) | یازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره | در گرهٔ جعد هزاران شکن
گفتم چونی و چگونه است کار | گفت بر نج اندرم از خویشتن
چون بود آنکس که ندارد میان | چون بود آنکس که ندارد دهن
از تو دل تو بربودم بزرق | وز تو تن تو بر بودم بفن

---

۱ - کش اول بمعنی بغل است ۲ - (کُرم و حزن) کرم بضمّ کاف فارسی دلگیری و ملال
۳ - مجن بکسر میم سپر ٤ - کمر میان کوه

جای سخن گفتن کردم ز دل — جای کمر بستن کردم ز تن
بر تن تو تا کی بندم کمر — وز دل تو تا کی گویم سخن
بر تو ستم کردم و روز شمار — پرسش خواهد بدن آنرا ز من
خواجه کنون داند کاین عابداست — عابد دین داری خواهد شدن(۱)
گرد بنا گوش سمن فام او — خرد پدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را — کای پسر آن خار بخردی بکن
ورنکند لابه کنم خواجه را — تا بکسی گوید کاورا بزن
خواجه ابوبکر عمید ملك — عارض لشکر علی بن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلا — وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت و دفع بلاست — طاعت او راحت و رفع محن
خانهٔ او اهل خرد را مقرّ — مجلس او اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او راست شد — راه نیابد سوی او اهرمن
خدمت او را چو درختی شناس — دولت و اقبال مر او را غصن(۲)
هر که بر او سایه فکند آن درخت — رست ز تیمار و ز کرب و حزن(۳)
یارب چونانکه بمن بر فتاد — سایهٔ او بر همه گیتی فکن
ای بهمه خوبی و نیکی سزا — ای بهوای تو جهان مرتهن
بخت پرستیدن خواهد ترا — همچو وثن را که پرستد شمن
درخور آن فضل که خواهی ترا — دولت و اقبال دهد ذوالمنن
من بسخن خام نگویم همی — آنچه همی گویم بردل بکن
دیر نیابد که بامر ملك — گردی بر ملك جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین — خادم تو باشد میر ختن
بر در خانهٔ تو بود روز و شب — از ادبا و رؤسا انجمن(۴)

۱ ـ خواجه کنون گاین گنه عابد است ـ عابد پنداري خواهد شدن) ۲ ـ غصن بضمّ اوّل و سکون ثانی شاخهٔ درخت جمع اغصان و غصون و غصن محرکه جمع غصن بسکون صاد نیامده
۳ ـ (کرم و حزن) کرم بضم گاف فارسی اندوه و دلگیري ۴ ـ (از ادباو شعرا)

صاحب درخواب همانا بدید — آنچه تو خواهی دیداز خویشتن
ای بهنر چون پدر فاطمه — ای بسخا چون پسر ذوالیزن(۱)
جود سپاهست وتو اوراملك — فضل عروسست وتو اورا ختن(۲)
خواسته نزد تو ندارد خطر(۳) — ورچه بود خلق بر او مفتتن
آنچه ز مـیراث پدر یافتی — خوار ببخشیدی بی کیل ومن
وانچه خودالفغدی بردی بکار(٤) — با نیت نیکو و پاکیزه ظن
ازپی علم وادب و درس دین — مدرسه ها کردی شر تا برّن(٥)
نام طلب کردی وکردی بکف — نام توان یافت بخلق حسن
ای کـه انداختن تیر آز — زرّ تو اندر کف زائـر مِجن(٦)
مدح تو این بار نگفتم دراز — از خنکی خاطر وگرمی بدن
از تب تاری و تبه کرده ام — خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من ازین علّت بهتر شوم — مدحی گویم ز عمان تا عدن
چونان که گرخواهی درباديه — سازی ازو ژرف چهی را رسن
در دل کردم که چو بهتر شوم — شعر تَرش گویم و معنی بمن
تا نبـود بار سپیدار سیب(۷) — تا نبـود نار بر نارون
تا چو شقایق نبـود شنبلید — تا چو بنفشه نبـود نسترن
شاد زی ای مایهٔ جودوسخا — شاد زی ای مایهٔ دین وسنن
بخشش زوّار تو از تو گهر — خلعت بدخواه تو ازتو کفن

درمدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان گوید

چندازین تنگدلی ای صنم تنك دهان — هرزمانی مکن ایروی نکو روی گران
همچنان خرد نهٔ تو که ندانی بدونیك — ناز بی وقت مکن وقت همه چیز بدان
خوبرویانرا پیوسته بود قصـد بدل — مرتوراچونکه همه ساله بود قصد بجان

---

۱ – سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر ۲ – ختن داماد ۳ – خواسته اسباب ومتاع و آنچه لخواه و مطلوب باشد ٤ – الفغدن جمع کردن و اندوختن ٥ – بَرَّن نام قصبه ایست در هند ٦ – مجن بکسر میم سپر ۷ – (تا ندهد دار سپیدار سیب)

بپش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست | نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
مکن ای ترك مرا بیهده از دست مده | بستم راه مده چشم بدانرا بمیان
گرز تو روی بتابم دگران شاد شوند | چه شود گر نکنی کار بکام دگران
بر من تنك فراز آی و لبت پیش من آر | تا بگیرم بدو انگشت و دهم بوسه بر آن
لب مگردان زلب من که بدین لب صدبار | بوسه دادستم بردست ندیم سلطان ۵
خواجهٔ سیّد بوبکر حصیری که بدو است | چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
شافعی مذهب و پاکیزه که روزی صدبار | شافعی را شود از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف | حجّت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
سخن چون شکراو زپی حجّت خویش | بنویسند بزرگان و امامان زمان
هرحدیثی که کند خواجه مسلمانانرا | حجّتی باشد پیوسته و همچون قرآن(۱) ۱۰
گمرهانرا بره آرد بسخن گفتن خوب | آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان
سود خلق است بر شاه سخن گفتن او | اینت سودی که نیامیزد باهیچ زیان
همه آن گوید کازادهٔ از غم برهد | کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
گاه گوید که فلانرا بفلان شغل فرست | گاه گوید که فلانرا زفلان غم برهان
هر زمان ممتحنی را برهاند زغمی | هرزمان کشتنیی را دهد ازکشتن امان(۲) ۱۵
بحدیثی که شبی کرد همی پیش ملك | عالمی را برهانید زبند احزان
شاه گیتی بسخن گفتن او دارد گوش | واو همی بارد چون درّ سخنها زدهان
کیست امروز بر سلطان کافی تر ازو | که سزاوارتر از خواجه بچندین احسان
گر ادب خواهی هست ور هنر خواهی هست | ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران
لاجرم سلطان امروز بدو شاد تر است | هم بدینحال نو آئین و بدین بخت جوان ۲۰
هرزمان مرتبتی نو دهد اورا برخویش | هردو روزی بمرادی دهد اورا ارمان(۳)
از میان ندما چشم بدو دارد و بس | چه بایوان چه بمجلس چه بمیدان چه بخوان
پیل داد اورا تا از پی او مهد کشد | چون یکی داد دگر بدهد بی هیچ گمان

۱ ـ (همچون که بود خواجه قران) ۲ ـ (از قتل امان) ۳ ـ ارمان آرزوست و در نسخهٔ
۲۵ (فرمان) بود.

درخور پیل کنون رایت و منشور بود(۱) مرتبت را بجهان برتر ازین چیست مکان(۲)
خواجه را شغل جهان میر همی فرماید سپه آراستن و جنك قدرخان و فلان
هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود چه برخان بزرك و چه بر دشمن خان
نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد آنچه او کرد زمردی بدر ترکستان
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان نگذارد همی از دشمن شه نام و نشان
نه خطا گفتم شه را بچنین خصلت وخوی نبود دشمن اندر همه آفاق جهان
جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان
برخورد از تن وازجان و زفرزند عزیز مکناد ایزد ازو خالی یك لحظه مکان
از بتانی که أزیشان دل او شاد شود خانه پر کبك خرامنده وپرسرو روان
عیداو فرّخ و فرخنده و او شاد بعید دشمنانش غمی و بیکس و محتاج بنان

ایضاً درمدح خواجهٔ فاضل ابوبکر حصیری ندیم گوید

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان تندی وسنگدلی پیشهٔ تست ایدل وجان
گر مثل گویم چشم تو بماند بدگر هرزمان دست گرستن کنی ودست فغان
دوش باری چه سخن گفتم باتو صنما که چنان تنگدل و تافته دل گشتی ازآن
بحدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان
تو غلام منی وخواجه خداوند منست نتوان باتو سخن گفتن وباخواجه توان
خواجهٔ سیّد ابوبکر حصیری که بدو شادمانست شب و روز خداوند جهان
آفتاب ادبا بار خدای رؤسا مهتر نیکخوی نیك دل نیك جوان(۳)
تا زمانست وزمینست بفضل و بهنر نه چنو دیدزمین و نه چنو دیدزمان
چون گه رادی باشد بر او ابر بخیل چون گه مردی باشد بر او شیر جبان
گرچه درموکب اورایت سالاری نیست آلت و عدّت آن داد مراورا سلطان
رایت ازبهر نشان باید و درموکب او بیست چیز است به از رایت منصور نشان
مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او بشرف بیشتر ازرایت بهمان و فلان

---

۱ - (رتبت او بیر خسرو و از خوی ویست) ۲ - (چیست بیان) ۳ - (نیك روان ط)

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه | دیگران زیر کنون مرتبت خواجه بدان(١)
دیگرانرا بر او خدمت او نیست هگرز | مگرا ینخواجه کنند کاین نه حد یثیست نهان(٢)
خواجه آنگاه بدو میل همیکرد که داشت | میل کردن سوی او نزد شه شرق زیان
نبود چاره حسودان لعین را ز حسد | حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان
٥ ازحسودان حسد و از ملك شرق نواخت | از ملك یاری و از خواجهٔ دهر است امان
اینهمه فضل خدایست خدایا تو بفضل | همچنان دار مرا و را و بتهمت برسان
شادمان کن دل آن شاد کنندهٔ همه خلق | ببقائی که مرآنرا نبود هیچ کران

نیز در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم گوید

من یار دلی داشتم بسامان | امسال دگر گون شد و دگرسان
١٠ فرمان دگر کس همیبرد دل | این را چه حیل باشد و چه درمان
باری دا کی یا بمی نهانی | نرخش چه گران باشد و چه ارزان
تا بس کنمی زینمدل مخالف | وین غم کنمی بر دگر دل آسان
نوروز و جهان چون بهشت گشته | پر لاله و پر گل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا | چون حلّهٔ منقوش گشته بستان
١٥ در باغ بنوبت همی سر اید | تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی بشادی | من درغم دل دست شسته از جان
ایدل بر من بباش یکزمانك | تا مدحت خواجه برم بپایان
خورشید همه خواجگان دولت | بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بار خدائی که در بزرگی | جائی که آنجا رسید نتوان
٢٠ همزانوی شاه جهان نشسته | در مجلس و بارگاه و برخوان
در زیر مرادش همه ولایت | در زیر نگینش همه خراسان
سلطان که بفرمان اوست گیتی | او را چو پسر مشفق و بفرمان
هربند کز و بشنود بمجلس | بنیوشد و موئی بنگذرد زان

---

١ – (دیگران بین و کنون) ٢ – (دیگران براثر خدمت او بسته کمر- کر اینجا چه کند کان
٢٥ نه حدیثی است نهان)

داند کـه مصالح نگاه دارد		وان پند بود ملك را نگهبان
زودوست تراندرجهان‌ملك‌را		بنمای و گرنه سخن بدومان
زین لشکرچندین بعهدخسرو		زوپیش که آورده بود ایمان
او را سزد امروز فخر کردن		کو بود نگهدار عهد و پیمان
هستند ز نیم روز تا شب		در خدمت او مهتران ایران
پاداش همی یابد از شهنشاه		بر دوسق و خدمت فراوان
و او نیز بخدمت همی شتابد		مکروه‌جهان‌دوربادش ازجان
ای بار خدای بلند همّت		معروف‌برادی٭وفضل‌واحسان
خواهنده همیشه ترا دعاگوی		گوینده همیشه آفرین‌خوان
این عزّ ترا خواسته ز ایزد(۱)		وان عمرترا خواسته زیزدان
جاوید زیادی بشاد کامی		شادیت برافزون وغم بنقصان
نوروز تو فرخنده و خجسته		کار توچوکردار تو بدوجهان
کردار تو نیکو تر از تعبّد		زیرا که نکودینی و مسلمان
مخدوم زیادی٭ و تو مبادی		ازخدمت شاه جهان پشیمان

در مدح خواجه عمید الملك ابوبکر قهستانی عارض لشکر

بوستانیست روی کودك من		واندرآن بوستان شکفته سمن
چون‌سمن‌سال‌ومه‌درآن‌بستان		لاله یابی٭ و نرگس و سوسن
باغبانی بباید آن بت را		با یکی پاسدار چوبك زن(۲)
گر مرا پاسدار خویش کند		خدمت او کنم بجان و بتن
گرد بر گرد باغ او گردم		بر در باغ او کنم مسکن
هر که‌زان‌گل‌گلی‌بخواهدکند		گویم‌آن گـل گل تو نیست‌مکن
ور بدین یك سخن مرا بزند		گوش او کر کنم بنعره زدن
چاکر خواجه را که یارد زد		چاکر خواجهٔ عمیـدم من

---

۱ - (خواسته زیادت)   ۲ - چوبك زن طبالست و چوبك نام چوبیست که پاسبانان برطبل زنند تامردم خبردار شوند .

آنکه با خاطر زدودهٔ او	تیره باشد ستارهٔ روشن
خوبتر چیز درجهان سخن است	خلق آنخواجه خوبترز سخن
دست او جود را بکار تر است	زانکه تاری چراغ را روغن
هر چه یابد ببخشد و ننهد	بر ستانندگان مال منن
گر دلش زائران بدانندی	باژگونه بر او نهندی منّ
زائرانرا مثـل نماز برد	چون شمن در بهار پیش وثن[1]
این قیاس است ورنه زائر او	نه وثن باشد و نه خواجه شمن
قلم او چه لعبتی است بدیع	زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو زاید	چون زامضاش گردد آبستن
ای بزرگ بزرگوار کریم	ای دلت جود وعلم را معدن
اینجهان با دلتو تنك تراست	از دل زُفت و چشمهٔ سوزن[2]
فضل و کردار های خوب ترا	نتوان کرد هیچ پاداشن[3]
گر ترا دسترس فزونستی	زر به پیمانه می‌ببخشی و من
زرّ دنیا به پیش بخشش تو	نگراید بدانـهٔ ارزن
کس نیابد بهیچ روی ونیافت	نیکنامی بزرق و حیله و فن
تو بزرگیّ و نیکنامی و عزّ	بسخا یافتیّ و خلق حسن
هیچکس جز بنام نیك وبفضل	بر نیاورد نام تو بدهن
فضل تو رایض موّفق بود	نیکنامی چو کرّهٔ توسن[4]
رایضان کرّه گان بزین آرند	گرچه توسن بوند و مرد افکن
تا بوددر دوزلف خوبان پیچ	واندرآن پیچ صد هزار شکن
تا بود لهو و خوشی اندرعشق	خوشیئی با هزارگونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی	دشمنانت اسیر کرم و حزن[5]
فرّخت باد و فرّ خجسته بود	سده و عید فرّخ و بهمن

١ - بهار نام بتخانهٔ چین - وثن بت - شمن بت پرست ٢ - (ازدل مور) زفت بضمّ بخیل وممسك
٣ - پاداشن جزای نیك ٤ - رایض تربیت کننده و ریاضت دهندهٔ اسب واستر - توسن سرکش
٥ - (کرب و حزن) کُرم بضمّ اندوه و دلگیری

در مدح خواجه ابو سهل دبیر عبدالله بن احمد وزیر عضد الدوله

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن — آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله — دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ابر نوروزی و باران شبان روزی — نه عجب باشد اگر سبزه دمد ز آهن
آب چون صندل و صندل بخوشی چون می — بوستان پر گل و گلها ز در گلشن(۱)
اینت نوسالی و نوماهی و نوروزی — بنشاط و طرب و خرّمی آبستن
من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی — دل من بگرفت از خانهٔ و از برزن
یافتم باغی پر شمع و پر از شعله — رَستم از دود چراغ و زدم روزن
چون برون آیم از بن باغ مرا باشد — مجلس خواجه و از گل بزده خرمن
شمسهٔ مجلس خسرو عضد الدّوله — خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
آن مروّت را میر و ملك و مهتر — آن کریمی را جای و وطن و مسکن
از جوانمردی شیرین شده در هر دل — وز خردمندی کافی شده در هر فن
نه ز همدستان مانده بهمدستی — نه ز همکاران مانده بدو یکتن
آنچنان معنی کو جوید و بنگارد — که تواند بجهان جستن و آوردن
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد — همچو کرباس حلب با قصب مقرن(۲)
چو شمار آمد بی رنج بیکساعت — بر تو بشمارد یك خانه پر از ارزن
نه بیك شغل ستوده است و بیك موضع — که بهر کار ستوده است و بهر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان — ور جز این باشد حقّا که کند لکهن(۳)
زائر ان راهم از آن نعمت و هم دانش — و انکه از منّت آزاده دل و گردن
گر همه نعمت یك روز بما بخشد — ننهد منّت بر ما و پذیرد منّ
گر بخوشخوئی از تو مثلی خواهند — مثل از خوی خوش و مکرمت او زن

---

۱ - زدر مخفف از در بمعنی لایق و سزاوار ۲ - مراد صاحب بن عبّاد است - قصب کتان تنك ونازك - مقرن تصحیف شده و معلوم نیست چه کلمهٔ بوده ۳ - لکهن صوم وروزهٔ هندوانست

صورتی نیکو چونانکه بدیداری | خوار گرداند با شوی دل‌هر زن
پارسا دارد خوئی که براو حاسد | نبرد جز بجوانمردی ورادی ظنّ
بهر آن برزن کو بر گذرد روزی | بوی مشك آید تا سالی از آن برزن
مشتری‌روئی کز شرم بدانجایست(۱) | که بگرما بمثل پوشد پیراهن
بگه غیبت چونانکه دگر کس را | نتواند گفت او را سقطی دشمن(۲)
بنکو خوئی خالی کند از کینه | دل بدخواهی همچون دل اهریمن
گر بماه دی در باغ شود خندان | گل بخنداند در باغ دی و بهمن
نکند مستی هر چند که درمجلس | ننهد سیکی بر دست کم از یك من(۳)
ایجوانمرد که باسنگی و با حلمی(٤) | بر حلم تو چو باداست که قارن
هم هنر داری و هم نام نکو داری | نام نیکو را در گیتی بپرا کن
تا جهان باشد شادی کن وخرّم زی | بیخ انده را یکسر زجهان بر کن
روزخوش‌می‌خوروشب‌خوش‌بپراندرکش | دلبر خوشی و نرمی چو خزاد کن(۵)
روز نوروزاست امروز و سر سال است | ساتکینی خور و از دست قدح مفکن(٦)
سر سال نو فرخنده کناد ایزد | بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

در مدح ابو منصور دوانی قراتکین حاکم غرجستان

مرا دلیست که از چشم بد رسیده بجان | بلای من زدلست اینت درد بی درمان
ترا چگویم گویم مرا زچشم بدزد | ترا چگویم گویم مرا زدل بستان
گرم زچشم ندزدی تباه گردد عیش | ورم زدل نستانی نفور گردد جان
کسیکه شادی دل دید وروشنائی چشم | یکی از ین دو بندهد بصد هزار جهان
پس آنکسی که‌مرادوست‌تر زجان‌ودلست | مرا توگوئی رو دورشو چگونه توان
باختیار کس از یار خویش دور شود | بروز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی زکام دل خویشتن بتابد روی | کسی ببازی بادوست بشکند پیمان

۱ - (مشتری روي وگه شرم) ۲ - سقط فحش و ناسزا. ۳ - سیکی بزبان شیر ازی شراب جوشیده ٤ - سنك بمعنی و قار ومتانت است ۵ - ادکن سیاه وخزاد کن بهترین اقسام آنست ۵ قره خز گویند ٦ - ساتکین قدح و پیالهٔ بزرك

مراچه گرتو نیائی زدست دوست بپای | مراچه گرتو نمانی بدست دوست بمان
من اینهمه زطریق مطایبت گفتم | مگر نگوئی کاین ژاژ باشد و هذیان
کسیکه ژاژ درآید بدرگهی نشود[1] | که خوب گویان آنجا شوند کندزبان[2]
مرازدوست بهرحال دور خواهد کرد | هوای خدمت میرآن گزیدهٔ سلطان
۵ وصال‌دوست‌اگرچه‌موافق‌است‌وخوش‌است | وصال خدمت درگاه میر بهتر ازآن
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور | قراتکین دوانی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز | امیر شاعر خواه و امیر زائر خوان
چوتیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز[3] | چوجام گیرد خورشیدوار زر افشان
سرای اوکه خوان و بساط او که بزم | زمدح خوانان خالی ندیدهرگزخوان
۱۰ سخنوران جهانراکه شعر جمع‌شده‌است | قراتکین دوا نیست اوّل دیوان
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود | بتیر و نیزه و زوبین و پهنه وچوگان[4]
مقدّم سپه خسرو است او که بجنگ | زپیش هیچ سپه برنتافته است عنان
بروز معرکه وقتی که حرب سخت شود | بتازیانه کند با مبارزان جولان
بحربگاهی کو تیغ برکشد زنیام | بصید گاهی کوتیر برنهد بکمان
۱۵ زترس ناوك او شیر بفکند چنگال | زبیم ضربت او پیل بفکند دندان
سیاستی است مراورا که در ولایت او | پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان
دراین دیار بهنگام شار چندین بار[5] | پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان
بجز بصلح و بشایستگیّ وخلعت وساز | بسر همی نتوانست برد با ایشان
نگاه کن که امیر جلیل تابنشست | بجای شار بفرمان خسرو ایران
۲۰ یکی از آنها گردن زراه راست بتافت | کرانه کرد بموئی زطاعت فرمان
جزآن سبك خرد شوربخت‌سوخته‌مغز | که غرّه کرد مراورا بخویشتن شیطان
باستواری جای و بپایداری کوه | فریفته شد و از راه راست کرد کران

---

۱ ـ ژاژدرای و ژاژخای بیهوده گو ۲ ـ (که چرب گویان آنجا شوند گنك زبان) ۳ ـ دیس بمعنی مثل ومانند است بهرام دیس یعنی مثل و مانند بهرام ٤ ـ پهنه قسمي از چوگان که سرآن
۲۵ پهن است ۵ ـ شار پادشاه غرجستان بود که سلطان محمود ویرا برداشت و قراتکین را بجای او گماشت.

چه گفت گفت مرا جایگاه برفلکست   بمعدنی که همی زیر من رود کیوان
زمینیانرا بامن کجا رود دیدار   مرا نباشد جز باستاره سیر و قران
بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا   زهیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی ندید که برگاه شار شیر دلیست(۱)   بتیغ شهر گشای و بتیر قلعه ستان
۵ بحیله ساختن استاد بخردان زمین   بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان
گشاد شاه جهان پیش او بتیغ و سپر   هزار قلعهٔ صعب و هزار شارستان(۲)
گراینحدیث سبك داشت لاجرم امروز   همی کشید بدو پاسبك دوبند گران
ازآن حصار مراورا چنان فرود آورد   که بخردان جهانرا شگفتی آمد ازآن
بکیمیاو طلسمات میر ابو منصور   طلسمهای سکندر همی کند ویران(۳)
۱۰ خهی گزیده و زیبا وبی بدل چو خرد   زهی ستوده وبی عیب وپاك چون قرآن
برادی و بسخا و بمردی و بهنر   همه جهانرا دعویست مرترا برهان
دراینولایت پیش ازتو ای ستوده امیر   کسی ندید زفضل و سخا دلیل ونشان
بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد   سخای گم شده وفضلِ روی کرده نهان
زمین زعدل تو بغداد دیگر است امروز   تو چون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان
۱۵ جوان که قادر گردد دراز دست شود   امیر کوته دستست وقادراست و جوان
غریب و نادر باشد جوان با پرهیز   توخویشتن زجوانان غریب ونادر دان
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت   فروگذاشت ضیاع و سرای آبادان(۴)
زایمنی بوطن کردن اندر آمد باز   بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
بدان امید که نانی بایمنی بخورند   غریب وار بپوشند جامهٔ خلقان(۵)
۲۰ زعدل و داد تو اندر همه ولایت تو   زیان زده نشد ازهیچ گرگ هیچ شبان
کنون بدانند از خرّمیّ وخوشی عیش   که چون زیند خوش ازعدل پادشاه زمان
نه شان زدزدان ترس و نه ازمصادره بیم   نه خشك ریش زهمسایه وزهم دندان(۶)
ولایت توزامن ای امیرچون حرم است   زخرّمیّ وخوشی همچو روضهٔ رضوان

---

۱ - گاه بمعنی تخت است   ۲ - شارستان شهرستان است   ۳ - کیمیامکر وحیله   ۴ - ضیاع املاك
۲۵ واراضی مزروع   ۵ - خلقان ژنده وکهنه   ۶ - (نه خشك ریش و نه همساده ونه هم زندان)

همی نمائی عدل و امانت و انصاف   همی فزائی فضل سخاوت و احسان
بسا پیاده که درخدمت توگشت سوار   بسا غریب که از تو بخان رسید و بمان(۱)
همه جهان زپی نام و نان دوند همی   زخدمت تو همی نام حاصل آمد و نان
همیشه تا گل سوری بود بفصل بهـار   چنانکه نرگس مشکین بود بوقت خزان(۲)
۵ همیشه تا بهمـه جایگه پدید بود   هوای تیر مهی از هوای تابستـان
امیر باش و جهانرا بکام خویش گذار   هوای خویش بیاب ومرادخویش بران

در مدح فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان و توصیف شعر گوید

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان   با حلّهٔ تنیده ز دل بافته زجان
۱۰ با حلّهٔ بریشم ترکیب او سخن   با حلّهٔ نگار گر نقش او زبان
هر تار او برنج بر آورده ازضمیر   هرپود او بجهدجدا کرده ازروان
ازهرصنایعی که بخواهی بر او اثر   وزهر بدایعی که بجوئی براونشان
نه حلّهٔ کزآب مراو را رسد گزند(۳)   نه حلّهٔ کزآتش او را بود زیان(۴)
نه رنگ او تباه کند تربت زمین   نه نقش اوفرو ستردگردش زمان(۵)
۱۵ بنوشته زودوتعبیه کرده بیان حال(۶)   واندیشه را بناز براوکرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مراخرد .   کاین حلّه مرترا برساند بنام ونان
این حلّه نیست بافته از جنس حلّه ها   اینرا توازقیاس دگرحلّه ها مدان
اینرا زبان نهاد وخرد رشت وعقل بافت   نقّاش بود دست و ضمیر اندرآن میان
تا نقش کرد برسرهرنقش برنوشت(۷)   مـدح ابوالمظفّر شاه چغانیان(۸)
۲۰ میر احمـد محمّد شاه سپه پناه(۹)   آن شهریار کشورگیرجهان ستان

---

۱ ـ مان بمعنی اسباب و ضروریّات خانه است   ۲ - نرگس مشکین یکی از اقسام نرگس است و در انجمن ناصري بسین مهمله است   ۳ ـ (کزآب رسد مرورا)   ٤ - (که آتش داردورا)
٥ ـ (نه نقش اوسیاه کند)   ٦ -(بنموده نیز وتعبیه دروی بیان حال) (بنوشته زود وتعبیه کرده میان دل)
۷ -(برنگاشت)   ۸ـ(تحمید بوالمظفّر)   ۹ - (بن احمد ،محمّدشاه جهان پناه)

آن هم ملك مروّت وهم نامور ملك ‌‌ ‌ وان هم خدایگان سیر وهم خدایگان
گرد سریر اوست همه سیر آفتاب(۱) ‌ سوی سرای اوست همه چشم آسمان
ازبیم خویش تیره شود برسپهر تیر ‌ گر روز کینه دست بردسوی تیردان
وای آنکه سر زطاعت او باز پس کشید ‌ گردد سرش بمعرکه تاج سرسنان
۵ روزی که سایه آرد بر تیغ او سپر(۲) ‌ روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
شیر درنده دیده فروافکند ز چشم ‌ پیل دمنده زهره براندازد ازدهان
بس پایها که تیغ ش بردارد ازرکاب(۳) ‌ بس دستها که گرزش برگیرد ازعنان(۴)
بر پیل گرز او بسه پاره کند سرین ‌ بر شیر تیغ او بدو نیمه کند میان
ایشاه کامکار که شاهی بتو بزرگ ‌ فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان
۱۰ جائی که برکشند مصاف ازبر مصاف ‌ وآهن سلب شوند یلان از پس یلان(۵)
از رویها بروید گلهای شنبلید ‌ بر تیغها بخندد اغصان ارغوان
گردون زبرق تیغ چو آتش لیان لیان(۶) ‌ کوه ازغریو کوس چوکشتی نوان نوان(۷)
آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو ‌ زنده بود بسر نبرد روز با کران
آندشت را که رزمگه تو بود بر او ‌ دریای خون لقب شود و کوه استخوان
۱۵ آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو ‌ تاهست جامه گیرد ازو رنگ زعفران
شیری که پیل بشکند ازبیم تیغ تو ‌ اندر ولایت تو چو کپّی رود ستان(۸)
روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد ‌ آتش زبیم تیغ تو در سنگ شد نهان
وا کنون چو آهنی زبر سنگ برزنی ‌ آسیمه گردد وشود اندر جهان جهان
گوئی درخت باغ عدوی تو بوده است ‌ کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران
۲۰ آبی که در ولایت تو همی خیزدای شگفت ‌ گوئی زهیبت تو طلسمی بود بر آن
کاندر فتد بجیحون بازور و باد ودم ‌ غرّان بود چو تندر تند اندر آن میان(۹)
تا تو بصدر ملك لشسق قباد وار ‌ هرگز براه نخشب و راه قبادیان

---

۱ ـ (همه گشت آفتاب) ۲ ـ (سایه گیرد) ۳ ـ (بندازد از رکاب) ٤ ـ (که بیمش برگیرد) ۵ ـ (وآنجا که صف کشند یلان) ٦ ـ لیان بفتح درخشان وتابان و فروغ آینه وتیغ وچیزهای روشن درفرهنك اسدی وناصري باین بیت دراین معنی استشهاد شده ۷ ـ (چوکشتی
۲۵ طپان طپان) ۸ ـ کپی بوزینه و میمون ـ ستان بر پشت خوابیده ۹ ـ تندر رعد

بی سیم سائلی تو نرفت ایچ قافله　　بی زرّ زائر تو نرفت ایچ کاروان
این زآرزوی تخت توسر برزند زکوه　　وان زآرزوی تاج توسر برزند زکان(۱)
ای بر همه هوای دل خویش کامکار　　ای بر همه مراد دل خویش کامران
سود همه جهانی ازین رو بهیچ وقت　　هرگز نکرد کس بجز آن گنج تو زیان
۵ ایخسروی که مملکت اندر سرای تو　　آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگه نبود　　زین پیش ورنه مدح تو میگفتمی بجان
واکنون چو دستگاه قوی گشت زانچه بود(۲) بیمدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور زپس کردم ایملك(۳) تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول　　امروز آرزوی دل من بمن رسان
۱۰ وقتی نمود بخت بمن این در نشاط(٤) کز خرّمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب　　همبوی مشك باد و زمین پر زبوی بان(۵)
عید خجسته دست وفاداده با بهار　　باد شمال ملك جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشك گلاب ازهوا چکد(٦) هر لحظهٔ نسیم گل آید زبوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر　　فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
۱۵ صُلصُل چو بیدلان جهان گشته باخروش　　بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان
فرخنده باد بر ملك این روزگار عید　　وین فصل فرّخجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود این زمین بجای　　طبع هوا سبك بود و آن زمین گران(۷)
ای طبع تو هوای دگر باهوا بباش　　ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان

در مدح خواجه ابوعلی حسن معروف بحسنك وزیر

۲۰ ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن　　باز این چه سنبلست که سربرزد ازسمن
دامیست آنکه از پی آندل همی زنی(۸) دام ار همی زبهر دل من زنی مزن
چندین هزار حیله چه باید ز بهر دل　　دل پیش تست چون نپذیری همی ز من

۱ - قبل از این بیت یك شعر یابیشتر ساقط است　۲ - (واکنون که دستگاه قوی گشت و دست نیز)
۳ - (دراز ودور سپردم من ایملك)　٤ - (بخت مرا حضرت ملك)　۵ - (گشته همه زمین و
۲۵ هوا پرزمشك و بان) بان نوعی از بوی خوش و مشمومات معطره است　٦ - (گلاب آیدازهوا)
۷ - (تا اینیکی سبك بود وآن دگر گران)　۸ - (آنکه ازپی دل تو همی زنی)

از سیم چاه کندی ودامی همی نهی — بر طرف چاه از سر زلفین پر شکن
تو شغل دوست داری ودرهر کجا رسی — چاهی همی فرو برو دامی همی فکن
مارا سخن فروش نهادی لقب چه بود — ازچه بزر زمانخریدی همی سخن
خواجهٔ بزرك تاج بزرگان ابوعلی — خورشید مهتران وسر خواجگان حسن
آن ذو فنی که تا بکنون هیچ ذو فنون — هرگز بر او بکار نبرده است هیچ فن
در شغل شاه وساختن ملك معتمد — بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق — از بست برگرفت و بیامد بتاختن (۱)
اندیشهٔ رعیّت چندانکه او کند — اندیشهٔ وثن نه همـا کند شمن (۲)
شکرش همی کنند یکایك بروز وشب (۳) — پیروجوان توانگرو درویش و مردو زن
روزی هزار بار بر او آفرین کنند — اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست — بر خاست از میان جهان فتنه و محن
بر دست او رها شد و از بند رسته شد — صد را دمرد مهتر و صد راد ممتحن
گوئی خدای وحی فرستاد نزد او — کازاد وار بیخ بلا از جهان بکن
وز بهرمملکت چنانکه ندانست کردکس (٤) — آئین های نیك نهاد و نکو سنن
بنشاند جور و فتنه ز گیتی بعدل وداد — تا عالمی بمهر بر او گشت مفتتن
در روزکار او وطن خویش باز یافت — پانصد هزار مردم گم کشته از وطن
بر جویهای خشك بامیّد عدل او — اکنون همی صنوبر کارند و نارون
در باغهای پست شده هم بدین امید — نو نو همی بنفشه نشانند و نسترن
آن جایها که خار مغیلان گرفته بود — امروز بوستان و گلستان شد وچمن
هرکس بشغل خویش فرورفت وبازیافت — ازرای خویش و برکت خواجه سررسن
با جامه های محتشمان کرد عدل او — آنرا که گشته بود بصد پاره پیرهن
حال ولایتی بمثال بنات نعش — از مردم گریخته بر کرد چون پرن
کس بود کو زکوه یمن برگذشته بود — امروز روی باز نهاد از که یمن
تا خوی او چنین بود اورابروزوشب — ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن

۱ - (برگرفت همی راه تاختن) (برگرفت بترمد بتاختن) ۲ - وثن بت - شمن بت پرست
۳ -(ز نیکی بروزوشب) ٤ - (ندانست خواست کس)

ای اختیار کـردهٔ سلطـان روزگـار لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن
ز آزادگی نمودن و کردارهای‌نیك آزادگـان‌بشکـر تو گشتنـد مرتهن
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهـان(۱) خلق ازتوشاد باد وتو شادان زخویشتن
تو شادمان وآنکه بتو شادمانه نیست چون مرغ بر کشیده بتفسیـده بابزن(۲)
هر روز نو ببزم تو خـوبان ماهروی هر سال نو بدست تو جام می کهن
زین عید بهرهٔ تـو نشاط و سرور باد بهر مخالف تو غم و انده و حزن
دو دست توبدست دو بت سال وماه‌باد این آفتاب خلّخ و آن شمسهٔ ختن

درذکر مسافرت ازسیستان

ببست ومدح خواجه منصوربن حسن میمندی

چون‌بسیج‌راه کردم سوی‌بست ازسیستان(۳)
شب همی تحویل کرد ازباختر برآسمان

روزچون قارون همی نادیدگشت اندرزمین
شب‌چو اسکندر همی‌لشکر کشید اندرزمان

جامهٔ عبّاسیان بر روی روز افـکند شب
برگرفت ازپشت شب زربفت رومی طیلسان

لشکر شب دیدم اندر جنك روز آویخته
همچو برك زعفران بر گرد شاخ زعفران

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون‌رز(٤)
چون سر مستان سر هر جانور گشته گران

خواب‌چیره گشته‌اندر هرسری برسان مغز
خواب غالب گشته اندر هرتنی برسان‌جان

روی بند از روی بـگشاده عروسان سپهر
پیش هر یك برگرفته پردهٔ راز نهـان

۱ - هیچ در اینجا بمعنی هر میباشد ۲ - (چون برکشیده مار بود پوست را زتن) این مصراع درجمیع نسخ موجوده بصورت هامش بود و در فرهنك اسدی بصورت متن - بابزن سیخ کبابست
۳ - بست قلعه ایست کنار رود هیرمند شمال غربی قندهار ٤ - (و زخمار خواب)

آسمان چون سبز دریا و اختران برروی او
همچو کشتیهای سیمین بـر سر دریا روان

یا کواکب های سیم از بهر آتش روزجنك
بر زده برغیبـه هـای آبگون برگستوان(۱)

گاه چون پاشیده برك نسترن بر برك بید
گه چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان

من بیابانـی بپیش اندر گرفتـه کانـدر او
از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان

سهمـگین راهی فرازش ریزهٔ سنك سیاه
۱۰ پهن ور دشتی نشیبش تودهٔ ریك روان(۲)

ریك او میدان دیو و خوابـگاه اژدهـا
سنك او بالین ببر و بستر شیر ژیان

گاه رفتن ریك اوچون نیشتر درزیر پای
گاهخفتن سنك اوچون نیش کژدم زیرران

۱۵ نه زگیتی غمگساری اندر او جز بانك غول
نه زمردم یادگاری اندر او جز استخوان

چون‌چنین‌دیدی‌خرد دایم مرا گفتی همی
کافرین خواجه منصور حسن برمن بخوان(۳)

زانـ درازی راه بادل گفتمی هر ساعتی(٤)
۲۰ کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بدکران

اندرین اندیشه بودم کز کنارشهر بُست
بانك آب هیرمند آمد بگوشم ناگهانـ

منظـر عـالیّ شه بنمـود از بـالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لـکان

۲۵ ۱ - غیبه‌پولکهای پولادین‌که برزره بکار برند - برگستوان پوششی که‌درجنك پوشند و براسب پوشانند ۲ - (پهن‌ور دشتی) ۳ - (ازبربخوان) ٤ - (بادل هرزمانی گفتمی)

مرکبان آب دیدم سر زده بر روی آب
پالهنك هر یکی پیچیده بر کـوه گـران(۱)

جانور کش مرکبانی سرکش و نا جانـور
آب هریك را رکاب و باد هریك را عنان

بر سر آب از برزین گسترانیـده زمین
وآنزمین از زیر هر ماهـی بفریاد و فغان

من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
از تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان(۲)

باد میمند آمد و ناگـه برویم بروزید
خال‌وزلف‌ازبوی‌اوهم‌شکل‌شد‌بامشك وبان(۳)

چون مرا دید ایستاده بـر کنار رود باد
گفت ای بی معنی سنگین دل نا مهربـان

خواجه آن‌خوبی که درمیمند باتو کرد باز
چون نباشی بر ثنایش این زمان همداستان

گفتم ای باداینك آنجارفت خواهم پیش‌او
تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مـدان

باد و من‌هردو سوی میمند بنهادیم روی
وآفرین و یاد کرد خواجه هریك برزبان

آفرین خـواجه منصور حسن فخر زمین
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان

سوی او ازشاعران وزائران شرق و غرب
قافله در قافلـه است و کاروان در کاروان

---

۱ - پالهنك دوال و ریسمانی که بر کنار لجام اسب جنیبت بندند ۲ - شخص بدن و کـالبد
۳ - بان یکی از مشمومات معطّره است

یك نسیم است از هوای مهر او باد شمال
یك دلیل است ازعذاب خشم او بادخزان

آنکه باحلمش زمین همچون هوا باشدسبك
وانکه باطبعش هوا همچون زمین باشد گران

۵ اندرآن میدان که دل پرمهر گرداند حسام
اندرآن بیشه که عاشق پشت گرداند کمان

تنك پهنا دام گردد پوست بر شیر عریـن

. . . .

باغ و راغ از نوبهار خرّمی آراسته است
۱۰ بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمـان

لالهٔ خود روی زاید بـاغ بچـهٔ نو بهـار
نرگس خوشبوی زاید راغ بچهٔ مهرگان

سائـل از سیمش همیشه بارور دار سرین
زائـر از زرش همیشه بارکش‌دارد میـان

۱۵ منزل زوّار او بوده است گوئی شهر بُست
خانهٔ بدخواه او بوده‌است گوئی سیستان

کان‌زمین‌راسیم روید سنك‌و گـل تارستخیز
وین زمین را مار زاید جانور تا جاودان

ای برزم اندر نبوده همچو تو اسفندیـار
۲۰ وی ببزم اندر نبوده همچو تـو نوشیروان(۱)

گر زجود تو نسیمـی بگذرد بر زنـگبار
ور زخشم تو سمومی بروزد بر هندسان(۲)

هندوانرا آتش رخشنده روید شاخ رمح
زنگیانرا شوشهٔ زریـن بر آیـد خیـز ران(۳)

۲۵ ۱ - (نی بروز رزم باشد چون توئی اسفندیار - نی بعدل و داد باشد چون توئی نوشیروان)
۲ ـ هندسان مخفف هندوستانست چنانکه درفرهنك ناصری هم ضبط شده ۳ - شوشه شمش طلا

تا ز روی بیدلان باشد نشان بر شنبلید
تا ز روی دلبران باشد نشان بر ارغوان

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیر زی
کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران

۵ ترك مه دیدار دار و زلف عنبر بوی بوی
جام مالا مال گیر و تحفهٔ بستان ستان

در توصیف شکار سلطان گوید

اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن — قصر بر قیصر قفس شد خانه بر خان آشیان(۱)
چون زمین ساکن شد اندر کشوری رامش فزود — چون فلك بر گشت گرد کشوری رامش کنان
۱۰ که ترنجی در بنان و که کمانی بر کتف — گاه زو بینی بدست و گاه رطلی بر دهان
تازیان گرد حصاری قافله در قافله — بختیان گرد شکاری کاروان در کاروان
گر کنون جو بد عقاب از پشت آن کهسار گوشت — ور کنون جو بد همای از روی آندشت استخوان
بینند از بس چشم نخجیر و بنا گوش تذرو — دشتها پر نرگس و کهپایه ها پر ناردان
زان نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش — رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان
۱۵ نیك بختان را بنائی نیك بختی را سبب — پادشاهانرا ملاذی پادشاهی را روان
تیزی شمشیر دینی سبزی باغ امید — قوّت بازوی عدلی سرخی روی امان
خشمت اندر سوز خصم و نهیت اندر شرّ خلق — فتنهٔ آتش کش است و آتش فتنه نشان
گر نگشتی شادمان از رنگ روی دشمنت — کس ندانستی که باشد شادئی در زعفران
درثنا نقصان عیبیّ و کمال و آفرین — در سخا سود امیدیّ و زیان سوزیان(۲)
۲۰ آنچه من دیدم در این تحویل سال از جود تو — نی بهار از ابر دیده است و نه از خورشید کان
ناگهان در عیش پیوستیّ و پیوندی ابد — شادمان درمی نشستیّ و نشستی جاودان
بر سر شاهان نهادی تاجهای پر گهر — بر میان خسروان بستی گهر های گران
آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار — گلستان زرّین درخت و آدمی سیمین مکان

---

۱ - صحّت انتساب این قصیده محلّ تردید است ۲ - سوزیان بمعنی نفع وسود است مقابل زیان

هیچ می بردست ننهادی که ننهادی زدست | آنچه زوشد تا قیامت خسروی بانام ونان
از ثریا منتقش گشت این بزرگی تا ثری | وزسر اندیب این حکایت گفته شد تاقیروان
داستان پادشاهان خوانده ام ای پادشاه | کس بدین بخشش نبوده است ازجهان هم داستان
همچنین در تاجداری و جهانداری بپای | همچنین در ملك بخشی وجهانگیری بمان
۵ نابریده عشرت عید تو از تحویل سال | ناگسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان
دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد | عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان
پیش عکس تاج توشمع هواگوهر پرست | زیر پای دست تو دست سپهر اختر فشان

در مدح سلطان مسعودبن محمودبن سبکتکین

این خانهٔ مبارك و باغ به آفرین | فرخنده باد و فرخ برخسرو زمین
۱۰ شاهنشه زمانه ملك زاده بوسعید | مسعود باسعادت و سلطان راستین
تا بود بود واز پس این تا بود بود | منصور ونیکبخت وقوی رای وپیش بین
توفیق پادشاهی باشدش بر زبان | فر خدا یگانی باشدش بر جبین
هرجایگه که روی نهد بخت بریسار | هرجایگه که حرب کند فتح بریمین
گیتی همه بمملکت اورا کند شرف | دولت همه بجان وسرا اورا خورد یمین
۱۵ بانام او وکینت او ملك ساخته است | چون سکه باشیانی وچون مهر بانگین (۱)
عزمش چوعزم وحجت پیغمبران درست | رایش چورای دولت نیك اختران متین
همچون پدر بزرك وجهاندار وبختیار | همچون پدر کریم ومسلمان وپاك دین
فرخ پی ومبارك وازخاندان خویش | فرخ پییش خلق جهانرا شده یقین
تا او بفال نیك پدید آمد از پدر | با ماه ومشتری پدرش گشت همنشین
۲۰ صدگنج برگرفت وتهی کرد بی نبرد | صدشاه را شکست وبکف کرد بی کمین
آری بقدر مقدمهٔ شاه شرق بود | همچون سپند مقدمهٔ ماه فرودین
یك یك طلایگان شهنشاه بوده اند | سلطان ماضی وپدر او سبکتکین
بر تخت پادشاهی شاهی نهاد پای | کورا زبخت پیش شود میر مؤمنین

---

۱ – شیانی بروزن نهانی درم و دینار ده هفت را گویند وآن زری بود رایج که درقدیم درخراسان
۲۵ میزدند .

آمدشهی که پیل برون آرد ازمصاف — آمد شهی که شیر برون آرد ازعرین
بر طالعی بتخت درآمد که آسمان — از چند گاه باز بگردید به گزین(١)
برآسمان بزرگترین سعد مشتریست — با ماه مشتری بود اندر اسد قرین
ارجو که فرّخی بود و فرّخجستگی — وایزد بکار ملك مراورا بود معین
چونانکه آرزوی دل بندگان اوست — سالی هزار باشد در مملکت مکین
تا هردو تهنیت را درپیش او بریم — صافي تر و شریف تر از لؤلؤ ثمین
یك تهنیت برای خراج تمام روم — یك تهنیت برای خراج تمام چین(٢)
همواره شاه باد خداوند و شاد باد — بدخواه او نژندوسرافکنده وحزین
که چشم او بروی نکاری چوآفتاب — که دست او بزلف بتی همچو حور عین
معشوق او بتی که دل اندر دوزلف او — گم کرده ازخم وگره و تاب و پیچ وچین
همواره این سرای چو باغ بهشت باد — از رو میان چابك و ترکان نازنین
این شاه را خدای بدان طالع آفرید — کز خلق جاودانه براو باد آفرین

در دعای سلطان و تقاضای التزام درسفر گوید

ای بر گذشته از ملکان پایگاه تو — قدر تو بر سپهر بر آورده گاه تو(٣)
ماه منیر صورت ماه درفش تو — روز سپید سایـهٔ چتر سیاه تو
جان ملوك را فزع آید ز تیغ تو — جاه ملوك را حسد آید زجاه تو(٤)
مرّیخ روز معرکه شاها غلام تست — چونانکه زهره روز میزداست داه تو(٥)
جزجود بر تو هیچکسی پادشاه نیست — گنج ترا تهی کند این پادشاه تو
بر تو گناه نزد تو بخل است وهیچکس — زینروی بر تو چیره نبیند گناه تو
توکارها تبه نکنی ور تبه کنی — از راست کردهای جهان به تباه تو
هردشمنی که بند تو وچاه تو ندید — اورا اجل برون برد ازبندوچاه تو
بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد — ناخسته کشته نگذرد از رزمگاه تو

---

١ - (از چند گاه گردد و گردید به گزین)   ٢ - (برای تمامی خراج چین)
٣ - گاه بمعنی قصر و هم بمعنی تخت است   ٤ - (ترع آید ز جاه تو) ترع سرعت بسوی شرّ
٥ - میزد بر وزن نبرد مجلس مهمانی و شراب - داه دایه است

آن کیست کو بجان نبود مهرجوی تو — وآن کیست کو بدل نبود نیکخواه تو
باز عدوی تو بهر اسد زکبك تو — کوه مخالف تو نسنجد بکاه تو
فربه‌شده‌است وروزفزون‌گنج وملك‌تو — زان نیز کاسته تن بد خواه جاه تو
ای پیشگاه بار خدایان روزگار — ای بربهشت جسته شرف پیشگاه تو
۵ برعزم رفتنیّو مرا رای رفتن است — از بهر خدمت تو ملك باسپاه تو
بابندگان مرا بره اندر عدیل کن — تادر دودیده سرمه کنم خاك‌راه تو
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده — کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
هر شاعری بگاه امیری بزرك شد — نشگفت اگر بزرك شدم من بگاه تو
فضل تو برهمه شعرا گستریده شد — گسترده باد بر تو رضای اله تو
۱۰ تاسال‌وماه‌وروزوشبست‌اندراینجهان — فرخنده باد روزوشب‌وسال‌وماه تو
اندر نبرد پشت وپناه تو کردگار — واندر سریرمونس جان تو ماه تو

درمدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمد وی گوید

سروی شنیدهٔ کـه بود ماه بار او — مه دیدهٔ که مشك بپوشد کنار او(۱)
من دیدم‌وشنیدم این‌هردوآن‌تنی‌است(۲) — کاینَدل هزار با رتبه شد بکار او
۱۵ پرگوهر است زآتش‌عشقش‌کنار من(۳) — پرسلسله زحلقهٔ زلفش کنار او
باغیست روی نیکوی آن روی‌نیکوان — کاندر مـه تموز بخندد بهار او
برکام و آرزو دل بیچارهٔ مرا — تا کامگار کرد گل کامگار او
این‌طرفه‌درنگرتو که‌برروی‌اوگلست — و اندر دل منست همه ساله خار او
چندان نگار دارد رویش که هر زمان — حیران شود نگار گر اندر نگار او
۲۰ از دل بهر نگار شکاری همیکند — تاخوش‌بود برآن دل زنهار خوار او
ایندل شکار کرد و تبه کردو بازداد — خیزم بخواجه باز نمایم شکار او
خواجهٔرئیس‌فخربزرگان‌روزگار — کایزد شریف کرد باو روزگار او
بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل — همچون شرف بزرك شد اندکنار او(٤)

۱ - (که مشك بود در کنار او) ۲ - (هر دوآن تنست) ۳ - (بر ز آفت است ز آتش)
۲۵ ٤ - (همچون پسر)

آزاده بر کشیدن ورادی رسوم اوست | وآزادگی نمودن و رادی شعار او
یمن همه بزرگان اندر یمین اوست | یسر همه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای ندانیم کاندرآن | آثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزانه‌های ملوکست خانه‌ها | از برّو از کرامت و از یادگار او
خاصه‌سرای آنکه چومن درجواراوست | وایمن چومن همی‌چرداز مرغزار او
درویشی و نیاز نیارد نهاد پای(۱) | اندر جوار آنکه بود در جوار او .
از بیم آنکه گرد بهمسایگان رسد | بیرون ز راه رفت نیارد سوار او(۲)
همواره دوستدار کم آزاری و کرم | خیره نبند خلق جهان دوستدار او
تا بود بر بزرك خوئی برد بار بود | چون نیکخو دلیست دل برد بار او
آگه شد از نهان دلش در فروتنی | آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنجا که تافته شود او تنگدل مباش | تا بنگری صبوری وسنك ووقار او(۳)
ازکارها کریمی و فضل اختیار کرد | هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
میران بملك ومال کنند افتخاروبس | آن کیست آنکه نیست بملك افتخار او(٤)
فخرش بفضل واصل بزرك وفروتنی است | وین هرسه چیز نیست برون ازشمار او
خالی نباشد از شرف وحشمت بزرك | ایوان او و درگه او روز بار او
لشکر کشان ز بهر تقرّب بروز جشن | شایدا گر که دیده کنندی نثار او
باصدهزارفضل که دارد مبارزی‌است | چونانکه‌خون‌شیرخورد ذوالفقار او
ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود | کاندر نبرد گاه برآمد غبار او
روزی نبرد گاه شبانگاه را نماند(٥) | نا کشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روزحشر یاد کنند اندرآن زمین | لشکر شکستن و صفت کار زار او
روز مبارزت بدلیریْ و دست او | بر صد هزار تن بزنند یك هزار او(٦)
همواره شاد مانه زیاد و بهر مراد | توفیق جفت او وخداوند یار او
چون بوستان تازه و باغ شکفته باد | از روی ریدکان حصاری حصار او(۷)

---

۱ - (نهاد روی) ۲ - (برره‌برون برفت) ۳ - سنگ‌بمعنی تمکین ووقار است ٤ - (آن نیست انکه‌هست) ٥- (روزي‌بیزه‌گاه) ٦ - (یکسواراو) ۷ - ریدك خدمتگار غلام نابالغ

فرخنده باد عیدش و تاجاودان مباد بی جام می بمجلس او می‌گسار او[1]

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه[2] برمن آمد خورشید نیکوان از راه[3]
چو چین گرته بهم بر شکسته جعد کشن[4] چو حلقه های زره بر زده دو زلف سیاه[5]
نبیدنی بکف و هر دو رخ برنك نبید دوتاه نی بدل و هر دو زلف کرده دوتاه
بقد تو گوئی سرویست درمیان قبای بروی گفتی ماهیست برنهاده کلاه
چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه[6]
خجسته باشد روز کسیکه دیده بود خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر من خجسته دیدن او خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك امین ملّت محمود شاه ملك پناه
بلند کرده بدینار کاخهای ولی خراب کرده بشمشیر خانهٔ بدخواه
نه برکشیدهٔ اورا فلك فرو فکند نه راست کردهٔ اورا کنند زمانه تباه
زرادی و زرحیمی همی پذیره شود عطاو عفوش پیش سؤال و پیش گناه
شتاب کار تراز باد وقت پاداشن درنك پیشه ترا زکوه وقت بادافراه[7]
زبس عطا که دهد هر گهی نداند کس عطای اورا وقت و سخای اوراگاه
کجا زهمّت عالیش یاد خواهی کرد بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
بهر زمین که خلافش بود نیارد رُست زهیچ باغ درخت وز هیچ راغ گیاه
همه ملوك زمین دستبرد او دیدند[8] جهانیان زهنر های او شدند آگاه
شنیدهٔ که چه دیده است رای زو و چه دید[9] شه مخالف بی رای کم هش گمراه
تمام دانی اگر چند من زبیم ملال بجهد وحیله سخن راهمی کنم کوتاه
زبسکه زان دوسپاه بزرگ کافر کشت عقیق رنك شد اندر دیار هند گیاه

---

۱ - (بی جام او)   ۲ - پگاه با بای عربی و فارسی هر دو بمعنی صبح زود و سحراست
۳ - (نیکوان سیاه)   ٤ - گرته پیراهن است و اینکه دراغلب نسخ قرطه نوشته و آنرا معرّب گرته دانسته اند اشتباهست زیرا معرّب گرته قرطق است   ٥ - (چو حلقه‌های زره کرده هردو زلف سیاه) (زره پرگره دو زلف دوتاه)   ٦ - (کمرنبندد سرو)   ۷ - پاداشن جزای نیکی وباد افراه جزای بدی است   ۸ - (همه ملوك جهان)   ۹ - رای لقب ملوك قنوج هندوستانست

چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر ز روی ناخن بیجاده بر ندارد کاه(١)
زخون چشیدن شیر افکنان آن دو سپاه بسان مردم می خواره مست شد روباه
بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت وزآنچه کرد نجسته است جز رضای اٰله
بیك غزات قریب هزار پیل آورد از آن گرفته بیك حمله سیصد و پنجاه
بساسپه که بیك حمله اش هزیمت کرد(٢) مظفّرا ملکا لا اٰله الاّ الله
هزار لشکر جنگی شکست لشکر او(٣) بخواب نوشین اندر شده بلشکرگاه
ز خون دشمن اندر میان رز مگهش بلند پیل نداند گذشت خر بشناه
زهول رزمگهش خانیان بترکستان(٤) اگر کنند بکوه و بدشت ژرف نگاه(٥)
بکوه مرد نماید بچشمشان نخجیر بدشت پیل نماید بچشمشان روباه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوك کنند که در پرستش او برزمین نهند جباه
شهان ز خدمت او از عوار پاك شوند بر آن مثال که سیم گداخته در گاه(٦)
همیشه تا بود اندر فلك دوازده برج چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حقّ بتیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاه
دهد ولیّ ترا کردگار پاداشن دهد عدوی ترا روزگار باد افراه(٧)
بزرگ باد بنام بزرك تو شش چیز نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه(٨)

در مدح سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی

با من بشا بهار بهم بود چاشتگاه(٩) ماه من آنکه رشك برد زو دو هفته ماه
گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست گفتم که عرضه گاه شه بیعدد سپاه
گفتا چه خوانم این شه آزاده را بنام گفتم یمین دولت محمود دین پناه
گفتا پناه شرع رسولست و پشت دین گفتم بلیّ و پیشهٔ او طاعت اٰله(١٠)
گفتا کنون کجاست مرا ده نشان ازو گفتم که زیر سایهٔ آن رایت سیاه

---

١ - (برنگیرد کاه) بیجاده سنگریزه ایست مانند کهربا که جذب کاه کند ٢ - (بسا سپاها کو یکتنه هزیمت کرد) ٣ - (شکست و لشکر او) ٤ - (خانیان تر دستان) ٥ - (بدشت رزم) ٦ - گاه بوتهٔ زرگرانست ٧ - پاداشن جزای خیر- بادا فراه جزای شرّ ٨ - گاه بمعنی تخت سلاطین و بمعنی وقت و زمانست در تعداد شش چیز سریر و گاه خالی از خلل نیست ٩ - (بسر برد چاشتگاه) و شابهار نام چمنی است که سلطان محمود در آن عرض لشکر دید در سفر آخر هند ١٠ - (پیشرو طاعت آله)

گفت آنکه پیش عرضه‌گهش ایستاده اوست | گفتم پیش گاه بود جای پیشگاه(١)
گفتا ز هیبتش بهراسد همی دلم | گفتم ز هیبتش دل چون کُه شود چو کاه
گفت آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست | گفتم هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت آنهمه ز پیشرو هندوان ستد | گفتم بلیّ و داشت بمردانگی نگاه
٥ گفت آن زره وران زبر هریکی کند(٢) | گفتم بتان مملکت آرای رزمخواه
گفتا که سرو خوانمشان یا مه تمام | گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه
گفتا که عرضه گاه شه این دشت خرّم است | گفتم بلیّ و نیست چنین هیچ عرضه گاه
گفتا چنو دگر بجهان هیچ شه بود | گفتم ز من مپرس بشهنامه کن نگاه
گفتا که شاهنامه دروغ است سربسر | گفتم تو راست گیر و دروغ از میان بکاه
١٠ گفتا ملك همی چه ستاند ز خسروان(٣) | گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا چرا همی نبردشان بسوی روم | گفتم کنون برد که کنون آمده است گاه
گفتا چگونه گردد ازیشان بلاد روم | گفتم چنانکه کوه کمر دار چاه چاه
گفتا زکفر پاك شود شهر های روم | گفتم چنانکه سیم نفایه میان گاه(٤)
گفتا که اسب او بگه رزم چون بود | گفتم میان خون اعادی کند شناه
١٥ گفتا چسان رود که بزودی رسد فراز | گفتم چو مرغ بر گذرد بر سر میاه(٥)
گفتا که برتر از ملکان چون ازو گذشت | گفتم کسیکه یابد ازو جاه و پایگاه
گفتا که خدمتش ملکانرا چه بر دهد | گفتم که تخت و مملکت و آبروی و جاه
گفتا گناه کار که زی وی شود بعذر | گفتم ثواب و خدمت یابد بر آن گناه
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب | گفتم خدای ناصر او باد سال و ماه

٢٠ در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

بفرّخیّ و بشادیّ و شاهی ایران شاه | بمهرگانی بنشست بامداد پگاه(٦)
بر آنکه چون بکند مهرگان بفرّخ روز | بجنگ دشمن وارون کشد بسغد سپاه(٧)

---

١ - پیشگاه پادشاه صاحب تخت ومسند وگاه بمعنی سرا پرده وخیمهٔ بزرگست وباینمعنی بدون ترکیب مستعمل نیست چون بارگاه و خیمه گاه ٢ - (هر یکی کیند) ٣ - (گفتا ملك ز پیلان چه استاند از ملوك) ٤ - نفایه پست ومغشوش - گاه بمعنی تخت ووقت و بوتهٔ زرگری است وبهمه ٢٥ معانی در این چند شعر استعمال شده ٥ - (در گذرد بر سپهر ماه) ٦ - پگاه بباء فارسی و باء عربی صبح زود و سحر و گاه بمعنی تخت بهر دو صورت میتوان خواند ٧ - سُغد بضمّ اوّل نام ولایتی است مشهور و قصبهٔ بزرگ آن سمرقند است

بمهر ماه ز بهر نشستن و خوردن   بتا بخانه فرستند شهریاران گاه(۱)

خدایگان جهان آنکه ازخدای جهان   جهانیان را پاداشن است و باد افراه(۲)

چو مهرگان بکند خیمه را بسر فکند   بجنگ و تاختن دشمنان بود شش ماه

گهی سپه بفرازی برون برد که بچشم(۳)   چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه

گهی بژرف نشیبی سرای پرده زند   چنانکه ماهی ازافراز آن نماید ماه

همه زمستان در پیش بر گرفته بود   رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه

همی گشاید گیتی همی کشد دشمن   بمردمی که جهانرا جز او نزیبد شاه

زهی شهی که مه و سال در پرستش تو   همی کنند شهان بزرك پشت دوتاه

بشهریاری کس چون تو بسته نیست کمر   بخسروی چوتو کس نیست برنهاده کلاه

توئی که مردیرا نام نیك تست فروغ   توئی که رادیرا دست راد تست پناه

ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود   بجز تورا که نکوهیده شد بتو بدخواه

بگاه کینه کنند ناوك تو از گل گل   بروز رزم کنند خنجر تو از گه گاه

هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو   در آن چنان نگریدی که شیر درروباه

زمین اگرچه فراخست جای نیست دراو   که تو دراو نزدی بیست گاه لشکرگاه

نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود   نشستگاه تو دشتست و خوابگه خرگاه

بسا شها که نیارد زخرد جوی گذشت   تو چند راه گذشتی چنین ز رود بیاه(٤)

تو ز آبهائی بگذشتهٔ بشب که ازو   بروز پیل نیارد برون شدن بشناه

زپادشاهان نگرفت جز تو در یك روز   زکرگ سی وسه وزپیل پانصد وپنجاه(٥)

ایا ستوده بمردی چو پیش بین بخرد   ایا ز دوده ز آهو چو پارسا زگناه(٦)

خدایت ازپی جنگ آفرید وزپی جود   بسیج رزم کن وجنگ جوی دشمن کاه

همیشه تاچو گل ازگل بروید وندمد   ز روی آتش سوزنده سبز و تازه گیاه

همیشه تا نتواند شد ایچ کس بجهان   زراز ایزد همچون زراز خویش آگاه

---

۱ ـ تا بخانه خانهٔ زمستانی که در آن بخاری و تنور باشد   ۲ ـ پاداشن جزای نیکی و بادافراه جزای بدی   ۳ ـ (بفرازی بر آورد ظ)   ٤ ـ بیاه نام رود خانه ایست بزرگ‌درولایت لاهور و در یك نسخه چنین بود (تو چند راه گذشتی ز چند رود تباه)   ٥ ـ کرگ کرگدن است
٦ ـ آهو بمعنی عیب است

خدایگان جهان باش و پادشاه زمین — ستوده بر کس و از بندگان ستایش خواه
چو نوبهار بتو چشمها همه روشن — چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه
خجسته بادت و فرخنده جشن و فرّخ باد — بسغد رفتن و بیرون شدن ز خانه براه
تباه کردهٔ هر کس همی شود بتو راست — مباد کس که کند راست کردهٔ تو تباه

۵

درمدح سلطان محمود بن ناصر الدین غزنوی

هر که خواهندهٔ دین باشد و جویندهٔ راه — شغل او طاعت ایزد بود و طاعت شاه
شاه محمود که شاهان زبر دست کنند — هر زمانی بپرستیدن او پشت دو تاه
در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی — بی پرستیدن و بیطاعت او تاج و کلاه
کوه اگر گوید من راه خلافش سپرم — لرزش باد بر او در فتد و کاهش کاه
۱۰ ملك را بی‌سرو بی همّت وبی سایهٔ او(۱) — نه خطر باشد و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر ولایت که نه او داده بود حبس بود(۲) — هر نشاطی که نه درخدمت او ناله و آه
عجب آمد ز منوچهر خرف گشته مرا(۳) — کو ولایت ز شه شرق همیداشت نگاه
خویشتن عرضه همیکرد که اینخانهٔ تست — از دگر سو کذر خانه همی کرد تباه
این همیکرد وهمیخواست ز خسرو زنهار — کو مساز آنچه همی سازی و زنهار مخواه
۱۵ ای شگفت از پس آن کز ملك شرق بوی — نامهٔ فتح رسیده است فزون از پنجاه
که فلان شهر گرفتم بفلان شهر شدم — بر گرفتم ز فلان خانه فلان بالش و گاه
بیشه و قلعه چنین گشت وره شهر چنان — جنك ازینگونه همیکرد سپاه بدخواه
چون فرو خواندز نامه صفت کوشش او — وز سپه راندن وره بردن او بود آگاه
بر تبه کردن ره غرّه چه بایست شدن — تبر و تیشه چه بایست زدن چندین گاه
۲۰ او ندانست چو سلطان سوی او روی نهد — نزره اندیشه و از منزل بی آب و گیاه(٤)
هر کجا خواهد راند چه بدشت و چه بکوه — هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه
چه گمان برد که محمود مگر دیگر گشت — اینت غمزیّ و گمانی بد سبحان‌الله

۱ - (ملك را بی هنر و بی سمت سایهٔ او) ۲ - (خیش‌بود) خیش گیاه‌سبزی که بر خانهٔ چوبی بندند و در تابستان بر او آب پاشند تا خنك گردد وآنرا خیش‌خانه‌گویند ۳ - خرف مبهوت واز
۲۵ کار رفته ٤ - (نزره اندیشه و نز منزل و نزآب و گیاه)

لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان — آنکه پاداش شهانرا بدهد باد افراه
برره بیشه سپه راند سوی خانهٔ او — دست او کرد بیکره ز ولایت کوتاه
بگذرانید سپه را زتبه کرده رهی(۱) — بن او تابن ماهی سر او تا سر ماه
از گِل تیره سراپایش گیرنده چو قیر — وزدرختان کشن چون شب تاریك سیاه
سر زکوه و زدره داشته و در سر او — مرد ازآنگونه که افتاده بود دربن چاه
جایها بود برآن برچه یکیّ وچه هزار — کـه میان گِل او پیل همیکرد شناه
غرض شاه درآن بود که آگاه شود — ز توانائی و قدرت که بدو داده اٰله
بنمود او را کاین از تو توانم ستدن — ره تبه کردن تو از توخطا بود و گناه
چه خطردارد بیرون شدن ازبیشه وبرّ — آنکه بیرون برد از دریا مراسب وسپاه
شاه برگشت سوی خانه وآن خوك هنوز — بیشه و آب و گِل تیره گرفته است پناه
چون زبدخوك جگرخسته درآن بیشه که شیر — سوی آن بیشه زصد گونه همیداند راه(۲)
خوك چون دید ببیشه در تازه پی شیر — گرش جان باید ازآنسو نکند هیچ نگاه
شیر گردنده که یکراه بجائی بگذشت — بیم آنست کزآنسو گذرد دیگر راه
آفرین باد برآن شیر که شیران جهان — پیش او خوار ترو زارترند از روباه
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر — بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه
دل او شاد و نشاط تن او باد قوی — تن بدخواه گدازنده چوزر اندرگاه(۳)
روز عید رمضانست و سر سال نواست — عید اوفرّخ وفرخنده وفرّخ سرماه

در مدح امیر نصر ابویعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

زلف مشکین تو زانعارض تابنده چوماه — بسر چـاه زنخدان تو آید که گـاه
ازپی آنکه یکی بسته بدو رسته شود — گرد میگردد ودرچاه کند ژرف نگاه(۴)
اندر آنچاه شب و روز گرفتار و اسیر — دل من مانده وآن خال دو تا کرده گناه

---

۱ - (زتبه گشته رهی) ۲ - (سوی آن بیشه رسدگر نه همید اند راه) ۳ - گاه بوتهٔ زرگری
۴ - (از دور کندژرف نگاه)

زلف تو دوش بچاه آمد وآن خال سیه — اندر آویخت بدو دست در آنزلف سیاه
از بن چه بزمانی بسر چـاه رسید — دل من ماند بچاه اندر با حسرت وآه
خال بیچاره از آنچاه‌بدان زلف برست — بیِنی آنزلف که خالی برهاند از چـاه
دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد — مگر از آمدن زلف نبوده است آگـاه
۵ اندر آنچاه دلم زنده بدان خالك بود — ورنه تا اکنون بودی شده ده‌بار تباه
چشم دارم که نگردد تبه اندل که براو — حرز ها باشد آویخته از مدحت شاه
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصردین — آنخداوند نگـین و کمر و تاج و کلاه
آنکه هرجای که از شاکر اویاد کنی — ناطلب کرده یکی پیش تو آید پنجاه
خواسته ننهد و نا خواسته بسیار دهد(۱) — از نهـادهٔ پدر و دادهٔ دارنده اٌله
۱۰ بر او صورت بسته است همانا که مگر — ملـکان خواستهٔ خویش ندارند نگاه
ملـکان مال ستانند و ملك مالده است — ملـکان خواسته افزایند او خواسته‌کاه
جود او کرد و عطا دادن پیوستهٔ او — دست درویشی از دامن زائر کوتاه
ای ببستان عطای تو چریده همه‌کس — زائران کرده بدریای سخای تو شناه
بشرف تاج ملوکي بسخا فخر ملوك — بلقـا روی سپاهی بهنر پشت سپاه
۱۵ هرکه برگـاه ترا بیند در دل گوید — هست‌گـاه ازدراین‌میر چومیرازدرگـاه(۲)
روزصید تو بپرسند گر از شیرمثل — که چه خوانند ترا گوید اکنون روباه
با توانائی و قوّت بهراسید همـی — پیل از آن‌شیر که کشتی بلب رود بیاه(۳)
کرکی آوردی از آن بیشهٔ منکر بکمند — که ازو پیل نهان گشت همی زیر گیاه
ای سیاوخش بدیدار بروم ازپی فال — صورت روی تو بافند همی بر دیباه
۲۰ کیست آن کهتر کز خدمت توصبر کند — که بکام دل من بادو بکام دلخواه(٤)
روز منحوس بدیدار تو فرخنده شود — خنك آنکس که ترابیند هر روز پگاه(۵)
ازبلارست و زغم‌رست وزدرویشی رست — هرکه اندر کنف درگه تو یافت پناه

۱ - خواسته اسباب و متاع و زر و مال و سامان ملك و املاك وآنچه دلخواه باشد ۲ - از در بمعنی‌لایق وسزوار است ۳ - رود بیاه رودي است ازهند درولایت لاهور ٤ - (که بکام دل
۲۵ باد اونه بکام بد خواه) ۵ - پگاه صبح زود و سحر

من ز درگاه تو ایشاه مهی بودم دور — مر مرا باری یکسال نمود آن یك ماه
از فراوان شرر غم که مرا دردل بود — گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه
شاعری گفت مرا چون تو بر کس نشوی — شاعران مردم گیرند همی اندر راه
اندر این دولت منصور ز هر گونه کس است — شعر شان گوی وز ایشان صلت وخلعت خواه
۵ گفتم ایشان چو ستاره اند و ملك یوسف ماه — من ستاره نشناسم که همی بینم ماه
من که معروف شدستم بپرستیدن او — بپرستیدن هر کس نکنم پشت دوتاه
اندر این خدمت جاهیست مرا سخت عریض — من بدینار و بدنیا نفروشم این جاه
تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت — تا چو پاداشن نیکو نبود باد افراه(۱)
پادشا باش ورخ از شادی مانندهٔ گل — رخ بد خواه و بداندیش تو مانندهٔ کاه

۱۰ درمدح ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

عروس ماه نیسان را جهان سازد همی حجله — بباغ اندر همی بندد زشاخ گلبنان کلّه(۲)
زبهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ — زبهر جامهٔ تختش همی بافد زمین حلّه(۳)
بباغ اندر کنون مردم نبرّد مجلس ازمجلس — براغ اندر کنون آهو نبرّد سیله از سیله(۴)
نباید روشنی بردن بشب زین پس که بی آتش — زلاله دشت پر شمع است واز گل باغ پر شعله
۱۵ بیاتاما بدین شادی بگردیم اندرین وادی — بیاتاما بدین رامش می آریم اندرین حجله
چو می خوردیم درغلطیم هر یك بانگارینی — چو برخیزیم گرد آئیم زیر کلّهٔ حجله
نوآئین مطربان داریم و بربطهای گوینده — مساعد ساقیان داریم وساعدهای چون جلّه(۵)
زبهر کام دل حیله نباید ساختن ما را — بفرّ میر ما دوریم از هر کوشش و حیله
امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی — ابو احمد محمّد کوست دین و داد را قبله
۲۰ زفرزندان بدو گوید بفرزندان ازو گوید — قوام الدّین ابوالقاسم نظام الدّین والدّوله

---

۱ ـ پاداشن جزای نیکی وباد افراه مکافات بدی است ۲ ـ کِلّه بکسر وتشدید خیمهٔ که از پارچه نازك ورقیق سازند و عروس را درآن آرایش کنند (بباغ آنکه همی) (بباغ اندر همی سازد)
۳ ـ تخت جامه دان و بوقچه ۴ ـ سیله گلّه و رمه ۵ ـ جلّه بضمّ جیم و تشدید لام مکسور بمعنی دکچی است وآن ریسمانیست که دروقت رشتن بدوك بپیچند ودریك نسخه بجای اینکلمه (فلّه)
۲۵ نوشته بود و فلّه شیر نخستین که پس از زایش حیوانات بدوشند وآغوز خوانند و بتخفیف وتشدید لام هر دو آمده

زمهمانان او خالی زمدّاحان او بیکس — نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله

زبس برسختن زرّش بجای مادحان هزمان — زناره بکسلد کپّان زشاهین بکسلد پلّه(۱)

ایا فرمان سلطانرا نشسته برلب جیحون — از این پس هم بدان فرمان سپه بگذاری از دجله

چواندر آب روشن روی پنداری همی بینم — غلامان تو اسبان کرده همسر بردر رمله(۲)

زعالم عدل تو چیزی کند نیکوتر از عالم — نه ممکن باشد این کاید زشاخ رومی ار بیله

اگر تو درخور همّت جهان خواهی گرفت ایشه — بجای هفت کشور هفتصد باشد علی القلّه

نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان — خزینهٔ شاه زنکستان بغزنین آری از دکلّه(۳)

جهانی وز تو یکفرمان سپاهی وز تو یك جنبش(۴) — حصاری وز تو یك ناوك مصافی وز تو یك حمله

بتیر ازدور بربائی زبارهٔ آهنین کنگر — بباد حمله برگیری زکوه بیستون قلّه(۵)

چنان چون سوزن از وشیی وآب روشن از توزی — زدوش پیل بگذاری بآماج اندرون بیله(۶)

کسی کاندر خلافت جامهٔ پوشد همان ساعت — زبهر سوك او مادر بپوشد جامهٔ نیله

زبهر جنك دشمن دست نابرده بزه گردد — غلامان ترا هردم کمان اندر کمان چوله(۷)

عدو درصدر خویش از حبس تو ترسان بود دایم — نباشد بس عجب گر مار ترسان باشد از سلّه(۸)

زبهر آنکه از بند تو فردا چون رها گردد — کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دلّه(۹)

بصورت گر کسی گوید من وتوگو روا باشد — ولیکن گر بخو گوید من و تو گو معاذالله

محال اندیش وخام ابله بود هرکاین سخن گوید — نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله

امیرا تا تو دربلخی بچین درخانه هرماهی — روان خانیان درتن همی سوزد ترا غلّه(۱۰)

زبیم تیغ تو تاچین زترکان ره تهی گردد — اگر زینسوی جیحون گردبادی خیزد از میله(۱۱)

همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو(۱۲) — همیشه تا بقوّت شیر برتر باشد از دلّه(۱۳)

---

۱ ـ ناره زبانهٔ ترازو وقپان وسنگی که ازقپان آویزند جهت وزن کردن اجناس ۲ ـ (همسر کرده اسبان) ۳ ـ (از دکله) کلّه راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد وظاهراً باید اسم محلّی باشد ۴ ـ (وزتو یك جولان) ۵ ـ (بباد حمله بستانی) ۶ ـ وشیی قماش لطیف ـ توزی کتان ـ بیله تیری بوده است شبیه بیل که پیکان آنرا شبیه بیل میساخته‌اند ودریك نسخه چنین بود (زطوسی پیل) ۷ ـ کمان چوله جائی که در آن کمان گذارند وانراقربان گویند در انجمن آرا بهمین بیت استشهاد شده ۸ ـ سلّه سبد و زنبیلی که مارگیران درآن مار گذارند ۹ ـ دلّه بلام مشدّد مکر وحیله ونام زن حیله گرمعروفی است ۱۰ ـ (همی سنجد ترا غلّه) (ترا غاله) غلّه بمعنی کینه وبغض است ۱۱ ـ (تند بادی خیزد ازمیله) میله شاید اسم مکانی باشد وشاید کلمهٔ (رمله) بوده ۱۲ ـ (دیگر باشد) ۱۳ ـ دلّه بفتح دال و لام مشدّد قاقم و گربهٔ صحرائی را هم گفته اند

ظفرباش وگیتی دار و بهمت یاب وشادی کن　جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله(۱)
شادی بگذران نوروز بادیدار ترکانی　که ایشان قبله را قبله است و قبله از در قبله(۲)

ایضاً درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه(۳)　آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه
اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار　عید را ساخته و تاخته ازحجره بگاه(٤)
گفتم ای ماه ترا زلف ز مشک سیه است　غالیه خیره چه اندائی بر مشک سیاه
غالیه چون ببر مشک رسد نیک شود　لیکن از غالیه گردد بجهان مشک تباه
مایهٔ غالیه مشکست و بداند همه کس　تو ندانستهٔ ای ساده دلك چندین گاه
از کجا سرو بکار آید باقدّ چو سرو　از کجا ماه بکار آید با روی چو ماه
روی شستن بگلاب از چه قبل چون رخ تو　بی گل سرخ ندیده است کس اندر دیماه
گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن　وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه
مشك زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد(۵)　پیش گردآی بره چون بنماز آید شاه(٦)
ملك عالم عادل پسر شاه جهان　میر ابواحمد بن محمود آن داد پناه
آنکه بر تر ملکی خوارترین بنده اش را　دست بوسد ز پی آنکه بدان یابد جاه
شهریارانرا بینی بدر خانهٔ او　درشرف بیشتر و بیشتر از تخت وکلاه
راه دولت ز در خانهٔ او باید جست　هر کسی را که سوی دولت کم گردد راه
بس کسا کو ز در خانهٔ او خواهد شد(۷)　همچو میران وشهان باکمر وتاج وکلاه
ران گوران خورد آنکس که رود در پی شیر　در که شاه پی شیر است آنکه درگاه
هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد　خدمتش را سبب دولت ماکرد اله
خدمتش روز فزونست و چو کشتست درست　آخرش گندم پاکیزه بود اوّل گاه
ره نمودن بسوی دولت کاری سره است(۸)　من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه
هر کجا از ملکان در سخنان یاد کنند(۹)　چو از و گفتی گفتی وسخن شد کوتاه

---

۱ - (از نامردو از بدگوی و از سفله)　۲ - (که ایشان قُبله را قِبله و) قُبله بضمّ بوسه - از در لایق وسزوار
۳ - پگاه صبح زود و سحر　٤ - غالیه عطریست مرکب و مخلوط - ساخته بمعنی آراسته است - گاه بمعنی جای مانند بارگاه و تختگاه ولشکرگاه　۵ - (گل رخ گر لطفی)　٦ - (چون ببهار آید)
۷ - (بس کسا کز درا و باز همی خواهد گشت)　۸ - سره خوب و نیکو　۹ - (هر کجا از ملکان و سخیان)

خانه دانم که تهی بوده و از بخشش او　　کان زر گشت وچنین خانه فزون ازپنجاه

هرچه درشرط جوانمردی باشد بدهد　　هیچکس دید جوانمرد چنین لا والله

از پی آنکه ببخشد گنه کهترخویش　　شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه

نکند کندی وقتی که کند پاداشن　　نکند تندی وقتی که دهد باد افراه[1]

از کریمی دل هر بنده نگه باید داشت　　دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه[2]

خنك آنمیر که درخانهٔ آن بارخدای　　پسر و دختر آن میر بود بنده و داه[3]

مهربانست و عجایب بود این از مهتر　　بردبار است و شگفتی بود این از برناه

ای برحلم گران توکه اندر خور که　　ای برهمّت تو چرخ برین در تك چاه

حق هرکس بشناسی چه بجاه وچه بمال　　زین قبل نیست تراهیچ شبیه ازاشباه

بوسهٔ کان ملکان پیش تو بر خاك دهند　　خوشتر از بوسهٔ معشوق بود سیصد راه

شرفی دارد برچشم جبین زانکه نهند　　شهریاران جهان پیش تو بر خاك جباه

با پدر یکدل و یکتائی اندر همه کار　　زین قبل نیست دل هیچکسی بر تو دوتاه

از کریمی که توئی هرکه حدیث تو شنید　　نتواند که نگوید احسن الله جزاه

ازتو زیبد که بیاموزد هرکس پسری　　پسری نیك شود هرکه بتو کرد نگاه

هرکه او سیرت تو پیشه گرفت ازهمه عیب　　پاك وپاکیزه برون آید چون زر از گاه[4]

کی توان بود چو تو آیت وفضل تو کراست　　آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه

بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت　　هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه

بس هزبرا که بدین دل که تو داری امروز　　پیش تو فردا صد لابه کند چون روباه

تا نه دیر ازقبل خدمت یك بندهٔ تو　　قیصر ازقصربرون آید وخان ازخرگاه

تا بدیماه بود کوه برنك مصمت[5]　　تا بنوروز شود دشت برنك دیباه[6]

تابفروردین گردد چو رخ وچون خط دوست　　باغ وراغ ازگل نورسته و ازسبز گیاه

شادمان باش وبداندیش کش ودوست نواز　　کامران باش ومخالف شکن ودشمن کاه

---

۱ - (نکند تیزي) پاداشن جزای نیکی - باد افراه جزای بدی　۲- (بتوان داشت نگاه)
۳ - داه دایه و کنیز و پرستار　٤ - گاه بوتهٔ زرگری که سیم و زر در آن بگدازند
٥ - مصمت بصیغهٔ مفعول جامهٔ یکرنك از ابریشم خالص سفید　٦ - دیبا حریر نیك و انرا دیباه
نیز گویند و در اصل لغت بمعنی جامهٔ حریر مزیّن ومکلّل خاصّهٔ پادشاهان عجم و دیباج معرّب آنست

دولت‌وفتح نهاده‌سوی توروی‌چنان | چون بآذار زکهسار سوی بحر میاه
عیدنوفرّخ و تو باطرب وشادی ولهو | دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

درمدح امیرنصر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

عیدخوبان سرای‌آمد و خورشید سپاه | جامهٔ عید بپوشید و بیاراست پگاه(۱)
زلف را شانه زدوحلقه و بندش بگشاد | دامنی مشك فرو ریخت از آنزلف‌سیاه
باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید | طبل عطّارشد از بوی همه لشکر گاه
برِخرگاه‌فراز آمد و برعادت خویش | سر خرگاه برافکند و بمن کرد نگاه
شب تاریك فرو رفته مه اندرپس کوه | همه خرگاه‌برافروخت ازآنروی چوماه
من درآنحال زخواب خوش بیدارشدم | بنگریدم بت من‌داشت سر اندر خرگاه
گفتم این کیست مرا گفت‌کین بندهٔتو | تا دلم گشت برآنماه دگر باره تباه
آفرین کردم بر شاه فراوان و مزید | که چنان ماه بکف کردم درخدمت شاه
روی‌شاهان جهان‌یوسف بن ناصر دین | میر عادل عضد دولت سالار سپاه
آنکه‌پیوسته‌سخاوت سوی‌او دارد روی | از پی آنکه ز گیتی بر او داند راه
بر اومال بهم کردن منکر گنهی‌است | نکند مال بهم زانکه بترسد ز گناه
هرچه آمد بکف او بکف دیگر داد | من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه
تنگدل گردد اگر گوئی روزی بجهان | مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه
باچنین همّت شاهانه که اندر سر اوست | زود باشد کـه بنهمت رسد انشاء الله(۲)
فلك بر شده زانجای کجا همّت اوست | همچنان باشد کاب از بن صد بازی چاه(۳)
دست‌رادان جهان کوته کرد از رادی | که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه
بکند هرچه شه ایران درخواهد ازو | هرچه دشوار تر ایشاه تو ازمیر بخواه
میر یوسف عضد دولت شیریست دلیر | که همه شیران باشند بَرِ او روباه
همه میران جهاندیده گر یاد کنند | خاك بوسند و بیالایند از خاك جباه
مهترین میر مبارز که باو نامه کند | بر نویسد ز بر نامه عبده و فداه

۱ - (بپوشید بیاراسته گاه) ۲ - نهمت بفتح‌نون منتهای همّت کسی درچیزی ۳ - باز گشادگی
میان دو دست از سرانگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر

شهریارا چوسپهدار تو این میر دلیر | بسپهداری کس بر ننهاده است کلاه
هرمصافي که‌بدو خویشتن اندر فکند | زان مصاف ایچ سخن نشنوی الّا همه‌آه
سپه‌آرای تورو کرد چو هنگام نبرد | روی‌های چوگل سرخ کند زردچوکاه
جاه‌دارد برشاهان زبر و بازوی خویش | لیکن از دولت وازخدمت اوجویدجاه
۵ ازوفای تو سرشته‌است دل‌او و توخود | آزمودستی او را بوفا چندین راه
همت او همه اینست که ازروی زمین | بکند نام عدوی تو و نام بد خواه
دل بدخواه تو پیش تو وبدوزد بخدنك(۱) | همچنان چون دل آن‌شیر بدانسوی بیاه(۲)
عادتی دارد نیکو و خوئی‌دارد خوب | همچنین زیبد زانروی چو رنگین دیباه
آزرانیست پناهی بجز از درگه او | زانکه جودش‌دهد اورا بنکو جای پناه
۱۰ خادم او ز سر شوق جهان بی منّت | چاکر او ز بن گوش فلك بی اکراه
تا همه روزه سوی ابر بود چشم‌زمین | تا همه ساله سوی بحر بود میل میاه
تابود هیچ شهی‌را بجهان خیل‌وحشم | تا بود هیچ مهی را بجهان بنده وداه(۳)
بمراد دل او باد همه کار جهان | بشنواد ازمن این دعوت و این‌لفظا آله
فرّخش باد وخداوندش فرخنده کناد | عید فرخندهٔ بهمنجنهٔ بهمن ماه(٤)
۱۵ دولت او را بهمه کام و هوا راه نمای | ایزد اورا بهمه حادثه‌ها پشت و پناه

ایضاً در مدح امیرنصیر یوسف بن ناصرالدین

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه | سدهٔ فرّخ روز دهم بهمنماه(۵)
بخبر دادن نوروز نگارین سوی میر | سیصدوشصت شبانروزهمی تاخت براه
چه خبر داد خبر داد که تا پنجه روز | روی بنماید نوروزو کند عرض سپاه
۲۰ درکف‌لالهٔ خودروی نهدسرخ قدح | راغ همچون پرطوطی‌شود ازسبزگیاه
آهو از پشته بدشت آیدو ایمن بچرد | چون کسی کورا باشد نظر میر پناه

۱ - خدنگ نام درختی که چوب آن محکم و سخت است و از آن تیر سازند و تیر خدنگ گویند
۲ - بیاه بتقدیم باء موحّده نام رودی است درهند از ولایت لاهور ۳ - هیچ بمعنی هر آمده - داه
داه و کنیز . ٤ - بهمنجنه جشنی‌است پارسیانرا بروزدوم‌بهمن ماه ۵ - سده جشنی استگبرکانرا
۲۵ بروز دهم از بهمن که ازآن عید تا نو روز پنجاه شب وپنجاه روز باشد ازین رو سده نامند

میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین　پشت اسلام و هم از پشت پدر ایران‌شاه
آنکه هر مهتر از طاعت او دارد قدر(۱)　آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جاه
ایکه باهمّت تو چرخ برافراشته پست　ایکه باحلم گران تو گران کوه چوکاه
ماه خواهد که بماند بکلاه سپهت　زین قبل گه‌گه برچرخ سیه گردد ماه
آسمان خواهد کایوان سرای تو بود　زین سبب طاق مثالست و کمان پشت دوتاه(۲)
هر بزرگی را گویند شد ازگاه بزرگ　جز تو اینشه که بزرگ از تو همی گردد گاه
گر بزرگان جهانرا بسخا یاد کنند　از سخای تو همه خلق شد ستند آگاه
ورهنر باید و دل باید و بازوی قوی　بیشتر زانکه ترا داده خداوند مخواه
در زمان حاتم طائی را استاد شود　هر بخیلی که بدست و دل تو کرد نگاه
کهترانرا همه پاداش زخدمت بدهی　در عقوبت کم ازاندازه کنی وقت گناه
مجرمانرا تن پولادی فرسوده شدی　گر تو اندرخور هرجرم دهی بادافراه
عالمی را بنکو داشت نگه دانی داشت　مال خویش ازقبل داشت نداری تونگاه
هرچه توراست کنی گوشهٔ عمران گردد　که بدینارو بدانش نتوان کرد تباه
تو همه سال همی بخشی زاندازه فزون　آفرین باد بدان دست و دل خواسته‌کاه
ای مه و سال نگه کردن توسوی سلیح　ای شب و روز تماشا که تو لشکرگاه
اندرآندشت که تو تیغ برآری ز نیام　مردم ازخون بعمد گردد وآهو بشناه(۳)
تا بهرحال که گردد نبود فخر چو عار　تا بهر حال که باشد نبود کوه چو کاه
بهمه کار ترا یارو قرین باد خرد　درهمه حال ترا پشت و معین باد اله
حلقهٔ بند تو بر پشت دو تای دشمن　پایهٔ تخت تو برروی دوچشم بدخواه

درمدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزهٔ ماه(٤)　خطی کشید برآن عارض سپید سیاه
کمانش آنکه تبه کرد جای بوسهٔ من　زغالیـه نشود جـایگاه بوسه تبـاه
شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست　که از میان شب تیره خوب تابد ماه

---

۱ - (انکه هر میری در طاعت او دارد ذوق)　۲ - (کمانست و دوتاه) (کمان و ارط)
۳ - عَمَد بفتح اوّل و ثانی بعصا و چوب دستی　٤ - (ای برخ منیر چو ماه)

خسوف داد مه روشن تورا وچه گفت | که من نگه نکنم سوی او معاذالله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت | چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
سمنستان ترا پر بنفشه کرد و رواست | بنفشه گشت وگلی خوشتر از بنفشه مخواه
زمانه گوئی ازین نو بنفشهٔ که نشاند | نهال داشت زباغ وزیر ایران شاه
۵ جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامهٔ اوست | بهم کنندهٔ گنج امیر و پشت سپاه
نشـان مهتری آنقوم را بود کـه بود | بسجده کردن اوسوده گشته روی وجباه
کهان بجودش پشت دوتاه راست کنند | مهان بخدمت او پشتها کنند دوتاه
دریست خدمت اوخلق را بزرگ وشریف | که جز بزرگ وشریف اندر او نیابد راه
کهیست همّت اورا بلند وسایه بزرگ | کزو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
۱۰ شبی است هیبت اوراسیاه روی ودراز | که روز عمر عدو زو سیه شد و کوتاه
اگر زهیبت او آتشی کنند از تف | ستارگان بگدازند چون درم درگاه(۱)
وگر زعادت اوصورتی کنند ازحسن | سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
زدوستی که مراوراست عفو ساده شود | چو کهتری براو معترف شود بگناه
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن | صبور گردد و آهسته گاه باد افراه(۲)
۱۵ زمین اگر زکف راد او گرفتی آب | نبات زرّین رُستی ازو بجای گیاه
اگر زطبعش بودی هوا نگشتی زابر | چو روی آینـهٔ کرده اندر آینه آه
ادب عزیز ازو گشت ورنه پشت ادب | شکسته بود ورخ لاله گونش گشته چو کاه
ایا گرفته مروّت زخاندان تو نام | ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز | بزرگتر شد یارب تو برفزای و مکاه
۲۰ خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر | بزرگ همّتی و جود را بزرگ پنـاه
امید زائر نورنجه گشت وخیره بماند | زبسکه کرد بدریای بخشش تو شناه
مگر سخاوت تو روز روشن است که کس | نماند ناشده اندر جهان ازو آگاه
سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار | دل تو لشکر اورا فراخ لشکر گاه
کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند | جواب یابد پیوسته پنج را پنجاه

۲۵ ۱ ـ گاه بوتهٔ زرگری ۲ - پاداشن جزای نیکی - بادا فراه جزای بدی

نگاه داشته باشد همیشه از همه بد کسیکه داشته باشد محبّت تو نگاه
بنـامت ار بنگارند روبهی برخـاك چوصید خواهی ازو شیر گیرد آن روباه
همیشه تاچو هوا سرد گشت و باغ دژم کنند گرم و دلفروز خانه و خرگاه
همیشه تاکه تواند شناخت چشم درست نماز بیگه خفتن زبامداد پگـاه
بهر مرادی فرمانبر تو باد فلك بهـر هوائی یاری گر تو باد اٰله
موافقان تو با ناز و نوش و نالهٔ چنك مخالفان تو باویل و وای وناله و آه

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل معروف بحجاج

بجان تو که نیارم تمام کرد نگـاه زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی بچشم تو مـاند دلم بنرگس بر شیفته شده است و تباه
بروی و بالا ماهیّ و سروی و نبود بدان بلندی سرو وبدین تمامی ماه
بباغ سرو سوی قـامت تو کرد نظر زچرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه
زرشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل زشرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه
چراغ وشمع سپاهیّ وبر تو گرد شده است زنیکوئیّ و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر تـا ایستادهٔ دل من همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه
نه رنج تو بپسندم نه از تو بشکیبم دراین تفکّر گم گشته ام میان دو راه
زگمرهی بره آیم چو باز پردازم بمدح خواجهٔ سیّد وزیر زادهٔ شاه
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه زخلق مقدّم است بفضل و مقدّم است بجاه
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر بدو بنازد تخت و بدو بنازد گـاه(۱)
بچشم همّتش ارسوی آسمـان نگری یکی مغاك نماید سیاه وژرف چوچاه
برای و حزم جهانرا نگاه تاند داشت ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
چرا نتاند تاند من این غلط گفتم بدین عقوبت واجب شود معـاذالله
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه
چرا نگویم کو راسخا همی گوید که نام خویش بیفزاو مال خویش بکاه
کسی که نام و بزرگی طلب کند نه شگفت کـه کوه زربیر چشم او نمـاید کاه

۱ ـ گـاه تخت سلاطین و کرسی زرّین

بخاصه آنکه باصل و هنر چو خواجه بود — نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند — بر آستانهٔ او بر زمین نهاده جباه
بهمّت و به سخا و بهیبت و بسخن — بمردمی که چنو نافریده است اله
بنیم خدمت بخشد هزار پاداشن — بصد گنه نگراید بنیم باد افراه(۱)
۵ خدای در سر او همّتی نهاده بزرك — از آسمان وزمین مهتر و فزون‌صدراه
بساکسا که گنه کرد وهیچ عذر نداشت — دل کریمش ازآنکس نخواست عذر گناه
دراین‌دومه که من‌اینجامقیمم ازکف او — بکام دل برسیدند زایری پنجاه
یکی منم که چنان آمدم مثل بر او — که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه
کنون چنان‌شدم‌از برکت‌سخاش که من — بناز پوشم توزیّ و صدرهٔ دیباه(۲)
۱۰ بصرّه زرّ بهم کردم و ببدره درم(۳) — همی روم که کنم خلق را ازین آگاه
براه منزل من گر رباط ویران بود — کنون‌ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه
چنین کنند بزرگان زنیست هست کنند — بلی ولیکن نه هر بزرك و نه هرگاه
همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار — چنان‌کجا نبود نیکخواه چون بد خواه
همیشه تا بشرف باز برتر از گنجشك — چنان کجا بهنر شیر برتر از روباه
۱۵ جهان متابع او باد و روزگار مطیع — خدای ناصر او باد و بخت نیك پناه
بنیك نامی اندر جهان زیاد و مباد — بجز بنیکی نام نکوش در افواه

درمدح خواجه‌بزرگ وعذر تقصیر خدمت

ای رسانیده مراحشمت و جاه تو بجاه — فضل و کردار تو بگرفته زماهی تاماه
ای مرا سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عزّ — وز بلاها وجفاهای جهان پشت وپناه
۲۰ واجب آنستی کاین بندهٔ دیرینهٔ تو — نیستی‌غایب روزیّ و شبی زین درگاه
گاه بی زخمه بخرگاه تو بربط زنمی — تاکسی نشنودی بانك برون ازخرگاه
گاه در مجلس تو شعر بدیهه کنمی — بزمانی نهمی پیش تو بیتی پنجاه
عذرها دارم پیوسته دُرست و نه درست — گربخواهی همه پیش تو بگویم دلخواه(٤)

۱ – پاداشن جزای کردار نیك – باد افراه جزای کردار بد ۲ – (کنون چنان شدم از برّ او کجا تن‌من – بناز پوشد توزی و صدرهٔ دیباه) توزی‌کتان – صدره‌بضمّ لباسی که سینه‌را بپوشاند – دیباه‌حریر نازك ۳ – صرّه کیسه و همیان‌درهم و دینار – بدره‌خریطه از تیماج یاپارچه که در آن زر مسکوك کنند ٤ – (تو بگویم تو بخواه)

دان و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش — دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه
اوّلین عذر من آنست که من مردی ام — دوست دار می و معشوق و تو هستی آگاه
هر زمان تازه یکی دوست درآید زدرم — هم سبك روح بفضل و هم سبك روی بجاه
دل ایشانرا ناچار نگه باید داشت — گویم امروز نباید که شود عیش تباه
رود میگیرم و میگویم هان تا فردا — شغل فردا این چون پیش بود سیصد راه
خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا — با دو تقصیر چنین برشوی از روی اله
چون برون آیم ازین پرسم از حال وزکار — دوزخی پیش من آرند پراز دود سیاه
گاه گویند فلان استر کم خورده خوید(۱) — گاه گویند فلان ترك بیفکنده کلاه
من همیگویم استر بر بیطـار فرست — اسب را بینی برگاه برو دار نگاه(۲)
سال تاسال دراین مانده‌ام وهمچومنند — اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه
چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر — چون بشهر آیم باشم بتسیجیدن راه
گنههان من بیچاره بدین عذر ببخش — راد مردان بچنین عذر ببخشند گناه
تانگوئی که فلان بندهٔ من بود وکنون — نگذرد سوی در خانهٔ ما ماه بماه
من همان بنده‌ام و بلکه کنون بنده‌ترم — همچنین است وخدای ازدل من هست آگاه
کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم — ورچه هستم بدل ومردی واحسان برناه
گرهمی شعر نگویم نه ازانست که هست — دل من برتو و برخدمت تو گشته تباه(۳)
جاودان شادبزیّ و تن تو شاد و عزیز(٤) — بتو آراسته این مجلس و این بالش وگاه(٥)
دوست داران ترا خانهٔ عشرت برکاخ — بدسگالان ترا خانهٔ خرّم برچـاه
تو بجائی که همه ساله بود نعمت و ناز — دشمنان تو بجائی که نه آب و نه گیاه
دوستانرا زتو همواره همین باد که هست — عزّ بی خاری و پاداشن بی باد افراه(٦)

درمدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

آن سمن‌عارض من کرده بنا گوش سیاه — دو شب تیره بر آورده زدو گوشهٔ ماه

---

۱ - (کم کرده هوید) هوید جل شتر است ۲ - (بر گاه کن و دار نگاه) ۳ - (گر همی شعر بگویم نه ازانست که هست - دل من برتو و برخدمت تو گشته گواه) ٤ - (جاودان شادزی و باد تن و جانت عزیز) ٥ - گاه تخت ٦ - پاداشن جزای کردار نیك و بادافراه جزای کردار بدو زشت

سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز ... چون توان دیدن آنعارض چون سیم سیاه

روزگار آنچه توانست بر آنروی بکرد ... بستم جایگـه بوسهٔ من کرد تباه

بچکد خون زدل من چو برویش نگرم ... نتوانم کرد از درد برآنروی نگاه(۱)

شب نخسبم زغم وحسرت آنعارض وروز ... تابشب زین غم و زین درد همیگویم آه

بکنه روی سیه گردد و سوگند خورم ... کان بت من بهمه عمر نکرده است گناه

او سخن گفت نتاند چه گنه تاند کرد ... گنه آن چشم سیه دارد وآن زلف دوتاه

عارضش را گنه وز ّلت همسایه بسوخت ... خویش کی داشت کس از زّلت همسایه نگاه(۲)

گنه یکتن ویرانی یك شهر بود ... این من ازخواجه شنیدستم درمجلس شاه

خواجهٔ سیّد بوبکر حصیری که بدواست ... چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه

آن کریمی که کریمان چو ازو یاد کنند ... همه برخاك نهند از قبل جاه جباه

جاه جویند بدان خدمت وباجاه شوند ... برتر ازخدمت آنخواجه چه عزّاست وچه جاه

خدمت او کن و مخدوم شوو شاد بزی ... من ازینگونه مگر دیدم سالي پنجاه(۳)

اندرین دولت صد تن بشمارم که شدند ... همه از خدمت او با کمر زرّ و کلاه

قبلـهٔ محتشمانست درِ خانـهٔ او ... کس نبینند تهی از محتشمان آن درگاه

او بر کس نشود هرگز و یك مهتر نیست ... کو نیاید بزیارت بر او چندین راه

هر که او پیش چو درمجلس آنخواجه نشست ... بدو زانو شود و خواجه مربّع بر گاه(٤)

چون بر شاه بود هر که بود جز پسران ... پیش اوباشد حشمت تو ازین بیش مخواه

پایگاهیست مراورا بر آنشاه بزرگ ... زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه

او بر شاه بفضل و بهنر گشت عزیز ... زین قِبَل بینم ازو جمله زبانها کوتاه

زان خداوند مراین مهتر با همّت را ... هر زمان بیش بود نیکوئی انشاء الله

برسد جائی کز مرتبت وجاه و خطر ... بزند خیمـهٔ زرّ بر سیمین خرگاه(٥)

لشکری سازد چندان ز غلامان سرای ... که جدا باید کردن زملك لشکرگاه

نه غریب است این ازنعمت آن بارخدای(٦) ... اینسخن راه نمولست و بدو دارد راه(۷)

---

۱ - (نتوان کردن ازدردبدانروي نگاه) ۲ - (خویشتن داشت) ۳ - (بگردیدم) (نگردیدم)
٤ - گاه‌نغت ٥ - (برزندخیمه) ٦ - (نه غریب است مراین نعمت ازان) ۷ - (بدو دارد راه)

گر بفضل و بهنر باید ازین یافته گیر — نیست فضلی که نه آن فضل بدو داد اله

خلق را داند کرد او مهی و داند داشت — چه بپاداشن نیك و چه ببد باد افراه

نیك عهد است که گرچاکر شاهی بجهد — بار بدهدش چو در خانهٔ او کرد پناه

بس کسا کو بچه افتاد و ز نیکو نظرش — رسته گشت و بسر چاه رسید ازبن چاه

٥ راد مردان همه با درگهش آموخته اند — چون بز رُس که بیاموزد با سبز گیاه (١)

جاودان شاد زیاد آن بهمه نیك سزا — تنش آباد و خرد پیرو دل و جان برناه

جشن نوروز وسر سال بر او فرّخ باد — چون سرسال بدو فرّخ و میمون سرماه

چشم او روشن و دلشاد بروی صنمی — که بود لاله برِ دورخ او زرد چوکاه

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

١٠ ایصورت بهشتی در صد رهٔ بهائی — هرگز مباد روزی ازتو مرا جدائی

توسرو جویباری تولالهٔ بهاری — تو یار غمگساری تو حور دلربائی

شیرین تر ازامیدی واندردلم نویدی — نیکو تراز هوائی و اندر دلم هوائی (٢)

خرّم تراز بهاری زیبا تراز نگاری — چابك تراز تذروی فرّخ تر ازهمائی (٣)

در دل بجای عقلی درتن بجای جانی — درسر بجای هوشی درچشم روشنائی

١٥ سرو ومهت نخوانم خوانم چرا نخوانم — هم ماه با کلاهی همسرو باقبائی

ماهی بروی لیکن ماه سخن نیوشی — سروی بقدو لیکن سرو سخن سرائی

از جمع خوبرویان من خاص مرترایم — شاید که من ترایم زیرا که تومرائی

من مرترا پسندم تو مر مرا پسندی — من سوی تو گرایم توسوی من گرائی

برتو بدل نجویم برمن بدل نجوئی (٤) — هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی

٢٠ ماه غزل سرائی مرد ملك ستایم — ازتو غزل سرائی از من ملك ستائی (٥)

گرمن ملك ستایم آنرا همی ستایم — کورا سزد زایزد بر خلق پادشائی (٦)

---

١ - رُس بضمّ اوّل بمعنی حریص است صاحب انجمن ناصری در ذکر این لغت بدین بیت استشهاد کرده ودر سایر نسخ چنین است (راد مردان همه بادرگهش آمیخته اند - چون طبرزدکه بیامیزد با سبز گیاه) ٢ - (واندر سرم هوائی) ٣ - تذرو مرغ صحرائی شبیه بخروس

٢٥ ٤ - (بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی) ٥ - (من می ملك ستایم گر تو غزل سرائی)

٦ - (نور است دون ایزد)

سلطان یمین دولت محمود امین ملّت — آن پادشاه دنیا آنخسرو خدائی
ای اصل نیکنامی ای اصل برد باری — ای اصل پاکدینی ای اصل پارسائی
مریاد جان اورا هرروزه درمدیحش — ازخاك بر کنی دان ار آسمان گوائی
ای آنکه ملك هرگز بر تو بدل نجوید — ای آنکه خسرو یرا ازخسروان توشائی (۱)
۵ هم ملك راجمالی هم فضل را کمالی — هم داد را ثباتی هم جود را بقائی
میر بزرگ نامی گرد گران سلیحی — شیر ملك شکاری شاه جهان کشائی
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم — گرچه نه مصطفائی گرچه نه مرتضائی
گرچه نه مرتضائی زاشکال مرتضائی — گرچه نه مصطفائی زامثال مصطفائی
ازحلم و از تواضع گوئی مگر زمینی — وزطبع وازلطافت گوئی مگر هوائی
۱۰ پروردگار دینی آموزگار فضلی — هم بیشهٔ وفائی هم ریشهٔ سخائی (۲)
هر بندرا کلیدی هرخسته را علاجی — هر کشته را روانی هر دردرا دوائی
جوینده را نویدی خواهنده را امیدی — درمانده را نجاتی درویش را نوائی
باهر که عهد کردی یکرای و یکزبانی — وین هر دوازوفا بند توخودهمه وفائی
هرحاجتی که داری زایزدهمه رواشد — من حاجتی ندیدم هرگز بدین روائی
۱۵ جائی که عزم باید مرد درست عزمی — جائی که رای باشد شاه بلندرائی
آنجا که رزم جوئی دیماه دشمنانی — وآنجا که بزم سازی نوروز اولیائی
چون تیغ بر کشیدی گیرندهٔ جهانی — چون جام بر گرفتی بخشندهٔ عطائی
از بخشش توعالم پرجعفریّ و رکنی (۳) — وزخلعت تو گیتی پر رومی وبهائی (٤)
مردی همی نمائی گیتی همی گشائی — بدعت همی زدائی طاعت همی فزائی (۵)
۲۰ یك بندهٔ تودارد زینسوی رود شاری — یك چاکر تو دارد زانسوی گنگ رائی (٦)
گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری — درهر کسی رسیدی میرا مگر قضائی
هر هفته عالمی را با زر بپیش روئی — هر ماه خسروی با تیغ در قفائی

---

۱ ـ شائی بمعنی شایستهٔ ۲ ـ (هم شیرهٔ سخائی) ۳ ـ زر جعفری زر خالص منسوب بجعفر برمکی وزر رکنی طلای خالص منسوب برکن نامی کیمیاگر ودر بعضی نسخ بجای رکنی (عدنی)
۲۵ بود ٤ ـ رومی و بهائی دوپارچه وجامهٔ قیمتی ۵ ـ (ملکت همی ربائی) ٦ ـ شار نام عمومی سلاطین غرجستان و رای سلاطین هند را گویند

از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی ... وز بهر خصم جستن در یك مکان نپائی
هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفّر ... چون با ظفر شریکی لاشك مظفّر آئی
مر دوستان دین را یك یك همی نوازی ... مر دشمنان دین را یك یك همی گزائی
ضرّ منافقانی نفع موافقانی ... اینرا همی بپائی وانرا همی نپائی
چشم مخالفانرا چون ناشکسته خاری ... چشم موافقانرا چون سوده توتیائی
تا ز ابر مهرگانی گردد هوای روشن(١) ... که روز تیره آرد که باز روشنائی(٢)
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد ... چون آسیای زرّین بر چرخ آسیائی
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت ... تا بانبید و ساغر پیوسته دست سائی(٣)
دایم بفتح و نصرت جفت و ندیم بادی ... بی کوشش زمینی با بخشش سمائی

در توصیف شمشیر سلطان محمود گوید

یکی گوهری چون گل بوستانی ... نه زرّ و بدیدار چون زرّ کانی
بکوه اندرون ماندهٔ دیرگاهی ... بسنگ اندرون زادهٔ باستانی
گهی سرخ چون بادهٔ ارغوانی ... گهی زرد چون بیرم زعفرانی(٤)
لطیفی برآمیختـه با کثافت ... یقینی برابر شـده با گمـانی
نه گاه بسودن مر آنرا نمایش ... نه گاه گرایش مر آنرا گرانی
هم او خلق را مایهٔ زورمنـدی ... هم او زنده را مایهٔ زندگـانی
ازو قوّت و فعل برّی و بحری(٥) ... ازو حرکت و طبع انسیّ و جانی
غم عاشقی ناچشیده ولیکن ... خروشنده چون عاشق از ناتوانی
چو زرّین درختی همه برك و بارش ... ز گوگرد سرخ و عقیق یمـانی
چو از کهربا قبّـهٔ برکشیده ... زده بر سرش رایت کاویانی
عجب گوهر است این گهر گر بجوئی(٦) ... مراورا نکو وصف کردن ندانی(٧)
نشان دو فصل اندر او باز یابی ... یکی نوبهاری یکی مهرگانی

---

١ - (تا ز ابر مهر ماهی) (تا ز بر مهر و ماهی) ٢ - (چون خورده رنگ خردی سیّارهٔ سمائی) (رنگ حوری درشارهٔ ستائي) ٣ - (تا تازه با هوائی هر روز دست سائی) ٤ - (شبرم زعفرانی) شبرم گیاهی است که در کنار جویها روید - بیرم پارچهٔ لطیف و نازك ٥ - (ابریّ و بحری) ٦ - (چون بجوئی) ٧ - (وصف کردن توانی).

ز اجزای او لالهٔ مـرغزاری ز آثار او نرگس بوستـانی
بعرض شبه گوهـر سرخ یابی ازو چون کنند باتو بازارگانی
کناری گهر برسر تو فشـاند چو مشتی شبه برسر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را گهی ساده سودیّ و گاهی زیانی
٥ نه سنگی وسنگ ازتو ناچیز گردد مگر خنجر شهریار جهـانی
یمین دول میر محمود غازی امین ملل شاه زاولستـانی
شهی خسروی شهرباری امیری که بدعت زشمشیر او گشت فانی
ملك فرّه و دولتس بیکرانه جهان خسرو و سیرتش خسروانی
نه چون او ملك خلق دیده بگیتی نه چون اوسخی خلق داده نشانی
١٠ همه میل او سوی ایزد پرستی همه شغل او جستن آنجهـانی
سپه برده اندر دل کافرستـان غزا کرده در روزگار جوانی
زهندوستان اصل کفرو ضلالت بـریده بشمشیر هنـدوستـانی
نهاده که هنـد برخـان هندو چو دشت کتر بر سر خان خانی(١)
زهی خسروی کز بزرگیّ و مردی میان همه خسروان داستـانی
١٥ ترا زین سپس جز فرشته نخوانم ازیرا که تو آدمی را نمـانی
بـبزم اندرون آفتـاب منیری برزم اندرون اژدهـای دمانی(٢)
ترا رزمگه بزمگاهست شـاها خروش سواران سرود اغـانی
ازین روی جز جنگ جستن نخواهی بجنگ اندرون جز مبارز ندانی
بهر حرب کردن جهانی گشائی بهر حمله بردن حصـاری ستانی
٢٠ زباد سواران تو گرد گردد زمینی که لشکر در او بگذرانی
بخندد اجل چون توخنجربرآری بجنبد جهان چون تو لشکر برانی
ترا پاسبـان گرد لشکر نیـاید کـه شمشیر تو خود کند پاسبانی
ندارد خطر پیش تو کوه آهـن کـه آهن گـدازیّ و آهـن کمانی
جهانرا ز کفرو ز بدعت بشستی بپـیروزی و دولت آسمـانی

٢٥ ١ ـ (بر سر خون خاني) ٢ ـ دمان تند و تیز و فریاد از روي خشم و غضب .

نیاید بسی تا ببغداد و بصره غلامی بصدر امارت نشانی
اگرچه زنوشین روان درگذشتی بانصاف دادن چو نوشین روانی
کریمی چو شاخی است اورا تو باری سخاوت چو جسمی است اورا تو جانی
همی تا کند بلبل اندر بهاران بباغ اندرون روز و شب باغبانی
۵ ببزم اندرون دلفروز تو بادا بدو فصل دو مایهٔ شادمانی
بوقت بهارا سپر غم بهاری[1] بوقت خزانی عصیر خزانی[2]
تو بادی جهان داور دادگستر تو بادی جهان خسرو جاودانی
چنین صد هزاران سده بگذرانی بپیروزی و دولت و کامرانی

در تحریض بحرکت هند و تسخیر کشمیر گوید

۱۰ هنگام گلست ای بدورخ چون گل خودروی همرنك رخ خویش بباغ اندر گل جوی
همرنك رخ خویش تو گل یابی لیکن همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
مجلس بلب جوی بر ای شمسهٔ خوبان کز گل چو بنا گوش تو گشته است لب جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن پیش آر مل سرخ و برون کن گل دوروی[3]
باغیست بدین زینت آراسته از گل یکسو گل دوروی و دگرسو گل یك روی[4]
۱۵ تا این گل دو روی همی روی نماید[5] زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
ما را ره کشمیر همی آرزو آید ما ز آرزوی خویش نتابیم بیکموی[6]
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم از دست بتان پهنه کنیم ازسربت گوی[7]
۲۰ شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد امسال نیارامم تا کین نکشم زوی
غزواست مرا پیشه وهمواره چنین باد تا من بوم از بدعت وازکفر جهانشوی
کوه و درهٔ هند مرا زآرزوی غزو خوشتر بود از باغ وبهار ولب مرزوی[8]

---

۱ - (بوقت بهاران عصیر بهاری) ۲ - (بوقت خزان هم عصیر خزانی) ۳ - (می سرخ و فروکن گل خود روی) ٤ - (گل خود روی) ٥ - (تازین گل خود روی)
۲۵ ٦ - (دیریست که مارا ره غزو آرزو آمد - ما زآرزوی خویش نتابیم همی روی) ۷ - پهنه نوعی ازچوگان که سر آن پهن است (ازسرشان گوی) ۸ - مرزوی بمعنی مرز است

خاری که بمن درخلد اندر سفر هند | به چون بحضر درکف من دستهٔ شبّوی
غاری چوچه مورچگان تنک‌دراین‌راه | به‌چون‌بحضر ساخته از سرو سهی کوی
مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد[1] | بر دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی[2]
با دشمن دین تا نزنم باز نگردم[3] | ورقلعهٔ او آهن چینی بود و روی
۵ بس شهر که مردانش با من بچخیدند | کامروز نبینند در او جز زن بیشوی
تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان | تا کبك بود نگذرم ازوادی آهوی
ازدولت ما دوست همی نازد گوناز | برذّلت خود خصم همی‌موید گوموی

در مدح سلطان محمود غازی غزنوی گوید

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای | تا کجا پرزند امسال و کجا دارد رای
۱۰ وقت‌آن‌شدکه بدشت‌آید طاووس و تذرو[4] | تا شود برسر شخ کبك دری شعرسرای[5]
شیر در بیشه و در دشت همانا نبود | باز را از پی مرغان شکاری سودای
بازو جز باز کنون روی نیارند نمود | گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
همه مرغان‌جهان سربخس اندرشده اند | اندر آنوقت که سیمرغ بجنبید ازجای
اندراین‌وقت‌چه‌شاهین‌وچه‌باز و چه‌عقاب | جمله محبوس سپاهند بر ایشان بخشای[6]
۱۵ مثل جنبش سیمرغ چه چیزاست‌بگوی | مثل جنبش شاه آن ملك شهر کشای
خسرو غازی محمود خداوند جهان | آنکه‌بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای
چون بجنبید زغزنین‌همه شاهان جهان | بیشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
بهرا سند و بفتح و ظفرش فال زنند | گرمثل بر سر ایشان فکند سایه همای
اوچوسیمرغ‌است‌آریّ‌وشهان‌جمله‌چومرغ | مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای
۲۰ شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد | همه شاهان جهانرا بهنر دست گزای[7]
او بسند و بسر اندیب و بجیپور بود[8] هیبت او بختا خان و بفرغان و تغای

---

۱ - چهره بضمّ اوّل بمعنی غلام وپسر ساده وملازم امرد صاحب فرهنگ ناصری این بیترا برای اینمعنی شاهد آورده ونویسد چهره باین معنی لغت هندی است ۲ - مشکوی حرم سرای سلاطین وبمعنای بتخانه نیز آمده ۳ - (ازدشمن دین تابزیم باز نگردم) ٤ - تذرو مرغ صحرائی شبیه
۲۵ بخروس ٥ - شخ کوه و دهنهٔ کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند ٦ - (جملگی محبوسانند برایشان بخشای) ۷ - (دست آرای) (دست گرای) ۸ - (بیمپور بود)

خوش نخسبند کنون ازفزع وهیبت او   نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رامی
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود   که نه باحسرت وغم باشد و بانالهٔ ووای
این همیگوید کای بخت بیکباره مرو   وان همیگوید کای دولت یکروز بپای
بخت و دولت بر آنکس چکنند کونکند   بتن وجان و بدل خدمت آن بارخدای
۵ هرکه اوخدمت فرخندهٔ اوپیشه گرفت   بر جهان کام روا گردد و فرمانفرمای
تا قدرخان کمرخدمت او بست ببست   از پی خدمت او یکرهه فغفور قبای
همه ترکستان بگرفت و بخانه بنشست   بشرف روز فزون و بهنر ملك آرای(۱)
دولت سلطان بر هر که بتابد نشگفت   گر شود باد هوا بر سر او عنبر سای
سال و مه دولت آن بارخدای ملکان   همچنان باد ولی پرورو دشمن فرسای
۱۰ ازهمه شاهان امروز که دانی جز ازو   مملکت را وبزرگیّ و شهی را دربای(۲)
گرکسی گوید مانندهٔ او هیچ شه است   گو برو خام درائی مکن و ژاژ مخای(۳)
آنکه او را بستاید چه بود پاك سخن   وانکه اورا نستاید چه بود یافه درای
هرستایش که جزاوراست نکوهش به ازآن   فرّخی تا بتوانی جز ازو را مستای
تا چو بیجاده نباشد بنکو رنگی سنگ(٤)   تا چو یاقوت نباشد ببها کاه ربای
۱۵ شادمان با دوتن آسان وبکام دل خویش   دشمنانرا ز نهیبش دل وجان اندر وای

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

ایدوست بصد گونه بگردی بزمانی   که خوش سخنی گردی وگه تلخ زبانی
چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسي   چون خشم کني خشم ترانیست کرانی
مانند میان تو وهمچون دهن تو   من تن کنم ازموی ودل ازغالیه دانی
۲۰ گویم زدل خویش دهان سازمت ایماه(۵)   گوئی نتوان کرد زیك نقطه دهانی
گویم زتن خویش میان سازمت ایدوست   گوئی نتوان ساخت زیك موی میانی
جانیست مراجان پدرجز دل وجز تن   وین نیز بر من نکند صبر زمانی

---

۱ - (بهنر روز افزای)   ۲ - بای بمعنی بایسته یعنی محتاجٌ الیه وبمعنی شایسته وسزاوار
۳ - خام درا و ژاژ خا بیهوده و لغو و هرزه گو و یافه درا   ٤ - بیجاده یاقوت کم رنگ .
۲۵ ۵ - (دهانت کنم ایماه)

گر گوئی بفرست نگویم نفرستم — با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی

جانی بدهم تا بزبانی زتو برهم — من سود کنم گر زتو برهم بزبانی

جان بدهم ودل ندهم کاندردل من هست — مدح ملکی مال دهی ملک ستانی(۱)

شهزاده محمّد ملك عالم عادل — کزشا کر او نیست تهی هیچ مکانی

تا او بامارت بنشست از پی گنجش — هر روز بکوه از زر بفزاید کانی(۲)

گیتی چو یکی کالبداست او چو روانست — چاره نبود کالبدی را ز روانی

کافی تر ازو دهر نپرورده امیری — وافی تر ازو ملك نیاورده جوانی(۳)

او را ز پی فال پدر تخت فرستاد — تختی همه پر صورت و پر صنعت مانی(۴)

با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی — پیلی که بر او شیفته گشته است جهانی

مر دولت را بر تر ازین نیست دلیلی — مر شاهی را برتر ازین نیست نشانی(۵)

آنچیز کز این پیش گمان بود یقین گشت — دانی نتوان داد یقینی بگمانی

آنچیز کز این پیش خبر بود عیان گشت — دانی که نگیرد خبری جای عیانی

آب و شرف و عزّ جهان روز مهان راست — با روز مهان جمله نیرزند بنانی

از بخشش او خالی کم یابم دستی — وز نعمت او خالی کم یابم خوانی

با بخشش او دهر چه چیز است سرابی — با همّت او چرخ چه چیز است کمانی

او راز جفا دهر امان داد ونداده است — مر هیچ شهی را ز جفا دهر امانی

با او بوفا ملك ضمان کرد ونکرده است — با هیچ ملك ملك بدینگونه ضمانی

ای بار خدائی که کجا رای تو باشد — خورشید درخشنده نماید چو دخانی

زیر سخن خوب تو صد نکته نهانست — زان هر نکتی راست دگرگونه بیانی(۶)

فضل تو همیگوید هر فضل ستائی — مدح تو همی خواند هر مدحت خوانی

هرچند نهان همه خلق ایزد داند — از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی

پیکان تو مانند ستاره است که نو نو — هر روز کند بر دل خصم تو قرانی

اندر دل هر شیر ز قربان تو تیریست(۷) — واندر بر هر گرد زرمح تو سنانی(۸)

---

۱ - (شکرستانی) ۲ - (بکوه اندر) ۳ - (ندیده است جوانی). ۴ - (همه بر صورت در صنعت) ۵ - (بهتر ازین چیست نشانی) ۶ - (هر نکتی راز دگرگونه). ۷ - قربان جای کمان

۸ - بر بمعنی سینه است

چون تیر وکمان خواستی اندر صف دشمن — انگشت کسی برد نیارد بکمانی

چون تیغ بکف گیری هر جای بجوئی — از کشته و از خسته نکوئی وستانی[۱]

تا گیتی راست بهر فصلی طبعی — تا ایزد راست بهر کاری شانی[۲]

شاه ملکان باش وخداوند جهان باش — بگشای جهانرا ز کرانی بکرانی

درخدمت تو هرچه بترکستان ماهی[۳] — زیر علمت هر چه در آفاق میانی[۴]

دایم دل تو شاد بدیدار نگاری — شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی

چشم من وآنروز که بینم لب دجله — از رنگ علمهای توچون لاله ستانی

در مدح ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

بمن باز گرد ای مه ار میتوانی[۵] — که تلخ است بیتو مرا زندگانی

من اندر فراق تو ناچیز کردم — جمال و جوانی دریغا جوانی

دریغا تو کز پیش رویم جدائی — دریغا تو کز پیش چشمم نهانی

سفر کردی و راه غربت گرفتی — براه اندر آخر همی دیر مانی

چه گوئی بتو راه جستن توانم — چگویم بمن باز گشتن توانی

دل من ز مهر تو گشتن نخواهد — دلی دیدهٔ تو بدین مهربانی

گرفتم که من دل ز تو برگرفتم — دل من کند بیتو همداستانی

من از رشك روی تو دیدن نیارم — سهی سرو آزادهٔ بوستانی

زبس کز فراق توهرشب بگریم — بگرید همی بامن انسیّ و جانی

ترا گویم ایعاشق هجر دیده — که ازدیده هرشب همی خون چکانی

چه موبی چه گریی چه نالی چه زاری — که از ناله کردن چو نال نوانی

چرا بردل خسته از بهر راحت — ثنا های قطب المعالی نخوانی

ابو احمد آن اصل حمد و محامد — محمّد کش از خسروان نیست ثانی

همه نهمت و کام او خوب کاری[۶] — همه رسم و آئین او خسروانی

جهانرا همه فتنهٔ خویش کرده — بنیکو خصالیّ و شیرین زبانی

ستان بپشت خوابیده ۲ - (بهرکاری سانی) ۳ - (اندر خدمت هر که بترکستان یابی)
(بمانی) ۵ - (اي شده گر تواني) ٦ - نهمت بفتح نون منتهای همّت کسي در چیزی

بآزادگی از همه شهریاران پدیداست همچون یقین از گمانی
زهی برخرد یافته کامکاری زهی بر هنر یافته کامرانی
اگر چند از نامور تر تباری وگر چند کز بهترین خاندانی
بزرگی همی جز بدانش نجوئی ملك زادگان کنونرا نمانی
زفصل و هنر چیست کانرا نداری زعلم و ادب چیست کانرا ندانی
بعلم و ادب پادشاه زمینی باصل و گهر پادشاه زمانی
پدر شهریار جهانداری و تو ز دست پدر شهریار جهانی
عدوی تو خواهد که همچون تو باشد بآزاده طبعی و مردم ستانی
نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید باندیشه از نیست هستی نیاید بکوشیدن از جسم جانی
ترا نامی از مملکت حاصل آمد بگردی بدان نام بس شادمانی
بکوشی کنون تا همی خویشتن را چو آن نام نیکو دگر گسترانی
مگر عهد کردی که درهر دل ایشه ز کردار نیکو نهالی نشانی
بدست سخی آزها را امیدی بلفظ حری نکته ها را بیانی
بی نام و نانند خلق زمانه تو مر خلق را مایهٔ نام و نانی
که مهربانی چو خرّم بهاری که خشم و کین همچو بادخزانی
اگر مر ترا از پدر امر باشد بتدبیر هر روز شهری ستانی
بهیبت هلاك تن دشمنانی بچهره چراغ دل دوستانی
بصید اندرون معدن ببر جوئی مگر تو خداوند ببر بیانی(۱
ز بهر تقرّب قوی لشکرت را سپهر از ستاره دهد بیستگانی(۲
سخاوت بر تو مکین است شاها ازیرا که تومر سخا را مکانی
اگر بخل خواهد که روی تو بیند بگوش آید اورا ز تو لن ترانی
همه ساله گوهر فشانی زدو کف همانا که تو ابر گوهر فشانی

۱ - ببر بیان جبّه و جامهٔ بودکه رستم در جنگ میپوشید ۲ - بیستگانی مواجب لشکریان و و ماهیانهٔ چاکران.

بمحنت همه خلق را دستگیری | بروزی همه خلق را میزبانی
زحرص برافشاندن مال جودت | بزایر دهد هر زمان قهرمانی
نشان ده‌زخلقت‌نداده‌است هرگز | نشانخواه را جز بخوبی نشانی
توانگر بود بر مدیح تو مادح | ز علم و نکت و زطراز معانی(۱)
الاتاکه روشن ستاره‌است هرشب | براین آبگون روی چرخ کیانی
هوا را بود روشنیّ و لطیفی | زمین را بود تیرگیّو گرانی
تو بادی جهاندار تا اینجهانرا | ببهروزی و خرّمی بگذرانی
بمزّاندرون ملك تو بینهایت | بملك اندرون عزّ تو جاودانی
ترا عدل نوشیروانست و از تو | غلامانت را تاج نوشیروانی
جزاین یك‌قصیده که‌ازمن‌شنیدی | هزاران قصیده شنو مهرگانی

در مدح ابواحمد محمد بن محمود

همی سراید چنگ آن نگار چنگ‌سرای | نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای
غذای روح سماعست وآنِ شخص نبید(۲) | خوشا نبید که بخشد سماع طبع کشای(۳)
نبید تلخ و سماع حزین‌و روی نکو | بدین سه چیز بود مردم جهانرا رای
مرا طبیب جهاندیده این‌سه‌فرموده‌است | تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم | زبهر روی نکو مانده‌ام دل اندر وای(۴)
کجا شد آن صنم ماهروی سیمین تن | کجا شد آن بت عاشق پرست مهر لقای
بمجلس از کف او خورد می‌نبید بزرك | بیاد خدمت درگاه میر بار خدای
امیر عالم عادل محمّد محمود | خدایگان جهان خسرو جهان آرای
مظفّری که باندیشه کین تواند توخت | ز پیل آهن یشک وز شیر آهن خای(۵)
زکور مالی تدبیر او تباه کند | فسون جادوئی جادوان نای نمای(۶)
به پیش بینی آن بیند او که دیده نبند | منجّمان بسطرلاب آسمان پیمای

---

۱ – طراز بکسر اول زینت و در یك نسخه چنین بود (ز علم و ز طرز و ز بحث و معانی)
۲ ـ شخص کالبد و بدن ۳ ـ (خوشانبید کبی با سماع) ۴ ـ درواي سرگشته و حیران
۵ ـ توخت یعنی‌کشید ـکینه‌توزیعنی‌کینه‌کش‌ویشک برو زن‌اشک‌چهاردندان پیش سباع که انیاب‌خوانند
۶ ـ این بیت در نسخ موجوده بهمین صورت بود

زهی تن هنر و چشم نیکنامی را   چو روح در خورو همچون دو دیده اندر بای(۱)
تو را همایون دارد پدر بفال که تو   ستوده طلعتی و صورت تو روح فزای
اگر تو نیستی از هر شهی همایون تر   نشان رایت تو نیستی خجسته همای
کسیکه گوید من چون تو ام بفضل و هنر   سبك خرد بود ویافه گوی وژاژ درای(۲)
۵ کسیکه خواهد تا فضل تو بپوشاند   گو آفتاب درفشنده را بگل اندای(۳)
بتست علم عزیز و بتست عدل مکین   بتست جود متین و بتست فضل بپای
همی ستود نداند ترا چنانکه توئی   زبان مادح و اندیشهٔ ملوك ستای
زبوی خلق تو اطراف گوز کانانرا   همی شناخت ندانم ز دست عنبرسای
امیر زیبی و شائی بتخت ملك و بتاج   همی بباش مراین هر دو را توزیب و توشای(٤)
۱۰ چنانکه گوی سعادت ربودهٔ ز ملوك   ز خسروان جهان گوی مملکت بربای
یکی ستاره بر آمد بنام دولت تو   زهی ستاره بوقت آمدی برآی برآی
دلیر باش و ببازوی او شجاعت کن   بلند باش و بشمشیر او جهان پیمای
بدان مقام رسانش که رای بر در او(۵)   سپید مهره زند بر نوای روئین نای
ایا برادی بر کنده خانمان نیاز   چو شاه شرق بشمشیر تیز خانهٔ رای
۱۵ همیشه آرزوی من بگیتی این بوده است   که من بحضرت تو یابمی بخدمت جای
مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد   چه آرزوست که من آن نیافتم زخدای
بجایگاهی کانجا ملوك روی نهند   همی نهم من و یاران من بخدمت پای
من این کرامت و فضل از خدای دانم و بس   براین کرامت یا ربّ تو هر زمان بفزای
ز بهر تقویت دین ایزدی با تیغ   زروی ملك همی زنگ کفر و دین بزدای
۲۰ همیشه تا که نبوده است چون دو رو یکدل   چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای(٦)
همیشه تا دل میخوارهٔ سماع پرست   شود گشاده بآوای رود رود سرای
امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش   جهان گشای و ولیّ پرورو عدو فرسای
زمانه را بتو امنیّت است و آسایش   زمانه تا که بپاید تو با زمانه بپای

---

۱ - بای بایسته وسزاوار   ۲ - (هرزه درای)   ۳ - درفشیدن بمعنی درخشیدن است
۲۵ ٤ - شای امر بشایسته بودن و شائی بتخت یعنی شایسته   ۵ - رای نام سلاطین هند   ٦ - مرای مرائی و ریاکار

همه برادی کوش و همه بدانش یاز(۱) همه بـه علم نیوش و همه بفضل گرای
همیشه طالع مسعود تو همایون باد چنانکه رایت میمون تو زبال همای

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

دل من همی جست پیوسته یاری — که خوش بگذراند بدو روزگاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد — بمعنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری بدست من آمد — که چون او بتی نیست اندر بهاری(۲)
بتی چون گل تازه کاندر مه دی — زرخسار او گل توان چد کناری(۳)
چه‌قدّش چو پیراسته زاد سروی — چه رویش چو آراسته لاله زاری
بکام دل خویش یاری گزیدم — که دارد چو یار من امروز یاری
بدین یار خود عاشقی کرد خواهم(٤) — کز این خوشتر اندر جهان نیست کاری
دل اوراهمی خواست اورا سپردم — همین به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم — پس ازخدمت شه جزاو غمگساری(٥)
شه عالم عادل داد گستر — که بی چاکر او نیابی دیاری
ولیعهد محمود غازی محمّد — مهین خسروی بر ترین شهریاری
بهر فضلی اندر جهان گشته پیدا — چو تابان مهی بر سر کوهساری
گراز تو کسی کش ندیده است پرسد — که دانی ملك را چه گوئی‌تو باری
کریم است و آزاده و تازه روئی — جوانست و آهسته و با وقاری
خوی‌وسیرت وراه‌و آئین ورسمش — پسندیده نزدیك هر هوشیاری
جهان پیش او روز باشد بخدمت — میان بسته بـر گونهٔ پیشکاری(٦)
نه اصل و بزرگیش رامنتهائی — نه احسان و کردار اورا کناری
نه هنگام زر بخشی‌او راسبت‌صبری — نه هنگام کوشش مر اورا قراری
بکار اندرون داهی پیش بینی(۷) — بخشم اندرون صابر برد باری

۱ ـ یاز امر بقصد و آهنگ کردن ۲ ـ بهار بتخانهٔ چین است ۳ ـ چد بکسر مخفف چید است کنار بغل‌وآغوش ٤ ـ (براوتامنم‌عاشقی) (براوتازیم‌عاشقی) ٥ ـ (چنو غمگساری) ٦ـ (برصورت پیشکاری) پیشکار شاگرد و مزدور ۷ ـ داهی زیرك و تیز هوش

بیك جا بر آمیخته حلم و صبرش | قراریست پنداری اندر قراری
بهر مادحی مال بخشد جهانی | بهر زائری سیم بخشد بباری(۱)
تهی نیست از بخشش او سرائی | چو از بستهٔ شاه ایران حصاری
سخاوت میان بخیلی و دستش | برآورده از روی وآهن جداری
۵ هر ابری که بگذشت بر مجلس او | زشرم کف او شود چون غباری
غمی نیست با کفش ار بر نیاید | بصد سال شمسی زدریا بخاری
حصاری و از ترکش او خدنکی(۲) | مصافی و از موکب او سواری
چونالی سبك بگذراند بتیری | گران شاخ از سالخورده چناری
زده خشت زخم خدنکیش نباید | نیاید زده مورچه فعل ماری
۱۰ هرآنکس که بیخواب شد از نهیبش | نخوابد سبك دیگر ازکو کناری
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی | که آید ز هرمویش اسفندیاری
بهر کاری اورا کند بخت یاری | جهان را نیاید چنو بختیاری
زاقبال سلطان بر او حاسدان را | شدازاشك هرچشم چون کفته ناری(۳)
از این نیکو ئیهای او دشمنان را | بسر بود در هر زمانی خماری
۱۵ زخوبی که ایزد بدو داد خواهد | همانا یکی نیست این از هزاری
زهی خسروی کاینهمه روشنائی | ز رای تو گیرد همی نوبهاری
زشادی که از تو جهانراست نونو | نبینم همی در جهان سوکواری
شکار شهان بیشتر مرغ باشد | شکار تو شیر است نیکو شکاری(٤)
چه کردار داری که در گوش هرکس | ز شکر تو بینم همی گوشواری
۲۰ مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی | چه باشد مرا بیش ازین افتخاری
چو طاوس رنگین مرا جلوه دادی | بطاوسیی چو شکفته بهاری(٥)
قبای تو جز تاجداری نپوشد | نهادی مرا مایهٔ تاجداری

---

۱ - (زر ببخشد بهاری) صاحب انجمن آرا نوشته بهار بمعنی یك تنگ بار است و این بیت راشاهد آورده و در برهان هم این معنی برای بهار مذکور است ۲ - خدنگ تیری که از چوب درخت ۲۵ خدنگ میازند ۳ - کفته بفتح شکافته وترکیده ٤ - (شکارتو شکراست) ٥ - طاووسی جامه ملوّن و مزیّن

فزودی مرا زین قبا تا قیامت — جمالی و جاهی بهر پود وتاری
بزرگی و جاه و جمال و شرف را — زبانیست گوینده زین هر چهاری
بنا کرده خدمت دهی حق خدمت — که دیده است هرگز چو تو حق گذاری
همی تا ز بهر مثل بر زبانها — درآید که هر اشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند اندر مثلها — که پهلوی هر گل نشسته است خاری
ترا باد هرجا که بنهند تختی(۱) — عدو را بود هر کجا هست داری
ز خوبان و از ریدکان سرائی(۲) — بقصر تو هر خانهٔ قندهاری

درمدح امیرابواحمد محمد بن محمود گوید

ای باد بهاری خبر باغ چه داری — پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری(۳)
هم زاول روز از تو همی بوی خوش آید — گوئی همه شب سوختهٔ عود قماری(۴)
زلف بت من داشتهٔ دوش در آغوش — نی نی تو هنوز این دل و این زهره نداری
خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد — دانم که تو با زلفك او جست نیاری(۵)
تو با گل و سوسن زن و من با لب و زلفش(۶) — ور برك بود بنشین تا بوسه شماری(۷)
من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب — وز دو لب او کرده ام امروز نهاری
ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است — پیش ملك شرق همی خواب گذاری
شاه ملکان میر محمد که مر او راست — از آمل و از شادخ تا زانسوی ساری(۸)
شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد — گر بر در او نیم زمان پای فشاری
شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن — تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری
چون خدمت او کردی و او در تو نگه کرد — فربه شوی از نعمت او گرچه نزاری
افزون دهد از طمع و ز اندیشهٔ تو بر — تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری

---

۱ - (بینند تختی) ۲ - ریدك غلام بچهٔ ترك ۳ - (سوی باده کی آری) ۴ - قمار نام شهریست در هندوستان که عود خوب از آنجا آورند ۵ - (که تو بر زلفك او دست نداری)
۶ - (تو با گل و با سوسن و من با لب) ۷ - برك بمعني قصد و عزم و التفات و پروا آمده .
۸ - شادخ مخفف شادیاخ و نام شهر نیشابور است و ظاهراً بجای کلمهٔ آمل چیز دیگر بوده و در یك نسخه چنین بود (از آمل و از ساری تا زآنسوي باری) باری نام قصبه ایست از هند

ای بسار خدای ملکان ایملك راد ای آنکه همی حقّ همه کس بگزاری(۱)
گوئی که خدا از پی آن داد ترا ملك تا کار تبه کردهٔ هر کس بنگاری
یکدست تو ابر است و دگر دست تو دریا هرگز نتوانی که نبخشیّ و نباری
رسم شعرا از تو هزار و دو هزار است آخر ده هزاری شوی و بیست هزاری
۵ فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن امروز میندیش که در اوّل کاری
از دولت سلطان و ز نیکو نیت تو این کار شود ساخته و محکم و کاری
گیتی همه همواره ترا خواهد گشتن زانگونه که هرگز بدگر کس نسپاری
خوابم نبرد تا بسرای تو نبینم چون کوه فرو ریخته دینار نثاری
آنروز خورم خوش که در اینخانه به بینم زین پنجهزاری رده ترکان حصاری
۱۰ وین درگه و این دشت پر از خیمه و پر میر شهر از بنهٔ ایشان پر مهد و عماري
از روم رسیده بر تو هدیهٔ رومی وآورده ز بلغار ترا باز شکاری
شاهان جهان روی نهاده بدر تو وزدرد شده روی بداندیش تو تاری
من شاد همی گردم زانجای بدانجای وین شعر برآواز برآورده چو قاری
بوالحارث تا آمده و ساخته با هم چون طوطك و ساری نه که چون طوطی و ساری(۲)
۱۵ درخانهٔ تو دولت و در خانهٔ تو ملك درخانهٔ آنکس که جز این خواهد زاری
وانکس که ترا از دل و جان دوست ندارد چون سنك زبیقدری و چون خاك زخواری
(تواسی تو باروحی کالوی و فخری بدخواه تومانده پی بی باره و داری)(۳)
ارجو که ترا تا ابدالدّهر بهر کار توفیق بود ز ایزد و از دولت یاری
آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی با فرّ شهنشاهی و با زیب سواری
۲۰ پردانش و پرخیری و پرفضلی و پرشرم با سایه و با سنگی و با حلم و وقاری(٤)
آن چیست ز کردار پسندده که ترا نیست آن چیست زنیکوئی و خوبی که نداری
ازدانش و فضل تو سخنهاست بهرجا اندازه ندارد هنر و فضل تو باری

---

۱ ـ دریك نسخه بجای این بیت چنین بود (آنشاه عدو بند که بگرفت و بیفکند ـ کرگیّ و دژم شیري اندر ره باري) ۲ ـ (چون طوطیك شادی چون طوطی و ساری) طوطك همان طوطی است و ساری مرغیست سیاه رنگ و خوش آواز ۳ ـ کذا فی بعض النسخ ٤ ـ سنگ وقار و تمکین
۲۵

برخورتوازین دانش و برخورتوازین فضل | برخورتوازین جشن وازین فصل بهاری
شاهی کن و شادی کن و آن کن که توخواهی | ای داده ترا هرچه بباید همه باری
شادی زبتان خیزد در پیش بتان دار | با جعد سمرقندی و با زلف بخاری
همواره بود دربرتو هرشب و هرروز | ترکی که کند طرّهٔ او غالیه باری

درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمود

دل من خواهی و اندوه دل من نبری | اینت بیرحمی و بی مهری و بیدادگری
تو برآئی که دل من ببری دل ندهی | من بدین پرده نیم گرتو بدین پرده دری
غم تو چند خورم وانده تو چند برم | نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
هرزمان گوئی بردورخ وبرعارض من | قمراست و سمن تازهٔ خوشبوی طری(۱)
چکنم گرتو بعارض چو شکفته سمنی | چکنم گر تو برخ همچو دوهفته قمری
بیش ازآن باشدکز عشق تومن موی شدم(۲) | سال تاسال خروش و ماه تا ماه گری
شمع افروخته بینم چو بتو در نگرم | شمع ناسوخته بینی چو بمن در نگری
بندگی خواهی ازمن بخر ازمیر مرا | بندهٔ تو نشوم تا تو زمیرم نخری
خاصه آن بنده که مانندهٔ من بنده بود | مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری
سال تا سال همه مدحت او نظم کنم | بکند میردل از مهر چنین بنده بری
میر ابو احمد شهزاده محمّد ملکی | حق شناسنده و معروف بنیکو سیری
گر گهر باید او هست امیر گهری | ور هنر باید او هست امیر هنری
ای ملکزاده امیری که زابناء ملوك | بکمال و بخرد بیشتر و پیشتری
بس پسر کو نه بکام و بمراد پدر است | تو ملك زاده بکام و بمراد پدری
بمراد پدری و بن ز قوی دولت تست | لاجرم چون بمراد پدری بر بخوری
پدراز خوی توشاداست توهم شادان باش | که همی سخت نکو دانی کردن پسری
پسرآن ملکی توکه زبان رنجه شود | گر ز آثار فتوحش تو یکی بر شمری

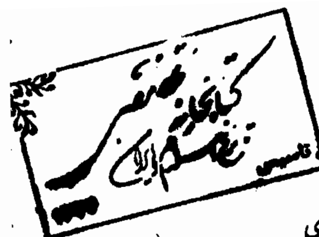
---

۱ - طری تازه و با طراوت ۲ - (تو من مولیدم) مولیدن بمعنی درنگ کردن است .

پسر آن ملکی تو که زپولاد سپر | با سر ناوك او کرد نداند سپری
کوهری نیست پسندیده‌تر از کوهر تو | با پسندیدکی کوهر فخر کهری[1]
شاه فرخنده پی و میری آزاده خوئی | کرد لشکر شکن و شیری لشکر شکری
برترین چیزی شاهانرا نیکو نظریست | هیچکس نیست ترا یار بنیکو نظری[2]
بعلی مردمی و مردی نامی شد و تو | کر علی نیستی ای میر علیّ دکری
بادل حیدری و بر خوی عثمان چه عجب | زانکه با دانش بوبکری و عدل عمری
هم برادی علمی هم بمردی علمی | هم بحرّی سمری هم بکریمی سمری
خطری شاهی وزامت وجاه تو شود | مردم خطّی اندر کنف تو خطری[3]
بحر جائی که کف راد تو باشد شمر است | بلکه پیش کف راد تو نداند شمری[4]
چون برآهیخی شمشیر وفروپوشی درع[5] | پشت روی سپهی اصل فروع ظفری
باش تا با پدر خویش بکشمیر شوی | لشکر ساختهٔ خویش بکشمیر بری
آن نمائی که فرامرز ندانست نمود | بدلیریّ و بتدبیر نه از خیره سری
کافر کشته بهم بر نهی و تا به تبت | بسم باره بکافور همی پی سپری[6]
من بنظّارهٔ جنك آیم و از بخشش تو | مرمرا باره پدید آید و ساز سفری
میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من | همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری
پیش ازین شاه ترا جنك نفرمود همی | تا ندیدی که تو چون پر دلی و پر جکری
چون بفرمود که امسال بجنك آی و برو | تا بداند که تو با زهره تر از شیر نری
تا نیامیزد بـا زاغ سیه بـاز سپید | تا نیامیزد با باز خشین کبك دری[7]
تا نباشد بهنر آهو همتای هژبر | تا نباشد بکهر مردم همتای پری
شاد بادیّ و همه ساله بتو شاد پدر | شادئی کان نشود تا بقیامت سپری
در حضر کوشهٔ تو همچونکار چکلی | در سفر مرکب تو همچو بت کاشغری[8]

---

۱ - کهر اصل و نژاد ۲ - نظر حکومت و فصل خصومت ۳ - کذا فی‌الاصل ٤ - شمر کودال کوچك ازآب ٥ - آهیختن بمعنی کشیدنست ٦ - باره اسب است ۷ - باز خشین باز سپید که چشم وپشت او سیاه باشد ودرشکار بسیاردلیر است ۸ - چکل بکسرتین شهریست بترکستان منسوب بدانجارا چکلی کویند بخوب روئی وتیراندازی معروفند ـ کاشغر شهری معروف در ترکستان شهری خوب و حسن خیز بوده



درمدح امیرمحمد وتهنیت مولود پسری از آن وی گوید

گرمرا ازتو بسه بوسه نباشد نظری — اندرین شهر زمن نیز نیابی خبری
نه مرا خوش بنوازی‌نه مرابوسه‌دهی — اینسخن دارد جانا بدگر سوی دری
بوسهٔ را چه خطر باشد کزبهر ترا — جان شیرین مرا نیست برمن خطری
دوشکرداری وتوساده همیدون شکری — ازشکرروزی‌من‌زاندوشکرکن شکری(۱)
من‌زاندیشهٔ آن شکّرچون گوهرسرخ — مژهٔ نیست که باریده نیم زان گهری
بینی‌آنموی چوازمشك سرشته زرهی — بینی‌آنروی چو ازسیم زدوده سپری
همه اندوه دل ورنج تن ودرد سری — وینٔ دل مسکین دارد بهوای توسری
من ندانستم هرگز که زتو باید دید — هرزمان درددلی" وهرزمان درد سری
گلمه‌های‌توکنون‌گردنخواهم که کنون — پیش بردارم شغل ملك دادگری
تهنیت‌خواهم گفتن که خداوند مرا — پسری داد خداوند و چگونه پسری
پسری دادگرانمایه که درطالع او — هر ستاره فلکی راست بنیکی نظری
ببرزگیش بصد روی همی حکم کند — هرستاره نگری" و هرستاره شمری
بر میانهای غلامانش همی‌خواهد گشت — هرچه درگیتی‌تیغی‌است‌گران وگهری
نیك‌بختا پسرا نیك‌تنا کاین پسراست — بهره‌ور باد زهرفضلی و از هرهنری
پدرانرا بپسر تهنیت آرند و رواست — که‌پدر همچودرختست وپسر همچوبری
من پسررا بپدر تهنیت آوردم از آن — که ندیدم بجهان مر پدرش را دگری(۲)
هیچ‌خسروبچه‌رانیست‌چومحمودجدی — هیچ شهزاده ندارد چو محمّد پدری
زان‌گرانمایه‌گهرگوهست‌ازروی‌قیاس — پردلی باشد ازین شیروشی پرجگری
همچوسلطانرابرکافروبردشمن‌خویش — برعدو باشد هرروز مراورا ظفری
چون‌چنانستکه‌بردست‌عنان‌داندداشت — کینه توزد بگه‌جنك زهرکینه وری
درتلف‌کردن‌بدخواه‌وقوی‌کردن‌ملك — همچو اسکندرهرروز بود درسفری
ایخداوندی شاهی ملکی نیکخوئی — گرسخای‌توبهرجای‌رسیده‌است‌اثری

---

۱ - (دو شکر داری و بیجاده همیدون شکری — ای شکر زان دو شکر روزی من کن شکری)
۲ - (مر پدرش دادگری) .

تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم — بشجر باز شود نیك و بدهر ثمری
شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری — بی‌قیاس تو نه نیکوست امیرا شجری
عالمی را شجری خواندم بدکردم بد — اینسخن بیخردی گوید یا بی بصری
هر که اورا بتو مانند کند هیچکس است — باز نشناسد گوینده بهی از بتری
۵ تا مجرّه زبلندی نکند قصد نشیب — تاثریا بزیارت نشود سوی ثری
تا نباشد ببهـا و بنهـاد و بصفت — کهر کوه نسا چون کهر کوه هری(۱)
پادشاباش وولی پرورو بدخواه شکر — پر کن از خون بداندیش وعدو هرشمری(۲)
دوستانرا بتو هرروز بنحوی طربی — دشمنانرا زتو هرروز بنوعی ضرری

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود گوید

۱۰ ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری — تن زن زمانکیّ وبیاسا و کم گری
این روز و شب گریستن زار یت زچیست(۳) — نه چون منی غریب و غم عشق برسری
بر حال من گری که بباید گریستن — بر عاشق غریب زیار و ز دل بری
ای وای اندها و غم عشق و غربتا(٤) — من زان توانگرم که مباد این توانگری
یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد — زان شد نهان زچشم من آنحور چون پری(٥)
۱۵ لشکر برفت وآن بت لشکر شکن برفت — هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
ایچشم تابرفت بت من زپیش تـو — صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری(٦)
تاجی شده است روی من ازبس که تو براو — یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری
چون لاله سرخ گشت رخ من زخون تو — زان پس که زرد بود چو دینار جعفری(۷)
خونخواره گشتی و نشکیبی همی زخون — آهسته خور که خون دل من همی خوری
۲۰ آنخون که میخوری همه از دل همی چکد — دل غافل است و تو بهلاك دل اندری
ایدل تـو نیز مستحق صد عقوبتی — کرغم خوری سزد که بغم هم توحق وری

۱ - نسا بکسر نون نام شهریست در خراسان ۲ - شمر گودال کوچك آب ۳ - (گریستن زار زار چیست) ٤ - (ای انده دلا غم عشقا و غربتا) ٥ - (تاشد نهان زچشم من امروز چون پری) ٦ - معصفر جامهٔ رنگ شده بعصفر که گیاهیست سرخ رنگ ۷ - زر جعفری زر
۲۵ خالص منسوب بجعفر برمکی

هر روز خویشتن ببلائی در افکنی　　　آنکه مرا ملامت و پرخاش آوری
تو دردوغم همی‌خوری وچشم‌خون تو　　　وین زان بود که عاقبت کار ننگری
درآب دیده گـاه شناور چو ماهیی　　　که در میان آتش غم چون سمندری(۱)
ایدل تو قدر خویش ندانی همی مکر　　　تـو دفتر مـدایح شاه مظفّـری
شاه جهان محمّد محمود کز خدای　　　هر فضل یافته است برون از پیمبری
اورا سزد امیری و اورا سزد شهی　　　اورا سزد بزرگی و اورا سزد سری
گر منظری ستوده بود شاه منظری　　　ورمخبری گـزیده بود میر مخبری
او را نظـیر نبود در نیك مخبری　　　او را شبیه نبود در نیك منظری
هرکس کزو حدیث نیوشد بگوش دل　　　گفتار او درست شود لفظ او حری(۲)
اندر عجم در عربی گوئی او گشاد　　　واو باز کـرد پارسیان را در دری(۳)
جائی که او حدیث کند تونظاره‌کن　　　تالفظ او بنکته کنی نکته بشمری
هنگام مدح او دل مدحت کنان او　　　از بیم نقد او بهر اسد ز شاعری
نقدی کند درست ودر او هیچ عیب نی　　　کـان نقدزا وفا نکند شعر بحتری(۴)
هر علم را تمام کتابیست در دلش　　　آری بجاهلی نتوان کـرد مهتری
مهتر کمینه بندهٔ او باشد آن شهی(۵)　　　کورا همی سجود کند چرخ چنبری
ایخسروی‌که بخت تراچرخ همسر است　　　تو با بلند چشمهٔ خورشید همسری
با خاطر عطاردی و با جمـال ماه　　　با فـرّ آفتـابـی و باسعد مشتری
دیدار فرّخ تو گـواهی همی دهد　　　پیوسته‌خلق‌را که توچون فرّخ اختری
ای میر باش تا تو ببینی که روزگـار　　　چون ایستاد خواهد پیشت بچاکری
بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر　　　آن‌چیزکـزجهان توبدانچیز درخوری
افسر بدست خویش پدر برسرت‌نهد　　　وین را نشانی آنکه توزیبای افسری(۶)
شاهی دهد ترا که بود زی همی شهی　　　دیکر که پادشا نسب و شاه منظری(۷)

---

۱ - سمندر جانوری که در آتش متکوّن شود　　۲ - حري سزاوار　　۳ - دری لغت مردم کوهستانی از فرس است　　٤ - ابوعبیده ولیدبن عبید بحتری شاعر مدّاح متوکّل خلیفه و جمعی کثیر ازاکابر متوفّی ۲۸٤　　٥ - (کهتر کسی که بندهٔ او باشد او شهی است)　　٦ - (وین آن نشان بود)　　۷ - (که پادشا سیرو) (که پادشاه وش و)

هرچیزرا که آلت شاهی وخسرویست(۱) آنرا همی بجان گرامی بپروری
تدبیر ملك را و بسیج نبرد را برتر زبهمنی و فزون از سکندری
درخواب‌جنك بینی از آرزوی جنك وین از مبارزی بود و از دلاوری
چون روز جنك باشد جز پیل نفکنی چون روزصید باشد جز شیر نشکری(۲)
۵ روز نبرد تو نکند دشمن ترا با ناوك تو مغفر پولاد مغفری
نامت نوشته نیست کجا نام بد بود وانجا که نام نیك بود صدر دفتری
نام نکو همی خری و زر همی دهی بهتر زگوهر آنچه همی تو بزرخری
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو افزون دهی‌زدخل زهی خوی‌توفری(۳)
خورشیدرا سخی چو تو دانند مردمان خورشید با تو کرد نیارد برابری
۱۰ تو زر دهی بزائر و خورشید زر کند چون نام زر دهی نبود نام زرگری
خورشید زر خویش بکوه اندرون نهد کز دور چشم او بشکوهد زمنکری(٤)
وز دوستی زر که بنزدیك او بود گاهیش دایگی کند و گاه مادری
تو زر خویش خوار بدین وبدان دهی اینست را دی ایملك راد گوهری
از بسکه زر سرخ ببخشی همه جهان تهمت همی زنند که تو دشمن زری
۱۵ نی‌نی که تو زخواسته شیرین‌ترین دهی وانکوجزاین‌دهدد‌گراست وتو دیگری
تا چون که از متبّررازی برهنه گشت اندر شود درخت بدیبای ششتری
تا چون زدشت لاله درخشد بسان‌شمع در باغ چون چراغ بتابد گل طری
دلشاد باش وکام روا باش و شاه باش باچشم همچو نرگس و بازلف عنبری
آراسته سرای تو همچون بهار چین(۵) از رومیان چابك و ترکان سمتری(٦)
۲۰ فرخنده باد بر تو سده باچنین سده ماهی هزار جشن گذاری و نگذری(۷)

درمدح امیر محمد ولیعهد سلطان محمود

دلم مهربان گشت بر مهربانی کشی دلکشی خوش‌لبی‌خوش زبانی(۸)

۱ - (هرچیز کان زآلت) ۲ - شکردن بمعنی شکستن‌است ۳ - (فری چون فری تري)
٤ - شکوه بکسر شین ترس و بیم ۵ - بهار نام بتخانهٔ چین ٦ - سمتری بیاء مشدّد مرد شوخ
۲۵ و بیباك وجوانمرد ودلاور ولقب یوسف بن یعقوب ۷ - (ماهی هزار خوش بگذاری و نگذری)
۸ - کشی بمعنی خوشی است

نکاری چو درچشم خرّم بهاری | نکاری چو در کوش خوش داستانی
چو با من سخن کویدو خوش بخندد | تو کوئی بخندد همی کلستانی
ببالای بررسته چون زاد سروی(۱) | بروی دلفروز چون بوستانی
نحیف است چون خیزرانی ولیکن | چو تابنده ماهیست برخیزرانی
زمانی ازو صبر کردن نیارم | نمانم کر اورا نبینم زمانی
سوی حجرهٔ اوشدم دوش تا که | برون آمد از حجره در پرنیانی
همی تافت ازپرنیان روی خوبش | نکاریست کوئی زارتنك مانی(۲)
بخندید و تابنده شد سی ستاره | از ان خنده در نیمهٔ ناردانی(۳)
مرا کفت مانا غلط کردهٔ ره | بیکره فتادی زره بر کرانی(٤)
همانجا شو امشب کجا دوش بودی | ره تو نه اینست بر کرد جانی
در من چه کوبی ره من چه کیری(٥) | چو آرام کیرد دلت با جهانی(٦)
کسی را چو من دوستکانی چه باید | که دلشاد باشد بهر دوستکانی(۷)
توخواهی که من شادوخوشنود باشم | بسه بوسهٔ خشك در ماهیانی
نه من خوی سك دارم ای شیرمردا | که خوشنود کردم بخشك استخوانی
من آنم که چون من بروی و ببالا | بقرنی نیاید کس اندر جهانی(۸)
من آن تیربالا نکارم که هرکز | چو ابروی من کس نبیند کمانی(۹)
من آن کل رخ استم که همرنك رویم | ندیده است هرکز کلی باغبانی
نکنجد همی ذرّه اندر دهانم | کرا دیدهٔ چون دهانم دهانی
نتابد همی تار موئی میانم | کرا دیدهٔ چون میانم میانی
بدو کفتم ای مهربان یار یکدل | که هرکز ندیدم چو تو مهربانی
من ار یکشب از روی تودور بودم | مبر هر زمانی دکر کون کمانی

---

۱ - (ببالاي برجسته) ۲ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش است ۳ - (یکی خندهٔ کردو کشت آشکارا ازان خنده در دانهٔ ناردانی) ٤ - (همانا ره خویشتن می ندانی) ٥ - (در من چه کوبی بر من چه آئی) (ره من چه پوئی) ٦ - (چه آرام کیرد دلت تا چنانی) ۷ - دوستکانی می خوردن بامعشوق و بیاد دوستان و ساغر و پیالهٔ بزرگ ۸ - (بعمری نیابد) ۹ - (نباشد چو ابروی من یك کمانی)

شب مهرگان بود و من مدح گویم / خداوند را هر شب مهرگانی
خداوند ما کیست آنشه که دولت / ندیده است ازو پرهنرتر جوانی
محمّد ولیعهد سلطان عالم / خداوند هر مرز و هر مرزبانی
ولیّ را ازو هر زمان تازه سودی / عدو را ازو هر زمان نوزیانی
بوقت عطا خوش خوئی تازه روئی / بروز وغا پر دلی کاردانی(۱)
اگر آسمان نیست بودی نبودی / تهی همّتش روزی از آسمانی
نکو روی او آفتابیست روشن(۲) / کزو نور گسترده در هر مکانی
بلی آفتابست لیکن نگردد / نهان زیر هر میغی و هر دخانی
ازو راز نتوان نهفتن که رایش / کند آشکارا همی هر نهانی
بداندیشه دردل کن وپیش اورو / زهریك دهد مر ترا او نشانی
جوانیست ناکار دیده ولیکن / زبس بخردی آگهی کاردانی
نکو رای و تدبیر او مملکت را / بکار است چون هرتنی را روانی
ندیده است هرگز چنو هیچ زائر / عطا بخشی آزادهٔ زرفشانی
گرآن زر که او داد برهم نهندی / نگر آیدی چرخ را نردبانی
همانا که بی نعمت او بگیتی / دراین سالها کس نیاراست خوانی
ایا شهریاری که کرده است مارا / هر انگشتی از تو بروزی ضمانی
همی تا بیکباره بیرون نیاید / بدخشیّ و پیروزه و زر زکانی
همی تابکوه اندر از بهر گوهر / بآهن بود کار هر کوهکانی
توشادان زی وخوش خوروبآرزورس / بداندیش تو آرزومند نانی
هزاران خزان بگذران در ولایت / بهاری دلفروز باهر خزانی
زبخت همایون ترا تا قیامت / بنو شادئی هرزمان مژدگانی

درمدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید

مرا دلیست گروکان عشق چندین جای / عجب‌تر ازدل من دل نیافریده خدای
دلم یکیّ و در او عاشقی گروه گروه / تودرجهان چو دلمن دلی دگر بنمای

۱ - (کامرانی) ۲ - (نکو رای او).

شگفت وخیره فرو مانده‌ام که چندین عشق | بیکدل اندر یارب چگونه گیرد جای
حریص‌تر دلی از عاشقی ملول شود | دلم همی نشود وای ازیندل من وای
نداند ایندل غافل که عشق حادثه ایست | که کوه آهن بارنج او ندارد پای
دلا میانهٔ چندین هزار شغل اندر | چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جـلال دولت عـالی محمّد محمود | امام دادگران شاه راستی فرمای
ستودهٔ که گرامی تر از ستایش او | سخن بهم نکند خاطر ملوك ستای
سخن شناسی گر وهم نعت کردن او(١) | شود زبان سخنگوی گنگ ویافه درای(٢)
زبرّ او و عطـا های او همیشه بود | چو تختهای عروسان سرای مدح سرای
اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست | زخسروان جهان جز بخدمتش مگرای
وگر پسند کند خدمت ترا یك روز | بروز جز بدر او مکن درنگ و مپای
چو دل بخدمت او دادی وترا پذرفت(٣) | زخدمت دگران دل چو آینه بزدای
کسیکه خدمت جزاو کند همیشه بود | زبهر عاقبت خویشتن دل اندر وای(٤)
تو فرّخی که ترا درجهان امید بدواست | همیشه تابتوانی زخدمتش ناسـای
بعون دولت او آرزوی خویش بیاب | بجاه خدمت او سر بآسمان برسای
بقای او طلب و وقت هر نماز بگوی | که یا الٰهی اندر بقای او بفزای
ایا جمال جهـانرا و عزّ دولت را | چو روح درخور وهمچون دو دیده اندرباي(٥)
بعلم وخواندن قرآن نهادهٔ دل وگوش | جز از تو گوش نهاده ببانك بربط و نای
بروز ده ره بردولت تو حکم کنند | منجّمـان بسطرلاب آسمـان پیمای
بزرگی وشرف ودولت وسعادت وملك | همی درفشد ازین فرخجسته پرده‌سرای
شهان پیشین فرّ همای بودندی | زبهر فال بهرکس کشان فتادی رای
اگر همای نبودی خجسته رایت تو | که دانذی که همایون بود بفال همای
بکبك ماند درپیش آن همای جهان | تو از میانه درون تاز و کبك را بربای
مثال ملك چو باغیست پرشکوفه وگل | تو شادمانه تماشا کنان ببـاغ درآی

١ ـ (کز بیم نقد کردن او) ٢ ـ یافه بروزن ومعنی یاوه سخن بیهوده یافه درای یعنی بیهوده‌گوی
٣ ـ (دادی و سر طاعت) ٤ ـ دروا متحیّر و سر گردان ٥ ـ بای بایسته و سزاوار.

زتاج شاهان پرکن حصار شادخ را(۱) چوشاه شرق زگنج ملوك قلعهٔ نای(۲)
همه ولایت خالی کن از سپاه عدو چنانکه شاه جهان هندرا زلشکر رای(۳)
تو در ولایت و دولت‌همی گسار مدام(٤) مخالفانرا در بند و غم همی فرسای
همیشه تاکه‌شود روزوشب بیك میزان چو آفتاب ببرج حمل بگیرد جای
۵ چوآفتاب فروزان بتخت ملك بمان چو آسمان فرا پایه در زمانه بپای
موافقانرا مهرت نبیـد نوش گوار مخالفانرا خشم تو زهر زود گزای
سرای ملکت و دروی سرای پردهٔ تو چوباغ پرسرو از لعبتان چین و ختای

درمدح امیرابونصر یوسف بن ناصرالدین

دوش همه‌شب همی گریست بزاری ماه من آن ترك خوبروی حصاری
۱۰ بر دو بنا گوش سایبانش همی کرد یك زدگر حلقه های زلف بخاری
از بس کاب دو چشم او بهم آمد قیمت عود سیه گـرفت سماری(۵)
نرمك نرمك مرا بشرم همی گـفت بابنهٔ میر قصد رفتن داری
گـفتم دارم که امرمیر چنین است گـفت بغزنین مرا همی بگذاری
گـرتو مرا دست باز داری بیـتو زیر نباشد چو من بزیری وزاری(۶)
۱۵ میر نگفته است مرمرا که روانیست کار زوی خویش را براه نیاری
گـر بتوانی ببر مـرا کـه رفتن تا نشود روز من زهجر تو تاری
چون بره انده گسار با تو نباشد انده و تیمار خویش باکه گساری
گـفتم کانده گسار مـن بره اندر خدمت میر است گـفت محکم‌کاری
پشت‌سپه‌میر یوسف‌آنکه‌ستوده‌است نزد سواران همه بنیك سواری
۲۰ آنکه زباران جود او چو بخیلان وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
ای درم از دست تو رسیده بپستی زرّ ز بخشیدنت فتـاده بخـواری

---

۱ - شادخ وشادیاخ نام شهر نشابور است ۲ - قلعهٔ نای قلعهٔ رفیع و حصین که محلّ خزینهٔ سلاطین غزنویّه بود ۳ - رای لقب ملوك قنوج هندوستان است ٤ - (همی گذار مدام) مدام بنا بصورت متن نام شرابست ۵ - سماری کشتی است ودربعضی نسخ (گرفت قماری) است وقمار نام شهری از هند که عود نیکو از آنجا آورند ۶ - زیر باریك و ضعیف و تار باریك از تار های ساز ضدّبم و در بعضی نسخ چنین است (زرّ نباشد چو من بزردی و زاری)
۲۵

روز عطا هر کفی از ان تو ابریست | پس تو شب و روز در میانهٔ کاری
بحرت خوانم همیّ و ابرت خوانم | نه زپی آنکه آب رود و بخاری
بلـکه بدان‌خوانمت که توبدل ودست | گـوهر بپراکـنیّ و لؤ لؤ باری
بخشش پیوسته را شمـار نگیری | خدمت خدمتگران همی بشماری
نامزد زائران کـنی که ـکشتن | گـر بمثل گلبنی بباغ بکـاری
بندکشای خزانهٔ تو چه کرده است | کورا هزمان بدست جود سپاری
جود هلاك خزانه باشد و هرروز | تازه هلاکی تو بر خزانه گمـاری
معدن علمی چنـانکه مکمن فضلی | مایه حلمی چنانکه اصل و قاری
جم سیر و سام رزم و دارا بزمی | رستم کرداری و فریدون کاري
گر چه تبار تو خسروان جهانند | تو بهمـه روی سرفراز تبـاری
تا تو برزمی چو زهر زود گزائی | تاتو ببزمي چو شهد نوش گواری
پیش تن دوستان ز رنـج پناهی | در جگـر دشمنان فروخته ناری
حلق بداندیش را برنده چو تیغی | دیدهٔبدخواه را خلنده چو خاری
روزوشب از آرزوی جنك وشبیخون | جز سخن جنك برزبان نگذاری
پیل قوی تن زیشك یاری خواهد(۱) | تو زدوبازوی خویش خواهی یاری
خون زدل سنك خاره بردمد ارتو | صورت تیر و کمان بر او بنگاری
گاو ز ماهی فرو جهد که رزمت | گرتو زمین را ز نوك نیزه بخاری
باد خزانی زابر پیلان کرده است | از پـی آن تا ترا کشند عمـاری(۲)
تانکند مـوم فعل عنـبر هندی | تا ندهد بید بوی عـود قمـاری(۳)
شادزی ای رایت تومایـهٔ دولت | شادزی ایخدمت تو طاعت باری
تا بقوی بخت تو زدولت سلطـان | امر تو اندر زمانه گـردد جاری
قصر تـو باشد بلاد بصره و بغداد | باغ تو باشد زمین آمل و ساری
وزٌ که ری در نهاله گـاه تو رانند(٤) | روز شکار تو صد هزار شکاری

۱ – یشك بروزن اشگ چهار دندان پیش سباع که بعربی انیاب گویند ۲ – عماری تخت روان مانند هودج ۳ – قمار نام شهری از هند که عود نیکو از آنجا آورند و بدان نسبت دهند ٤ – نهاله گـاه زمینی که کنده باشند و برای شکار کردن در آن پنهان شوند.

در تهنیت مهرگان و مدح عضدالدوله امیر یوسف

مهرگان جشن عجم داشت بپای — جشن او بود چو چشم اندر پای[1]
هر کجا در شدم از اوّل روز — بامی اندر شدم و بربط و نای
تا مه روزه در آمیخت بدوی — آنهمه رسم نکو ماند بجای
کار ها تنك گرفته است بدوی — روزهٔ تنگخوی کج فرمای[2]
۵ با چنین ماه چنین جشن بود — همچو در مزکت آدینه سرای[3]
زین سبب دان که تسلّی من است — میر ابو یعقوب آن بار خدای
عضد دولت یوسف کز فضل — هرچه بایست بدو داد خدای
از بزرگان و ز تدبیر گران — بیش دستست و بتدبیر و برای
زو مبارز تر و زو پر دل تر — ننهد کس برکیب اندر پای
۱۰ دایم از زنك زره درتن او — چون پر باز بود پشت قبای
جنگجوئیست که با حملهٔ او — نبود هیچ مبارز را پای
هیچکس نیست که باشاه جهان — یکسخن گوید ازین شاه ستای
گوید ای بار خدای ملکان — ای همایون تر از بال همای
آن دل زار و تن نازك را — رنج واندیشه چندین منمای
۱۵ تا کی این رنج ره و گرد سفر — وین تکاپوی دراز و سودای
لشکر آرای چنین یافتهٔ — تو بیاسای و ز شادی ناسای
هرچه ناکرده بمانده است ترا — در بر او کن و او را فرمای
او خود اندیشهٔ کار تو برد — دل ز اندیشه بیك ره بزدای
تا به بینی که بیکسال کند — پر ز دینار و درم قلعهٔ نای[4]
۲۰ او همانست که پیش تو ستد — درهٔ کشمیر از لشکر رای[5]
جوشن خویش دراو پوش و مپوش[6] — تو برو بازوی خوبان فرسای

---

۱ – بای بایسته و شایسته ۲ ـ (روزهٔ نیکخوی کار فزای) ۳ ـ مزکت بفتح اول وسکون ثانی و کسر کاف پارسی خانه ومحلّی که برای عبادت سازند ومسجدمعرّب آنست ۴ ـ قلعهٔ نای محلّ خزانهٔ سلطان محمود بوده ۵ – رای لقب سلطان قنّوج است ۶ ـ (پوش و بپوش)

او همانست که از گردن خویش — مرد را کرد بر محج اندر وای(۱)
بر همه گیتی او را بکمار — وانگهی بر همه گیتی بخشای
گر بجنگ آید پوشیده زره — وای بر هر که بجنگ آید وای
شیر آهن خای آنروز شود — از نهیب و ز فزع بازو خای
اسب اورا چه لقب ساخته‌اند — مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او باکوس آموخته تر — ز اشتر پیر بآواز درای(۲)
ای فریدون ظفر و رستم دل — ای مبارز شکر و کرد ربای
آخر اینکار ترا باید کرد — دل بدین‌دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری — همچنین باش وهمه‌ساله توشای
تا کشاده بجهان آنچه بماند — تو بفرمان شهنشه بگشای
دوستانش را یک یک بنواز — دشمنانش را یک یک بگزای
تو بزی خرّم و پاینده بباش — روزوشب مجلس ومیدان آرای
گل ومی خواه‌بر این جشن امشب — از رخ نخشبی و دو لب قای(۳)

در بهبودی یافتن امیر یوسف از مرض و مدح او گوید

هزار منّت بر ما فریضه کرد خدای — که شاد کرد دل ما بمیر بار خدای
امیر ما عضد دولت و مؤیّد دین — که ازبزرگان فرخنده سایه‌تر زهمای
سپهبدی که چوخدمتگران بدرگه اوست — جمال ملك در آن طلعت جهان‌آری
همیشه برتن و برجان او بنیك دعا — هزار دست گرفته بود بپیش خدای(٤)
در این میانه که او می نخورد و برننشست — شنیدهٔ که دل خلق هیچ بود بجای
زهیچ باغ شنیدی نوای عود نواز — زهیچ خانه شنیدی‌سرود رودسرای
دل مخالف و بیگانگان شادی دوست — همه شتاب گرفت ازنوای بربط ونای
نخورده‌هیچکسی‌می که روزگار نگفت — بمی که‌زودمر این می‌خورنده‌رابگزای
ترنج زرده‌می‌خواست شد بباغ امیر — سپهر گفت‌مراورا که‌وقت‌نیست‌بپای

---

۱ - دروا متحیّر و سرگردان ۲ - درای زنگ بزرگ ۳ - قای بقول صاحب برهان نام جا ومقامیست منسوب بخوبان ٤ - (هزار دست بود برگرفته پیش)

نه آب دیدم برروی سروران حشم ‌ ‌ نه‌رنك دیدم در روی لعبتان سرای
بدرگه ملك شرق هرکه را دیدم ‌ ‌ نژندوخسته‌جگردیدم ودل‌اندر وای(۱)
همه جهان بدل سوخته همی گفتند ‌ ‌ کـه یا آلهی مکروه را بما منمای
من آنکسم که مرا اندرین میان که گذشت ‌ ‌ نه روح بود ونه عقل‌و نه دست بود و نه پای
۵ خدای عزّوجلّ رحم کرد بردل من ‌ ‌ بفضل و رحمت بگشاد کارکارگشای
زمانه نوشدوگیتی زسر جوانی یافت ‌ ‌ امیر به شد و اینك بباده دارد رای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد ‌ ‌ مئی چومهر زدست بتان مهرافزای
گهی بُست دراین بوستان طبع‌فروز(۲) ‌ ‌ گهی ببلخ درآن باغهای روح افزای
سیاه‌چشمان درپیش وباده‌هادردست ‌ ‌ یکی بگونهٔ روی و یکی برنك قبای
۱۰ سرایهاش همه پر زسرو دیبا پوش ‌ ‌ وثاقهاش همه پر زشیر دندان خای
درسرایش پر خسروان و محتشمان ‌ ‌ چوجان ودل‌همه‌آنجابخدمتش برپای
بطرف دیگر بگذر که خازنش بینی ‌ ‌ نشسته ازپی بخشیدنش درم پیمای
امیریوسف‌زین‌کف گشاده‌آن‌سخی‌است ‌ ‌ که‌گنج قارون بادست او ندارد پای
توفرّخی که‌ترااینچنین خداوندیست ‌ ‌ بناز وشاد زی و هرگرازطرب ناسای
۱۵ بمالهای جهان جاه خدمتش مفروش ‌ ‌ زخسروان‌جهان جزبخدمتش مگرای
رضای وطاعت اوجوی‌و هرکه رابینی ‌ ‌ همی‌همین شنوان‌و همی‌همین فرمای
همیشه مجلس اوبانشاط و شادی باد ‌ ‌ سرای دشمن او باخروش ونالهٔ وای

درتوصیف باغ امیریوسف سپهسالار گوید

باغیست دلفروز و سرائیست دلگشای ‌ ‌ فرخنده باد برملك این باغ واین‌سرای
۲۰ زینگونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر ‌ ‌ زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری اگر ‌ ‌ ازهر گلی ندا همی آید که اندر آی
این باغ و این سرای دلفروز را مباد ‌ ‌ جز میریوسف ایچ خداوند وکدخدای
میر بزرك سایه و میر بزرك نام ‌ ‌ میر بلنـد همّت و میر بلند رای
پاینده باد میر بشـادیّ و فـرّخی ‌ ‌ برکف گرفته بادهٔ رنگین غمزدای

۲۵ ۱ ـ دروا متحیّر و سرگردان ۲ ـ بُست بضمّ اوّل و سکون ثاني ولایتی است از خراسان

شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملك | وزهر دوسوی او همه ترکان دلربای(۱)
او تکیه کرده برچمن باغ و پیش او | آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای
بت چهرگان چابك چونانکه زلفشان | باشد همیشه برسمن ساده مشکسای
زین روی باغ صفّ بتان ملك پرست | زانروی صفّ رودزنان غزلسرای
با چنك چنك و بربط بونصر در عتاب | واندر میان باغ خوش اندر گرفته پای
میر اندران میان بنشاط و نهاده گوش | گاهی برود و گه بزبان ملك ستای
هـر روز دولتی دگر و نو ولایتی | واندولت و ولایت درخشندی خدای
هرجایگه که رای کند دولتش رفیق | هرجایگه که روی نهد بخت رهنمای
شاهان بوقت بخشش از آنشاه یافتـه | که سازو که ولایت وکه اسب وکه قبای
درجنك و درسفر زدوسایه جدا مباد | از سایهٔ علامت و از سـایهٔ همای

درمدح امیر نصر یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

ای ترك دگر خیره غم روزه نداری | کز کوه برون آمد آن عید حصاری
گریك مه پیوسته بدشواری بودی | یکسال دمادم بخوشی عید گـذاری
ما ناعلم عید است آنمه که تو دیدی | کو بود بدان خوبی‌و اندوه گساری
آگاه‌ندانی که ترادوش چه گفته است | گفته است که ایماه چرا باده نیاری
مه گفت‌و نکو گفت من ازتونپسندم | گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
زین‌پیش‌همی‌روزه شمردی که‌آن‌بود | گاهست که اکنون قدح باده‌شماری
برخیز و فراآی‌وقدح پرکن وپیش‌آر | زان باده که تابنده شود زوشب‌تاری
زان باده که رنك رخ آن دارد کورا | از میر عنایت بود از دولت یاری
آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر | آن کرد که با کبك کند باز شکاری(۲)
آن کرد نکو نام کـه اندر درهٔ رام | باپیل همان کرد که با کرك زخواری(۳)
سالار سپاه ملك ایران محمود | یوسف پسر ناصردین آن شه کاری
شاهی که‌چواودست بتیر و بکمان زد | مشغول شود شیر بفریاد و بزاری

---

۱ - (وز دو سوی سرا همه) ۲ - (که باگورکندشیر شکاری) ۳ - کرگ‌کرگدن‌است

با شیر ژیان روز شکار آن بنماید — کز بیم شود نرم تر از پیل عماری
زانگونه که از جوشن خرپشته خدنگش(۱) — بیرون نشود سوزن درزی زدراری
تیغش بگه جنگ چو ابریست که آن ابر — خون بارد از آنگونه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او گر همه کوهاست — معروفتر از کاه بزاری و نزاری
با اینهمه رادیست که بیش است ببخشش(۲) — بخشش ده هزاری بود و بیست هزاری
ای بار خدائی که خود از عمر ندانی — روزی که در آن روز دوصد حق نگذاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی — از بسکه درم پاشی و دینار ببـاری
نزدیک تو بیقدرتر و خوار ترین چیز — آن چیز که آنرا تو بزائر نسپاری(۳)
عیداست و برابر عید میی خور که زعکسش — رخسارهٔ دیناری گردد گل ناری

۱۰ در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی — خوشا با پری چهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن — بهم نوش کـردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا — که هنگام پـیری بود ناتوانـی
جوانیّ و از عشق پرهیز کردن — چه باشد ندانی بجز جان گرانی(۴)
۱۵ جوانی که پیوسته عاشق نباشد — دریغ است از و روزگار جوانی
در شادمانی بـود عشق خـوبان — ببایـد گشادن در شادمـانی
در شادمانی گشاده است بر تو — که خدمتگر شهریار جهـانی
جهاندار مسعود محمود غازی — که محمود باد اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران — که او را سزد تاج و تخت کیانی
۲۰ زمین را مهیّا بمالک رقـابـی — فلک را مسمّـی بصاحبقـرانی
بمردانگی از همه شهریـاران — بدیدار همچون یقین از گمانی
بجنگ اندرون کامرانست لیکن — ندانم کجا راند ایـن کامـرانی
نبینی دل و جنگ او هیچکس را — تو بنمای گر هیچ دیدیّ و دانی

---
۱ ـ خر پشته نوعی از جوشن است ۲ ـ (با اینهمه رادیش چه بیش است) ۳ ـ (بسیاری)
۲۵ ٤ ـ (چه باشد جز از ناخوشیّ و گرانی)

ازانسو مراوراست تاغرب شاهی　　　وزاینسو مراوراست تاشرق خانی

سپاهیست اورا که ازدخل گیتی　　　بسختی توان دادشان بیستگانی[1]

اگر نیستی کوه غزنین توانگر　　　بدین سیم رویده و زر کانی[2]

باندازهٔ لشکر او نبودی　　　گر ازخاك وازگل زدندی شیانی[3]

خداوندچشم بدان دور دارد　　　ازاینشاه و ز یندولت آسمانی

چنین شهریار و چنین شاهزاده　　　که دیدو که داده‌است هرگزلشانی

بدین شرمناکی بدین خوب رسمی　　　بدین تازه روئی بدین خوش زبانی

حدیث ارکند باتو ازشرم گردد　　　دورخسار اوچون گل بوستانی

نه هرگز بدان را ببدداده یاری　　　نه هرگز ببد کرده همداستانی

جهانرا بعدل و بانصاف دادن　　　بیاراست چون شعر نیك ازمعانی

بجوی اندرون آب نوش روان شد　　　ازین عدل و انصاف نوشیروانی

چنان گشت بازار های ولایت　　　که برخاست از پاسبان پاسبانی

سپاه و رعیّت نیابند فرصت　　　بشغل دگر کردن از میزبانی

ز پاکیزگی شهر واز خرّمی ده　　　روان گشت بازار بازارگانی

زهی شهریاری که گوئی ز ایزد　　　برزق همه عالم اندر ضمانی

بکردار نیکو و گفتار شیرین　　　همی آرزو ها بدلها رسانی

دل من پر از آرزو بود شاها　　　وز اندیشه رخسار من زعفرانی

نه زان کاندرین خدمت این رنج بردم　　　که واجب کندبرمن این مهربانی

مرا شاد کردیّ و آباد کردی　　　سرای من ازفرش ومال واوانی[4]

بیاراستم خانه از نعمت تو　　　بکاکوئی و رومی و خسروانی

خدایت معین باد ودولت مساعد　　　توباقیّ و بدخواه توگشته فانی

سرای توپر سرو و پرماه وپرگل　　　ز یغمائی و چنینی و خلّخانی[5]

---

۱ - بیستگانی باگاف پارسی مواجب لشکریان و جیره و ماهیانه که بچاکران دهند　۲ - در زمان سلطان محمود در کوه غزنین زری یافتند بشکل درخت و آن کوه را زرِرویان خواندند　۳ - شیانی درهم و دینارده هفت را گویند و ان پولی بود رایج که در قدیم در خراسان سکّه میزدند
۴ - انیه ظرف جمع اوانی　۵ - (کشیّ وکوزکانی)

همایون و فرخنده بادت نشستن	بدین جشن فرخندهٔ مهرگانی
بتو بگذرد روزگاران بخوشی	دوصدجشن دیگر چنین بگذرانی

درمدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

دل من همی داد گفتی گوائی	که باشدمرا روزی ازتو جدائی
بلی هرچه خواهدرسیدن بمردم	برآن دل دهد هرزمانی گوائی(۱)
من اینروزرا داشتم چشم زین غم	نبوده است باروز من روشنائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن	نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
بجرم چه راندی مرا ازدرخود	گناهم نبوده است جزبیگنائی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی	نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرادید باید	بچندان وفا اینهمه بیوفائی
سپردم بتو دل ندانسته بودم	بدینگونه مایل بجور وجفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم	که تو بیوفا درجفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن	نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم	مرا باش تا بیش ازین آزمائی
مراخوارداری و بیقدرخواهی	نگر تا بدین خو که هستی نپائی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی	که با من بدرگاه صاحب درآئی
وزیر ملك صاحب سیّد احمد	که دولت بدوداد فرمان روائی
زمین و هوا خوان بایمعنی اورا	که حلمش زمینیست طبعش هوائی
دلش را پرستار خرد را پرستی	کفش را ستاگر سخارا ستائی
ز بهر نوای کسان چیز بخشد(۲)	نترسد زکم چیزی و بینوائی
زگیتی بدوچیز بس کردوآن دو	چه چیزاست نیکیّ و نیکوعطائی
ایا مصطفی سیرت و مرتضی دل	که همنام وهم کنیت مصطفائی
دل مهتران سوی دنیا گراید	تو دایم سوی نام نیکو گرائی
زبسیار نیکی که کردی بنیکی	زخلق جهان روز وشب در دعائی

---

۱ ـ (دهد هر زمانی بر او دل گوائی)   ۲ ـ (ز بهر نوائی کسان چیز بدهند)

ترا دیده ام قادرو پارسا بس — شگفت است باقادری پارسائی
بدیدار وصورت چومائی ولیکن — بکردارو گفتار نزجنس مائی
بکردار نیکو روانها فزائی — بگفتار فرخنده دلها ربائی
دهنده ترا همّتی داد عالی — که همواره زان همّت اندربلائی
بلائیست این همّت و درشگفتم — که چون این بلارا تحمّل نمائی
بروزی ترا دیده ام صدمظالم — کزآن هریکی شغل یك پادشائی
جوابی دهی شور شهری نشانی — حدیثی کنی کار خلقی گشائی
بروی و ریا کار کردن ندانی — ازیرا که نه مردروی و ریائی
ز تو داد نایافته کس ندانم — زسلطانی وشهری و روستائی
هزار آفرین باد برتو ز ایزد — که تو در خور آفرین وثنائی
بسارنج وسختی که بردل نهادی — بدان تا بدان راحت ما فزائی
بشغل دل ورنج تن کم نکردی — ازین تازه روئی وزین خوش لقائی
دراین رسم وآئین ومذهب که داری — نگوید ترا کس که توبرخطائی
چه نیکو خصال وچه نیکو فعالی — چه پاکیزه طبعی وپاکیزه رائی
ترا بدکه خواهد ترا بدکه گوید — که هرگز مباد ازبدا ورهائی
اگرابلهی ژاژ خواید مراورا — پشیمان کند خسرو ازژاژ خائی
خلاف توبردشمنان نیست فرّخ — ازیرا که تو برکشیدهٔ خدائی
همی تا بود درسرای بزرگان — چو سیمین بتان لعبتان سرائی
کنند چشمشان ازشبه حقّه بازی — کنند زلفشان برسمن مشکسائی
بتو تازه بادا اینجهان کاینجهان را — چو مرچشم را روشنائی ببائی (١)
بجز تو همی هیچکس را مبادا — زبعد ملك برجهان کدخدائی (٢)
چنان چون تو یکتادلی مهراورا — دلش بر توهرگز مبادادوتائی
بپایدوی اندرجهان شاد وخرّم — تو در سایهٔ رأفت او بپائی
بصدمهرگان دگر شاد کن دل — که تو شادی و فرّخی را سزائی

---

١ - بای بایسته و سزوار ٢ - (ز دست ملك)

بهر جشن نو فرّخی مادح تو   کنند بر تو و شاه مدحت سرائی

در مدح خواجه عمید حامد بن محمد گوید

تا دل من ز دست من بستدی   سر بسرای نگار دیگر شدی
چاره و راه خویش گم کرده ام   تا تو مرا براه پیش آمدی
من ز همه جهان دلی داشتم   آمدی و ز دست من بستدی
دل بتو دادم و دلت نستدم   مردم دیدی تو بدین بی بدی
گوئی بیدلیّ و با من دو دل   لاجرم ای صنم بکام خودی
جان و دل من آنِ خواجه است و تو   چنگ بچیز خواجه اندر زدی
عالم فضل وعلم خواجه عمید   حامد بن محمّد المهتدی
آنکه همی درفشد از روی او   رادی و فضل و فرهٔ ایزدی
ای همه حرّیّ و همه مردمی   وای همه رادیّ و همه بخردی
رادی را تو اوّل و آخری   حرّی را تو واضع و واجدی(۱)
با خبر ازفنون فضل وادب   هست به پیش تو کم از مبتدی
وقت کفایت ارچه کافی کسی است   گوید کاستاد چو من صد شدی
مؤبد اگر امام دانش بود   تو بهمه طریقها مؤبدی(۲)
سائل اگر چه جان بخواهد زتو   بدهی و همچنین بُدی تا بُدی
باشد اگر صد هنری مرد تو   پیشتر و بیشتر از هر صدی
تو ز همه جهان به پیشیّ و نام   همچو ز جمع روز ها شنبدی
(تا شبهی نیاید از آبنوس   همچو ردا زیر پرنیان بدی)
گنبد بر شده فرود تو باد   همچو بهشت از زبر گنبدی
عیدمبارکست میخواه ازان   کز رخ آن بلب همی گل چدی
گشته ز رنگ سبزه و ارغوان   باغ و چمن زمردی و بُسّدی(۳)
چشم مخالف را بیاژن به تیر   چون کف یاران که بزر آژدی

۱ (تو مقطع و مأخذی)   ۲ - مؤبد حکیم و دانشمند و عالم و دانا   ۳ - بُسّد بضمّ اوّل و ثاني مشدّد مرجان

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

زنخدانی چون سیم وبر او از شبه خالی   دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی

ندانستم هرگز که بآسانی و زودی   دلِ چون منی ازره بتوان برد بخالی

دلم ازخال ببرده است ومهی برد که باوی   مه از بام سری کرد بمانند هلالی

زمانی که بی آن گرد زنخ باشم ماهی است   شبی کز برآن خال جدا مانم سالی

چو بنشست چنانست که ازنسرین تلّی   چو برخاست چنانست که ازسرو نهالی

کجا چهرهٔ او بود چه باغیّ وچه دشتی   کجا قامت او بود چه سرویّ وچه نالی

دهانش بگه آنکه همی خندد گستاخ   چنانست که آلوده بمی کشته سفالی

بهر بوسه کزو خواهم نازیّ و عتابی   بهر باده کزو خواهم غنجیّ و دلالی

مرا گفت که می خواه وبخدمت مشو امروز   گمان برد که من بدهم حقّی بمحالی

ندانست که من خدمت سلطان معظّم   بند هم بهوای دلی و بلکه بمالی

خداوند بزرگان وجهانداران مسعود   که هر روز بفتحیش زند دولت فالی(١)

کجا حملهٔ او بود چه یکتن چه سپاهی(٢)   کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی

بی آنکه در ابروش گره بینی یا خم   عمودی ز چهل من بخماند چو دوالی

نه چون او بهمه باب توان یافت نظیری   نه چون او زهمه خلق توان یافت همالی

زشاهان بزرگان وجهانداران اوراست   بهر فضلی دستیّ و بهر فخر مجالی

بگیرد که بیکار حصاری به خدنگی   ببخشد که کردار جهانی بسئوالی

سپاهی را بر خاك نشاند به نبردی   جهانی را از خاك بر آرد بنوالی

باقصای جهان از فزع تیغش هر روز   همی صلح سگالد دل هر جنگ سگالی

دلی کز طپش هیبت او تافته گردد   اگر زآهن و زوبست چه آندل چه زگالی

وبالی بود آندل که چنین باشد در تن   نگر تا نشود بر تو دل شاد وبالی

کسی کو بحصاری قوی ازطاعت او تافت   بتر زانکه بگفتار زنی شد بجوالی

خلافش برد آنرا که خلافش بدل آرد   ز عزّیّ وجلالی سوی عزلیّ و نکالی

بسا کس که زبیمش بخلافی که درآورد   فتاد از سر منظر ببن غاری و غالی(٣)

---

١ - (بفتحش بزند)   ٢ - (کجا حمله او بود چه کوهیّ و چه کاهی)   ٣ - غال اشیانهٔ زنبور سوراخ جانوران صحرائی و شکاف کوه

بدیدارش هر کس که نباشد خوش و خرّم | شود هر مژه در چشمش نیشیّ و نصالی(١
نه بی طاعت او شاد شود کس بامیدی | نه بی خدمت او راه برد کس بکمالی
جهانرا زپس اندازو ره خدمت او گیر | ترا راه نمودم ز حرامی بحلالی
همه خلق براینشاه و بدین ملك عیالند | چه بیقدر جهانیّ و بی اندازه عیالی(٢

٥

ز شاهان و بزرگان من ازو دیده‌ام وبس | عطا دادن و بخشیدن بی هیچ ملالی
بکردار و بآئین و بخو های ستوده | جمالیست جهانرا و که داند چه جمالی(٣
زبس عدل وزبس داد چنان کرد جهانرا | که از شیر نیندیشد در بیشه غزالی
ازین بنده نوازیّ وازین عذر پذیری | ازین شرم کنی نیکخوئی خوب خصالی
بقا بادش چندان که ز فرسودن ایّام | شود کوه دماوند بکردار خلالی

١٠

بپیراستن کار و بآراستن ملك | ازو یافته هر شاهی رسمیّ و مثالی
سرایش را هرساعت و ملکش را هرروز | دگر گونه جمالیّ و دگر گونه جلالی

درمدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن گوید

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری | هرزمان باپدر خویش بخوی دگری
باچنین خو که تو داری پسرا گر بمثل | صبر ایّوب مرا بودی گشتی سپری

١٥

تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم | ور سوی تو نگرم تو بدگر سو نگری
بوسه ندهیّ ونخواهی که کسم بوسه دهد | پس تو ایجان پدر رنج و عنای پدری
گر نخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی | تو مکن نیز که بوسه چنین حیله گری
من بپروردن تو رنج بدان روی برم | که تو درجستن کام دل من رنج بری(٤
بمراد دل من باش و دلم نیز مخور | گر همی خواهی کز صحبت من بر بخوری

٢٠

تیر بالائی و مانندهٔ تیری که ترا | هرچه نزدیکتر آرم تو زمن دورتری
مکن ایدوست که گر من زتو برتابم روی | بس که تو گریمی و من گویم خونابه گری
من نه از بیکسی اندر کف تو دادم دل | که مرا جز تو بتانند بخوبی چو پری
دل بدان یافتی ازمن که نکودانی خواند | مدحت خواجهٔ آزاده بالفاظ دری

---

١ - نصل پیکان نصال جمع   ٢ - (چه بیقدر جهانست و چه اندازه عیالی)   ٣ -(جمالست جهانرا

٢٥

٤ - (من بپروردن تو رنج فراوان بردم   کي تو در جستن کام دل من رنج بري)

خواجهٔ سیّد ابوسهل رئیس الرّؤسا احمد بن الحسن آن بار خدای هنری
آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی وان سری یافته بر خلق و سزاوار سری
نعمت و مال جهانرا براو نیست شرف اینت مردی خطری شاد زیاد این خطری
مهتری کرده و آموخته درخانهٔ خویش مهتری کردن و آن مهتری اورا گهری
از عطا دادن پیوسته و خوشخوئی او ادبای سفری گشته بر او حضری
زنده کرد او ببزرگیّ و هنر نام پدر اینچنین باید کردن پدرانرا پسری
پایگاه وزرا یافته نزدیك ملك از نکورائی و دانائی و تدبیر گری
درشمار هنرش عاجز و سرگشته شوی گر توانی بمثل قطرهٔ باران شمری
گرتو خواهیش وگرنه بتو اندر نشلد(۱) زر او چون بدر خانه او برگذری
لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب بچنین عادت نادر نبود ناموری
طلعتی دارد و خوئی چورخ خویش بدیع فری آن طلعت فرخنده وآنخوی فری(۲)
ای کریمی سخی و بارخدائی که مدام از همه خلق بدینار همی شکر خری(۳)
اندرین دولت ماننده تو کیست دگر چه بنیکو سیریّ و چه بنیکو نظری(٤)
عادتی داری نیکو و رهی داری خوب فضل را راهبری تا تو بدین راه بری
زینت ملك خداوندی واندر خورملك صدر دیوان شه شرقی و آنرازدری(٥)
بخل نزدیك تو کفر است وسخا نزدتو دین مرد دین دوست بود آری از کفر بری
زبرین چرخ فلك زبرکین همّت تست نه عجب گرتو بقدر ازهمه عالم زبری
دست طاقت بچنان همّت عالی نرسد پس توزین همّت بارنج دل و دردسری
ایجوادی که همه میل سوی جود کنی ای کریمی که همه راه کریمی سپری
٢ چون سخن خواهی گفتن همه ساله نکتی چون هنر خواهی جستن همه ساله جگری(٦)
شیر نر وقت هنر پیش تو روباه بود زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری(۷)

---

۱ – نشل با اوّل و ثانی مفتوح چنگ در زدن و در آویختن بچیزی را گویند و آنرا بتازی تشبّث خوانند در جهانگیری و ناصری در ذکر این لغت بدین بیت استشهاد شده ۲ – نری کلمهٔ آفرین و احسنت است ۳ – (بزر نام نکو را بخری) ٤ ـ نظر حکومت و فصل خصومت ٥ ـ زدر
٢ مخفّف از در بمعنی لایق و سزاوار ٦ – (ساده نکتی) (ساده جگری) ۷ ـ (که بگویندترا شیر نری)

هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم | چون بنزدیك همه خلق بهر دو سمری
تا چو نوروز درآرد سپه خویش بباغ | باغ پر لالهٔ نو گردد و گلهای طری
تا که گردد که و کهسار چو تختی ز گهر | دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری
شاد بادیّ و توانا و قوی تا بمراد | که ولی پروری و گاه معادی شکری
٥ مجلس تو زنکو رویان چون باغ بهار | پر تذروان خرامنده و کبکان دری
گوش تو سوی سماع و دست تو سوی شراب | چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

ایضاً در مدح خواجه ابو سهل گوید

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی(۱) | اندیشه کردهٔ که بدیدار آن روی
ایوان خواجه سیر کن از او بسی به است(۲) | دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
١٠ آنکس که هر دو دیده مر ایوان خواجه را | بسیار فضل داد بر ایوان کسروی
این آن بناست کز بر او خوشهٔ فلك | دروقت بدروي چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده هم بر او باچهار بخش | پر نقش و پر نگار چو ارتنك مانوی(۳)
هر بخش او همی چو جهانیست مستقیم | هر هندسی از و چو سپهریست مستوی(٤)
استاد این سرای بآیین همی بود | رای رئیس سیّد ابوسهل حمدوی
١٥ آن مهتری که بخت بدرگاه او بود | چون رای او کنیّ و بدرگاه او روی
رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین | عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی
زانچ او بنوك خامه کند صد یکی کنند(۵) | مردان کار دیده بشمشیر هندوی
توقیع او بنزد دبیران روزگار | چیزی بود بغایت زانسوی جادوی
در دست و روی او ز هنر صد دلیل هست | چون معجز پیمبری و فرّ خسروی
٢٠ کردار او بنزد همه خلق معجز است | چون نزد شاعران سخن سهل ممنوی
شعر دراز تو ز قفا نبك پیش او(٦) | کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی

---

۱ - (ای قصد کرده دیدن ایوان کسروی) ۲ - (ایوان خواجه باتو بشهر اندرون بود)
۳ - ارتنگ نام کتاب مانی نقّاش ٤ - (هرمندشی) مندش با اوّل مفتوح و دال مکسور بساط و فرش (هر قسمتی ظاهر) ٥ - (یکی نکرد) ٦ - امرئ القیس بن حُجر از شعرای جاهلی معروف
٢٥ و قصیدهٔ اوّل معلقات سبع از اوست

قِفَا نَبْكِ مِنْ ذِكْرَى حَبِيبٍ وَمَنْزِلِ | بِسِقْطِ اللِّوَى بَيْنَ الدَّخُولِ فَحَوْمَلِ

گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی — او حرف اوّلین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف — آموخته ز اصل و گهر گُردی و گُوی (۱)
دیریست کاین بزرگی در خاندان اوست — این مرتبه نیافت کنون خواجه از نوی (۲)
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون — مدح هزار ساله بگفتار پهلوی
۵ از مهتری بغایت رادی توئی زخلق (۳) — لابل که تو ز غایت رادی از آنسوی
گر مردمی نبوّت گردد جهان بتو — یکرویه بگروند و بکس تو نبگروی
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی — در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی
جز نیکوئی پذیره نیاید ترا گذر — در رسم و خوی توسخن دشمن غوی
از نیکوئی که خوی تو بیند نکو رود — تا تو بر این نهادی و تا تو بدین خوی
۱۰ یك بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی — گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
جز برتری ندانی گوئی که آتشی — جز راستی نجوئی مانا ترازوی (۴)
تا شاعران بشعر بگویند و بشنوند — وصف دو زلف و دو لب خوبان پیغوی (۵)
با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست — با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی
چندانکه آرزوی دل تو بود بباش — با کام و بامراد همی باش تا بوی
۱۵ بدخواه تو بدرد و باندوه دل بود — تو گردی ز رامش و از کام لهوی (۶)

در مدح ابو احمد محمد بن محمود گوید

چون موی میان داری چون کوه کمر داری — چون مشك زره داری چون لاله سپر داری
گوئی که ترا دارم بر دار ببر لیکن — گفتار دگر داری کردار دگر داری
دل در کف تو دادم تا یافته بر زان لب — زاندل که ترا دادم جانا چه خبر داری
۲۰ جان نیز بتو بخشم جانرا چه خطر باشد — نی نی که چو دل داری بسیار هنر داری
جور تو یکی باشد داد تو نگر چندین — باداد چه کین داری باجور چه سر داری
شاهیست مرا یارا با عدل عمر همدل — بندیش ازو گر گوش داریّ و بصر داری

---

۱ - گرد و گو هر دو بکاف پارسی شجاع و پهلوان و دلیر است ۲ - (این مرتبه ز خواجه کنون یافته نوی) ۳ - (از مهتری نه غایت رادی توئی بخلق) ۴ - (گویا ترازوی) ۵ - پیغو
۲۵ نام ولایتی است و در بعض نسخ خوبان معنوی است ۶ - (تو گر موئی ز رامش درکام نشنوی)
این مصراع در اغلب نسخ بصورت متن بود

بو احمدبن محمود آن شیر شکن خسرو — کز بخشش او عالم پرزیور و زر داری
گردونش همی گوید ایخوب سیر میرا — هم‌فضل‌وهنرداری هم جاه و خطر داری(١)
ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر — آئین پـدر داری کردار پدر داری
گر اصل و گهر باید با گنج گهر همبر(٢) — هم گنج‌وگهر داری هم اصل‌وگهر داری
٥ فخر همـه شاهانی خورشید سیر شاهد — از دریا دل داری وز کوه جگر داری
هم فضل بکف کردی هم علم زبر کردی — از فضل سپه داری وز علم حشر داری
اندر سفری دایم بر سان قمـر لیکن — هم دست سزا داری هم روی‌قمر داری(٣)
سالار فکن کردی بد خواه شکر شاها — در تیغ قضـا داری در تیر قدر داری
در جنك عدو گیرد ار کوه سپر پیشت — او کوهِ سپر دارد تو کوهْ سپر داری(٤)
١٠ کوه از تو عجب دارد باد ازتو عبر گیرد — چون‌قصدحضر کردی‌چون‌رای‌سفرداری
بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند — تا تیغ بکف داری تا خود بسر داری
تیر تو جگر دوزد سهم تو زفر بندد(٥) — بس‌خانه‌کزآن‌بیکس‌زبن‌زیروزبر داری
در دست هنر داری در خلقت فر داري — دیدار علي داری کـر دار عمر داری
جائی که درر باید جائی که غرر باید — معلوم غرر داری مفهوم درر داری
١٥ بر درگهت از مادح و زوّار همی بیـنم — این را بطرب داری آنرا ببطر داری(٦)
زان دست که دریا شد بااو شمر کوچك(٧) — بس کس که غنی داری دینار شمر داری
زرّ تو همیگوید زرّم نه حجر پس چون — گاهش‌چوحجرداری‌گاهش‌چومدرداری
ازگنج تو زر بیرون‌چون‌حلقهٔ درکوئی — ازسیم‌گران داری وز زر چه حذر داری
تا خـر ما خار آرد تا آبـی بار آرد(٨) — آفاق بکف داری معشوق ببر داری
٢٠ تا چـرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد — از فخر کمان داری وز عزّ کمر داری

ترجیع بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید — کلید باغ ما را ده که فردامان بکار آید(٩)

---

١ - (بسیارادب داری‌بسیارهنرداری) ٢ - (همسر) ٣ - (همراه‌سفر داري) ٤ - (تونیزه سپرداری) ٥ - زفر بمعنی دهان است ٦ - بطر مستي از کثرت‌نعمت و جاه ٧ - شمر گودال‌آب ٣ - (تا خرما بر کسبرد) ٨ - (که فرداگل‌بکار آید)
٢٥

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر زپار آید ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

۵
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند دوم

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید(۱) نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید(۲)
زهر بادی که بر خیزد گلی بامی براز آید بچشم عاشق از می تا بمی عمری دراز آید

۱۰
بگوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید بدست می زشادی هر زمان بانك جواز آید(۳)
هوا خوش گرددو بر کوه برف اندر گداز آید علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

۱۵
بند سوم

زمین از خرّمی گوئی گشاده آسمانستی گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی
بصحرا لاله پنداری زبیجاده دهانستی(٤) درخت سبز را گوئی هزار آوا زبانستی
بشب درباغ گوئی گل چراغ باغبانستی ستاك نسترن گوئی بت لاغر میانستی(۵)
درخت سیب را گوئی ز دیبا طیلسانستی جهان گوئی همه پروشی و پرپرنیانستی(٦)

۲۰
مرا گر دل نه اندر دست آن نامهربانستی بدو دستم بشادی بر می چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بندچهارم

دلا بازآی تا با تو غم دیرینه بگسارم حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم

۲۵

---

۱ - قنینه شیشهٔ شراب ۲ - فراز از لغات اضداد بمعنی بستن و باز کردن است ۳ - (ماراجواز آید)
٤ - بیجاده نوعی ازیاقوت ۵ - ستاك شاخهٔ درخت ٦ - وشی پارچه ملوّن و منزیّن

دلا گر من بآسانی ترا روزی بچنگ آرم چوجان دارم ترا زیرا که بیتوخوارم وزارم
دلا تا تو زمن دوری نه درخوابم نه بیدارم نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازارم بیا تا این بهارانرا بشادی با تو بگذارم

٥ بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو بسختی صبر چون کردی
چرا یکبارگی خود را چنین خوارو زبون کردی
١٠ چنین خو داشتی همواره یا این خو کنون کردی
دو بهر از خویشتن بگداختی یک بهره خون کردی
نمودی خوار خودرا ومرا چون خود زبون کردی
ترا هرچند گفتم کم کن این سودا فزون کردی
نخستم برگرائیدی و لختی آزمون کردی
١٥ چو گفتم هرچه خواهی کن فسار ازسر برون کردی
برفتی جنگجوئی را سوی من رهنمون کردی
چو گل خندیده گشت ای بت مرا گرینده چون کردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

٢٠ بند ششم

ترا گر همچنین شاید بگو آن سرو سیمین را
بگو آن سرو سیمین را بگو آنماه و پروین را
بگو آن تودهٔ گل را بگو آنشاخ نسرین را
بگو آن فخر خوبانرا نگار چین و ماچین را
٢٥ که دل بردی و دعوی کردهٔ مر جان شیرین را
کم از روئی که بنمائی من مهجور مسکین را

بیا تاشاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن برمن تباه این جشن نوروز خوش آئین را
همی برتو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدّین را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند هفتم

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب ودلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخورشد
زمین ازنقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
هزارآوای مست اینك بشغل خویشتن درشد
تذرو جفت گم کرده کنون باجفت همبر شد[1]
جهان چون خانهٔ پربت شد و نوروز تبکرشد
درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد
زهر بیغوله و باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن مارا کنون کافاق دیگر شد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند هشتم

می اندر خم همیگوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت ومن چون ارغوان گشتم
اگرزین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
بمن شادی کند شادی که شادیرا روان گشتم

---

۱ - تذرو و مرغ صحرائی شبیه بخروس

مرا زین پیش دیدستی نگه کن تاچسان گشتم
نیم زآنسان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوش رنگی چوگل گشتم زخوش بوئی چوبان گشتم (۱)
زبیم باد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
٥ بهار آید برون آیم که از وی باامان گشتم
روانها را طرب گشتم طربهارا روان گشتم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند نهم

١٠ می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنك آمد
خم و خانه بچشم من همه تاریك و تنك آمد
بگوش من همی از باغ بانك نای وچنك آمد
کس ارمی خورد بی‌آواز نی برسرش سنك آمد (۲)
مرا باری همه مهر از می بیجاده رنك آمد
١٥ زمرّد را روان خواهم چو از روی پرنك آمد (۳)
بخاصه کز هوا شبگیر آواز کلنك آمد (٤)
زکاخ میر بانك رود بونصر پلنك آمد
کنون هرعاشقی کورا می روشن بچنك آمد
بطرف باغ همدم بانگاری شوخ و شنك آمد
٢٠ بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند دهم

ملك یوسف کنون درکاخ خودچون رودزن خواند
ندیمانرا و خوبانرا بنزد خویشتن خواند

٢٥ ۱ - بان نوعی از عطریّاتست ۲ - (نباشد می بخم اندرکه می را عاروننگ آمد) ۳ - پرنگ پشته و کوه کوچك و تل که در میان دشت و صحرا باشد ٤ - کلنگ مرغیست بلند پروازمانند غاز که بترکی درنا گویند

می بیجاده کون خواهد بت سیمین ذقن خواند
بتی خواند که اورا باغ شاخ نسترن خواند
کروهی ماهرویانرا بخدمت برهمن خواند
نکاری ازچکل خواند نکاری از ختن خواند
بتان ماهرو با ساقیان سیمتن خواند
پریرویان شنك و مطربان رود زن خواند
زخوبی آیة الکرسی سه‌ره برتن بتن خواند
مرا کر آرزوش آید میان انجمن خواند
بدین شایستکی جشنی بدین بایستکی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند یازدهم

امیر این کویدم زیرا که او دلها نکه دارد(۱)
بنزد خویشتن هر کهتریرا پایکه دارد
چه باشد کرچومن در شهر مدّاحی دو ده دارد
زمدح اندر نماند هرکه از رادی سپه دارد
بنزد میر ابو یعقوب نیك ایمن نکه دارد
زبهر زائر آوردن بره هر روز ره دارد
عدورا بند و چه دارد ولی را تاج و که دارد(۲)
همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد
نه چاهی را بکه دارد نه کاهی را بچه دارد
زعفوش بهره ورتر هرکه او افزون کنه دارد(۳)
بدین شایستکی جشنی بدین بایستکی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

---

۱ - (امید این کویدم)   ۲ - که مخفف کاه بمعنی تخت   ۳ - (هرکه افزونتر کنه دارد)

بند دوازدهم

امیرا باهنر میرا خداوندت معین بادا
زایزد برتن و جانت هزاران آفرین بادا
بدست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا
۵ کمینه چاکری زانِ تو بیش از مستعین بادا
کسی کو برزمین عیب توجوید در زمین بادا
همیشه شغل تو با مردمان پاك دین بادا(۱)
ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا
همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
۱۰ زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا
زعدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد ونوروزی

بند سیزدهم

۱۵ اگر از فضل تو شاها یکی در آفتابستی — همانا در پرستیدنش هر کس راشتابستی
وراین رادی که اندردست تست اندرسحابستی — زبارانش زمین پرگوهر و پرزرّ نابستی
وراین پاکي که اندر مذهب تست اندرآبستی — بآب اندر نگه کردن همه مزد و ثوابستی
وراین آرام کاندر حلم تست اندر ترابستی — حدیث زلزله کردن بچشم خلق خوابستی
وراین خوشي که اندرخلق تست اندرشرابستی — علاج درد ها را چون دعای مستجابستی
۲۰ بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد ونوروزی

بند چهاردهم

امیرا گر جوانمردی بکار آید جوانمردی
وگر مردی همی باید بمردی در جهان فردی
۲۵ همی باید ز تو رادی همی پوید ز تو مردی
خزانه درخروش آمدچوآگه شد که می خوردی

۱ ـ (همه شغل تو با نیکان و سالاران دین)

ز غـم بفـزاید اندر گونهٔ دینـار ها زردی

بهـر هفته جهـانی را بپیمائی وبنوردی[1]

چو گفتی صید خواهم کرد کردی وعجب کردی

بصحرا شیر افکندی ز بیشه کرگ آوردی[2]

بلی شاگرد ساطانی ولیکن نیك شاگردی

نیاید روزگاری دیر کاستـاد جهان گردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد نوروزی

بند پانزدهم

١٠ امیرا تا بزین کردی بغزنین اسب تازی را

دوپا اندر تکاپویست کرگان طرازی را[3]

اگر زانسو فرو تازی تماشارا و بازی را

نه شامی را دل اندر تن بماند نه حجازی را

بتك بردی نشیبی را بر آوردی فرازی را

١٥ بر آوردی حقیقی را فرو بردی مجازی را

امیرا کار سازی تو در بیچاره سازی را

نیندیشی بلنـدی را نیندیشی فرازی را

بمردی شادمان کـردی روان میر غازیرا

بدین خوشنود کردستی نظام‌الدّین تازیرا

٢٠ بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند شانزدهم

طـراز نامهٔ شاهان همی بینم بنـام تو بر اسبان بر فکنده خلعق زین و ستام تو

همی ترسند جبّاران عالم از حسام تو ستاره ازفلك رشوت فرستد زی سهام تو

٢٥ ١ - (ز جود خود بپروردي) ٢ - کرگ کرگدن است ٣ - (کرگان درازی)

مه و خورشیدرا رشك آید بخسرو زجام تو خطائی کس نیابد هیچگه اندر کلام تو
نظام عالمی بنهـاد یزدان در نظـام تو بشکر اندرجهان مانده‌است هر کس زیروام تو
سزد بر مهتران فخر آورد کهتر غلام تو منظّم کشور و لشکـر بود از انتظام تو

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
٥ ملك را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند هفدهم

کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم ز شکر منّت بر گردنش باری همی بینم
نه اندر مردمی کردن ترا یاری همی بینم نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم
ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم کریمی را بر تو تیز بازاری همی بینم
١٠ ز کردار تو هر کس را بگفتاری همی بینم ز نیکوئی بهر دم از تو کرداری همی بینم
بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم ترا بر جایگه بیخار گلزاری همی بینم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند هجدهم

١٥ امیرا بر نتابد پیـل خفتان گـرانت را
ز گردان کس بزه کردن نداند مر کمانت را
نگه کن تا کمر بینی که چون زیبد میانت را
یقین بخردان بنگر که چون ماند گمانت را
همی رشوت پذیرد جان جبّاران سنانت را
٢٠ همی دعوی کند پایندگی بخت جوانت را
چنان خو دادهٔ بر چیز بخشیدن بنانت را
که در بخشیدن گنجی نه‌رنج آید زبانت را[1]
زمـانه آشکارا کرد نتواند نهـانت را
همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را

٢٥ ١ - (که زر بخشیدن گنجی نرنجاند)

بدين شايستگی جشنی بدين بايستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند نوزدهم

ترا عارآيد ار جز گرد مردی پر جگر گردی
کنون معروفی و فردا ازين معروفتر گردی
تو آن شاهي که اندر صيد گرد شير نر گردی
بميدان گرد سالاران با زور و هنر گردی
بنام نيکوی دولت فريدون دگر گردی
بمردی چون پدر گشتی بشاهی چون پدر گردی
١٠ شه فرخنده پی حقی شه پيروزگر گردی
بزرگی را و شاهی را درخت بار ور گردی
چو اسکندر بپيروزی جهان را گرد بر گردی
بداد و عدل در گيتی چو نوشروان سمر گردی
بدين شايستگی جشنی بدين بايستگی روزی
١٥ ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند بيستم

اميرا باش تا سلطان ترا طبل وعلم سازد — ز بهر جنگ بدخواهان ترا خيل و حشم سازد
سپاهي ازعرب خواهد سپاهی ازعجم سازد — ترا اندر سپهداری مکان روستم سازد
درآن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد — چو ايوان مدائن مرترا ايوان جم سازد
٢٠ ز بهر خدمتت مردان مرد محتشم سازد — زمال خويشتن يك يك ز بهر تو نعم سازد
بمدح تو عطا بخشد بنام تو درم سازد — بآن خسروز فرزندان همين يك خوب بم سازد(١)
بدين شايستگی جشنی بدين بايستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند بيست و يکم

٢٥ بسازد کار تو زيرا که شاه کارساز است او
امير حق شناس است او شه کشور نواز است او

---

١ - (همي يك خوب هم سازد) (کم سازد) از جملهٔ اين نسخ معنی محصّلی بدست نمی آيد

جهان او راست وز شاهان گیتی بی نیاز است او
خداوند نشیب است او خداوند فراز است او
گهی کهتر نواز است او گهی دشمن گداز است
برادی چون سحابست او بپاکی چون نماز است او(۱)
حجاز او گر ترا بخشد خداوند حجاز است او ٥
وگر گوئی طرازم ده خداوند طراز است او(۲)
ز طاعت خلق را از ایزد سوی حسنه جواز است او
ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه راز است او
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی ١٠

بند بیست ودوم

دگر نوروز را خیل از در مشکوی بگذاری
بهنجاری که کاری تو گل خود روی بگذاری
وز آنسو خان وزینسو رای را یکسوی بگذاری(۳)
نه آنجا رنگ بگذاری نه اینجا بوی بگذاری ١٥
قضای تیغ ها را برسر بدگوی بگذاری
بنیرو زورمندانرا برو بازوی بگذاری
نه تاب اندر تن شیر نر از نیروی بگذاری
نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری
کجا چوگان بکف گیری ز کیوان گوی بگذاری ٢٠
بنیزه موی بشکافی بناوک روی بگذاری
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

---

۱ - قافیهٔ این مصراع خالی از تصحیفی نیست ۲ - طراز نام شهری از ترکستانست ۳ - خان لقب
سلاطین ترکستان - رای لقب سلاطین قنّوج ٢٥

بند بیست وسیم

همی‌تا بر جهان فضل است فرزندان آدم را
چو بر هر چشمهٔ حیوان و بر هر چاه زمزم را
همی تا بر خزان باشد بهی نوروز خرّم را
چو بر خلدی و بر کرباس دیبا را وملحم را(۱)
همیشه تا بگیتی شادئی از پی بود غم را
چنان چون کز پی هر سور دارد دهر ماتم را
همی تا بر هنر هرجای بستایند رستم را
چنان کاندر جهانداریّ و اندر مرتبت جم را
مقدّم بادی اندر پادشاهی هر مقدّم را
مطیع خویش گردانیده جبّاران عالم را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی بادونوروزی

بند بیست و چهارم

سپه را پشتبان بادی جهانرا پادشا بادی
جهانرا پادشا بادی طرب را آشنا بادی
امیر کاردان بادی شه فرمان روا بادی
عجم را روستم بادی عرب را مرتضی بادی
مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی
خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
شفای هر غمی بادیّ و دفع هر بلا بادی
بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی

---

۱ ـ ملحم نوعي از جامه که تار آن ابریشم سفید باشد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

ترجیع بند در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود

همی گفتم که کی باشد که خرّم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید
بهاری کاندر او هر روز می را خواستار آید
ز هر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون مارا ز باد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرّم لاله زار آید
می مشکین گسارد تا که بوس و کنار آید
چرا خوش گردد و باطبع خسرو سازگار آید
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوم

که را می‌خوردن آئین است می‌خوردن کنون باید
بپرس ازمن که می خوردن در این ایّام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید
پس آنکه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
دو سه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده همیاره رهنمون باید
بهر روزی که می خوردی طرب کردن فزون باید
موافق دوستان یکدل همی نیک آزمون باید

دل اندر شادی و رامش با رام و سکون باید
ز مجلس دشمن خسرو بهر حالي برون باید
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عـادل سعادت باد و پیروزی

٥

بند سیم

می‌اکنون لعل ترگردد که گل رخسار بنماید
تو گوئی گل همی هر روز درمی رنگ بفزاید
می ازگل گونه بستاند گل ازمی رنگ برباید(۱)
گل و می را تو پنداری که یك مادرهمی زاید
١٠ نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید
می‌اکنون ده که می‌تن‌را همی‌چون‌روح درباید(۲)
طبیب من گل است و گل‌مرا جزمی نفرماید
دل زاهد که می بیند بمی حقّا که بگراید
گل آنکه وقت آن آمد که چشم ازخواب بگشاید
١٥ چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عـادل سعادت بادو پیروزی

بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کزچه سان باشد
٢٠ گشاده آسمان دیدستی اندر شب چنان باشد
ازینسو نسترن باشد از آنسو ارغوان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
درختانرا همه پوشش پرند و پرنیان باشد
بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد

٢٥ ۱ - (بوی برباید) ۲ - (که تن را می) باید بمعنی بایسته و سزوار است

بیا در بوستان چو نان که رسم باستان باشد
تو سروی ّ و گلی ّ وسرو و گل دربوستان باشد
گلی لیکن زتوتا سرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت بادو پیروزی

بند پنجم

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید
ترا با من که می خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گوئی برو تا گل ببار آید
همی نومیدیم زین وعدهٔ نومید وار آید
ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید
مرا آری بدین گفتارت ایجان استوار آید
چوچیزی از تو بشنیدم دل آنرا خواستارآید
گر اندر دل نداری بادپیمودن چه کار آید
ترا ترسم که بوس من همی برچشم خوارآید
ندانی کاین لب من بر بساط شهر یار آید
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کار از تو خوشنودم
تو اززاری بیاسودی من ازخواری بیاسودم
تن اندر مهرآن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندر هوای مهر بد مهری بپالودم[1]

---

۱ - پالودن صاف کردن

نه روزی راست بنشستم نه یکشب شاد بغنودم
نه بر اُمّید آن کاخرمگر زین کار برسودم
نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
برآنکس کاین نگار ازکفّ اوگم شد ببخشودم
٥ بدین خوبی که تو کردی ترا بسیار بستودم
محلّ و جاه تو ایدل بر خسرو بیفزودم
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عـادل سعادت بادو پیروزی

بند هفتم

١٠ بهار آمد من و هر روز نو باغیّ و نو جائی
بگشتن هر زمان عزمی ببودن هرزمان رائی
قدح پر بادهٔ رنگین بدست باده پیمائی
چون مرغ ازگل‌بگل هرساعتی دیگرتماشائی
نگاری با من و روئی نه روئی بلکه دیبائی
١٥ ازین خوشی ازین کشی ازین در کار زیبائی
خردمندی که از رایم خبر دارد ز ایمائی
غزلگوئی که مرغانرا ببانگ آرد بآوائی
من وچنگیّ و آندلبر که او را نیست همتائی
ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضائی
٢٠ ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عـادل سعادت باد و پیروزی

بند هشتم

امیر عـالم عادل نبـیرهٔ خسرو غـازی
جـلال دولت عالی امین ملّت تازی
٢٥ ملك بو احمد محمود زیبـای سر افزازی
شهنشاهی که روز جنك باشیران کند بازی

ابا شاه جهانداری که فردیّ و بی انبازی
چو اندر مملکت گیری چو اندر مملکت سازی
بزرگی را و شاهی را هم انجام و هم آغـازی
جهانداری بتو نازد تو از فضل و هنر نازی
٥ تو آن شاهی که گیتی را زبدکیشان بپردازی
بتیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نهم

١٠ نباشد بس عجب شاها اگر شادی کند شاهی
زچون توشه که شاهان چون ستاره اندو توچون ماهی
چنان کز توبنزد یك منست ایخسرو آگاهی
زتو تاخسروان چندان بود کز ماه تا ماهی
ابا مرگاه شاهی را بجـای یوسف چاهی
١٥ جهان ازعیب و آهو پاك باشد تاتو برگاهی(١)
زبس پرهیزو بی طمعیّ وازبس دست کوتاهی
ولایت را نکوداری رعیّت را نکو خواهی
نکو روئی نکوخوئی نکو طبعی نکو خواهی
ترا پرهیز پیران داد یزدان در ببرناهی
٢٠ ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعـات باد و پیروزی

بند دهم

امیرا در دل هرکس ترا جـائی همی بینم
دل هر مهتری را سوی تو رائی همی بینم

---

٢٥ ١ - آهو بمعنی عیب و گـاه تخت سلاطین

بتو هر راد مردی را توّلائی همی بینم
نه در گیتی چو تو پیری و برنائی همی بینم
نه در شاهی ترا یاری و همتائی همی بینم
دلت را چون فراخ و پهن دریائی همی بینم
٥ زتو اندر جهان پیوسته آوائی همی بینم
زعدل تو ولایت را چو دیبائی همی بینم
ترا زین کاردانی کار فرمائی همی بینم
همه میران عالم را چو شیدائی همی بینم
ازین فرخنده فرورین و خرّم جشن نوروزی
١٠ نصیب خسرو عادل سعادت بادو پیروزی

بند یازدهم

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنر داری
وگر اصل و گهر باید همی اصل و گهر داری
بهرکاری توان داری زهر علمی خبر داری(١)
١٥ زمال و ملك دنیا نام نیکو دوست تر داری
همه گفت نکونامی چو سیم و زر زبر داری
نداند کس که تو اندر نکو نامی چه سرداری
زنام بد همیشه خویشتن را برحذر داری
شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری
٢٠ برسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری
همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری
ازین فرخنده فرورین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

---

١ - توان قدرت و توانائی

بند دوازدهم

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد
پدر کز جان و دل چونان پسر جوید روا باشد
پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد
٥ بخاصه چون پسر نیکو خوو نیکو لقا باشد
پسر باید که چون تو نیکنام و پارسا باشد
خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد
هرآنکس کو بی‌اندیشه سخن گوید خطا باشد
چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
١٠ کسی کو پادشاه و مهتر و فرمانروا باشد
بآن کوشد که اورا همّت و کام و هوا باشد
از ین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عالم سعادت باد و پیروزی

بند سیزدهم

١٥ دل سلطان نگه داری ترا هر روز به باشد
چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که باشد
پسر کو باپدر همدل بود هر روز مه باشد
بخاصه چون پدر گیتی گشای و تاج ده باشد
چنین باید که هرکس را بتو احسنت وزه باشد
٢٠ کات روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد
حدیث تو همه با دشمنانش دار و ده باشد
جواب تو مر ایشانرا بهر گفتار نه باشد
همیشه دامنت با دامن طاعت گره باشد
ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد
٢٥ از ین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهاردهم

جز ازسلطان زهرشاهی که باشد ازهنربیشی
چنان چون کاندرآن بیشی بقدرو منزلت پیشی
معین دینی و ویران کنندهٔ بدعت کیشی
بدان ماند که دین پاك را نزدیکتر خویشی
ولی را در دهن نوشی عدو را برجگر نیشی
عدو خیش است وتوچون ماه تابان آفت خیشی(۱)
جز از نیکی نفرمائی جز از نیکی نیندیشی
خوئی داری نکو وانکه بصورت چون خوی خویشی
زچندین مال وچندین زرکه برپاشی و بپریشی
عجب باشد که باشد درجهان تنگیّ و درویشی
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عـادل سعادت باد و پیروزی

بند پانزدهم

امیرا همّتی داری که با او هیچ برنائی
ندانم با چنین همّت کرا باشد توانائی
جهان داری بخودکامی عطا پاشی بخود رائی
بزرگانرا عطا دادن بیاموزیّ و بنمائی
ترا باید جهان تا تو مراورا کار فرمائی
در گفتار دربنـدی در کردار بگشائی
چو نوشروان بعدل و داد گیتی را بیارائی
بتیـغ تیز باغ پادشاهی را بپیـرائی
بوقتی کز شرف گویند با خورشید همتائی
دل سلطان نکه داری بپنهانیّ و پیدائی

---

۱ – خیش کتان که گویند از تابش ماه برآن فاسد و تباه شود

ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عـادل سعادت باد و پیروزی

بند شانزدهم

خداوندا بدین ماهی بکردم بر تو استادی
نه زان گفتم من اینکز تو پدررا نیست آزادی
۵
تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی
فزونتر کو ترا فرمود هر گز پای ننهادی
بخدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی
بدین سلطان ز تو شاد است و تو از خویشتن شادی
همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی
۱۰
بفـرّخ فال بر گیتی در اقبـال بگشادی
ز عدل و داد تو گم گشت نام جور و بیدادی
همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
۱۵

بند هفدهم

خداوندا ندیدم هیچ سالاری بسنگ تو
نه اندر کارها شاهی بآئین و بهنگ تو(۱)
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو
جهان هرگز نخواهد تا تو باشی آدرنگ تو(۲)
۲۰
بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلك در گردن آویزد شغاویتم لنگ تو(۳)
نیاید هیچ شاه جنگ دیده سوی جنگ تو
ورآید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو

۱ ـ سنگ بمعنی وقار و تمکین ـ هنگ هوش ۲ ـ آدرنگ رنج و محنت ۳ ـ شغا بفتح تیر دان و ترکش ـ نیم لنك كمان دان چنانكه در فرهنگ اسدی ضبط شده
۲۵

بآتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو
خداوند آب گردانید آتش را بچنگ تو

ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۵ **بندهجدهم**

اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد
قضا خواهد که همچون تیر جان اوبار تو باشد
زبیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد
همه ساله دو رخ بر گونهٔ دینار تو باشد
۱۰ ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد
جهانرا چشم وگوش ودل سوی گفتار تو باشد
همیشه دولت و پیروزی اندر کار تو باشد
خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد
۱۵ قضا با تیغ تو آنجا رود کازار تو باشد

ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نوزدهم

بوقتی کز دولشکر گاه بانگ کوس بر خیزد
۲۰ خروش کوس گردانرا زخواب خوش برانگیزد
علامت کس بگوش نیزه منجوق اندر آویزد
برآید تیلگون ابری که گل بر زعفران بیزد
یلانرا سرخی اندر روی با زردی بیامیزد
بخندد تیغ و ازچشمش بوقت خنده خون ریزد
۲۵ چو گویند اینك آمد میر تا با خصم بستیزد
ز دو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد

کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد
ز بیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد[1]
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عـادل سعادت با دو پیروزی

۵ **بند بیستم**

گر اندر وهم گنجیدی جهان میدان تو بودی
ور اندر عقـل شایستی سپهر ایوان تو بودی
چو هندوی فلان رضوان بندر دربان تو بودی
درخت طوبی اندر ساحت میدان تو بودی
۱۰ همیدون کوثر اندر ژرف ماهیدان تو بودی[2]
بخلوت هر شبی حور دگـر مهمان تو بودی
هر آنچیزی کزآن اندیشه کردی زان تو بودی
از ایزد آیتی چون نام تو در شان تو بودی
پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی
۱۵ بقای اینجهان اندر گرامی جان تو بودی
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت بادو پیروزی

بندبیست و یکم

امیرا تو بهـر خوبیّ و نیکوئی سزاواری
۲۰ ازیرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری
توان گفتن ترا کاندر جهان فردیّ و بی یاری
بدانائیّ و بینـائیّ و بیداریّ و هشیاری
حدیث ملك و کار عالم و شغل جهانداری
تواندر خواب به ورزی که دیگر کس ببیداری

---

۲۵ ۱ – میزیدن بمعنی شاشیدن است و میختن نیز گویند ۲ ـ ماهیدان بمعنی حوض است

بخیلی را همی اندر دیار خویش نگداری
کریمی را و رادیرا همین آئین پدیدآری
بکوشی تا دل کس را بگفتاری نیازاری
تو گرخواهی چنین چیزی ندانی کرد پنداری
ازین فرخنده فرورین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و دویم

سزای تو ترا شاها ندانم آفرین گفتن
همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین گفتن
خجل گشتم زبس حلم ترا کوه و زمین گفتن
فرو ماندم زبس جود ترا ماء معین گفتن
حدیث تیغ و تیر و قصّهٔ تاج و نگین گفتن
ترا برکشوری یا برفزونتر زان امین گفتن
جلال و همّت و قدر ترا چرخ برین گفتن
پناه داد و دین خواندن بلای کفر و کین گفتن
چه خوانم مرتراشاها که دل شدسیر ازین گفتن
بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیت خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و سیم

خداوندا گهر دانی که شهر پر گهر بیند
بکوشد تا بچینند هرچه در قیمت زبر بیند
چو بر گردد گهر هرجای از جنس دگر بیند
زمین را از گهر چون گلستان بارور بیند
همه گوهر سزای تاج و زیبای کمر بیند
کمینه گوهر اندر قیمت یك تنك زر بیند

بماند خیره در چندین گهر کزپیش در بیند
نگیرد زانچه برگیرد کـه اندر بیشتر بیند
گهر های بهائی گونه‌گون اندر گذر بیند
گذر ها را همـه‌پر از لآلیّ و گهـر بیند
۵ ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عـادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و چهارم

جوان دولت خداوندا جوانبخت وجوان بادی
فراوان دوستان داری بکام دوستان بادی
۱۰ جهانداری ترا زیبد خداوند جهان بادی
زدولت بهره ور بادی بشادی شادمان بادی
همیشه کامران بودی همارە کامران بادی
به از نوشین روان گفتی به ازنوشیروان بادی
زگردون بی ضرر بادی بگیتی بی زیان بادی
۱۵ بقای دین و دولت را بدست و دل ضمان بادی
ازین نوروز فرخنده بشادی جاودان بادی
دل من مرترا ایشاه چون خواهد چنان بادي
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عـادل سعادت باد و پیروزی

۲۰ ترجیع بند درمدح ابو الحسن علی بن فضل معروف بحجاج

ماه فروردین جهـانرا از در دیدار کرد(۱)
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد

---

۱ - از دربمعنی شایسته و لایق و سزاوار

بادگوئی نافهٔ های تبّتستان بر درید
باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد(۱)
گلبن سرخ آستین صد ره پر یاقوت کرد
گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد(۲)
٥ این بهار خرّم شادی فزای مشکبوی
خاك را بزّاز کرد و باد را عطّار کرد
تا زچشم نرگس تازه بنفشه دور شد
غنچهٔ گل با شکوفهٔ ارغوان دیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم ماندگان درخواب شد
١٠ تا نم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد
زند واف زند خوان چون عاشق هجر آزمای
دوش برگلبن همی تا روز نالهٔ زار کرد
از نوای مرغ گوئی خواجهٔ سیّد بباغ
مطرب پنجاه را چون خسرو پرکار کرد(۳)
١٥ خواجه حجّاج آنکه از جمع بزرگان جهان
ایزد اورا برگزید و بر جهان سالار کرد
جاودانه خواجهٔ هرخواجهٔ حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند دویم

٢٠ عید همچون حاجیان نوروز را پیش اندراست
اینت نوروزی که عیدش حاجب و خدمتگر است
عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست
چاکر نوروز را چون عید سیصد چاکر است

---

۱ - آوار پراکنده و پریشان ۲ - صدره نوعی از جامه که سینه را بپوشاند وکرته پیراهن است
٢٥ ۳ - کذافی النّسخ

عید را زینت زمال و ملك درویشان بود
زینت نوروز هم باری بنوروز اندر است
برزمین او را بهرگامی هزاران صورتست
بردرخت اورا بهر برگی هزاران گوهراست
٥ تیغهای کوه ازو پرلاله و پر سوسن است
مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیسنبر است
پاره‌های سنك ازو چون تخته های بُسّداست
تلّهای ریك ازو چون توده های عنبر است
کوه ازو پرصورتست و دشت‌ازو پرلعبت است
١٠ باغ ازو پرزینت است و راغ ازو پرزیور است
بوستان خواجه را مانند نماند کز قیاس
بوستان خواجهٔ سیّد بهشت دیکر است
خواجه را سر سبز باد و تن قوی تابرخورد
زین‌همایون بوستان کاین‌خواجه را اندرخوراست
١٥ جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند سیم

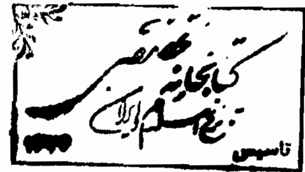
دشت کوئی کستریده حلّهٔ دیباستی
کوه کوئی تودهٔ بیجاده و میناستی
٢٠ کشت زار ازسبزه کوئی آسمانستی درست
وآسمان ساده را کوئی کنون صحراستی
ارغوان لعل کوئی دولب معشوق ماست
لالهٔ خود روی کوئی روی ترك ماستی
کلبن اندر باغ کوئی کودکی نیکوستی
٢٥ سوسن اندر راغ کوئی ساقیی زیباستی

از درخت سیب و بادام شکفته بوستان
راست پنداری که فردوسی پر از حوراستی
ابر گوئی کشتی پر گوهرستی در هوا
رعد گوئی ناله و غرّیدن دریاستی
٥ قطرهٔ باران چکیده در دهان سرخ گل
در عقیقین جام گوئی لؤلؤ بیضاستی
اندرین نوروز خرّم برگل سوری بباغ
یاد خواجه خوردمی می گر مرا یاراستی
خواجهٔ حجّاج آنکو کس نبوده درجهان
١٠ که برادی دست او رادر جهان همتاستی
جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند چهارم

اندر این گیتی بفضل ورادی او را یار نیست
١٥ جز کریمی وعطا بخشیدن او را کار نیست
تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
اینت بازاری که درگیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاه عریض
ملك او و مال او را نزد او مقدار نیست
٢٠ بهترین چیزی بنزد اهل دانش دانش است
هیچ دانش نیست کورا اندرآن دیدار نیست
گرچه در هرچیز گفتاری بود گوینده را
هیچکس را درکمال و فضل او گفتار نیست
گوش نشنیده است گفتاری ازو کز روی طعن
٢٥ کس تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست

زود نیرو زود تند آزار باشد هر شهی
خواجه باری زود نیرو زود تندآزار نیست
زایران را بار باشد هر زمانی نزد او
ورچه در دەروز پیشش مهتران‌را بارنیست
٥ از بلندی همّت او وز بزرگی اصل او
همچنین‌زیبد ازو این‌نیکوئی بسیار نیست
جاودانه خواجهٔ هرخواجهٔ حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد



بند پنجم

١٠ همّتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد
هیبتش حائل‌چنان‌کاندر جهان‌همّت خورد
هرچه‌ماهی باشد اندر قعر دریا خون شود(١)
گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد
١٥ ور بدیمه باد جودش بگذرد بر کوه و دشت
خار خشك و سنك خارا لاله بیرون آورد
شیر کز عدلش بر انگیزد بر اقلیمی دگر
دست و پایش لرزه گیرد چون شکاری بنگرد
دولت اورا در کنارخویش‌پرورده است واو
٢٠ در کنار خویش چون فرزند زائر پرورد
مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود
راست‌گوید هرکه گوید مردم از مردم برد
گرسخن‌گوید سخندان باید اندر پیش او
تا معانی یاد گیرد تا نکتها بشمرد
٢٥ کس بود کو ظنّ بردکاندر هنر گشتم خبیر(٢)
خویشتن را جاهلی یابد چو اورا بنگرد

١ ـ (در یادق شود) دق بالکسر ریزه و شکسته و باریك ٢ ـ (گشتم سمر)

چشم بد زو دور بادو دولتش پاینده باد
تا زعمر و از جهان و از جوانی برخورد
جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ حجّاج باد
بر ترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند ششم

مهتری کورا چو حاتم کهتر و دربان بود
گر کسی گوید چنو باشد کسی نادان بود(۱)
آنکه این اندیشه اورا باشد اورا مرده‌دان
کو چنو باشد کسی کرکالبد چون جان بود
همچنین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل
نیست ممکن کاندرین گیتی چنو انسان بود
پیش مردم چند گویم از سخا و همّتش
کایندو چیزی نیست کان از مردمان پنهان بود
نام رادیّ و بزرگی جز بر او بر دیگران
از در تحقیق صرف تهمت و بهتان بود
از پی آن تا زخورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که اورا شُرفهٔ ایوان بود(۲)
بس کسا کاندر گهر واندر هنر دعوی کنند
همچو خر درخرد ماند چون که برهان بود(۲)
خواجه بی دعوی همی برهان نمایدزین دو چیز
خواجه‌را برهان نمودن زیندو چیز آسان بود
تنگدل گردد چو عاشق ازغم معشوق خویش
گر زمانی خوان او بی زائر و مهمان بود

---

۱ - (عجب نادان بود) ۲ - شرفه بضمّ شین کنگره ۳ - صاحب جهانگیري و ناصري چنین ثبت کرده و نویسند خرد بفتح اوّل گل سیاه ته حوض و ته جوی آب (همچو خرد ریغ بماند چونکه بی برهان بود)

جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتـاج باد

بند هفتم

تا بفروردین جهان چون حلّهٔ رنگین شود
بوستان پر لاله و پرسوسن و نسرین شود
تاچو ازگل شاخ گل چون افسر کسری شود
وزسمن شاخ سمن چون محفهٔ شیرین شود(۱)
تاچوباغ از برك ریزان چون تن بیدل شود
آسمان از ابر تیره چون دل غمـگین شود
تاچوسرو ازبرف گرد اندرکشد سیمین زره
برك شاخ رز چنان چون غیبهٔ زرّین شود(۲)
تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب
نار همچون حقهٔ گرد عقیـق آگین شود
تاچولاله گردد اندردشت چون تابان چراغ
باده اندرخم چو رخشان آذر برزین شود(۳)
شاد باد و دوستش از شادی او شاد باد
تاعدو زین انده وغم بیدل و بیدین شود
دوستانش را شود حنظل طبر زد درمـذاق(٤)
هرسر موبر تن بدخواه او زوبـین شود
ماه فروردین و سال نو براو فرخنده باد
هرسخن کاندر جهان باشد کنون آمین شود
جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتـاج باد

---

۱ ـ محفة بکسر میم و تشدید مرکبی است زنانرا مانند هودج امامتّه ندارد و در یك نسخه (حبقه) بود و معنای مناسبی نیافتم ۲ - غیبه پولکهای پولادوسیم و زر که بر زره بکار برند ۳ ـ آذر برزین نام اتشکدهٔ ششم که برزین نام از خلفای زردشت در فارس بنا کرد ٤ ـ طبرزد نبات وقند و بناء قرشت است

قطعات

خواستم ازلعل اودوبوسه وگفتم   تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود وگر دوستانی   فتنه شود آزموده ایم بسی را
عمردوباره است بوسهٔ من وهرگز   عمر دوباره نداده الله کسی را

قطعه

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم   نظاره کردم درباغ وراغ ووادی ودشت
چوبود کیسه وجیب من ازدرم خالی   دلم زصحن امل فرش خرّمی بنوشت
بسی زاهل هنر بارها بهر شهری   شنیده بودم کوثر یکی وجنّت هشت
هزار جنّت دیدم هزار کوثر بیش   ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چودیده نعمت بیند بکف درم نبود   سر بریده بود درمیان زرّین طشت

وله ایضا

هندوی بد که ترا باشد وزان تو بود   بهتر از ترکی کان تو نباشد صد بار
هندوان شوخك وشیرینك وخوش باشکند   نیز بی مشغله باشند که بوس و کنار
تا ترا ترکی سه بوسهٔ دزدیده دهد   هندوئی را بتوان برد و بپرداخت زکار
زلف هندورا بندی بود وتاب دویست   جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار

وله ایضا

شه زاولستان محمود غازی   سر گردنکشان هفت کشور
بنیزه کرگدن را بر کند شاخ   بزوبین بشکند سیمرغ را پر

غزلیات

بحقّ آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست   جفامکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن برآنکه درتن او   روان شیرین شیرین تراز هوای تو نیست
بنفشه مو یایك موی نیست برتن من   که همچو برده دل من هوانمای تو نیست(۱)
بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو   که دیده برکنم ار دیده در رضای تو نیست
تراخوش است تراهر کسی بجای منست   مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست

وله ایضا

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست   بروزگار خزان روی تو بهار منست

---

۱ - (وفا نمای تو نیست)

دلم شکار سیه چشمکان تست وروا ست　　از انکه دو لب شیرین تو شکار منست
بمهر تو دل من وام دار صحبت تست　　لب تو باز بسه بوسه وام دار منست
جفا نمودن بیجرم کار تست مـدام　　وفا نمـودن و اندیشهٔ تو کار منست
اگر تو ماهی گردون تو سرای منست　　اگر تو سروی بستان تو کنار منست

٥

وله ایضا

چکنم دل که همه درد وغم من زدلست　　دل که خواهد ببرد گو ببراز من بحل است
سال تـا سال گـرفتار دل مستحلـم　　وای آنکس که گرفتار دل مستحل است
گـاه درچاه زنخدان نگار ختن است　　گـاه درحلقهٔ زلفین نگار چگل است
نیست آگـاه که چاه زنخ وحلقهٔ زلف　　دلبر ودلشکن ودلشکر ودل گسل است
١٠　دل همی گوید جور تو زچشم توتراست(١)　　که زچشم تووزاشکش همه این شهر گل است

وله ایضا

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست
مرا بدین طرب ای سیّدی دوسه سبب است
یکی کـه کودك من بامنست باده بدست
١٥　دگر کـه مطرب باز از نشـاط با طربست
سه دیگر آنکه شبست وحسودم آگه نیست
زدل غلام شبم ورچـه روز به زشبست
شراب هست وطرب هست وروی نیکو هست
بدین سه چیز جهان جای عشرت ولعب است
٢٠　شراب ما زدوچشمان بروی زرد چکید
رخان دوست همی لاله گون کند عجبست

وله ایضا

باز یارب چونم از هجران دوست　　باز چون گم گشته‌ام جویان دوست
تاهمی خایم لب ودندان خویش　　زآرزوی آن لب و دندان دوست

٢٥　١ - (رواست)　٢ - صحت انتساب این غزل محل تردید است و سبك فرخي نیست

دیدگانم ابر در افشان شده است ‌ ‌ ‌ زآرزوی لفظ در افشان دوست
من نخسبم بی خیال روی یار ‌ ‌ ‌ من نخندم بی لب خندان دوست
من بجان بادوست پیمان کرده‌ام ‌ ‌ ‌ نشکنم تا جان بود پیمان دوست
من چنینم یار گوئی چون بود ‌ ‌ ‌ آنِ خود دانم ندانم آنِ دوست

وله ایضاً

مرا گرچو تو دوستداری بباید ‌ ‌ ‌ ترا نیز همچون منی کم نیاید(۱)
جدائی همی جوئی ازمن ولیکن ‌ ‌ ‌ ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را ‌ ‌ ‌ که پیوسته نا مهربانی نماید
چرا دل نهم بر دل جنگجوئی ‌ ‌ ‌ که دل زو همه درد ورنج آزماید
دل آنرا دهم کو بدل دادن من ‌ ‌ ‌ بر افروزد و شادمانی فزاید
چو دل دادم آنکه سوی دل گرایم ‌ ‌ ‌ تن آنجا گراید کجا دل گراید
دلم نازك و مهربانست ور نی ‌ ‌ ‌ درین کار گفتار چندین چه باید

وله ایضا

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود ‌ ‌ ‌ نگر بروی منا تا مرا کنی بدرود
مرو که گر بروی باز جان من برود ‌ ‌ ‌ دل از تو ناخشنود و خدای ناخشنود(۲)
مرا زرفتن تو وز نهیب فرقت تو ‌ ‌ ‌ دوچشم چشمهٔ خون گشت وجامه خون‌آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده‌است ‌ ‌ ‌ که کرد دورخ من زرد فام و زره اندود
تو رفتی و زپس رفتن تو از پس تو ‌ ‌ ‌ خدای داند بامن چگونه خواهد بود

وله ایضا

نگار من چوزمن صلح دیدوجنگ ندید ‌ ‌ ‌ حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید
عتابها ز پس افکند و صلح پیش آورد ‌ ‌ ‌ حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او ‌ ‌ ‌ دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید
بوقت جنگ عتاب و خروش و زاری بود ‌ ‌ ‌ کنون چه باید رود وسرود وسرخ نبید
در نشاط و دل لهو باز باید کرد ‌ ‌ ‌ که این دو بندگرانرا بدست اوست کلید

---

۱ - (ترا گر چو من دوستداری بباید ‌ ‌ ‌ مرا نیز همچون توئی کم نیاید)
۲ - (مروم‌رو که بروی تونقد جان برود ‌ ‌ ‌ من از توناخشنودو خدای ناخشنود)

بکام خویش رسد از دل من آن بت روی   چنانکه زو دل غمگین من بکام رسید

وله ایضا

بوسهٔ از دوست ببردم بنرد   نرد بر افشاند و دو رخ سرخ کرد
سرخی رخسارهٔ آنماهروی   بر دو رخ من دو گل افکند زرد
گاه بخائید همی پشت دست   گاه بر آورد همی آه سرد
۵ گفتم جان پدر این خشم چیست   از پی یکبوسه که بردم بنرد
گفت من از نرد ننالم همی   نرد بیکسو نه و اندر نورد
گفتم گر خشم تو از نرد نیست   بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت بوسه من   شاید کامید به از پیشخورد

۱۰ **وله**

سر زلف تو نه مشکست و بمشکناب ماند   رخ روشن تو ایدوست بآفتاب ماند
همه شب زغم نخسبم که نخسبد آنچه عاشق   منم آنکسی که بیداری من بخواب ماند
زفراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم   عجبست سخت خونی که بروشن آب ماند(۱)
سر زلف را متابان سر زلف را چه تابی   که در آن دو زلف نا تافتگی بتاب ماند
۱۵ تو بآفتاب مانیّ و ز عشق روی خوبت   رخ عاشق تو ایدوست بماهتاب ماند(۲)

وله

از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد   با روزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی بچشم   بی می مرا از آنچه ندیدم خمار کرد
گفتم که بوسه دادی لختی نگار من(۳)   گفتا بدین گرفته نخواهم نگار کرد(٤)
۲۰ گفتا که لب چگونه برم پیش آنکه او   صد ره ببوسه هر دو لب من فکار کرد
چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار   تا بوسهٔ بداد دو چشمم چهار کرد

وله

این منم کز تو مرا حال بدینجای رسید   این توئی کز تو مرا روز چنین باید دید
من همانم که بمن داشتی از گیتی چشم   چه فتاده است که در من نتوانی نگرید

۲۵ ۱ - لفظ (تیره) بجای (سخت) انسب است   ۲ - (رخ زرد عاشق ایدوست)   ۳ - (بکار)
٤ - (بکار)

زندگانی را با مرگ بدل باید کرد   چو مرا کار ازین کار بدین پایه رسید
دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش   دل ز من بیگنهی باز نبایست کشید
نفریبی تو مرا کز تو من آگه شده ام   من نخواهم سخن و لابهٔ تو نیز خرید
دل بد خواه من از انده من شادی کرد   دوستی کس چو تو بد عهد و جفا کار ندید(۱)
آنچنان کار بیکبار چنین داند شد   در همه حال ز هر کار نباید ترسید(۲)

ولـه

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر   غالیه برسرو بر کرد و برون رفت بدر
کس فرستادم و گفتم که بدینگونه مرو   که بدینگونه رسد چشم ترا جان پدر
باز گردید و بیامد بمن اندر نگرید   گفت فرمان خداوند مرا چیست دگر
بروم یا نروم عید کنم یا نکنم   کیش بر بندم یا باز کنم پیش کمر(۳)
گفتم ایماه دلفروز کمر نیز مبند   که کمر بستن تو کرد مرا خسته جگر
چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان   چه سخن گوئی کز جای سخن نیست اثر

ولـه

بهشت روی منا گر همی روی بسفر   مرا ببر بسفر یا دل مرا تو مبر
مرا زرفتن تو چندگونه دردسر است   و گرچه درد مرا تو همی ندانی سر
یکی که تو زبر من همی روی نه بکام   دگر که باتو دل من همی رود بسفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او   همی سفر کند اندرجهان و او بحضر
بیاو روی بروی من ایصنم بر نه   منه که روی تو بریان کنم زتفّ جگر
اگر همی تو رویّ و دلم همی ببری   برو بر آنکه غمت خورد زینهار مخور

وله

عشق آتشی است کاب نیابد بر او ظفر   ایدل چرا نکردی ز آتش همی حذر
آری حذر نکردی تا سوخته شدی   تو سوختیّ و با تو بسوزد همی جگر
همسایهٔ بدیّ و ز همسایگان بد   همسایگان رسند برنج و بدرد سر
اینک جگر بجرم تو آویخته شده است   ور نه ازین بلا دل او نیستی خبر

---

۱ - (این تو کردستی والله که زتو این نه سزید)   ۲ - (ور همه زهر ز هر دار)   ۳ - کیش تیر دان و ترکش

من چند گونه حیلت و تدبیر ساختم | کان آتش فروخته کمتر شود مگر
باد خنك بر آتش سوزان گماشتم | پنداشتم که حیلت من گشت کارگر
آتش هزار بار فزون گشت از آنچه بود | آتش همه دگر شد و تدبیر من دگر

ولە

٥ تا کی بود این شوخی تا کی بود این رنك | زین شوخی وزین رنك نگردد دل من تنك(۱)
صلحست ترا بامن و بامن نکنی صلح | جنگست مرا با تو و باتو نکنم جنك
سنگست دلت مهر بر آن تابان که گه | کز تافتن مهر گهر زاید در سنك
فرسنك بفرسنك دوانم ز پی تو | وز من تو گریزانی فرسنك بفرسنك
گر من ز تو ایدوست همی ننك ندارم | تو نیز مدار از من و از صحبت من ننك

ولە

١٠ ندهم دل بدست تو ندهم | گر بتو دل دهم ز تو نرهم
کوی تو جایگاه فتنه شده است | بر سر کوی تو قدم ننهم
دوستان از فراق تو شکهند | من همی از وصال تو شکهم(۲)
گر من لابه ساز چرب سخن | چه بسی لابه ها بدل ندهم
١٥ سخت بسیار حیله باید کرد | تا ز دست تو سنگدل بجهم

ولە

ای رفته من از رفتن تو با غم و دردم | فردم ز تو و زین قبل از شادی فردم
تا وصل ترا هجر تو ایماه فرو خورد | دردی نشناسم که بصد باره نخوردم
از چهرهٔ تو بتکده بوده است مرا چشم | امروز در این بتکده از آب بمردم
٢٠ گویند کز آتش طپش و گرمی باشد | پس چون که من از آتش غم بادم سردم
ایدوست بکشتی تو ازینحال که بودی | من روزی ازیندرد بصد حال بگردم
که با مژهٔ ترّم وگه با لب خشکم | که با دل پر خونم وگه با رخ زردم

ولە

خدای داند بهتر که چیست در دل من | ز بس جفای تو ای بیوفای عهد شکن
٢٥ چو مهربانان در پیش من نهادی دل | نبرد و برد دلم جز بمهربانی ظنّ

---

۱ - رنگ مکر و حیله ۲ - شکوهیدن بکسر شین ترس و بیم کردن

همی ندانست ایندل که دل سپردن تو / همیشه کار تو بوده است زرق و حیله و فن
دل تو آمده بوده است تا دلم ببرد / ببرد و رفت بکام و مراد بساز وطن
من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل / همی فریفته بودی مرا بچرب سخن
هم آنکسی که بخوشی بمن سپردی دل / چو دل نباشد جانرا چه کرد خواهم من
کنون که حال چنین شد چو باز خواهی دل / چه اوفتاد که دل باز خواستی از من
دلم ببردی و جانم ببر که مرگ به است / ز زندگانی اندر شماتت دشمن

وله

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان / برسر افکند زمین هرچه گهر داشت نهان(۱)
تا ز خواب خوش بگشاد گل سوری چشم / لالهٔ سرخ ببندد همی از خنده دهان
پرنیانها و پرند است کشیده همه باغ / عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن(۲)
اندران هفته که بگذشت جهان پیر نمود / واندر این هفته جوانست گران تا بکران
من شنیدم که بایام جوان پیر شود / نشنیدم که بیك هفته شود پیر جوان
من نگویم که می سرخ حلالست و مباح / گر بود ورنه من این لفظ نیارم بزبان(۳)
گویم از هر که بخواهی برو امروز بخر / که دگر باره بدین دور رسیدن نتوان(٤)
خیز تا بر گل نو کوزککی باده خوریم / پیش تا از گل ما کوزه کنند دست زمان(٥)

وله

باغبان زیر سرو بن بنشین / نه کجا سرو نیست نیست زمین
نه همه سایه زیر سرو بود / زیر شاخ سمن شو و بنشین
باغ تو پر درخت سایه وراست / از پی خویشتن یکی بگزین
گرد آن سرو نا رسیده مگرد / رنگ آن سرو نا رسیده مبین(٦)
سرورا دست باز دار از من / رحم کن بر دل من مسکین

وله

چو روی تو نبود لالهٔ بهاری نه / چو قدّ تو نبود سرو جویباری نه

---

۱ - ظاهراً از قصیده ایست که باقی آن بدست نیست ۲ - (گاه بر این سایه وآنگاه بر آن)
۳ - (گر بود نیز من) ٤ - (بدین روز) ٥ - (پیش تا کوزه کنند از گل ما کوزه گران)
٦ - (رنگ از سرو نو رسیده)

زدلبران نبود چون تو دلشکن یاری — زعاشقان نبود چون منی بزاری نه
ترا زمن همه جز بندگی نمودن نیست — مرا ز تو همه جز درد و رنج وخواری نه
در این بلد چو منی عاشق غریوان نیست — بصد بهار چو تو لعبتی بهاری نه
مرادتو همه جز جنك وترك شادی نیست — مرادمن همه جز صلح و سازکاری نه

۵

وله

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی — درشرط ما نبود که بامن تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا — آگه نبوده ام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل ازدوستی دهی — برتو گمان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا — اندر فریبی و دلم از جای بر کنی
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود — زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی

۱۰

بستی بمهر با دل من چند بار عهد — ازتو نمی‌سزد که کنون عهد بشکنی
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود — زین پس بجان چگونه بود برتو ایمنی
خرمن‌زمرغکان گرسنه خالی کجابود — ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خرمنی

ولــه

ایجهانی ز تو بآزادی — برمن ازتوچراست بیدادی

۱۵

دل من دادی و نبود مرا — از دل بیوفای تو شادی
دل دهان دل بدوستی دادند — تو مرا دل بدشمنی دادی
قصد کردی بدل ربودن من — برهلاك دلم بر استادی
تادلم نستدی نیاسودی — چون توان کرداز توآزادی
دل‌ببردی وجان‌شدازپس دل — ای تن اندرچه محنت افتادی

۲۰

بردل دوستان فراموشی — بردل دشمنان همه یادی

ولــه

ای ترك حق نعمت عاشق شناختی — رفتی و ساختی زجفا هرچه ساختی
کردار من بپای سپردی و کوفتی — گرد هوای خویش گرفتی و تاختی
باتو بدل چنانکه توان ساخت ساختم — برمن زحیله هرچه توان باخت باختی

۲۵

نتوانی ای نگارین گفتن مرا که تو — ازبندگان خویش مرا کم نواختی

گویا حدیث ما و تو گفت ای بت آنکه گفت ای حق شناس رو که نکو حق شناختی

ولـه

گفتم که بگرد سمنت سنبل کاری دعوی زدلم بگسلی ای ترک حصاری
دعوی تو ای ترک فزونتر شد تا تو گرد سمن تازه همی سنبل کاری
دعوی تو زینگونه نبوده است و نبوده است ازعشق تو اندر دل من چندین زاری
امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری
تا ترك سمن عارض بودی نه چنین بود امروز چنین شد که بت مشك عذاری
با عارض ساده زدر دیدن بودی باخطّ دمیده ز در بوس و کناری(۱)
تا من بزبم چنگ زتو باز ندارم دانم که سه بوسه تو زمن باز نداری
جان و دل ودین را بکنار تو گذارم تا تو بکنار خودم از مهر گذاری
من با تو همی از در یاری بدر آیم شاید که تو آئی زدرم از در یاری
ناز از تو سزد بر من مسکین که توایدون باطرّهٔ مشکین و خط غالیه باری
باطرّهٔ مشکین همکی فتنهٔ چینی باغالیه گون خطّ سیه شور تتاری

ولـه

ای عاشقای گیتی یاری کنید یاری کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل درپیش او نهادم بسته بدوستی دل ننمود دوستداری
گفتم که دل ستانم نا گاه دل سپردم بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری یاریست اینکه ندهد روزی ببوسه یاری
دشمن همی زدشمن یکروز داد یابد من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری
جز صبر و برد باری بروی همی نبینم چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری

ولـه

من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی من بدین محتملی یار بدین مستحلی(۲)
یار معشوق من از مستحلی برنخورد تا نیابد زمن این بیدلی و محتملی
بفریباند هر روز دلم را زسخن آن سراپای فریبندگی و مفتعلی(۳)

---

۱ ـ زدر مخفّف ازدر بمعنی شایسته ولایق است ۲ ـ مستحل حلال شمرد چیزی را ۳ ـ افتعال دروغ و بهتان



من و این ساده دلی بیهده درهر سخنی　پای درکویم برمن کند اوچون دودلی
چند گردم بر آنکس که نگردد بر من　چند گویم که مرا تو زدل و جان بدلی
من غزل گویم پیوسته بیاد تو غزال　تا تو پیوسته خریدار نوای غـزلی

رباعیات

بگرستم زار پیش آن کام و هوا　گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر کاب نماند فردا　نتوان کردن تهی بسا غرد ربا

پیوسته همی جفا نمائی تو مرا　از برداری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا　ایجان پدر نه شیر مرغ است وفا

گفتم رخ تو بهار خندان منست　گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
١٠　گفتم لب شگرین تو آن منست　گفت از تو دریغ نیست گرجان منست

این مشك سیه که یار را بالین است　پیرایهٔ ماه و زینت پروین است
زلف سیهت بلای من چندین است　بازاین چه بلای خط مشك آگین است

آن مشك سیه که باسمن پیوسته است　از دیدن او دل جهانی خسته است
یارب زنخست هم بر آنسان رسته است　یا او بتکلف فراوان بسته است

١٥　دانم که دلم بمهر تو خرسند است　اندازهٔ مهر تو ندانم چند است
رخسار تو دلگشا و لب دلبند است　گفتار خوش تو روح را پیونداست(١)

این کارنگر که ازتوامروز مراست(٢)　بازار بهشتیان چنین باشد راست
نه بوسه فروشی تو بنرخی که سزاست　نه بوسه خری بدانچه درحکم رواست

غم دیدم از آنکس که مرا میباید　ببریدم ازو تا دل من بگشاید
٢٠　تا دیدن او مرا همی بگزاید　با گرگ آشتی کردم تاچه پیش آید

پیوسته مرا همی نمائی بیداد　وانگاه زمن چشم همیداری داد
تو پنداری که با تو من باشم شاد　زین دستخوشی منت که آگاهی داد

١ - (گفتار تو تار رو حرا)　٢ - (این کار نکو نگر که امروز)

هر روز کمان گوشهٔ تو بگراید | زو دلبر کی چو که ترا برباید(۱)
یا هرکـه ترا دید ترا سیرآید | پس مرغ دلی اگرنباشد شاید

از زلف تو بوی عنبرو بان آید | زان تنگدهان هزارچندان آید
زلف توهمی‌سوی دهان زان‌آید | خر بنده بخانهٔ شتربان آید

صد ره گفتم که با من ازعهدمخند | تا من بتوباشم ازجهانی‌خرسند
این بنده ترا نیاید امروز پسند | هین‌خیزودهل‌ده‌چومه‌رفت‌ببند

در گرفتاری سلطان محمد بدست سلطان مسعود

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش‌آمد | دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمـد | ازملك پدر بخش تومندیش آمد(۲)

گفتم که مرا زغم بسه بوسه بخر | دل تافته کشتی وگران کردی سر
از بهرسه بوسه ای بت بوسه‌شمر | چون گاو بجرم گر بمن در منگر

گویند گرفت یار تو یـار دگر | از رشک همیگویند ایجان پدر
جانا تو بگفتگوی ایشان منگر | خر درفکند چوغرقه شد پالان گر

چون با یاران‌خشم کنی‌جان پدر | برمن ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبون ترو عاجز تر | پالان بزنی چو بر نیائی باخر

ای ساده گل و ساده‌می‌وساده شکر | زین کار که با تو کردم اندوه مخور
چندان باشد که‌به شوی جان پدر | حال تو دگر گردد وکار تو دگر

گفتم که بیا وعدهٔ دوشینه بیار | ورنه بخروشم ازتواکنون‌چوهزار
گفتا دهم ای همه جفانك زنهار | آواز آمد که گوش دارد دیوار

ای گلبن نو رسیده در باغ بهار | گلهای تر ازهم برند خار بسیار
زین‌کار که باتو کردم اندیشه مدار | ایمن کردم گل ترا از غم خار

۱-(باد سر تو چو که ترا برباید) ۲ - مندیش نام قلعة که محمدرا آنجا محبوس‌داشتند

یك خانه بتانند بجان اندر خور — از تو مهتر و تو ز ایشان کهتر
چونی تو بتك زهمگنان در مگذر — نتوان بتکی بطوس شد جان پدر

زلف و خط آن سرو قد سیمین بر — از مشك مسلسلست یا سنبل تر
زان زلف گرفت عنبر و مشك خطر — از خط بفزود روی او زینت وفر

٥ صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش — کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش
در کردهٔ خویش ماندهٔ ای درویش — چه‌چون کندی فزون زاندازهٔ خویش

تاباتو بصلح گشتم ایمایهٔ جنگ — گردد دل من همی زبت رویان تنگ
امروز که آفتاب دارم درچنگ — نشگفت که از ستارگان دارم ننگ

یاری بودی سخت بدآئین وپشنگ — همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
١٠ این خو تو ازو گرفتهٔ ایسرهنگ — انگور ز انگور همی گیرد رنگ

یاما سر خصم را بکوبیم بسنگ — یا او سر ما بدار سازد آونگ
القصه درین زمانهٔ پر نیرنگ — یك کشته بنام به که صد زنده بننگ

هرچند که از تو بوسه یابم که بام — در آخر شب مرا هوس آید و کام
بوسه بده و کنار بر تست حرام — نشنودستی دروغزن باشد شام(١)

١٥ گرخواستهٔ تو ازپی خواسته‌ایم — رو یاردگر خواه که ماخواسته‌ایم
تو پنداری دل بتو آراسته ایم — ما ای‌بت ازاین سرای برخاسته‌ایم

آنروز چه بد که با قضا یار شدم — دیدار ترا بجان خریدار شدم
آن روز بیتازی بسر کار شدم — تا لاجرم امروز گرفتار شدم

تا در طلب دوست همی بشتابم — عمرم بکران رسید ومن درخوابم
٢٠ گیرم که وصال دوست درخواهم یافت — این عمر گذشته را کجا دریابم

جستم همه‌ساله ای پسر کام تو من — خرسند همی بودم دردام تو من
سیر آمدم ازبهانهٔ خام تو من — بریخ اکنون نگاشتم نام تو من

١ ـ (نشنودی دوغزن باشد بد نام) (شد ناکام)

کویند که معشوق تو زشتست و سیاه
کر زشت و سیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بر او کشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آکاه

خط آوردی رواست بر روی چون ماه
خوشتر کشتی از آنچه بودی صد راه
در آرزوی خط تو خوبان سیاه
بر روی همی کشند خطهای سیاه

بامن چو کل شکفته باشی که که
کاهی باشی چو کارد باکوشت تبه
روزی همه آری کنی و روزی نه
یك ره صنما بنه مرا بر یك ره

ایدوست بهر سخن ز من بکریزی
خوی تو نبد بهر حدیثی تیزی
بدکشتی ازان که بابدان آمیزی
بادیك بمنشین که سیه بر خیزی

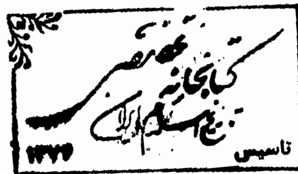
ایدوست مرا دید همی نتوانی
بیهوده چرا روی ز من کردانی
بیجرم و جنایتی که از من دانی
چون پیر خر از نیش ز من ترسانی

ایدوست ترا ز دو دیدهٔ بینائی
ای آنکه ز پیش چشم ناپیدائی
آنروز که آمدی مرا دربائی
کر تا بقیامت تو غذائی نائی

از بهر خدای اکر توا یسرو سرای
یکباره ز من بار مکیر ای بت پای
دیدار عزیز کردی ای بار خدای
سیمرغ نهٔ روی رهی را بنمای

تمت




تاسیس

